کتابخانه مجلس شورای ملی
اسم کتاب ستین البساتین
مؤلف
موضوع تالیف تفسیر سورهٔ یوسف
شمارهٔ دفتر ۱۵۰۰۰
مؤسسه ۱۳۰۲
شمارهٔ تفسیر ۲۰۲۷
۱۲۹۱۳
کتابخانه مجلس شورای ملی
بازدید شد ۱۳۸۲
۱۲۱۱۳

بسم الله الرحمن الرحیم

ربّ یسّر وتمّم بالخیر وبه نستعین والحمد لله ربّ العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمّد و
آله اجمعین سپاس بی‌قیاس حضرت خداوندی را که کرم او بکمالست و آفریدگار روز و شب و ماه و سالست
وهستی خود بی‌مثالست و در صفات و صنع بی‌همالست و درود بر خواجه کاینات و خلاصه موجودات
یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم که پیشوای امت و ملت اما بعد چنین گوید خواجه تاج الدین سیف
النظر جمال الائمه ابن احمد بن محمد بن زید طوسی فردوسی اعانه الله علی طاعته وحرسه عن المکاره از حال ساحه که چون از دیار
رجعت کردیم و ببلاد قهستان وعراق رحلت کردیم رغبتها در علم فقه فاخر دیدیم و دواعی خلق در تحصیل آن
وافر دیدیم تا بحدی که در محافل رسوم علم نظر مندرس گشته بود و هرکس بعلم وعظ ملال گشته بود و در هرشهری که
موعظت کردیم و براه رشد ایشان را دعوت کردیم از ما التماس کردند که در فن مواعظ مجموعی سازیم و آنچه ممکن
و بیان بود دلایل اهل ایمان درو پرداختیم و بهرجای که مانعی پیدا شد از موانع زمان و عوایق از علایق
آسمان چون از زحام اشغال و سرعت انتقال تا بجانب آذربایجان رسیدیم قومی از متفقهان در تحصیل این فن
رغبتهای وافر دیدیم سوال ایشان را اجابت کردیم و در اساس و قاعده سخن بر فکرت کردیم بهتر از قصه یوسف
که آن را اساس سخن سازیم و ابتدای آغاز سخن ازان کنیم که الله سبحانه وتعالی جل جلاله وعم نواله آن را احسن القصص
خوانده و از رسول صلی الله علیه وآله وسلم روایت آمده است که تعلّموا قصّة یوسف وعلّموها اولادکم
فانّ لکم ولهم فی عبرة پس چون این قصه یوسف خوشترین قصه‌ها بود و از قصص گزیده بار خدا بود

گویندگان

شیخ

وگویندگان کار آگه بها بود و شنوندگان را اجر بسیار بود سخن را بابتدای سورت یوسف بنا کردیم و شرح و تفسیر
بلطایف و ظرایف درو پیدا کردیم تا مبتدیان را از اعلالی باشد و منتهیان را از حکایات و اباطیل و ترهات حیات
کردیم و بدان املا کردیم که از استادان ثقات اهل احادیث و روایات شنیدیم و در کتبهای معتمد خوانده‌ایم
و او را با سجع لطیف و الفاظ رشیق و ابیات بلیغ بیاراستیم و آنچه انصاف و بیان فصاحت بود درو درج
کردیم و او را کتاب ستین البساتین که جامع لطایف است نام نهادیم و شرط ما آنست تا هرکس که تحصیل این کتاب کند
ما را بدعای خیر مدد فرستد و الفاظ او را یک یک حفظ کند و نگاه دارد و آن را از بهترین ذخایر خود داند تا
امروز برخوردار و هم فردا از سعادت خیر مند گردد والله المستعان وعلیه التکلان حدثنا الشیخ الامام الاجل تاج الدین
سیف النظر بن احمد بن محمد بن زید طوسی فردوسی باسناد صحیح و نقل صریح متفق متصل الی حضرت رسول الله
صلی الله علیه وآله وسلم انه قال کلمة الحکمة ضالة کل مؤمن فاذا وجدها فهو احق بها
چنین فرمود آن خواجه کاینات و آن خلاصه موجودات و آن سرو اصطفا محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم که علم و
حکمت گم کرده مؤمن است هرکه دریافتن آن ظفر یابد آن بدان سزاوارتر باشد یعنی بجای گم کرده
بازجوید تا بیابد دانا در طلب حکمت می‌پوید تا بداند که جاهل همه گرد جهات و نعمت گردد و پندارد که زیستن او
در آنست عاقل همه گرد پند و حکمت گردد و داند که زیستن او در آنست جاهل چون گرد اکل و شرب گردد
مثل او مثل چهارپایان آمد که یتمتعون ویاکلون کما تاکل الانعام عاقل چون گرد عقل و فضل و دانش گردد
مثل او مثل خداوند علم و دانش آمد قوله تعالی واولوا العلم قائما بالقسط دو چیز از دو چیز سیری نیابد یکی از مال
و دل از علم حضرت مصطفی صلی الله علیه فرمود که منهومان لا یشبعان طالب العلم وطالب المال مال هرچند که بیشتر بود
بیشتر خواهند زیرا که مال سبب معیشت است و بقای ندارد و علم سبب معرفت از خداوند جل وعلا چنانکه ... از ...

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب ستین الجامع
مؤلف
موضوع تالیف تفسیر سورهٔ یوسف
شمارهٔ ثبت ۱۳۱۱۳
مؤسسه ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر ۱۵۰۰۰
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
بازدید شد ۱۳۸۲
عمل فهرست شده ۱۳۱۱۳

بسم الله الرحمن الرحيم

ربّ يسّر وتمّم بالخير وبه نستعين والحمد لله ربّ العالمين والصلوة والسلام على خير خلقه محمّد وآله اجمعين سپاس بی‌قیاس حضرت خداوندی را که کرم او بکمالست و آفریدگار روز و شب و ماه و سالست و هستی خود بی‌مثالست و در صفات و صنع بی‌همالست و درود بر خواجهٔ کاینات و خلاصهٔ موجودات یعنی محمّد مصطفی صلّی الله علیه وآله وسلّم که پیشوای امّت و آلست امّا بعد چنین گوید خواجه تاج الدّین ابن الفضل جمال الائمّه احمد بن محمّد طوسی فردوسی اعانه الله علی طاعته وحرسه عن المکاره از حال سه[?] که چون از دیار رحلت کردیم و بلاد قهستان و عراق رحلت کردیم و فقها در علم فقه فاخر دیده بودیم و دواعی تحصیل ... وافر دیدیم تا حدّی که در محافل رسوم علم نظر مندرس گشته بود و هر کس بعلم و عظ ... گشته بودند و در هر شهری که ... موعظه کردیم و براه رشد ایشانرا دعوت کردیم ازما التماس کردند که در فنّ مواعظ مجموعی سازیم و آنچه ممکن ... و بیان بود و دلایل اهل ایمان در وی پرداخته شود و هر جای که مانعی پیدا شد از موانع زمان و عائقی از عوائق ... آسمان چون از زحام اشغال و سرعت انتقال تا بجانب آذربایجان رسیدیم قومی از منتهیان در تحصیل این فن رغبتهای وافر دیدیم سوال ایشانرا اجابت کردیم و در اساس و قاعدهٔ سخن بسی فکرت کردیم بهتر از قصّهٔ یوسف ندیدیم که آنرا اساس سخن سازیم و ابتدای آغاز سخن از آن کنیم که الله سبحانه و تعالی جلّ جلاله و عمّ نواله آنرا احسن القصص خوانده و از رسول صلّی الله علیه وآله وسلّم روایت آمده است که تعلّموا قصّة یوسف وعلّموها اولادکم فانّ لکم ولهم فی ذلک عبرة پس چون این قصّهٔ یوسف خوشترین قصّها بود و از قصص گزیده بر خدا بود

گوینده

و گوینده که از آنکه ... بود و شنونده که ازو بهره یابد و سخن را بابتدای سورت یوسف بنا کردیم و شرحی بلطایف و ظرایف در وی پیدا کردیم تا مبتدیان را هدایتی باشد و منتهیان را از حکایات وی ... گردیم و بدان املا کردیم که از استادان ثقات و اهل احادیث و روایات شنیدیم و در کتبهای معتمد خواندیم و او را با سجع لطیف و الفاظ و شیق[?] و ابیات ملیح بیاراستیم و آنچه انصاف و بیان فصاحت بود در وی کردیم و او را کتاب ستین الجامع که جامع لطایف است نام نهادیم و شرط ما آنست که هر کس تحصیل این کتاب کند ما را بدعای خیر یاد کند و الفاظ او را یک یک حفظ کند و نگاه دارد و آنرا از بهترین ذخایر خود داند تا امروز بهره برد و هم فردا از سعادت بهره‌مند گردد والله المستعان وعلیه التکلان حدثنا الشیخ الامام الاجل تاج الدین سیف النظر احمد بن محمّد زید طوسی فردوسی باسناد صحیح و نقل صریح ... متّصل الی حضرت رسول الله صلّی الله علیه وآله وسلّم انّه قال کلمة الحکمة ضالّة کلّ مؤمن فاذا وجدها فهو احقّ بها

چنین فرمود آن خواجهٔ کاینات و آن خلاصهٔ موجودات و آن سرور اصطفا محمّد مصطفی صلّی الله علیه وسلّم که علم و حکمت گم کردهٔ مؤمنانست هر که در یافتن آن ظفر یابد آن بدان سزاوارتر باشد یعنی چنانکه گم کرده را بازجوید تا بیابد دانا در طلب حکمت می‌پوید تا بداند که جاهل همه گرد جهات ... گردد و پندارد که زیستن او از آنست و عاقل همه گرد بندهٔ حکمت گردد و داند که زیستن او را آلت است جاهل چون گرد اکل و شرب گردد مثل او مثل چهارپایان آمده که یتمتّعون ویأکلون کما تأکل الانعام عاقل چون گرد عقل و فضل و دانش گردد مثل او مثل خداوند علم و دانش آمد قوله تعالی واولوا العلم قائما بالقسط و چیزی از دو چیز سیری نیابد طالب مال و طالب علم حضرت مصطفی صلّی الله علیه فرمود که منهومان لا یشبعان طالب العلم وطالب المال ... هر چند که بیشتر خواهند زیرا که مال سبب معیشت است و نهایتی ندارد و علم سبب معرفت از خداوند جلّ و علا چنانکه ...

هرگز سیری نیابد دل از ذکر خدا هرگز سیری نیابد و نیکوترین علمها علم پند و حکمت زیرا که حکمت بعبرت دلالت کند و عبرت
به انابت و انابت بمحبت دلالت کند قوله تعالی إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ التَّوَّابِينَ وَيُحِبُّ الْمُتَطَهِّرِينَ و عبرت بیشتر در
داستان روزگار گذشتگان است و صحیفهٔ احوال پیشینگان و قصهٔ یوسف و احوال او نیکوترین ایشانست قوله تعالی نحن نقص
علیک احسن القصص **فصل الاول** سبب نزول آیت مبارک چنین فرمایند راویان اخبار و ناقلان آثار که سید سادات
دو جهان و کاینات صلی الله علیه و آله اجمعین که قرآن بدفعات از حضرت جلال حق می آمد و بر گروه بندگان میخواندند آن
نهی و وعده و وعید و ترغیب و تهدید بود و تحریص بر طاعت بود و آداب مجلس و نصیحت و حجت بود گفتند یا رسول الله
چه بودی اگر ما را حدیثی فرستادی که دل ما باستماع آن تسکین بودی در حال جبرئیل علیه السلام آمد و این آیه آورد که الله
نزل احسن الحدیث کتابا گفتند چه بودی اگر ما را موعظتی فرستادی تا روزگار ما را از آن منفعتی بودی جبرئیل آمد
و این آیت آورد نحن نقص علیک احسن القصص **لطیفه** بدانکه در خواست بنده کرم با در داد آفریننده
این میخواهد که بی حجاب بی ریا و اومید هر پدر زنگ بی شمار آری عزیز من میفرماید که این بنده من کی آنکه هیچ
درگاه و بس آن پناه و هرچه خواهی از غیر من مخواه که همه عاجزند و من غالب و توانا و حاضرم اگر یار خواهی یار توام
که فنعم المولی و نعم النصیر و اگر دوست خواهی دوستدارت منم قوله تعالی الله ولی الذین آمنوا و اگر نگاهدار
داشت میخواهی رقیب و نگاهدار توام که قل من یکلؤکم باللیل والنهار و اگر نعمت میخواهی منعم و پروردگار
توام که و یرزقه من حیث لا یحتسب و اگر حدیث میخواهی محدث سخن گذار توام الله نزل احسن
الحدیث کتابا و اگر پند میخواهی واعظ و نیکوکار توام که الم یأن للذین آمنوا و اگر قصه میخواهی بشارت
دهنده روزگار توام که نحن نقص علیک احسن القصص در همه چیزها مرا از من خواه که منم لطیف
و مهربان و آفریدگار توام که الله لطیف بعباده میفرماید که بدر دیگران تا کی شتابی هرچه از خلق بر آید

خواهی

اسکن شد

خطی . فهرست [illegible]
13

خواهی بدرگاه ما جمله یابی پادشاه عالم بموسی بن عمران علیه السلام وحی کرد که یا موسی در دو عالم از من بزاری بجوی
و من هستم از دیگران یاری مخواه و تا پای در زمین پشت بنی پاک مباش و تا ابلیس را تیغ اجل کشته نبینی از کید او
ایمن مباش پس چون خود را جامه دهیش او عرضه کردند هرچه بخواستند میداد و چون قصه خواستند قصه فرستاد
ابتداش بسم الله الرحمن الرحیم از نخست اعداد آیات و کلمات و حروف آن یاد کنیم آنکه دل راغبان و مستمعان را
بفضل آن شاد کنیم **اول ابراکه** این سورت یوسف علیه السلام بمکه فرود آمده است آیاتش صد و یازده آمده و کلماتش هزار و هفتصد
هفتاد و شش آمده است و هر آیتی را مقصودی و هدایتی است و در هر اشارتی را دیگر گونه بشارتی است و در
هر حکمتی را پند و موعظتی است و در هر حرفی را فضلی و لطفی و از فضایل این سورت یکی آنست که ابی کعب رضی الله عنه
روایت کند از حضرت مصطفی صلوات الله علیه و آله که فرمود که سورت یوسف را بیاموزید که هیچکس نباشد که این سورت را
بیاموزد که پادشاه عالم در وقت رحلت از دار دنیا با او فضل و احسان کند و آفت سکرات مرگ بر او آسان
گرداند و در عالم دنیا او را در باب برادران نیکوئیت و نیکوخواه دارد و از آفت غل و غش و نقص و حسد نگاه
دارد و از ابن عباس رضی الله عنه روایت است که ترجمه قرآن معنیش آنست که میگوید انا الله و اعلم یعنی من که خدایم
میدانم و می بینم کردار شما و میدانم ضمایر اسرار شما و بعضی از مفسران روایت کرده اند که حروف تهجی که در سر سورتها
چون الم و الر و کهیعص و هر حرفی صفتی از صفات خداوند ذات آنست عزیز من میفرماید و قسم یاد میکند
که بلطف و دوستی من و آلای و نعمای من و بخداوندی من و بکرمی و کبریائی من که این آیات و کتابی بیدکننده (?)
و احکام اندر حرام و حلال انا انزلناه قرآنا عربیا یعنی ما فرو فرستادیم قرآن را بعربی و این جواب آنست که
مشرکان عرب میگفتند که این پیغمبر از خود میگوید یا از کسی می آموزد جبار عالم این آیت فرو فرستاد که لسان الذی
یلحدون الیه اعجمی یعنی که فرستادیم این قرآن را بزبان عرب تا همه دانند معانی آن و واقف شوند بر حکمهای

ومیان آن پادشاه عالم قرآن الحمید نام یاد کرده است بلفظ فرقان یاد کرد که تبارک الذی نزل الفرقان
وجای دیگر نورش گفت که وانزلنا الیکم نورا مبینا وجای دیگرش عزیز خواند وانه لکتاب
عزیز وجای دیگرش کریم خواند که وانه لقرآن کریم فی کتاب وجای دیگرش عظیم خواند که و
لقد آتیناک سبعا من المثانی والقرآن العظیم شصت نامش در محکم تنزیل خود یاد کرد چو هر چند
مسمی عزیزتر بود واو را اسامی بیشتر بود قوله تعالی ولله الاسماء الحسنی فادعوه بها واو را فرادو
بکمامت بیت گر کوکب وگه بدر تمامت خوانم گه راحت روح وگه برکات خوانم نام تو ای راست
چون بنامت خوانم ای دوست ندانم که کدامت خوانم از مهر تو هر که کلامت خوانم خود را بدل و دیده غلام
خوانم که خالق باری عزیزت گویم که مؤمن وجبار وسلامت خوانم این نه عجب که ای عزیز است نامش بسیار
و پاکیش عزیز است نامش بزرگوار این عجب‌تر که تو بدرگاه او عزیزی نامت بسیار که ولله العزة ولرسوله
وللمؤمنین چون تو او را از عزیزی که نامزد تو بود بچند نام بخواندی که هو الله الذی لا اله الا هو الملک
القدوس السلام المؤمن المهیمن العزیز الجبار المتکبر لاجرم او نیز ترا عزیز کرد و بچند نام بخواند که
التائبون العابدون الآیة لطیفه بگوید بنده من تو مرا بنام نیکو بخوانی من ترا به نیکوکاری بر
فرشتگان جلوه میکنم تا تو عذر میخواهی من پرده‌های تو می‌پوشانم و تا تو توبه میکنی من خطاهای تو می‌بخشم تا عالمیان
بدانند که چنانکه من پیش تو عزیزم تو نیز بدرگاه من عزیز و بزرگواری که انا انزلناه قرآنا عربیا گفته‌اند که قرآن را
از بهر آن قرآن گویند که مقرون است زبان نهاده مقرون است بیکدیگر یعنی که آیات قرآن پیوسته است بیکدیگر خوانند
قرآن را بعدد ابطال الف پیوسته اقبال و قبول خالق اکبر و در خبری آید از آن سید انبیا و سرور اصفیا یعنی محمد
مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم که فردای روز قیامت بنده قرآن خوان را چون از در بهشت با نور [illegible]

درزمین

در زمین بهشت بگردد انهار واشجار بهشت را بیند سر بالا کند درجات بسیار بیند گوید این درجات چیست خطاب آید
از حضرت عزت که این درجات تو است اقرأ وارق تو میخوان و میرو بنده گوید تا بچه حد روم ملک تعالی
فرماید که بهر سورت که میخواندی درجتی از بهر تو می‌آفریدیم و فرشتگان از تعجب گویند بار خدایا بهر سورت درجتی
بود و می ملک تعالی فرماید که بهر عشری درجه دهم فرشتگان گویند که بهر عشری درجتی دهی ملک تعالی گوید که بهر آیتی
درجتی دهم فرشتگان گویند که بهر آیتی درجتی دهی حق تعالی فرماید که بهر کلمه درجتی دهم فرشتگان گویند بار خدایا
بهر کلمه درجتی دهی باری تعالی گوید بهر حرفی درجتی دهم و هر درجتی چنانکه از ثری تا علی بنده چون قرآن میخواند فرشتگان در آن
از چپ و راست او در آینه و هر حرفی که درجه الشمس بر میدارند چون بآخر رسید بنده بشهید شود دیدار حق
رسیده باشد و بران مسند لقای ابدی تکیه زند گوید ملکا پادشاها قرآن خواندم و ختم کردم ندای جلال
در آید که ای بنده بیچاره تو آن خود میخواندی و من می‌شنیدم و تو می‌نگریدم اکنون نوبت تو گذشت این ساعت
نوبت ماست تو بنشین که من بخوانم و تو بگوش می‌شنوی و بچشم در جمال جلال ما می‌نگری پس پادشاه عالم آغاز
کند و بخواند قوله تعالی بسم الله الرحمن الرحیم طه ما انزلنا علیک القرآن لتشقی الا تذکرة لمن
یخشی ا بنده واله و حیران مستمع آن شود از لذت سماع مست و بیهوش گردد و عقل از و رمیده شود
و قرار از و بریده گردد گوید بار خدایا شنیدم قراءت و گفتار تو گویی چون بود لذت دیدار تو پس پادشاه
عالم حجاب جلال بر دارد گوید این بنده من گفتارم شنیدی و بدانستی که چون است اینک دیدارم ببین تا
بدانی که چون است بیت فردا بطفیل ختم قرآن برویم در روضه خوش و خرم و خندان برویم کوی
بدان که مانده می کردیم بجای جمال خود که ما در کردیم الفصل الثانی فی فضایل القرآن قال الامام
جعفر الصادق علیه السلام للمؤمن فرحات دائمة فرحة الایمان وفرحة القرآن وفرحة

اسکن شد
خطی ـ فهرست
۱۳

بالجنان وفرحة رؤية الاخوان وفرحة شهر رمضان معناه یعنی مؤمن را در آن
جای و دان پنج شادی بود بیکران یکی شادی ایمان و دوم شادی قرآن و سیم شادی بهشت با نعمت زادان چهارم
شادی دیدار برادران پنجم شادی قبول ماه رمضان ای خوش آن شادی که فردای قیامت بنده سرافراز گردد
چون ایمان با او بود بی غم بود و چون در بهشت شود خرم بود و چون قرآن بخواند عزیز و مکرم بود و چون در بهشت شود
دوستان را بیند از درد فرقت بی الم شود و چون قبول ماه رمضان بیند مستوجب دیدار پادشاه عالم شود
ای بنده ایمان آر تا با من آشنا گردی که اولئک هم المؤمنون ای بنده راه بهشت گیر تا از غم رها گردی
که هم فی روضة یحبرون ای برادران خود را در حصن حصین او بینی تا از اندوه جدایی باز که هم
وازواجهم فی ظلال علی الارائک متکئون ای بنده روزه ماه رمضان بدار تا مستوجب خیر و لقا گردی
که وان تصوموا هو خیر لکم ای قرآن قدیم را در سلک حروف تنغیم و کلمات تنبیه و تقویم برخوان تا بر مقصود
خویش دانا گردی که قوله تعالی انا انزلناه قرآنا عربیا قال رسول الله من قرأ القرآن جعل الله
بینه وبین النار سبعة خنادق وعرض کل خندق مسیرة اربعمائة عام معناه
یعنی هرکه قرآن بخواند و بذکر در عالم بیداری و انتباه بود پادشاه عالم میان او و آتش دوزخ هفت خندق پدید
کرد پهنای هر یک چهارصد ساله راه بود تا چند گردی که ترا از منهاج رشد خود گمراه دارد تو دست در اذیال
جمال حروف آیات قرآن زن تا ترا از دست آتش دوزخ نگاه دارد تا این زمان بیگانه نشوی که از
یافت این سعادت محروم مانی زیرا که مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که من قرأ القرآن وظن
ان لن یغفر الله له کان کالمستهزئ بالقرآن یعنی هرکه قرآن بخواند و گمان برد که با آمرزش مغفرت
محروم بماند بقرآن استهزاء کرده باشد و به ملک تعالی جل جلاله گمان بد برده باشد لطیفه مثال قرآن خوان

مثل غازی

مثل غازی بود در مصاف کافران که غازی از دو بیرون نبود اگر کشته شود شهادت یابد و اگر زنده ماند غنیمت
یابد همچنین حال اهل قرآن از دو بیرون نیست اگر خواننده بود ثواب جنت یابد و اگر شنونده باشد با خواننده
در اجر شارکت بود قال النبی که المستمع والقاری فی الاجر سواء اگر خواننده که تا خود بخوانی و اگر نه از خواننده
بشنو تا ضایع نمانی از حضرت پیغمبر صلوات الله علیه رسیده که ثواب خواننده قرآن چیست فرمود که من قرأ عشرا من القرآن
غرس الله له شجرة فی الجنة الی الاخرة یعنی هرکه عشری از قرآن برخواند او را پادشاه عالم در روضه جنت
درختی بنشاند که ساق او از یاقوت سرخ باشد و شاخ آن از زمرد سبز باشد و برگ از حله اخضر بود و پهنای
هر برگی چندانکه اگر کبوتر بچه در سایه آن بپرد همه عمر خویش پیش از مسافت ظل یک برگ آن درخت نپرد
خواننده قرآن را حضرت رحمان این ثواب مر قرائت و شنونده را با خواننده درین منصب برابر است
حکایت اصمعی گوید رحمة الله علیه که ببادیه مردم سیاهی را دیدم که از بیس خواری بخت و تیغی برکشیده
و در محل خلق بدست گرفته نیزه بر سینه من دراز کرد و گفت جامه از تن بیرون کن و ستم بر تن خود روا مدار و دل
فرزندان خود را بفراق خود آزار مکن گفتم یا اخ العرب مرا بشناس و حرمتی بدار گفت تو دیگر دزدان معرفی
نباشد جامه از تن بیرون کن و سر خویش گیر گفتم من مردی درویشم و از نفقه عیالان ناگزیر است و اگر نفقه
خواهی خوراه بهست آبادان ترا رجانه من گفت کدامست گفتم وفی السماء رزقکم وما توعدون
نیزه برانداخت و افتاد و نیزه بینداخت و روی در بیابان نهاد و سر سوی آسمان کرد و گفت الهی امکنت
رزقی فی السماء حیران علی وجهه لطباق الذی لا سقف فیها بین الغبرا بار خدایا رزق
من در آسمان بداشتی و مرا در طلب متحیر فرو گذاشتی تا از بهر فقر و فاقه ناجوانمردی کنم و در میان خلق
دزدی میکنم اگر مرا بندگی پذیرفته بده و مرا آنچه نهاده اصمعی گوید چون صدق و نیت او پیدا شد در آن وقت

کاسه دیدم پر از طعام و دو تا نان سفید از هوا در آمده در پیش او نهاد اعرابی گرسنه بود دست دراز کرد و بخورد
روی در بیابان نهاد و میگفت احسنت ربی و دیگر او را ندیدم تا بعد از ده سال که بکعبه رفتم او را دیدم ازاری
در سر گرفته و قمیصی بر میان بسته طواف میکرد گفتم أَنْتَ ذٰلِكَ گفت كُنْتُ كَذٰلِكَ گفتم توانی گفت همان
که تو دیدی ولیکن نخواهم که تو دیدی گفتم که حالت چون است گفت از آن روز که باز مرا دیدی هر شب نماز شام
خوان کاسه و دو گرده نان می آید و تعهد روزگار ما میکند چون آن مدیح گوئیم آن کاسه از نقره پیش تا این ساعت
قرب مقصد کاسه در آن شکاف کوه نهاده ام گفتم چرا آنرا در کار خویش صرف نکنی گفت نا جوانمردی بود نان
کریمان خوردن و کاسه ایشان شکستن گفتم چرا بر درویشان هم صرف نکنی گفت بی فرمان خداوند در آن هیچ
تصرف نکنم اصمعی گوید مرا خوش آمد از حال و گفتار او خواستم که روی در پای و دست او مالم گفت برخیز مکن
اگر با ما تقرب کنی درست نبود همان چیزی بخوان که آن روز خواندی گفتم چه خوانم دانی آن روز چه خواندم وَفِي السَّمَاءِ
رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ گفتم فَوَرَبِّ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ إِنَّهُ لَحَقٌّ گفت آنکس که مشغول باشد که بر گفتار او
کند تا او را بوکند حاجت باشد پس گفت میخواهم که سماع این لفظ را تکرار کنم یکبار دیگر بگو دیگر بخواندم آهی بزد و جان
تسلیم کرد ندائی شنیدیم و ندا دید با ندیدیم و گفت هر که خواهد آفت برگ وعده ساز کند باید که بدین دوست خداوند
کند اهل قوم آن طایفه روی بدان آوردند و جنازه او باخشند و نماز بر وی گذاردند و دفن کردند بعد از هفته بواقعه او را
دیدم در بهشتی نیکو گفتم بچه رسیدی گفت بدان رسیدم که کلام حق را بصدق بگوش هوش شنیدم **موعظه**
ای مرد قاری بخوان تا چنین صادق یابی و ای مرد ای بشنو تا در آن سعادت با او شرکتی یابی **بیت**
بخوان تو کتاب ذکر و بنشین خاموش خواننده اگر نیی توباری بنیوش تا بر کف تو نهد شراب ای درویش
تو می خوری و منت حکیم نوش **لطیفه** میگوید ای بنده من هر چه از تو در وجود آید در راه ما او آن هما

بیت و آنچه تو بمن دهی بمثل آن ترا مکافات کنم و باضعاف آن باز دهم و مواسات کنم که مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ
فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا بنگر تا تو بمن چه دادی که من بهتر از آن عوض دادم اگر تو بمن جان دادی من بتو جانی
دادم که بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ و اگر تو بمن دل دادی من بتو ایمان دادم که كَتَبَ فِي قُلُوبِهِمُ الْإِيمَانَ و اگر تو بمن حج دادی
من بتو امان دادم که وَمَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا و اگر تو بمن نماز دادی و طاعت من بتو نور و شناخت دادم
و معرفت که يَسْعَىٰ نُورُهُمْ بَيْنَ أَيْدِيهِمْ و اگر تو بمن زکوات دادی و صدقات من بتو پاکی دادم و طهارت
که وَتُزَكِّيهِمْ وَتُطَهِّرُهُمْ و اگر تو از بهر من قرآن خواندی تا من بشنوم من هم میدیدم و می شنودم لاجرم من
فردا بوصف کبریائی خود میخواهم تا تو بشنوی و در من نگری و اگر خواندن قرآن بلب و دندان تو بود خواندن من بفضل
و احسان بود و اگر تو در خواندن تکلف کنی و دلها بری و من در خواندن فردا تلطف کنم جانها برم **بیت**
در عشق علاج درد تو دارم من وز وصل تو خود انصاف تو بستانم من خواندی تو لبی ز بهر من قرآن را
فردا شنوی تو آن که برخوانم من شیخ ابو المظفر سمعانی گوید رحمة الله علیه که اگر در بهشت مرگ روا بودی در
دو حالت بنده جان بدادی یکی در وقت قرآن خواندن جبار دیگر در وقت سلام و دیدار پس چون بهشت
سرای لقا و بقا بود مرگ در وی نا روا بود پادشاه عالم چون خواهد که کلام خود خواند جانها را بامیاری لطف پیوند
دهد پس چون جان خود البته پیوند قرار گیرد پس چون سوز سماع در آن ارواح عاشقان پدید آید جبار عالم گوید
یَا عِبَادِي سَمِعْتُمْ قِرَاءَتِي وَكَلَامِي فَهَذِهِ لِقَائِي وَسَلَامِي حجاب عزت بردارد و گوید ای بندگان من
شنیدید کلام و گفتار من اینک ببینید سلام و دیدار من چون برق جلال حق بر ایشان تابد آتش عشق در
ایشان علم گیرد و جان و دل ایشان بسوزد پادشاه عالم دو صفت از صفات خود بر ایشان کرده
یکی صفت جمال و دیگر صفت جلال هر گاه که صفت جلال خواهد که جان او را غارت کند صفت جمالش تقویت

بنده نماید در میان وصف جمال جلال در بهشت نسیم اقبال و افضال ساقی نازان از روح وصال و ساقی سخن
از بیم زوال پس چاره گوید از بیم فرقت منال و میندیش از هجر و وبال و مترس از مرگ و اشغال و تکیه زن
مسند قرب وصال تو مرا بندهٔ ابدی و بی زوال و من ترا خداوندی ام سرمدی و بی مثال ای خوشا آن باد که بوی وصل ذو الجلال
کروان عاشقان را تازه دارد آن شمال در وصال آید بدرد پردهای هجر را بر دو چشم عاشقانش جلوه کرد آن
جمال در نوردد این بساط اندر باید بگیری سلوت آید بی تقاضا خلعت آید بی سوال چون بنده عاشق
اورا جان او لرزان شود گوید آیا این بماند یا بگردد وصف حال پس خطاب حق در آید عاشقا اندیشه مدار
تو مرا بی در دوام و من ترا ام بی زوال **الفصل الثالث** فی فضائل القرآن قال النبی صلی الله علیه و آله
وسلم مثل القرآن مثل الجنة فیها کل تالد و طارف والقرآن فیه کل رطب و یابس
سورت آیات قرآن مانند بهشت جاودان در بهشت امروز از هر گونه نعمت است در قرآن از
هرگونه پند و حکمت در بهشت قصور و درجات است در قرآن سورت و آیات است در بهشت انهار و حورات
در قرآن رضوان و نور است در بهشت غلمان و ولدان و اشجار است در قرآن بمعانی جلا اظهار است مدام
کر قرآن نسخی از بهشت است یا بهشت در طی جمال قرآن نهان است **بیت** ناری که دلم زلف خود سوخته
نوری که روان من بر افروخته مانند جمال تو بدنیا نه بدست جانا ز بهشت و صفتی اندوخته مصرع
مؤمن هرگز از لذت بهشت سیر نگردد عاشق هرگز از استماع قرآن سیر نگردد بهشت در نهاد خود یک علامت
و هر روز در اشتیاق فزون است کلام حق در نهاد خویش یکی است و هر روز لذتش در دل بیشتر انا
انزلناه قرآنا عربیا قرآن بزبان تازی است و اهل بهشت بزبان تازی باشد چون قرآن مانند
بهشت بود در شرع کی روا بود که اهل قرآن نه در بهشت بود **لطیفه** زینت قرآن بی جمال

تمامست و زینت بهشت بی جمال و کمال قرآن تمام نیست زیرا که بهشت تمام است بوستان است و زینت
بوستان در آب روانست و الحان مرغان و درختهای او آراسته و صورتها نگاشته و در گلشن افراشته
و سرو پیراسته بود و گلها شکفته و میوها آونگیده بود و در بهشت کنون نه الحان مرغان است و نه آب
روان است و نه گلشن آراسته همه درختها سر فرو برده اند و همه حوران و ولدان و غلمان چشم در خواب گذاشته اند
چرا زیرا که ملک تعالی چون بهشت را بیافرید بهشت گفت الهی چرا آفریدی مرا گفت خود لیکونن مسکنا لاهل
الایمان و اهل القرآن یعنی از بهر آن ترا آفریدیم تا جایگاه و قرارگاه اهل ایمان و اهل قرآن باشی
در خبر آمده که فردا بلال حبشی بحاجبی در پیش آن مهتر عالم ایستاده در بهشت بگوید که بگشا رضوان در بهشت را که
سید عالم قدم در آستان بهشت در نهد و بهشت همچنان که شهری نقره و بساطی آب زده و آیین بسته سید عالم علیه السلام
قدم در نهد و بگوید بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله الذی صدقنا وعده بر بی نور جمال ایمان با نور جمال قرآن
از ناحیهٔ آن مهتر فضای فردوس برین تا بهشت بهشت آراسته گردد و مرغان در سراییدن آیند و درختها اداشته
گردند و آبها در رفتن آیند و گلها شکفته گردند و حوران در گفتن آیند و کوشکها و ایوانها نگاشته گردند پس
پیدا شد که بهشت با زینت خود کمال نگیرد تا از قرآن جلال نگیرد **موعظه** ای بندهٔ مغبون و از ساحت
امر و نهی بیرون و بحطام دنیا مغرور و مفتون بنگر که چه میگوید خداوند بیچون که انا انزلناه قرآنا عربیا
ای کشته بچنگ آفت دیو زبون و ز صحبت این بکار چون او مغبون برخوان و بدان ز پیش خویش اکنون
قرآن گوید که فی کتاب مکنون این نه عجب که بهشت آراسته نور قرآن است این عجب ترکه سراییدن مرغان
بهشت و نغمات ایشان بکلمات قرآن است استاد علی ابن آدم گوید که جمله قرآن شش هزار و ششصد و
شش آیت است و کلمات آن هفتاد هزار و هفت هزار و چهارصد و سی و نه است و حروف سیصد هزار

شنا و بخ است پادشاه علم فردا هر آیتی از آیات قرآن و هر کلمتی از کلمات و هر حرفی از حروف قرآن ۱۴
در زبان حوری از اجناس مرغان بهشت با نغمهٔ خوش می سرایند و با لحان خود مؤمنان را لذات می نمایند و اگر
کسی گوید که ممکن بود که مرغان قرآن خوانند جوابش از کتاب پادشاه عالم بده که وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ
بِحَمْدِهِ چون روا بود که ذکر و تسبیح خداوند گویند هم روا بود که بواسطهٔ الهام رحمن از بهر زیادت
لذت مؤمنان کلام و قرآن خوانند و آنچه مؤید این حکایت است آنست که سید علیه السلام فرمود که اکرموا
الخطاف فانها تعمر بیوتکم وتقرء آخر الحشر وفی روایة یقول فی صریرها ولا الضالین
پس چون در دنیای بخوانند چنانکه خلقان بدانند اظهار قدرت را و تحقیق کرامت را اشارت چنانکه از آن
بر اجناس حدیث خلقان فضیلت دارد اهل قرآن بر کل اصناف خلقان مرتبت دارد چنانکه پیغمبر
ما تندیست در جاه و منزلت حضرت مصطفی صلوات الله علیه فرمود من اعطی القرآن فقد اعطی
ثلث النبوة یعنی هر که را قرآن ارزانی داشتند درجات او را با ثلث درجات انبیا برابر داشتند و اجر
قرآن خوان از اجر انبیا چیزی نباشد و از ثواب اولیا کمتر نباشد و اگر کسی همه قرآن خواند ثواب اولیا یابد
و هم درجات انبیا بفتوی صاحب شرع روایت قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم من قرء القرآن عن ظهر
اعطی ثوابا الاولیاء ومن قرء القرآن وهو فیه اعطی ثواب الاولیاء والانبیاء
حکایت حفص ابن غیاث گوید که مرا همسایه بود فاسق و نابکار و خلق از مجاورت او با تعب و رنج
بسیار از دنیا بیرون شد شبی او را بخواب دیدم در بهشتی نیکو حلهٔ در بر و عمامه بر سر با او گفتم ای مرد فاسق
این مرتبه چگونه یافتی مرا گفتند که خاموش باش که او خوانندهٔ کلام حق باشد و از اهل فسق و عصیان نباشد گفتم تو قرآن
دانی گفت نه دو سوره دانستم سورة الدخان و سورة یس بجوار قرب حق پیوستم پس چون از دو سورت

چندین

۱۴ چندین تاثیر و سعادت پیدا شود بنگر تا از جمیع دیگر سورتها چه دولت دیگر آشکارا شود ابن سماک گوید هر که او
خوانندهٔ قرآن بود فردای قیامت در درجه برابر پیغمبران بود گفتند که بچه حجت و ترا این بچه معلوم گشت گفت استاد
خود را بخواب دیدم در قبهٔ خضرا نشسته و از زمرد سبز حلهٔ در بر و تاجی مکلل یاقوت و جواهر بر سر از وی پرسیدم
که بچه رسیدی بدین درجه گفت سه سورت از سورتهای قرآن دانسته بودم یکی سورت فاتحة الکتاب
و دیگر سورهٔ اخلاص و یکی دیگر سورت الواقعه و این قبهٔ خضرا از جمال فاتحة الکتاب که بما دادند و این تاج از
سورهٔ اخلاص بر سر ما نهادند و این حله از سورت واقعه است که در ما پوشانیدند و را گفتم من قرآن
بسیار خواندم چگونه بدین منصب نرسیدم گفت که در نظر حق خوانی بی ریا بهر سورتی که ماندند این سعادت یابی اگر
در نظر خلق خوانی از جمله محروم مانی من قرآن بسیار خواندم لیکن آنچه نظر خلق بدان راه یافت بثواب آن در
نرسیدم این سورتها که بسحرگاه در نظر حق خواندم از آثار جمال آن این همه سعادت بود و ترا از دولت
آن همه اقبال و دولت بود پادشاه عالم در باب تو این عنایت نمود قرآن کریم را از آن [illegible]
و درجات ترا بر وفق حروف آیات او برافراخت که انا انزلناه قرآنا عربیا لعلکم تعقلون
ای تفهمون و تعلمون گفت برای آن فرستادم تا بخوانی و مضمون آیات آن بدانی و دریابی آنچه داده ام و او را
ذخیره نهاده ام و اصل لغت عقل بستن بود هر کس که او نفس خود را با شایسته قرآن در بند کند فردا ملک تعالی او را
بثواب اهل قرآن خورسند کند و همین معنی بود که پیغمبر علیه السلام فرمود که لا دین لمن لا عقل له گفتند یا
رسول الله دیوانه در بهشت نباشد گفت نه از عقل میگویم که ضد دیوانگی باشد آن عقل را میگویم که ضد کفر باشد
هر که را قدم از منکرات شریعت بعقال امر و نهی قرآن در بند نباشد او را با جمال حق پیوند نباشد موعظه
امروز نفس را بخدا خورسند کن و از حرص و هوا در بند کن و بوسیلت قرآن با دین حق پیوند کن فردا برسند سعادت

برنشین و قصه در گاه قبول اقبال خداوند کن ای کسی که در راه بندگی بشتافتی بنگر که خوار خاری این خلعت کرامتی
هر طاعت را که در فعل او ثواب بیشتر بزرگ او عقاب بیشتر پیغمبر علیه السلام فرمود لیس فی النار اشد من حفظ القرآن
ثم نسیه یعنی در قیامت هیچ کس را عذاب سخت تر از آن نیست که قرآن یاد گیرد و پس بغفلت فراموش کند
و تخت از دیگر بزدای بیا کسی که دولت بقرآن یابد و نظر بغفلت کند ترسم که فردا اشخاص حال او با تو خصومت کنند
حسرتا که روزگار تو باشد اگر فردا از خواندن برابر تو حجت کند می آید که فردا گروهی را در عرصات قیامت آرند و آن
صفت حال ایشان خصم روزگار ایشان گشته باشد زاهدی را می آرند و آن زهد او خصم گشته میگوید بار خدایا
مرا با خود بنمود و با او آن حقیقت من ذره بنمود صوفی را می آرند و صفا خصم او گشته گوید بار خدایا بظاهر مرا دعوی تولی
کرد و بباطن از من تبرا کرد عالمی را می آرند و علم او خصم گشته گوید بار خدایا مرا بیاموخت و بمن جواب و حطام دنیا
بفروخت مقربی را می آرند و قرآن خصم او گشته گوید بار خدایا او با خلق تو آواز کرد و دل از من بری و بیزار ملکی را
می آرند و آن ملک او خصم گشته گوید بار خدایا او بمعاونت من در حق جهانداری کرد و بر بندگان تو جور و ستمکاری
کرد پس خطاب جلال در آید که هر کس دست خصم خویش بگیرد و بیا تا عدل من آرید تا من بحکم عدل کنم و انصاف هر یکی
از خصم ایشان بستانم پس خلقان که در محشر رسوا شوند چون قضاهای ایشان آشکارا شود پس پرده ها که دریده شود و
وصف عدل ملک بر روزگار خلق نگریده شود بس امیر که اسیر شود بس اسیر که امیر شود فردا چون مظلومان را دستگیر شود

ب آه از آن دم کان نهان ها عیان پیدا شود ۰ هر کسی از درد بیدرمان خود رسوا شود ۰ این یکی را خط آزادی
او در گردن نهند ۰ وان یکی را پرده بردارند تا رسوا شود ۰ ای بسا دانا که اندر کار خود نالان شود ۰ وی بسا آن نادانی
کاتشش بالا شود ۰ ای بسا یاران با جفت و زن و فرزند خود ۰ از سیه رویی بر او بسیار واویلا شود ۰ ای بسا
دختر که نگذارند پیش دختر من ۰ وی بسا زن که نگذارند او با با شود الفصل الرابع فی فضایل القرآن قال الله تعالی

نحن نقص

نحن نقص علیک احسن القصص و قال النبی صلی الله علیه و سلم القرآن مثل الماء الجاری و فی الماء حیات النفوس
و فی القرآن حیوة القلوب یعنی مثل قرآن مثل آب روان و در آب حیات تنها بود و در قرآن حیات
دلها بود و آب از آسمان آید که و انزلنا من السماء ماء طهورا و قرآن از آسمان آمد که نزل به الروح الامین
آب قطره قطره می آید و اگر جمله آمدی در جهان جای آن نبودی و ما ننزله الا بقدر معلوم و قرآن نیز آیه آیه
آمد و اگر جمله آمدی دلها را طاقت آن نبودی که فلا اقسم بمواقع النجوم قرآن را صفت طهارت که چون تن بنجاست
و دل بخبث بیالاید بقرآن پاک کرده و آب را صفت طهارت چون بنجاست بیالاید آب پاک شود
فاولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات و نظر در آب روان چشم را روشنی دهد و نظر در آیات قرآن
هم چشم را روشنی دهد هم دل را و همه چیزی را قیمت هست آب بی قیمت نه از خساست بلکه از نفاست زیرا که آب
حیات و زندگانیست و همه مالهای دنیا یکساعت حیات زندگانی نیرزد و همچنان قرآن را قیمت نیست
حکایت که قیمت نیست زیرا که آن مایه نجات و رستگاریست و همه ملک دنیا یکساعت نجات و رستگاری نیرزد
سائلی در مجلس ابن سماک برپای خواست و گفت مرا یکدرم سیم بده گفت قرآن دانی گفتم بلی گفت بخوان
الحمد را بقرائتی نیکو چون بخواند ابن سماک گفت ثواب این بمن فروشی گفت بچه خری گفت بهزار درم و دیگر
بضاع و عقار و گاو و گوسفند و جامه تجمل از نقد درویش روی بگردانید گفت حسبک لا مثالک درهما
علی سبیل الافتقار لا ابیع کلام الله الملک الجبار گفت من این بازرگانی نکنم من آمدم تا بتو حاجت
و ضرورت خود فروشم نه سخن پادشاه علم فروشم چون درویش از مسجد در آمد منزلش دور بود باری بر آمد
و تگرگ باریدن گرفت آن درویش پناه بگورخانه برد در ساعت سواری را دید با جامه سبز و بدره زر پیش زمین
نهاده برو سلام کرد و گفت توی که نفروختی کلام مولی بحطام و عرض دنیا گفتم آری گفت آن بدره زر بدو داد و

بکیرد بکار خویش صرف کن چون این با او رسید دیگر از ما طلب مکن گفتم تو کیستی گفت انا یقینک بالله در
آن بدره زر را کشود نخست دیگر ده هزار درهم نقره بود هر درمی بر یکسو نوشته سوره اخلاص و بر دیگر رو نوشته
سوره فاتحة الکتاب **موعظه** تا چند بدنیا رغبت کنی و با خلق در راه طلب دنیا تجارت کنی روی کردان روی از
دنیا بکردان و کار خود کن و اگر معاملت میکنی با حق کن خلق را سود نه چند با تو معاملت نکند که خلقتکم لتربحوا
علی لا لاربح علیکم هر کس که روی از خلق بتافت دنیا و آخرت در راه معاملت با حق بیافت و تعالی
انا انزلناه قرآنا عربیا آب را صفت است و قرآن را نیز صفت است آب را صفت طهارت و لطافت
و نظافت قرآن را فصاحت و جزالت و تلاوت تا در تن جان بود هرگز از آب سیری نیابد از آنجا که گفتم که مثل
قرآن مثل آبست **بیت** آن چشم که بینی نگه پر خوابست کی ... وان زلف نگر که جمله تابست کی
از بس که روان تشنگان زنده کند ... در لطف و خوشی رقت آبست کی ... در عالم نعمت بسیار است و لیکن نیکوترین
نعمتها آبست در قرآن قصص بسیار است و لیکن نیکوترین حدیثها قصه یوسف است قوله نحن نقص علیک
احسن القصص یعنی بگوییم با شما نیکوترین قصها **النظاره** پادشاه عالم چند چیز را به نیکوتر یاد کرد صنع خود را
به نیکوتر یاد کرد که فتبارک الله احسن الخالقین و قرآن را نیکوتر گفت که الله نزل احسن الحدیث
کتابا بانگ نماز را نیکوتر گفت که ومن احسن قولا ممن دعا الی الله دین و اسلام را نیکوتر گفت
که و من احسن دینا ممن اسلم وجهه لله صورت آدم را نیکوتر گفت و صورکم فاحسن صورکم
جزای خود را از عمل بنده نیکوتر گفت که لیجزیهم الله احسن ما عملوا قصه یوسف را نیکوتر گفت که
نحن نقص علیک احسن القصص اول گفت صنع من نیکوترین صنعهاست زیرا که هر کس کاری بعد کند
من اگر خواهم هزاران عالم دیگر بیافرینم مدد در میان نه و هر کس کاری از بهر منفعت کند و دفع مضرت من شب

و روز نگار کنم بی طمع کنم و مرا از آن منفعت نه و از ناکردن مضرت نه هر کسی که صورتی نگارد اگر شب نگارد بروشنایی
حاجت بود و من هزاران هزار صورت را در ظلمت ارحام در تنگ تاریکی نگارم و مرا بروشنایی حاجت نه رنگرزان را
رنگ باید تا صباغی کنند من صد هزاران صورت را در ظلمت ارحام در تنگ تاریکی نگارم و مرا برنگ حاجت نه و صد هزاران
رنگ گوناگون بر نبات صحرا بنگارم و چندین هزار نقش کرم از جانوران بکرم و بدل آن نقش سرد بدنیان دهم و
در میانه نه پس چون کار من بی آلت مهیا بود و صنع من بی مایه و مدد لطیف و زیبا میشود از این قبیل صنع من
نیکوترین صنعها بود که فتبارک الله احسن الخالقین یکی را از بزرگان پرسیدند که حالت چون است
گفت در راه عشق صانع عاشق صنع او گشته‌ام گفتند چون بود که عاشق صنع گشتی گفت زیرا که صنع بود دلالت
کرد تا حسن صانع جان و دلم را غارت کرد هر کس که کسی را دوست دارد باید که نظر از آثار صنع او بر ندارد
حکایت نعمان ابن بشیر گوید که در اقصای روم کنیزکی را دیدم با جمال خوب نظر بر او افتاد گفت نظر
زانی کرده است از نظر با غیار گفتم نظر من نه با غیار است بلکه بصنع جبار است هر که را با صانع آشنایی
بود چشم و دل او بروشنایی صنع او بود آن جاریه گفت حسبی ایها الرجل بس بود ای مرد تا کی دل برازرود
زیرکی ایمان آوردم بدان صانعی که تو در صنع او نظر میکنی دیگر کلام خود را نیکوتر خواند گفت الله نزل احسن
الحدیث کتابا گفت سخن من نیکوترین سخنهاست زیرا که در او امر و نهی و وعده و وعید است ثواب و عقاب
و وفا و صفات و ده هال حکمت و عبرت هر چه از حکمت حکما و علم علما در عالم مظهرست در یک آیت کلام
مضمرست حضرت پیغمبر علیه السلام میفرماید که القرآن بحر عمیق لا یدرک قعره گفت مثل قرآن مثل دریا
آن دریای که بی قعر و بی منتهاست و در علم گوناگون است هر علمی را هزار فهم باید تا حقیقت آن دریا بدید گردد
دین و اسلام را نیکوتر گفت که و من احسن دینا ممن اسلم وجهه لله زیرا که بنای او بر نظافت

ختم او بر شهادت حضرت پیغمبر علیه السلام فرمود که مَن کانَ فی أوّلِ دعائهِ خیرٌ غُفِرَ لَهُ ما بینَ الخبرین و این دیگر 19
دین اسلام نیکوترین ملتهاست فردای قیامت چندانکه یکی را از خواص علما ادیان دیگر را شفاعت بود یکی از عوام آنکه
دین اسلام را شفاعت بود چنانکه یکی از پیغمبران ادیان پس چون با مسلمانان حق را این کرامتها بود بدین جهت دین
اسلام نیکوترین ملتها بود بدین جهت دین مسلمانی نیکوترین ملتها بود دیگر بانگ نماز را نیکوتر گفت و کلمات بانگ نماز را
نیکوترین کلمات گفت زیرا که در و کلمهٔ توحید و شهادت است و اقرار بوحدانیت و تحریص بر طاعت و تعظیم خداوند
جل عزه است مؤذن بتقوی صاحب شریعت امین درگاه عظمت که المؤذنون امناءُ الله و حشر مؤذنان در عقبی با اهل
ولایت بود حضرت پیغمبر صلوات الله علیه فرمود که هر کس که یکسال مؤذنی کند حشر او با اولیا بود و آنکه ده سال مؤذنی
کند حشر او با انبیا بود و آنکه از بیست سال کند پادشاه عالم او را رفیق باز نگذارد و مونس و دوست و رفیق
و یار دل و آرامش خدا بود و مؤذن از دنیا بار رحلت بر نه بندد تا جای خویش در بهشت نه بیند پس چون در اذان
این همه فضیلتهاست اذان در نهاد خود نیکوترین همه کلمتهاست دیگر جزای خود را نیکوترین گفت که لیجزیهم الله
أحسنَ ما عملوا زیرا که عمل بنده فانی بود و جزای او باقی چنان بود که از و آید و آنکه از خداوند آن آید ابدی بود
از بنده کان آید و دیگر عمل بنده متردد و مقدر بود و جزای آفریننده جاوید و مؤبد و آنچه جاوید و مؤبد بود بهتر
از آنکه متردد و مقدر بود دیگر عمل بنده با زرق و ریا بود و جزای آفریننده با وصل و لقا بود و آنچه با وصل و لقا بود بهتر
از آنکه با زرق و ریا بود و دیگر صورت خود را نیکوترین گفت لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم
زیرا که اگر صورت آدم از خاک بود و مصورش پادشاه عالم بود و صورتی را که مصورش او بود در نهاد خود زیبا
و نیکو بود هر کسی که صورتی کند لیکن نتواند که در وی سمع و بصر و حیوات و قوت پدید کند جبار عالم از خاک صورتی پدید
کرد نیکوترین صورتها بود و هر کس که صورتی کند از آب و خاک و باد و آتش نگاه دارد و تقدیر جبار عالم بر این چهار اصل

صورت نگاشت

20
صورت نگاشت بر باد اصل صورت عیسی علیه السلام نگاشت و طهارت بدو داد و بر آتش صورت جنیان نگاشت
و لطافت بدو داد و خلق الجانّ من مارجٍ من نار پیدا و بر آب صورت آدم نگاشت و سباحت بدو داد و
صوّرکم و بر خاک صورت آدم نگاشت فأحسن صوَرکم و حسن و ملاحت بدو داد پس بر وی تا گفت
که نیکو صورتها که اینست که مصورش آفریدگار است آدم نیکوست و دیگر آدمیان از بصورت نیکوتر گفت و صوّرکم
فأحسنَ صوَرکم گفت فرزند آدم صورتی نیکوست زیرا که هر چه از بدایع در عالم عالمیان است در طی نهاد
ترکیب آدم نهان است و فی علم زاینده است اگر در عالم چشمهاست در تن نیز چشمهاست اگر در دو عالم جویهاست
در تن رگهاست اگر در دو عالم کوههاست در تن استخوانهاست اگر در دو عالم درختهاست در تن مویهاست
و کذا فی جمیع الاوصاف هر چه بر جوارح و بر تن است همه زنده بجان است و جان خود یکی است و هر چه از
بدایع در عالمست همه پاینده بدوست و او خود یکیست بیت بیدار و ندیم و مهربان تو یکی * تن زنده بجان باشد و
جان تو یکی * دارنده و همچون روان تو یکی * در خواب رقیب و پاسبان تو یکی * دیگر قصهٔ یوسف را نیکوتر گفت
که نحن نقص علیک أحسن القصص این عجب ترین قصهاست زیرا که درو آدمیان دو ضد جمع بود هم فرقت بود
و هم وصلت هم محنت بود و هم محبت و هم راحت بود و هم آفت و هم وفا بود و هم جفا هم مالکی بود هم مملوکی در بها
بنده و جاه بود و در نهایت تخت و طرب و کلاه بود در اول بیم و هلاک بود و در آخر عزه و ملک بود پس چون در وی چندین
اندوه و طرب بود در نهاد خود شگفت عجب بود و این پس عجایب مدان که فردای قیامت در آن صحرای عرض
و چه حال بنده درویش با خدای خویش هزار بار از این عجب تر درویش را امروز ذل و خواری بود فردا
و شادی امروزش درد و ذلت و اندوه بود فردایش عز و جاه بود امروزش در میان خلق بهر بدی خورسند بود
فردا قرین اقبال و قبول خداوند بود در خبری دیگر می آید که فردا آن بنده را از خاک بانگیزانند با گونه زرد و دل

پروردو جمی گریان و جمی ناتوان فرشتگان کرداو درآیند تا بمقام عرض آیند پادشاه عالم گوید یا ملائکتی هو ربنا
المتوی علی الفرح کی اساله عن حاله فانه بان عن الاهل غریبا وبات فی القبر فریدا یعنی بگذارید
تا تخت منش پرسم که روزگار ناست که از قوم و اهل خود جدا است و تنها است که در گور ولی تنها خفته است
پس ملک تعالی گوید عبدی کیف حالک فیقول العبد کما رأیتنی گوید بنده من درین حال بیچاره کی چون بودی
چنانکه بودی بختهای دنیا چون دیدی گوید یارب چنانکه آفریدی کاسه زهر مرگ چون چشیدی گوید چنانکه مرا چشانیدی
گوید در گور تنگ و تاریک چون بسر بردی بنده بیچاره من خود دانم ولیکن لختی از خود بازگو بنده گوید بار خدایا قصها
دیدم و زهرها چشیدم و بارها کشیدم ملک تعالی گوید راست بگویی من این همه میدیدم بنده گوید من این همه دیدم
و از خدمت تو باز نگشتم و با کسی نپیوستم ملک تعالی گوید این همه دانستم بگو این بنده من اگر بیمار بودی امروز
صحتی دادم که هرگزت بیماری نباشد و اگر در میان خلق خواری دیدی امروزت عزتی دادم که هرگزت
خواری نباشد و اگر دل دشمن کام بودی امروزت راحتی دادم که دایما کامکاری بینی و اگر غمناک بودی امروزت
وصلتی دادم که هرگزت اندوه و زاری نباشد بیت کی بود کان باد قدرت اندر آید از کمین ، بر کنند بنیاد این
خفتگان زاد در زمین ، باز گیرد این نقاب خاک را از رویشان ، تا خبر گردد عیان و هم گمان گردد یقین ، گر سعادت
یار باشد با غایت و تکبیر ، در زمان آید براق و با تو گوید بر نشین ، بر نشینی میروی تا جوار قرب حق ، یک یک را
بازگویی آنچه بودی زو غمین ، پس ملک گوید که رفت آن بلاها و عنا ، یافتی چون تو وصال دل مدار اکنون حزین
این خوشا اندر وصال یار این لطف و کرم ، این شده جویای آن آن شده جویای این ، این همی گوید چنان سای ملک
با من همای ، وان همی گوید نمودم دوستا اینک ببین

الفصل الخامس

من قصه یوسف فی قوله تعالی
نحن نقص علیک احسن القصص قال الامام علیه الصلوة والسلام امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب باسناد

الصبیح النقل الصریح که ثبتة الانبیاء احسن وزینة من الناس احسن العدل حسن ومن الامراء احسن
السخاء حسن ومن الاغنیاء احسن الزهد حسن ومن العلماء احسن الشکر حسن ومن
الفقراء احسن التوبة حسن ومن الشباب احسن الحیاء حسن ومن النساء احسن حسن وجمیع احسن
القرآن حسن وقصة یوسف منها ما یدل علیه حسن قوله تعالی نحن نقص علیک احسن القصص وتلک
الخبر ثم یقال پادشاه عالم قصه یوسف را نیکوترین قصها گفت گروهی گفتند احسن القصص ای اعجب القصص نیکوترین
قصهاست زیرا که یوسف با جمال و بها بود و در حسن و ملاحت بی همتا بود و از خلق به ترتیب و صورت فرد و تنها بود
کل شیء من الظریف ظریف چون ظرافت یوسف برترین ظرافتها بود و خبر دهنده از وصف حال خداوند بود لاجرم
قصه او نیکوترین قصها بود و گفتند که نیکوترین از بهر آن بود که یوسف صدیق وفادار بود و یعقوب خود را بصبر آموزگار بود
و زلیخا را در عشق او دردی بی قرار بود و اندوه و شادی درین قصه بسیار بود و خبر دهنده از خداوند جبار بود پس لاجرم
حدیث ایشان نیکوترین احادیث روزگار بود ، گفته اند که این قصه دردناک ترین قصها بود زیرا که در وی تادیب
انبیاست و تعذیب اولیاست و تهدید بیگانه و آشنا است تا کرنده در نگرد گوید ای عجب یک ذلت چون یعقوب را
این درد و فرقت و چون یوسف را این همه بلا و محنت بود چون برادران او را این همه سوز و حرقت بود چون زنان
مصر را آن همه آز و شهوت بود آنرا که سرتا پای او گناه و ذلت بود حال او در قیامت بچه صفت بود یعقوب را
آن چه سوز آت بود که موجب بلا و محنت بود گویند که کنیزکی داشت و او را فرزندی بود چهار ساله فرزند او را
بفروخت و میان او و مادر جدایی افکند تا خداوندش مبتلا کرد و بفرقت و هجران فرزند خود در ماکرد اشارت
مسلمانان هیچ دردی در عالم بدتر از درد فراق نیست و هیچ دولت ما با درد فرقت دولت ساز و اتفاق نیست
صد هزاران ضربت تیغ هندی با دل دوستان آن نکند که یکساعت فراق دوستان و عزیزان کند کلیم گوید

هزاران زهر اختیاری در راه طلب حق نوش کردم هیچ در مذاق من تلخ تر از آن نیامد که خضر علیه السلم گفت که هذا
فراق بینی و بینک آن فراق موسی خضر اگرچه صعب بود آخر فراسر آمد و آن فراق یعقوب و یوسف اگرچه دیر
کشید آخر صبح وصال بر آمد و آن مدت فراق مادر و کودک اگرچه بسیار شد آخر نوبت او را که در آمد وای بر آن
عاجز بیچاره که عمری در تکاپوی طلب می پوید و راه در درگاه قبول دمی جوید شبانگاه رنت بروز می آورد و روزها
بمحنت بشب می برد چون آن تن نازنین در بستر مرگ در آید و آن انفاس شمرده او یکی باز آید از جانب
درات خطاب خیبت و نومیدی در آید که هذا فراق بینی و بینک بیت عاجز و فراق ناشده گبت کو
چون درد فراق در جهان چیست بگو ۞ بیگریم از فراق کو یاری کو ۞ آن کیست که در فراق نگریست بگو قصه …
درست ابتلای یعقوب بفراق یوسف آن بود که یعقوب دعوتی ساخته بود و مهتران بنی اسرائیل را خوانده بود درویشی
بدر آن خانه بگذشت بوی آن طعام بشنید آنجا سوال کرد یعقوب در تعهد مهتران بنی اسرائیل بود از حال آن درویش
غافل شد آن درویش باز گشت و نومید شد پادشاه عالم گفت ملائکتی آن بیچاره برو بپرسید که مشغول گشته باد
و اما مل و غافل بغذا زان آواز درویش بعزت و جلال من کش عذابی کنم که در دار دنیا عذاب سخت تر از آن نباشد
پس بفراق فرزندش مبتلا کرد زیرا که هیچ شدت در عالم صعبتر از درد فراق نیست لیس الموت و الفراق فراق انما
الموت ساعة ثم تنقضي و قیل الفراق علی الدوام باقی و هر که امروز مرده عبرت زود از آفت ایام که
هر گشته بوت بوده هر ساعتی نو مرگی چند محنت این را کرانه بود و آفت آن جاودانه بود بیت ای سم طلب
از دم فراق تو بترد ۞ با فرقت تو لسر مرغی آدم برد ۞ حیرت بدم تا ختن آورده چه کرد ۞ مرد از کسی که توجد اکشت
نمرد لطیفه یعقوب بسهو نسیان از استماع آواز سایل غافل شد عقوبت چهل ساله در فراق فرزند کشید
وای کسی که در کل عمر خویش از استماع امر حق و ندای تهدید و وعید غافل گشته باشد مباد اگر جزای تو جاودان

فراق خداوند

فراق خداوند بود موعظه هرچه یعقوب را از بلا و محنت حاصل آمد همه نتیجه رد آن سایل آمد سید علیه السلم فرمود که لا
ترد السائل و لو جاء علی فرس یعنی که سایل را عزیز دارید اگرچه پیش شما بر اسب نشسته آید در آن منگرید که با زینت
و اسباب و جمال آید در آن نگرید که در سلب فعل و سوال آید اگر درویش را رد کنی چنان دان که نه درویش رد کرده
رد هدیه خداوند خویش کرده السائل علی الباب هدیة الله تعالی الی عبده سایل بر در سرای هدیه و خلعت
ترا باشد اگر هدیه او پیش تو قبولست میدان تو که نزد او قبول حکایت روزی حضرت خواجه کاینات
و خلاصه موجودات صلی الله علیه بحجره فاطمه زهرا علیها السلم در آمد حضرت امیر را دید از گرسنگی بگریست و حضرت
فاطمه از گرسنگی سید علیه السلم گفت این اندوه و زاری شما از بهر چیست گفتند که یا سید امروز سه روزست که طعامی
رود در خانه ما نگذشت می ترسیم که ملک تعالی نظر عنایت از خاندان اهل نبوت برداشته باشد که هدیه خویش را از ما
برگرفت حضرت مصطفی صلوات الله علیه فرمود ان کنتم عند الله بمکان لیبتلیکم الساعة یعنی اگر شما را ابتلا …
جلال او منزلتی مانده است هم اکنون سایل بیاید حضرت پیغمبر درین سخن بود که سایل حلقه بر در زد حضرت امیر المؤمنین
علی سه قرص جو موجود بود خواست که یکی بسایل بدهد و در پیش خواجه نهند رسول علیه السلم اشارت کرد که هر
سه بسایل ده هر سه قرص جو را بسایل داد رسول گفت برو چیزی دیگر انداز برای ما بیاور علی گفت یا رسول الله در خانه
حاضر بود خواجه فرمود که او آن خود برد و آن ما بر جاست حضرت امیر در خانه رفت دو قرص دیگر یافت و مرطب
رطب بر روی آن قرص نهاده رسول فرمود که معاملتی ازین سود مند تر چه باشد که ثواب بدیوان اعمال میشود و برکت
و زیادتی بجان و مان می ماند رسول علیه السلم خواست که دست بطعام دراز کند سایلی دیگر بر در آمد و آواز داد رسول
کرد رسول بانگ بروزد حضرت امیر گفت یا رسول الله با آن درویش همه رفق و مسامحت کردی و با این درویش
همه عنف و مضایقه میکنی گفت این نه سایلست از برکت آن صدقه که دادیم رضوان ما را از بهشت طعام آورد

وابن ابلیس است که خواسته است که بر صورت سایلان پاید و این طعام از ما برباید پس سید علیه السلام ازان طعام بخورد و
همسایه کازا بزرگ بفرستاد ناچار هر کس ازان نصیب برساند ای عجب که زرگ شده و سالها خاندان نبوت طعام
از جنت آید چه عجب اگر دعای او در قضای حاجت دنیا و آخرت آرد ای بسا حاجتا که در ضمن نماز و روزه نیابی و در
ضمن حج و عمره نیابی و در ضمن آن لقمه برکت دعای آن درویش بیچاره بیابی **حکایت** مردی بود در بنی اسرائیل
نام او عابدی سال بود که از ملک تعالی فرزند درخواست دعای نیافت یک روز بصومعه هود ای پیغمبر علیه السلام
رفت و گفت یا نبی الله دعا کن تا حق تعالی مرا فرزندی بدهد که سی سال است که من در طلب فرزندی بودم هود ای
پیغمبر دست سوی آسمان بدعا بر داشت و فرمود که حق تعالی دعای مرا شنید و بساحت استجابت راه داد زود باشد
که ترا فرزندی دهد شایسته بانواع هنر آراسته ولیکن شب عروسی او شب مرگ او باشد عابد با خانه شد و عیال خود را
حکایت کرد عیال گفت که ما بواسطهٔ دعای پیغمبر از ملک تعالی فرزندی خواستیم تا در دار دنیا از و راحتی بینیم چون
فرزند ما بحد کمال بلاغت رسد وقت آن بود که ما را از و راحتی رسد بدل راحت ما محنت و فرقت خواهد
شوهر گفت ما مردمان پیر و عمر گذرانیده ایم باشد که فرزند ما بالغ شود عمر ما باخر رسیده باشد تا تیر فرقت او
در دل و سینهٔ ما اثر نکند چون نه ماه بر آمد ایشان را پسری آمد نکو و شایسته او را بشفقت تمام پروردند و روز و شب
با البسری بردند چون پسر بحد کمال رسید از مادر و پدر تقاضای تزویج و نکاح کرد مادر و پدر از برای او زنی
بخواستند و در زفاف او تاخیری بکردند تا بیشتر بهره از دیدار او بردارند کار بدانجا رسید عاقبت که پسر تقاضا
نمود که زن خود را بخانه آرد مادر و پدر دو خانه را آراسته کردند یکی از برای عروسی و شادی و یکی از برای
ماتم و زاری که بود با در بر کردند پدر و مادر بظاهر لباس گوناگون بر سر او افکندند و در باطن کبود و کفن او بکردند
ساعتی مشک و عنبر بر عذار او می‌ریختند و ساعتی حنوط و کافور در تابوت او می‌ریختند و دل بران نهاده که هم آن زن

سپاه قضا

سپاه قضا در آید و فرزند ایشان را از کنار غم و مراد در رباید شب در آمد پسر با عروس در حجله کام و مراد بنشست
و همچنان بسلامت بود و هفته بگذرانید مادر و پدر او شادی کنان بخدمت هود ای پیغمبر آمدند و گفتند یا نبی الله
آن روز که ما از شما دعا خواستیم تو فرمودی که حق تعالی شما را فرزندی دهد و لیکن شب عروسی شب مرگ او باشد اکنون
هفته بگذشت که عروسی او بخانه است و او بسلامت هود ای پیغمبر گفت ای عجب آنچه من گفتم نه از خود گفتم بلکه
بالهام و وحی حق گفتم باشید تا بگویم که از آن فرزند شما چه عمل حاصل شده که ملک تعالی این قضا از و دفع کرده در
ساعت جبرئیل از حضرت رب جلیل در رسید که ملک تعالی سلامت میرساند و میفرماید که پدر و مادر آن جوان مرد را
بگو که قضای همان کرده بودیم که بر زبان تو رانده بودیم لیکن از آن جوان خیری و احسانی در وجود آمد من آن حکم را
از جریدهٔ حال او محو کردم و دیگر حکم را ثبت کردم و آن فعل او آن بود که شب عروسی آن جوانمرد طعام خوردی
سایلی بدر خانهٔ او در گذر بود از و طعامی درخواست کرد جوان مرد آن خوان و کاسه را همچنان آراسته در پیش آن
پیر سایل فرستاد آن پیر آن طعام بخورد طعم آن در مذاق او خوش آمد دست بر داشت و گفت پادشاها بعمر این جوان برکت
کن من که آزیده کارم ببرکت دعای آن پیر شصت سال دیگر عمرش بیفزودم تا عالمیان بدانند که اجر هیچ کس در کارگاه
جلال ما ضایع نباشد **اشارت** آن سایل بر در تو ایستاده است و تو بر چهار بالش غرور خویش تکیه زده تا بینداری
که آن عز تو ذل اوست آن کرم و هدیه پادشاه عالمست که در باب تو ظاهر گشته است میخواهد که از نیاز او ترا تحفه
سازد و از دعای او ترا هدیه دهد او را بجود نوالتی دلخوش او را غنیمت ساختی هنیئا مریئا الک یعنی نوش گوارنده باد
ترا و اگر نعوذ بالله نظر عنایت از و برداشتی و او را محروم گذاشتی ترا از حضرت خطاب آید که عبدک الفقیر
اقبل علی بابنا الذی کبریائی المفالیس ای بنده درویش ترا از خلق برداره و پناه بدرگاه من آورد کس
بکس نعم و خویدار مغانم در آن ساعت ملائکه گویند بار خدایا بدخلقانش فرستادی تا بگردید و از همه نومید

پس بدین لطفش بدرگاه خود راه داد که ذلک رحمت بود خواستم که تخت پیش خلق رود و ناله کند تا خلق
بمن حواله کنند تا من حوالهای ایشان را جمله ره آکنم و آن جمله را بر خود قبا کنم پس طلب رضای خویش را عالمیان جلوه کنم
تا عالمیان بدانند که هر جا که محزونی و ممتحنی و بی کسی و پریشانی است مطرود الحضرت است قبول درگاه جلال من است
تا نگویی وصل تو اندر بی سرا ، خرم نگوان زینهار کانجا هم نیابی جز درا ، در ازل بردوده خواست بیکان سر خون حق
تا بجنت جای باشد مرد خلقان گم گرا ، چون که خلقت انس راه و وزد کان پرون کنند ، از فضا گویی که حق آواز آید
کا ندرا کز همه نومید گشتی مطلوب افسرده ، بنجم انگبین جام من تراده تورا ، ای خوش آنکه منتظر اقبال او آید را
ای کسی که در بدر میرانده اند در درا ، گر جزا خواهی بکیر و گر لقا خواهی ببین ، باده گر خواهی بنوش و گر غزل خواهی سرا

الفصل السادس من قصه یوسف علیه السلام فی قوله نحن نقص علیک احسن القصص

داستان حال یوسف را نیکو گفت نه از حسن صورت او گفت بلکه از حسن سیرت او گفت زیرا که نیکو خویی هزار بار بهتر از
نیکو رویی زیبی که یوسف را نیکویی رو بند و زندان بود و از خوی نیک امر و فرمان بود و از روی نیکو حبس و چاه بود و از
خوی نیکو تخت و کلاه بود چون روی نیکوش بسته بند و هوا کرد خوی نیکوش از بند نفس و هوا جدا کرد قوله تعالی لو لا ان
رای برهان ربه پس پادشاه عالم خبری که داد از حسن سیرت او داد نه از حسن صورت او داد
تا اگر نتوانی که صورت خود را چون صورت او گردانی باری توانی که سیرت خود را چون سیرت او گردانی بیت
گرچه روی صورت یوسف نکو بود ، خلق و طبعش خوبتر از خوی او بود ، لاجرم در خاک زندانش چون اکر شد
داستان خلق او همواره نو بود ، خلق و خوی خویش همچو یوسف بر فرازند ، هر که را چون خلق یوسف خوب خو بود
پس پیدا شد که داستان حال وا احسن القصص از نیکویی خوی او بود نه از نیکو رویی او پس چون سیرت او
نیکوترین سیرتها بود و صورت او نیکوترین صورتها بود و حق را درین قصه غیرتها بود و خلق را در سماع آن حیرتها

از هر گونه شگفتها بود لاجرم این قصه نیکوترین قصه‌ها بود اما آنکه گفتیم که صورتش نیکوترین صورتها بود از بهر آنکه چون پادشاه عالم
آدم را صورت نگاشت هر چه در عالم حسن و جمال بود بدو خلعت کرد پس نبی اندر میراث یوسف را ارزانی داشت و باقی در میان
کل خلایق بگذاشت و آنکه گفتیم سیرتش نیکوترین سیرتها بود از بهر آنکه در مقابله جفا کرم کرد و در مقابله زشتی نکویی میکرد و در مقابله
نسب کریمی قال الله تعالی الکریم ابن الکریم ابن الکریم ابن الکریم یعنی یوسف بن یعقوب بن ابراهیم اما آنکه گفتیم حق را درین غیرتها بود
از بهر آنکه حضرت مصطفی صلی الله علیه فرمود که ان الله یغار و غیره ان المومن یغار و غیره الله ان یاتی العبد
ما حرم علیه یعنی بدرستی که خداوند غیور است و مومن غیور است و غیرت حق در باب مومن از آن بود که بنده در
شرع بی فرمان بود پس غیرت حق درین قصه آن بود که چون یعقوب علیه السلام آن فرزند آن گرگ را بفراق مبتلا کرد آن
فرزند دیگر را از وی جدا کرد و فرزند او را بفروخت چون آن گرگ در فرقت فرزند ناپیدا شد او نیز یعقوب را بلا
چون گرگ فرزندش را بجدایی در زندان کرد پادشاه عالم نیز یوسف را در زندان کرد و فرا نمود که چون تو در
بنده کی آن کردی که مرا ناشایست من نیز بحکم غیرت خداوندی آن کردم که ترا ناشایست اما آنکه گفتیم خلق را دران حیرتها بود
آن بود که یعقوب پیغمبرزاده بود و ملک تعالی تاج رسالت و اصطفا بر سرش بود از سهوی که او را در راه عصمت افتاده
ملک تعالی این همه بلا و محنت بساخت و بدو داد آنکس که پیوسته در راه جرم و عصیان باشد حال او در قیامت بنگر چه
باشد و اینکه گفتیم در وی از هر گونه شگفتها باشد آن بود که میان یعقوب و یوسف هشتاد فرسنگ راه بود
و یعقوب چهل سال در راه فرقت او بود و از حال او بی خبر هرگاه که یوسف از چه بدر خبر یافتی دلش از چه بیافتی علم
برکاغذ نهادی تا به پدر نامه نویسد تا او را از حال صحت و سلامت و پادشاهی و دولت خویش خبر دهد جبرئیل
پیامدی و دست او بگرفتی و گفتی که جبار عالم سلام میرساند و میگوید ما پدر را در طرفی از اطراف مملکت خویش
بحکم تقدیر قضا و اراده خویش بآتش که دردی غیرت می سوزیم تو در عالم تقدیر ما چه تصرف میکنی پس گفت یا یوسف

ملک تعالی میگوید من ترا از بهر آن کوه ک چار ساله اینجا کرو کان دارم بجلال و قدر من که تا تخت ما دراز وی خبری نیابد و تو
از تو خبری نیابد تا تخت ما در او را نه پند پدر تا نه پند و تا تخت او بکنعان رسد چون بصبر باید قلم از دست به
منتظر می باش تا وقت قضای این وصلت در آید و وقت اقتضای این فرقت بر آید قوله تعالی نحن نقص علیک احسن
القصص وکلا نقص علیک من انباء الرسل ورسلا قد قصصناهم علیک نحن نقص علیک نباهم
بالحق وعلی الذین هادوا حرمنا ما قصصنا علیک میفرماید که بایستی ترا خبر دهم از حال پیغمبران و گذشتگان
تا دولت را سلوتی باشد بذکر حال ایشان و هم خبر دهم ترا از حال اصحاب کهف و اختلاف خلق در عدد ایشان تا محبت
باشد ترا بدان پیگانگان و خبر دهم ترا در آنچه حرام کرده بودم بر جهودان تا خبر دهی مر ایشان را از احکام دین ایشان
و خبر دهم از حال یوسف و آوردن او از کنعان تا پند و موعظه باشد مؤمنان را نحن نقص علیک کسی که در زندان وا
داشته بوده و در زندان روزگاری گذاشته بود آرزومند آن بود که کسی باشد که او را قصه گوید یا از داستان
گذشتگان خبری دهد تا ساعتی از آن روزگار با وحشت خویش الموانست بود که الدنیا سجن المؤمن وجنة
الکافر رسول در این زندان با بندگان بود و شماتت دشمنان بود و محنت کید ایشان پر و فراوان بود پادشاه
عالم بواسطه جبرئیل با او راز کرد و از بهر سلوة دل او این قصه آغاز کرد و گفت یا سید میدانم که درین زندان دنیا دل
تنگی و از بهر دین ما با دشمنان در جنگی من امروز از برای تسکین دل تو ترا قصه گوی شوم و دولت بذکر اخبار و آثار
گذشتگان خورسند کنم تا فردا دمار از کفر و انکار ایشان بر آورم قوله تعالی بما اوحینا الیک الآیه وحی در قرآن
بر وجوه بسیار است وحی بمعنی تعلیم و بیان است اذ یوحی ربک الی الملائکة وحی بمعنی وسواس شیطان
ان الشیاطین لیوحون وحی بمعنی پیغام و فرمان اذ اوحینا الی امک ما یوحی وحی بمعنی الهام در جان
و اوحی ربک الی النحل وحی بمعنی فرستادن بما اوحینا الیک میگوید خبر دادیم ترا از نیکوترین قصها

آنچه

آنچه تو نفرستادیم از نیکوترین سخنها اگرچه تو خبر یافته از آن ابن عباس گوید غفلت اینجا خبر نادانستن آن است
از مضمون این حکایت و مجموع این اسرار بدل علیک علیه وما کنت تدری ما الکتاب ولا الایمان
اطلاق لفظ غفلت در حق آن صدر رسالت روا باشد زیرا که غفلت حجاب دل بود و هر که را دل محجوب گشت از
ساحت قبول اقبال حق جدا افتاد و مطرود گشت من غفل حجب طرد و دل آن مهتر خود کیمیای آیینه و پیدا کار
اسرار او را در کل احوال از اشخاص اقبال خود مدد و یاری بود و قوله تعالی تنام عینای وقلبی لا ینام پس غفلت دل
مجرمان را باشد ولیکن انبیا معصوم از آن باشند زیرا که اگر مؤمن را غفلت بودی یا دردا در دو عالم عیش و راحت نبودی
و هرگز او را آهنگ ذکر جلال حضرت نبودی زیرا که زبان بنده آنگه ذاکر شود که دلش از حقیقت عرفان جمال مذکور
غافل شود تا مادام که بیق جمال لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله در فضای سر او پیدا بود
دل مشاهده شود کشف او از ذکر او منصور حلاج گوید ما ذکرناک الا عن غفلة لان العبد اذا کان
حاضرا لا ینطق لسانه بذکرک لان مشاهدة الاباء والجمال یحجب عن ذکر اوصاف الجمال کش
ملکا در عالم بعد و غفلت ترا یاد گیرم نه در منزل وصل و قربت آنگه که تو برسید مغزون روح وصال گردیده و آنگه
که مشاهده شود آیات جلال باشد و راکی پروای ذکر اوصاف جمال باشد من عرف الله کل لسانه
آنها که می دهند از وی نشان ، در عین تحیرند و در بحر کان ، خبر نیست نهان ز دیده عالمیان ، آن را که خبر شد
بسته زبان حکایت شبلی رحمة الله علیه اگر از کسی نام الله شنیدی شکری در دهان او نهادی
چون نهایت رسیدی سنگی بر او زدی گفتندی یا شیخ ترا چه رسید در بدایت آن همه لطف و مدارا چه بود و در نهایت
این همه عنف و آزار چیست گفت آن وقت در عالم غفلت بودم و گوشم را از آن نام راحت بود اکنون در عالم
علم وقت ما را ابشد شهود جمال و از گفتار نام او در رحمت و وحشت هر کس دلیل خواهد برای منزل خواهد

چون بمنزل رسید دلیلش بچه کار آید و هرکه یار جوید برای کار جوید چون عین کار گشت کارش بچه کار آید عاشق که
جان خواهد برای جانان خواهد چون بجانان رسید جانش بچه کار آید **اشارت** کسی که از معشوق خود غایب شود
و بساحت وصلش را طالب شود یا در عالم غیبت بود یا در غلوای درد فرقت بود مطربی را بخواند و اوصاف جمال
معشوق خویش را نظم کند و در زبان او نهد و در پیش خود نشاند تا چنگی و ربابی میزند و بر نوای آن اوصاف
جمال معشوق او می سراید ساعتی قدش را بسرو مانند میکند ساعتی رخش را بگل نسبت میکند اگر چنان بود که در آن
حالت معشوق اندر کمال آن جمال از در درآید عاشق آن مطرب را خاموش کند برخیزد و با او دست در آغوش کند
گوید کنون برخیز و برو که تو رفیق راه غفلت بودی نه ندیم مجلس وصلش زبان درکام کش که هرچه تو در آن وقت در
عالم خیال بزبان میگفتی ما در این وقت در عالم وصال بعیان می بینیم **بیت** در عشق نماز هرچه تو خواهی به ؛ بگذر
او زماه تا ماهی به ؛ در فرقت با خیال همراهی به ؛ در وقت لقا زجمله کوتاهی به ؛ هرکه در بند رقت عبودیت
دل او محجوب است انواع غفلت یکی غافل از دنیا بود و یکی غافل از عقبی بود و یکی غافل از مولی بود پس اگر بدین قول آن
سید را غافل گیهی گویی از جمله غافلان دنیا بود زیرا که عاشق را وصف جمال ذو الجلال مولی بود که ما زاغ البصر
وما طغی اهل تحقیق گفته اند مملو من الغفلة وبطن الارض مملو من الحسرة وقلوب العباد مملو من
الغفلة بر روی زمین جایهای بی عبرت است و در زیر زمین گورهای پر حسرت است و در تن بندگان دلهای
پر غفلت ندانم حسرت آن رفتگان بیم وار ترست یا غفلت این خفتگان بسیار ترست ندانم این لحد نشیمان تنها
یا آن بیخود و بی فرمان ترست ندانم او را گور تاریکتر است یا این را مرگ نزدیکتر است آنها بحسرت در زیر زمین
رفته اند و اینها بغفلت بر پشت زمین خفته اند آنها جزای کردار خویش دیده و اینها از هوا و حرص خویش نا کرده
آنها در گور هر روز در زیر زده و اینها در حرص تا زنده تر آنها در لحد هر روز در دعا و خوف تر و اینها در امل بتر روز

ازمرگ غافل

از مرگ غافل تر آنها در کنج حسرت تنها و بیچاره چپ نه و اینها از درد دولت بیچاره و طبیب نه آنها بزبان حال ندا میکند
که بیایید جمله تا بحشر رویم و اینها گوش بجام غفلت آگنده که ما نشنویم آه اگر این غفلت بدان حسرت پیوسته شود آه
اگر این دلها بگور مرده شود **بیت** ای بسته در مرگ بدل کرده درشت ؛ او کرده بتو روی و تو کرده بدو پشت
روزیست ترا پیش و جهان روز چاید ؛ سودت نکند بچ گزیدن سر انگشت ؛ زان روز لپین یاد نیاری که برند
با چار کسانت تخته تابوت تو در پشت ؛ آرام مکن رو بکمال تا طمع از لهو ؛ کین تیغ امل این تن مسکین ترا کشت

الفصل السابع من قصه یوسف علیه السلام قوله تعالی اذ قال یوسف لابیه الایة وقال رسول الله
صلی الله علیه قال اما من احد یصیبه نعمة او نقمة الا وقد راها قبل ذلک فی منامه کیلی نود
من ذکر معناه گفت هیچکس نباشد که او را نعمتی رسد یا از نکبات زمانه نکبتی رسد که نه پیش از آنکه بوده باشد
ملک تعالی او را در خواب بنموده کس باشد که یاد دارد و کس باشد که یاد ندارد **اشارت** ای دلیل کرم
حق باشد که هرچه به بنده خواهد رسید او را در خواب بنماید تا اگر نعمت بیند بدعا بخواهد تا بدانش رساند
و اگر محنت بود بدو بنماید تا از آتش برهاند اگر در نعمتی شکر کند زیاده آید و اگر در محنتی صبر کند راحت آید **شعر**
صبر و ظفر همه دوستان قدیمند ؛ تا از عقب صبر عاقبت ظفر آید ؛ کند این روزگار تلخ پر از زهر بازیکی
روز کار چو شکر آید ؛ پس چون یوسف را در بدایت رنج و محنت خواسته بود در نهایت کنج و نعمت خواسته بود
پادشاه عالم آن در خواب بدو نمود که انی رایت احد عشر کوکبا و قیل معناه لهم البشری فی الحیوة
الدنیا الرؤیا الصالحة وفی الاخرة الدرجات العلی اذ قال یوسف اذ وقت ماضی را باشد
و اذا وقت مستقبل را چون خبر بدهد از کار گذشته خبر بدهد اذ گوید قوله تعالی اذ قال ربک للملائکة و چون از
کاری که فرا پیش بود خبر بدهد اذا گوید اذا جاءت الصاخة پس چون داستان حال یوسف گذشته بود

وسید علیه السلام گذشته را از ملک تعالی خبر خواسته بود چون بیان کرد بدین لفظ بر زبان کرد و گفت یا محمد یاد کن آنچه
یوسف پدر خویش را گفت که إِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ رَأَيْتُهُمْ لِي سَاجِدِينَ
اهل تفسیر را و ارباب تحقیق را دران خواب که یوسف دید سخنان گروی گفته‌اند که خواب اولین آن بود که در
سالگی بخواب دید که یازده عصا رسته بودی از زمین و از پس آن یک عصای کوچک برآمدی و بالا گرفتی تا از همه
درگذشتی پس آن یازده را از بن برکندی یوسف این خواب با پدر بگفت پدر گفت این خواب را با برادران مگوی
و خواب دیگر آن بود که در نه سالگی بخواب دید که با برادران در صحرا هیزم کندی هر یکی خرمنه دربستندی یوسف نگاه
کردی آن خرمنهای هیزم همه سیاه دیدی و آن خود سفید مردی پیاده و قبائی بر دوش نهاده آن همه را برکشیدی
آن یوسف از همه زیبا آمدی یوسف این خواب به پدر گفت پدر گفت این خواب را با برادران مگوی و در ده
سالگی بخواب دید که زمین بگریست و گفتی یَا أَسَفَى عَلَى يُوسُفَ برگفت تا چه می باشد گفت گویی بران میگریم که یوسف را
بر پشت من بروی بکشیدندی و طپانچه بر روی وی بزدندی و قصد کشتن او میکردند بر زمین بیفگندی و او را در خود پناه
دادی این خواب پدر را بگفت پدر گفت این خواب با برادران مگوی و در یازده سالگی بخواب دید که یازده
ستاره با ماه و آفتاب وی را سجود کردندی این خواب پدر را بگفت پدرش گفت که این خواب با برادران مگوی گویند
کیفیت این خواب چنان بود که یوسف سر بر کنار پدر نهاده بود در وقت سحر در خفته بود یعقوب نظری در آفتاب
میکرد و نظری در روی یوسف یعقوب گفت ندانم که آفتاب با جمال‌تر یا این چهره در لطافت جمال خویش با کمال‌تر
یوسف از خواب درآمد گفت إِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ رَأَيْتُهُمْ لِي سَاجِدِينَ
گفت یا پدر نه چهره با جمال تو اگر نور این چهره از نور آفتاب در میدان غایت حق سبق بردی خود ماه و آفتاب
و ستاره او را سجود نکردندی گفت یا فرزند چه میگویی گفت إِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ

رأیتهم

رَأَيْتُهُمْ لِي سَاجِدِينَ چون یعقوب این بشنید برخود بلرزید دلش بر آتش درد بریان شد گونه اثر غم اش بگرفت
یوسف گفت یا پدر ترا چه رسید گفت هرچند تا اهل عزّ دولت دارد و لیکن ازو بوی فرقت و محنت می‌آید
گفت چرا بابا گفت از آنکه گفتی إِنِّي گفت هرکه در عالم إنّیت درآمد از همه امنیت برآمد هرکه گفت من بر سرش آمد
سنگی که من یعقوب گفت جان پدر کاشکی بجای من گفتی او یوسف گفت چون من نافهم ازو چون گفتمی او گفت
منتظر باش تا ازین درخت انیت چه گل پیدا شود و از مضمون آن گل بر سر ما چه محنتی آشکارا شود اشارت
هیچ لفظ بنده را گفتن زیان است و در طریقت ناسزاست یکی گفتن نحن فرشتگان گفتند نحن آتشی از آتش غیرت
غیرت درآمد و هفتصد هزار ملائکه را بسوخت ما بقی چون آن غیرت بدیدند گفتند سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا
یعنی بارخدایا ندانستیم ما را بعفو خود شاد کن و تن ما را از بند درد این خطاب آزاد کن خطاب آمد که
بگو بنده که ما در مملکت ارض و سماوات می درنگنجد بیت مائیم و عبادان و عبادان تا ایم درد بده مشتری هم
ما سایم گر چرخ زآن گند که ما خسته ایم چرخ و فلک و زهره زهم بگشائیم دیگر کلمه آنست که گویم عهدی
این نیز هم بوی ذلت دارد زیرا که با بنده اضافت دارد میگوید تو دیگ من قارون گفت إِنَّمَا أُوتِيتُهُ
عَلَىٰ عِلْمٍ عِندِي گویی گفت اگرچه میراثست از مملکت نتیجه آنست که نزدیک منست از علم و حکمت فَخَسَفْنَا بِهِ
وَبِدَارِهِ الْأَرْضَ خطاب آمد که یا جبرئیل او را با آن سرای او و آن مملکت و خزانهای او بحکم دعوی [illegible]
بزمین فرو بر که میگوید منی تا بداند که آنجا که سراپرده قدس جلال من باشد روا نباشد که دیگری سرا در عالم منی بسازد
دیگر کلمه انا بنده را گفتن زیان دارد که ازو بوی زوال قطعیت می‌آید ابلیس گفت أَنَا از آن الف انانیت آتش
غیرت برافروخت هفتصد هزار ساله طاعت و عبادت او را بسوخت خطاب آمد که موسوم داغ لعنت بود
این جوار قرب من که گفتی منی تو در مقابله من بگویی که منی دور شو از من ای سوخته خرمن حکایة

در شهر مرو زاهدی بود و بر کوهی صومعهٔ بساخته بود و از خلق عزلت گرفته بود و شصت سال مجاور آن صومعه بود
قایم اللیل و صایم الدهر بود دیگر روز از آن صومعه بدر آمد و بوضو کردن رفت ابلیس بیچاره بدان صومعه بگذشت بوی
صفا بمشام او رسید از آن حالت خویشش یاد آمد در آن صومعه رفت و در آن پس پشت در تسبیح آن زاهد را
برگرفت و در دل و دیده بمالید و زار زار بگریست و بگفت **بیت** کشتی تو مرا ز تیر هجران ناگاه
ناگاه زدی و من نبودم آگاه ؛ اکنون که شدم بخت ز بحر تو سیاه ؛ باری نظری بسوی من کن ناگاه آن زاهد فرو کرد
و باز آمد و در صومعه بسته دید گفت مگر یکی از مریدان ما در آنجا رفته است در بکوفت ابلیس آواز داد که کیست گفت منم
ابلیس باز در گریه آمد هذا الی الثلثة پس آتش زرقت در دلش علم گرفت و از آنجا بجست و در صومعه را
باز کرد و بیرون آمد و خود را در آن صفت بیزوری و مهجوری خود را بوی نمود ابلیس گفت ای مرد زاهد بنگر که نیز
که نانگردی چو من که مقصد هزار سال همین راه رفتم که تو رفتی و همین گفتم که تو گفتی گفتم منم بنگر که از آن من چه آمد
بر سر من **شعر** میسوخت مرا بگوی او در خرمن ؛ زنهار مگو که من که کردی تو چو من ؛ از خار منی در نگریم
دامن ؛ تا آفت من مرا نگون کرد چنین ؛ دیگر **کلمه** اگر فرعون گفت که مرا حق تعالی گفت
اگر ترا با تو نمایم پادشاه عالم آن گفتار او را در درج لطف خود نهاد و برداشت تا آن روز که روز
آمد آبش بر لب رسید قال آمنت خواست که گوید حق تعالی گوید آن روز عرض نخوت چه میگفتی امروز
اظهار قدرت چه میگویی همان راه رو که آن روز میرفتی و همان گو که آن روز میگفتی گفت ملکا چه میگفتم گفت ملک تعالی خود
که میگفتی الیس لی ملک مصر و هذه الانهار یعنی شوکت و قدرت ترا ازین ملک بر ...
گفت من انا ربکم الآیة از جان و مالش بجرت آمد و از پدر خویش و تبار بیامد و محبوس بند و چاه
زین در و آه شد و در من یزید عرض فنایش بفروخت و دل و جان او را بتیغ آتش زرقت بسوختند

وبدزدیش متهم کردند و در زندان محنت رهین غم کردند آنکس که در عمر خود یک ره ببوی محبت گرآید ایمن همه
در دو محنتش بسر آید آنکس که در کل عمر خویش از راه امانت و از دایرهٔ محبت بدر نیاید ندانم که در فردا از چند
کدام آفت بجستر آید **اشارة** موسی صلوات الله علیه چون بعالم صفوت رسید و آگواس محبت در کشید
در آن مجلس انس در نجار(؟) دلش در تقاضای دیدار جمال شاهد فقال رب ارنی انظر الیک یعنی ای
ارنی بنما بمن انظر الیک تا بنگرم بسوی تو جمال باقی خطاب آمد که باز گرد که نه بهانهٔ خویش خواستم سه بار
گفتی که من تا یکبار گفتی تو آنکس که در طلب منیت آید بی شاهد شهود جمال حضرت را شاید ای مرد عاشق اگر بخواهی
که نظری در مطلوب و معشوق خود نگری باید که رخت انانیت از عالم نهاد خود بدر بری که هرکس در صحبت خود آید هرگز
بسرا پردهٔ قدس جمال حق راه نیابد **شعر** بی خویش شو و بعشق در بی خویش آی ؛ بی کام و هوا و بی مراد خویش آی
خود را بگذار و بی خود اندر پیش آی ؛ از در تو بکوی دوست درویش آی ؛ اهل تحقیق و ارباب معنی گفته اند که مؤمن را
در عالم دنیا بلا بهتر بود از عطا زیرا که رنج و عنا او را بحق مشغول گرداند و عطا و راحت او را مشغول مغرور گرداند
نه بینی که چون آفتی به بنده رسد و از نکبات زمانه نکبتی رسد در راه اشتکای آن آفت هزار بار بخدای تعالی بنالد
میگوید خدایا ملکا قادرا و اگر بنده این ... نعمتی رسد حق تعالی را فراموش کند و راه حق را فرا جانب نهد هر ساعت
هزار کرت بدان نعمت بنازد و میگوید از من و باغ من و اسباب و تجمل من در این ساعت از حضرت جبروت علا
ملکوت خطاب آید که ای فرشتگان من آن بندهٔ ناسپاس را بنگرید تا او را در رنج و عنا داشتم آن خود را
نهاده بود و میگفت همه تویی چون رنج و عنا بدل کردم آن من و آن من و اکوشه نهاده و میگوید همه منم **شعر** ای جسم نهاد
زیک قطره منی ؛ چندین چه کنی تکبر و گردنی ؛ هم بخت شدت مساعد و عیش هنی ؛ فرعون شدی ای شوم گرگشتی غنی
غنی ای ناکی در این میدان هوای خود تازی و بدین جاه و نخوت خود نازی و گویی که منم و یکباره ... انجاس کرد رخت

دست در آغوش کرده و بجملگی خدا را فراموش کرده در خبر می آید از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله که فرمود که آن روز
که بساط قیامت را برکشند و ترازوی عدل الهی را از معلاق انصاف بیاویزند پیری را با تنی ضعیف و نحیف بیاورند
و دران کناره کفه بدارند فرشتگان گویند بار خدایا باین پیر بیچاره چه نیکوی خطاب باید کرد این پیر آنست که در عالم دنیا
صد سال و را عمر دادم و بصحت و نعمت و فراغت بر وی بنهادم فردا و را درین ترازوی عدل برکشید تا خود
چند برآید بیت گفتی که ز دار برگذشت این بختم ٭ رستم ز غم و تیغ و طرب آنجختم ٭ اکنون که بمیزان طرب برنجختم
آه از جنب هر که کم آمد رختم الفصل الثامن قصه یوسف علیه السلام قوله تعالی اِنِّی رَاَیْتُ اَحَدَ عَشَرَ کَوْکَبًا
وَقَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ اِنَّ رَجُلًا مِنَ الْیَهُودِ اَتَی النَّبِیَّ وَقَالَ یَا مُحَمَّدُ مَا اسْمُ الْکَوَاکِبِ الَّتِی
رَآهَا یُوسُفُ فِی مَنَامِهِ فَاطْرَقَ النَّبِیُّ عَلَیْهِ السَّلَامُ رَاْسَهُ سَاعَةً ثُمَّ قَالَ اَتُؤْمِنُ بِاللهِ وَرَسُولِهِ لَوْ
اَخْبَرْتُکَ بِاَسْمَائِهَا قَالَ نَعَمْ یَا مُحَمَّدُ فَقَالَ اُخْبِرُکَ بِمَا اَخْبَرَنِی رَبِّی عَزَّ وَجَلَّ هِیَ جَرْیَانُ وَطَارِقُ
وَذَیَّالُ وَذُو الْکَتِفَیْنِ وَقَابِسُ وَوَثَّابُ وَعَمُودَانُ وَفَیْلَقُ وَمُصْبِحُ وَضَرُوحُ وَفَرْغُ
سید علیه السلام گفت که خبر داد مرا جبرئیل از خداوند جلیل که آن یازده ستاره را که یوسف علیه السلام در خواب دید که
و آفتاب و ماه سجود کردند نامهای ایشان این بود جهود گفت یا محمد راست گفتی بدان خدای که جان خلق خدای
در قبضه تقدیر اوست که ستارگان در کتاب ما همین است که تو فرمودی پس گفت که کسی بر این جنس خبر دهد از علم
غیب او نباشد مگر رسول حق بی ریب پس از زبان دل و جان گفت اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ وَاَشْهَدُ
اَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللهِ وَعَلِیٌّ وَلِیُّ اللهِ نکته یوسف آن ستارها بدید بدان دیدن او را بخواب آفت
و محنت آمد سید نامهای آن بگفت از گفتار او سبب ایمان و معرفت آمد از اینجا بود که سید علیه السلام که چون رسید
که یوسف نیکوتر بود یا تو قال هُوَ اَحْسَنُ وَاَنَا اَمْلَحُ نکته چرا گفت زنان مصر در یوسف نگرستند انگشت بریدند

و یکایکان در من نگرستند زنار بریدند قوله اِنِّی رَاَیْتُ اَحَدَ عَشَرَ کَوْکَبًا یوسف گفت یا پدر تعبیر این خواب چیست
یعقوب گفت تعبیر آنست که پادشاه عالم ترا دولت برد هد تاج ملک و ولایت بر سر نهد این یازده ستاره
برادران تو باشند که بمقام ذل ترا سجود کنند و این آفتاب و ماه پدر و خاله تو باشند که تو تقرب کنند ولیکن مگر
تا این خواب با برادران نگویی که این خواب با برادران بگویی دست و شیطان خود و حسود است نباید که حقد
شیطان و کید برادران بهم برآید آنگه که برادران در دو سر آید قوله تعالی فَیَکِیدُوا لَکَ کَیْدًا موعظه
پیغمبران در بند عصمت از کید برادران ایمن نبودند تو در راه ذلت با هزاران جرم و معصیت از مکر شیطان ایمن
یوسف را ترسانیدن از کید برادران بود و ترسانیدن از کید شیطان نسبت کرده آفت دیگر در قفای آنست که حضرت مصطفای
صلی الله علیه و سلم فرمود اِنَّ الْمُؤْمِنَ فِی الدُّنْیَا فِی خَمْسِ شَدَائِدَ کَافِرٌ یَقْتُلُهُ وَجَارٌ یَحْسُدُهُ وَمُنَافِقٌ یُبْغِضُهُ
وَمُؤْمِنٌ یَنْقُصُهُ وَالشَّیْطَانُ یُغْوِیهِ وَهَوًی یَغْلِبُهُ وَحِرْصٌ یَشْغَلُهُ وَوَلَدٌ یُعِیبُهُ وَامْرَاَةٌ
یُطَالِبُهُ وَمَوْتٌ یَقْهَرُهُ گفت هر که در دین و دنیا حق را بنده است حق او را در میان ده محنت افکنده است کافر کشتن
قتل میکند و همسایه حسودی میکند منافق دشمنی میکند و در کش بکاره میکند و دیو شیطان غره میکند و هوا غلبه میکند و حرص مشغول
میکند و فرزندش مخالفت میکند و زنش مطالبت میکند این ده آفت بود که بیدادی میکند و مؤمن در میان آن فریاد
آنجا که یک آفت بود مؤمن ده جوار آن دیگر مؤمن در دنیا در میان ده هم است هم درویشی و هم بیماری و هم مرگ و هم
سؤال و هم قیامت و هم شماره و هم حساب و هم صراط و هم فراق آنجا که یک هم بود دل در جوار آفت بود و هم بود آنجا که ده
گونه ترس و هم بود کار مؤمن کی مستقیم بود دیگر مؤمن را در دار دنیا ده خواستار است نفسش شهوت میخواهد سلطانش
خراج میخواهد و درویشش صدقه میخواهد خدایش فریضه میخواهد رسولش سنت میخواهد ملک الموتش جان میخواهد وارثش
سود و زیان میخواهد آنجا که یک گونه خواست بود مؤمن را در جوار آن از راحت خود برخاست بود آنگه که در میان

ده‌گونه خواری بود در دار دنیا کار او کی راست بود دیگر مؤمن در دار دنیا در میان ده ذلت بود ذل نیاز و ذل حج
و ذل کار و ذل خلق و ذل قوم و ذل معصیت و ذل عقوبت و ذل آفات و ذل خجلت و ذل محاسبت و ذل
آنجا که ده گونه خواری بود مؤمن در در دو خواری بود کی و برا راحت و آسانی بود وای عزیز من بنده ضعیف تا در دار
دنیا در محنت و ده هم و ده مطالب و ده ذل جمله چهل بود آنجا که یکی ازین چهل روی نماید مؤمن را از عیش خود راحت نماند
آنجا که چهل گردد ار در آید مؤمن بکجا راحت کی گراید قوله انی رأیت یعقوب گفت چون این خواب دیدی با برادران
مگوی و اگر بگویی از کید ایشان ایمن مباش مدتی یوسف آن خواب پوشیده داشت روزی یوسف میان برادران
خفته بود وقت نیم روز از خواب در هراسید آواز بر کشید گفت یا پدر خوابی دیدم عجب گفت چه دیدی گفت بخواب
دیدم که سواری با جامه سبز و هیبت نیکو پیش من آمد و گفت یا پسر برو آن عصای خویش و آن برادران بیاور من
عصاها را بیاوردم آن عصاها را بکاشتم عصای من بلند گشتی و شاخها بر آوردی و بارها و میوه ها در آوردی و آن
آن برادران هم بر آن حالت بماندی یعقوب آنرا بنواخت گفت جان پدر پادشاه عالم ترا مملکت و ولایت
دهد و تاج جهانداری بر سر نهد برادران آواز بشنیدند بغض در دل گرفتند چون با خانه رفتند طمع ازین گفتیم
عیال یعقوب ایشانرا از خوابهای گذشته خبر دادند بغض ایشان بغایت رسید گفتند که او این تعبیرها یابد و بزرگ
فرمان تباید آن به که حیلتی سازیم تا مگر او را از روی زمین بر اندازیم که او چون مرتبها یابد ما را هم مسخر گرداند و فرمان
دهی کند لطیفه برادران یوسف چون دیدا نعمت زیادت دیدند و یعقوب را به و میل بغایت دیدند
آهنگ کید و مکر و عداوت کردند تا مگر وی را هلاک کنند تدبیر برادران بر خلاف داد آمد ملک تعالی دولت
بر دولت زیادت کرد و مملکت بر نبوت زیادت کرد تا عالمیان بدانند که هر که کید کاید آن با خواست خداوند
غیب دان بر نیاید قوله و اذ یمکر بک الذین کفروا لیثبتوک هم جبار عالم رایت نبوت احمدی را

برافراخت و منشور سعادت او را توقیع رحمت برنگاشت کافران خواستند که مکر سازند تا مگر این عالم و دنیا از آن نام جمال او
بپردازند ملک تعالی کونات ملکوت را بروی آشکارا کرد و صد هزاران حقایق و لطف و شواهد کرم بر سر وی نثار کرد
تا عالمیان بدانند آنرا که نصرت از حضرت حق آید بمکر مکاران از روز کار او زوال نیاید نکته همچنین چون ابلیس لعنه الله
مؤمن را در لباس عز و کرامت دید و در سلب توحید و شهادت دید گفت لأغوینهم أجمعین مکر ساخت
تا مگر ولایت ایمان از وی زایل شود و در آتش و زر و وبال آید ملک تعالی گفت ان عبادی لیس لک علیهم سلطان
از آثار رحمت حق او را اجری ساخت و دام و حیل او را بهم بر انداخت تا عارفان بدانند که آنجا که اجناس لطف
قدوس باشد وسواس و مکر ابلیس بکار نیاید بیت روی که خدای آسمان آراید مشاطه و غاشیه بکارش ناید
و آنرا که ز توفیق مدد افزاید از ترس حدو روی بدو بنماید النظاره یوسف بخواب دید ستاره
احد عشر کوکبا خلیل در بیداری ستاره دید ای کوکبا آسمان در خود ستاره دید انا زینا
السماء الدنیا بزینة الکواکب مسافر در دریا ستاره دید که جعل لکم النجوم لتهتدوا بها فی ظلمات
البر والبحر عارف در دل ستاره دید کانها کوکب دری یوسف را در این ستاره قرب و خلعت آمد
انی وجهت وجهی آسمان از دیدار ستاره دید در دو غلت آمد و اذا الکواکب انتثرت مسافر را از دیدار ستاره
روح آمد و بالنجم هم یهتدون عارف را از دیدار ستاره نور و حلت آمد که نورا علی نور یوسف چون ستاره
دید در خواب عز و ولایت او در ضمن دیدن آن ستاره حقیقت بود کلما فی جنب المؤمن نجاه مالت تا در عالم
ذل هلاک نور معرفت ستاره پنهان او و در ضمن آن ستاره عاریت بود ماه و آفتاب در نهاد خویش دو دولت
یکی از گنبد آسمان تابد و یکی از خطه دل اهل ایمان تابد آنکه از آسمان تابد کواکب ملکی بود و آنکه از دل مؤمنان تابد
ثواقب ملکی بود آن کواکب زینت که از آسمان پیدا شود منظور نظر حق بود آن ماه فلکی از برای معرفت ایام و سال بود

داین ماه فلکی از برای عرفان اوصاف جمال و جلال حق بود آن ماه فلکی چون برآید علی‌التربی تابد و این ماه فلکی
چون برآید از برج تابعی تا بد آن ماه فلکی بشب پیدا شود و روز پنهان این ماه فلکی چون از برج محبت برآید ابدی
تابان بود بیت چون ز برج سرّ عاشق خوش تابد نور ماه ، نور ماه آسمان گردد ز تابش او تباه ، نور ماه آسمان
از خودی یابد مدد ، نور ماه سرّ او یابد مدد از پادشاه ، ماهتاب آسمانی کم شود در وقت روز ، ماه سرّ عاشقان
تابد همی در سال و ماه ، خلق باشد در سپهر آن ماه را نظاره‌گی ، واندرین مه کس ندارد غیر حق کردن نگاه ، ماه را
این ماه آفت از خسوف و از کسوف ، وان دگر را از خسوف آفت رسد گردد سیاه ، با خسوف آن از آن کش
فلک باشد مدار ، بی خسوف این از آن کش ملک باشد پناه الفصل التاسع من قصة یوسف قوله
یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک الایة پیغمبر صلی الله علیه وآله فرمود که چون روی براه جستن حاجات آرید
تا توانید از خلق پوشیده دارید زیرا که چنانکه پر نعمتی را آسیب دارند هر مؤمنی را دوست و دشمن چون بوی نعمت حاجت
آید باید که از خلق پوشیده دارید تا اگر بیابید دشمن خصم نشود و اگر بیابید دوست حسد برد چون دشمن خصم دشمن شود
شماتت کند چون دوست حسد برد عداوت نماید عاقل آن بود که چون طلب حاجتی کند سرّ خود را از خلق پنهان کند
تا نه دشمن شماتت کند و نه دوست عداوت نمی‌بینی که آنانکه یوسف را برادر بودند هم پدر بودند و هم خواب و خورد بودند
از سرّ او خبر یافتند در راه عداوت او بشتافتند هم حسد بردند هم عداوت کردند یعقوب علیه السلام دانست که دشمن
سرّ دوست و دشمن آفت بود و در طی آن رنج و مخافت بود از آنجا گفت لا تقصص رؤیاک علی اخوتک
ای پسر سرّ خود را نگاه دار با برادران مگوی و اگر بگویی تو در جوار ایشان امن و راحت نجویی هر که سرّ خود را آشکارا
بر خود کار دشوار کند اهل تحقیق گفته‌اند که چون سرّ از سینهٔ تو بیرون آید در سینهٔ دگران کی سکون دارد حکایت
درویشی کاسهٔ را با بقعه‌ای رفت و گفت پارهٔ نانم بده که گرسنه‌ام گفت دروغ مگوی که گرسنگی سرّیست از اسرار حق

آنرا در سینهٔ مخلصی نهند نه در سینهٔ مفسدی که بعوض نان آورد ای کی اگر ترا نانی آید بفروشی آن سرّ حق است که بمن بنهد
دنیا میفروشی چون لشکر گوشی در سرّ حق را بستر رضا و صابری پوشی هر که امروز از سرّ حق پرده بردارد ترسم که فردا
غیرت حق برده از سر طبق فعل او بردارد حکایت بسر منصور حلاج را بردار کردند و از جوانب سنگسار کردند
اهل بغداد بهم برآمدند و مجمعی ساختند تا از و بحث کنند یکی برخاست و رو بدان ائمهٔ شریعت و طریقت آورد گفت بگوئید
تا آن مرد ملحد بود یا موحد همگنان در توقف افتادند جنید گفت موحد بود او را بحق کشتند یا بناحق گفت بحق گفت چرا
بحق چون کشتند جنید گفت نادی لسرّه فنادی برآسیه آن بنده بود و آن آفریننده این از فرط محبت سرّش را
آشکارا کرد آن بحکم غیرت سرش بردار کرد شما درین چه تا نشسته بنشینید و در میان آفریده و آفریننده چه تصرف میکنید
این دوستان اگر دیشان باید دست کوتاه دارید و اگر تان حق میباید روی براه دارید و اگر تان سر باید سر نگاه
دارید شعر در عشق اگر نگه نداری اسرار ، از آتش هجرانت تبه گردد کار ، از گفتن اسرار جدیم بسیار
سرهای عزیز عاشقان بر سر دار حکایت یکی از خلفا را ندیمی بود او را متوسل داشتی و در اندوه و شادی
و بازی و وجد بهم گذاشتی یکروز با او سرّی بگفت بعد از مدتی روز آدینه کسی او را خبر کرده گفت آنرا که شنیدی از
فلان استاد استاد با شاه حوالت شد تا بدان ندیم آمد خلیفه فرمود که او را بردار کشیدند و بر سر چارسو بیاویزید و بر جبین
او بنویسید که هذا جزاء من اذاع سرّ الملوک این جزای آن کسی است که او را صاحب اسرار کنند و او سرّ ملوک را
آشکارا کند رجعنا قوله تعالی یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک چون در کشادن سرّ این چه آفت بود در ضمن
آن این همه بلا و محنت بود یعقوب گفت این خوابها که دیدی مطلع اسرار غیب نهانی است و مخزن خزاین نهانی است
تا به برادران نگوئی که طاقت حسد بردن و کید ایشان نداری یوسف گفت یا ابت پیغامبرزادگان کید کنند و از
راه حق و حقیقت میل کنند یعقوب گفت ان الشیطان للانسان عدو مبین از پیغمبران عیب کید نیاید و لکن شیطان

کو شیطان بکرد و عذر چالاید که شیطان دشمنی بکرات و از وقت آدم باز عدوی سر پیغمبرات نکته یعقوب که
چندار فرزندان نعی کرد بشیطان حواله کرد گفت نه فعل شیطان بوده لیکن شیطان دشمن پیغمبران بود و این
نه عجب که یعقوب بحکم شفقت گناه فرزندان را حواله با شیطان کرد آن عجب تر که ملک تعالی بحکم رافت و رحمت
جرم عاصی را حواله با شیطان کرد بنده کان درین عالم دنیا نعمت حق میخورند و طاعت غیر حق میدارند و زاد روزگار
از وی میستانند و بدرگاه مخلوق می نشینند فرشته از عالم قربت خود در نگرد بیشان از بدان صفت چند گوید بارخدایا
این بنده کان بدین بیفرمانی و در نهاد خود بدین چالاکی از آشنایان اند یا از بیگانگان حق تعالی فرماید یا ملائکتی ایشان
همه در دایره عرفان اند و ایمان اند و در فعل ایشان منگرید که این کرده بلای شیطان است که ان الشیطان ینزغ بینهم نکته
چون یعقوب گناه فرزندان را حواله با شیطان کرد در آن وقت که فرزندان گفتند که یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا
انا کنا خاطئین یعقوب گفت هشتاد سالست تا من از کردار شما در آتش فرقت میسوزم شما نیز درین روزی
طمع عفو میدارید بلکه چند در آتش انتظار بسوزید برادران کریان پیش یوسف آمدند و سجود کردند و آن ملکی که از تو آید
لیکن پدر را دل نیاید که آن کرده را از ما در گذارد یوسف دست برادران گرفت و پیش پدر آورد و بر یکدیگر نهاد
گفت یا ابت آن روز چگفتی و امروز چه میگویی ان الشیطان للانسان عدو مبین آن روز جرم فرزندان حواله با شیطان
کردی امروز گناه شیطان حواله با فرزندان میکنی پدر گفت یا ابت جرمی که برگردن شیطان نهادی بگناهان ایشان
باز بر مدار و آزاری که از فعل ایشان در دل گرفته بشفاعت من از دل بیرون کن تو بحکم کرامت میگویی ان الشیطان
تا من بحکم موافقت میگویم نزغ بینهم نکته یعقوب با صفت بنده گی گناهی در بدایت با شیطان حواله کرد
در نهایت بدان عقوبت نکرد ملک تعالی گناه مؤمن در دنیا با شیطان حواله کرد بدان عقوبت نخواهد کرد فردای قیامت
سید اولین و آخرین بعرضگاه آید جماعتی را بیند از عاصیان بر سر دو راه بداشته و رقم نسیان بر نواصی ایشان بنگاشته

چهره ایشان

چهره ایشان از کثرت عصیان رنگ گذاشته باید شفاعت آن سید ایستاده و گردن افراشته و نظر در شفاعت انگاشته
سید نگاه کند چون در چهره ایشان سیمای ایمان نه بیند خواهد که بگذرد چون سید پشت بگرداند ایشان فریاد بردارند که وا
خیبتاه و از حضرت جبروت ندا آید که یا سید میگذری و عاصیان را میگذاری سید گوید بارخدایا بر چهره ایشان نشانی
اهل ایمان ندیدم و خود را در شفاعت ایشان فرمان ندیدم بگذشتم و بگذاشتم ملک تعالی گوید اگر تو بگذاری من نگذارم که کنون
بخت روی بدیشان نماید کی نماید کریمی از من بردبارتر نه و شفیعی از تو بزرگوارتر نه تو از راه شفاعت قصد کن تا من از راه
کرامت فضل کنم تو میگویی که الشیطان سول لهم تا من میگویم ان الشیطان ینزغ بینهم تو میگویی که این ذلت
ایشان جز نتیجه فعل شیطان نیست تا من میگویم راست میگویی که بنده را درین نوائب نیست قوله تعالی ان الشیطان للانسان
عدو مبین دشمنیست آشکار ظاهر کننده مر عداوت او را از کجا خواست از انکه در عالم که او را آنجا سلطنت ملک
بود از و بستد و میراث بنو آدم کرد تلک الجنة التی نورث من عبادنا من کان تقیا و این خاک دنیا که تو را بجای آن
سلطنت دادی بجزای آن طاعت بدو داده بود دست بدان بردی و طمع درین عوض او آوردی و هر که طمع در ملک
کند مل ولایت با او عداوت کند دنیا سرای طاعت است و عقبی جزای معرفت تو میخواهی که دنیا از و بستانی تا
او بی سرا بماند و او میخواهد که دین از تو بستاند تا تو بی جزا بمانی بیت از بهر کمان زشت نقیت ببرد
ترسم که زره دیو لعنت ببرد دنیا همه مزد طاعت کرده اوست گر زانکه طمع کنی تو دینت ببرد حکایت
شیخ احمد نوشابوری بوقت بامداد بگاه بر چهارسوی شهر بگذشت ابلیس را دید که آنجا علمی برکشیده با او گفت ای ابلیس
بچه کار آمده و چه طمع داری گفت بازار دنیا خانه من است من بخانه خویش آمده ام از ایشان پرس تا بر من چرا آیند
گفت ایشان کجی میکنند تا خوی بخانه برند شیطان گفت من نیز جهدی میکنم تا یکی بدوزخ برم گفت ای شخص مدبر
از ایشان چه میخواهی گفت ای مرد مقبل جان که ایشان از من میخواهند ایشان در خانه من نشسته اند و دست بمال من

دراز کردند من نیز در سینهٔ ایشان نشسته و دست بدیشان دراز کرده‌ام که از خانهٔ من بدر آیند و دنیا من بگذارند
تا من از سینهٔ ایشان بدر آیم و دین با ایشان بگذارم تا کی از مکر شیطان بنالی که شیطان خود از جور و عذر تو نالان
بیچاره را داغ معزولی بر دل نهادند و لاانتزعن البسته نه و تبعد اوند خاک بجوری بر سرش بکشیدند و در عالم بعد و دوری
انداختند این دنیا را پاره کرده ثواب طاعت ریزه او ساختند تا باز و عقوبت او بار خود میکرد از دو چنگال حرص دنیا نگه
گویی آن خود مرا شاید و آن نیز هم می باید گوید چون تو از من این همه بستانی من از تو دین بستانم اشارت
دنیا و دیرا قرار کاست اِنَّكَ مِنَ الْمُنْظَرِيْنَ و ترا که تو کاست که الدنیا قنطرة تراز نعمتها و مباح بقدر زاد
توشه آمد گفتند از زاد آخرت بردار و ما بقی بگذار ترا فرستادند تا زاد و توشه برداری تو کاخ و کوشک
داری ترا فرستادیم تا برگ راه کنی تو خود را مسکن جایگاه کنی ترا فرستاد که چار گز زمین فرو بری تو چهل گز از بالای زمین
برداری ترا گفتند که آخرت را آبادان کن که دنیا را زوال می آید تو میگویی دنیا را آبادان کنم که دیدم خراب می شاید
ای کسی که عمر بهرزه بگذاشته تا زیادت از توشه برداشته و ایوان و سرای و کوشک برافراشته و خود را از مهمان
پنداشته یاد در رفتن خود حق را باور نداشته بیت ای که بس ایوان نقش و زنگها بنگاشته قصرها را از بر گردون برا
افراشته گویا بینم ترا فردا از در بیرون شده وان بحسرت در میان دشمنان بگذاشته کاخ چل گز گشته جای
چار گز بر مار و مور تو درو از جور مرگ ناگهان انباشته مال تو مقسوم کرده در میان وارثان زن بیرده بخیر جز
کم ترا انگاشته ای کرسته تو طمع در دولت عقبی بگو کی چنین دولت بیابی تخم غفلت کاشته الفصل العاشر
من قصهٔ یوسف قوله تعالی لَا تَقْصُصْ رُؤْيَاكَ عَلَىٰ إِخْوَتِكَ الآیه و قال النبی صلی الله علیه و آله نام
ثلثة من الانبیاء فابتلوا بالمحنة و البلاء هرکس بلا از آنها بخفتند دل هر یکی را تیغ محنتی و رنجی
بخشند آدم بگفت خلعت خواب بلای او آمد یوسف سر بر کنار پدر نهاد و بخفت خواب سبب رنج و عنای او آمد

ابراهیم بگفت

ابراهیم بگفت خواب او بقربان فرزند سبب ابتلای او آمد موعظه تا توانی نگر که نخفتی و از راه طاعت او و غفلتی نگر تو
از دو بیرون نیست یا عادت خفی یا غفلت اگر عادت خفی غفلت بار آورد و اگر غفلت خفی قطیعت بار آورد که
مَنْ نَامَ غَفَلَ وَمَنْ غَفَلَ حُجِبَ وَمَنْ حُجِبَ طُرِدَ پس عادت نخب نا از صفا و اعمانی لطیفه سخن از
دو حال بیرون نیست یا از حاضرانی یا از جملهٔ غایبانی اگر حاضری بحضرت حاضر دو دیده بر خواب چون گماری و اگر غایبی
در مصیبت زده مصیبت زده را خواب چون برد آدم صفی صلوات الله علیه چون در بهشت بخفته بود مناجات با خدا
چون بخفت و برخاست مونسش حوا بود از صفای حالت روی در کشید و گفت بار خدایا آن حالت کجا شد
خطاب آمد که تا در بیداری بودی گفت گوی تو با ما بود و چون خفتن اختیار کردی که آن صفت بر ما نیست و ناشده
ما هم بصفت تو تو را بفرستیم تا هم با او خسبی و هم بر خیزی و بنشینی که وَخَلَقَ مِنْهَا زَوْجَهَا لِيَسْكُنَ إِلَيْهَا
ای آدم روی بحضرت داشتی چون بخفتی روی بحوا کن ای ابراهیم اسماعیل را بر داشتی چون بخفتی او را قربان حضرت کن
ای یوسف در کنار پدر بودی چون بخفتی روی بمصیبت عالم فال کن قصه چون یوسف بگفت آن خواب باید
تا تاویل آن از پدر پرسید پدر بیک تعبیر با او بگفت پس او را بشارت داد قوله تعالی وَكَذَٰلِكَ يَجْتَبِيكَ رَبُّكَ الآیه
پس گفت بشارت باد مر ترا که ملک تعالی ترا برگزید و نعمتهای خود بر تو تمام کند و بخت ساعد کرداند و دولت بکام کند
همچنانکه اسحق را صلاح و صفوت داد و ابراهیم را وفا و خلت داد و ترا عز و ولایت دهد اشارت پادشاه عالم
چون بر یوسف منت نهاد و نعمتهای خود بنخست علم را یاد کرد و پیدا کرد که علم بزرگترین نعمتهاست و نیکوترین خلعتهاست
از بهر این گفته تَعَلَّمُوا الْعِلْمَ فَإِنْ لَمْ يَكُنْ لَكَ مَالٌ كَانَ لَكَ مَالًا وَإِنْ كَانَ لَكَ مَالٌ كَانَ جَمَالًا وَالكريم
المعلوم العلم لكن لا يغني عن دين نهاد خود و گنجهاست هرچند که از و بیش گیری بیش ماند علم عالم را بدرگاه خدا
قربت که هرچند از و بیش گیری بیش ماند خبر لذکر العالم فی مکنه یصبها افضل عند الله تعالی من عبادة

بعینِ الفِ عابدٍ مجتهدٍ یعنی با فتوی که عالمی را امثال قیاس گفته که خلق بین و شریعت دارد بدرگاه حق
هزار و هفتاد بار بر عبادت عابد مجتهد فضیلت بود **لطیفه** عبادت کار بنده کمالست فَإِيَّايَ فَاعْبُدُونِ
و علم صفت خداوندیست که عالِمُ الغَیبِ وَالشَّهادَةِ چندانکه خداوند بر بنده فضیلت دارد عالم بر عابد
دارد **لطیفه** مثقالی علم را خرواری عمل باید و مثقالی عمل را خرواری اخلاص باید و مثقالی اخلاص را خرواری یقین باید
و مثقالی یقین را خرواری تواضع باید و مثقالی تواضع را خرواری تسلیم باید آنگاه اگر بدو تقوی درآید این همه
نافع شود و اگر تقوی بدو نباشد این همه ضایع شود **نظم** بس کس که علوم فیلسوفی بشتافت ، آمد بدر تو
بوی تو نیافت ، بس کس که بخواب خوش همی خفته بداو ، کاندر دل او برق وصال تو بتافت **قصه** چون
یعقوب صلوات الله علیه از جوامع این سعادات خبر داد و بنا گفتن خواب وصیت کرد زنان او آن بشنیدند و در
دل نگاه داشتند شبانگاهی که برادران یوسف از هیزم می آمدند چون اشتهای بزرم نهادند زنان یکی از ایشان
ایشان گفت که الغَیبُ لَکُم وَالاَجرُ لِغَیرِکُم گفتند چه میگویی گفت شما عمر بهر عبادت میگذرانید و یوسف
در صفا وقت در کنار پدر بمساعدت و سعادت دنیا و آخرت می نازد گفتند این از کجا میگویی آن خواب که یوسف
دیده بود تاویل که پدر با او حکایت کرده بود جمله با ایشان بگفت **موعظه** کس مبادا که سر خود با زن گوید
یا چنان گوید که زن بشنود هران مرد که با زنان راز بگشاید دهم تر بود آن مرد از آن زن کمتر بود چون مرد عقل
راز خود با زن بگشاید زن بعقل ناقص راز او را کی پاید لقمان حکیم گوید سر خود را که در سینه داری بگوش تا نیاید
از اهل خانه داری که اگر تو با اهل خانه بگویی او با زن همسایه بگوید زنان همسایه هریکی با شوهر خود بگویند شوهران
در بازارها شوند و مصاحبان خود بگویند چون تو بدر شهر شوی بینی حدیث راز تو گویند و طبل اسرار تو بر بازارها
سر آیند فکان قیل با زن سر گفتن نشاید و مشاورت او را مخالفت کند از بهر آنکه سید علیه السلام فرمود که

شاوِرُوهُنَّ وَخالِفُوهُنَّ **حکایت** مردی عابد در بنی اسرائیل در شب بخواب دید که پادشاه عالم سه دعای ترا اجابت خواهد کرد
در آن گفته بخواه تا چه بخواهی مرد مشاورت با عیال خود کرد و گفت این مراد که ملک تعالی مرا بخواهد داد کدام اولیتر که بخواهم
آن عیال او بصورت زشت بود گفت ای مرد خفت و خاست و معاشرت مردان با زنان بود و هرچند زن را صورت
خوب تر بود مرد را در لذت معاشرت بیشتر بود یک دعا در کار من کن تا حق تعالی مرا صورتی نیکو دهد تا ترا در نظاره کی آن
لذتی باشد مرد دعا بکرد مراد زن از خدای تعالی درخواست پادشاه عالم او را صورتی داد که در کل قبایل بنی اسرائیل
مانند آن نبود زنان خبر یافتند هر یک بنظاره جمال او می شدند خبر حسن او در قبایل فاش گردید یکی از ملوک عاشق قصد او
کرد و او را بمال فریفته گردانید زن شوهر را بگذاشت و پیش او رفت بغز بود تا بزور طلاق بستدند شوهر دل تنگ شد
طاقت فراق او نداشت از دل تنگ دست بدعا برداشت و گفت بار خدایا او را سگی گردان ملک تعالی آن
دعای او را اجابت کرد و آن زن سگی سیاه گشت باز آمد و سر بر آستانه خانه شوهر نهاد شوهر هرکه بیرون آمدی
او پیش او بچاک میکرد بعد مدتی برآمد بران صفت بود شوهر را دل بسوخت گفت نه بدین صفتش می توانم دید که عمر به
بدان صفتش میتوانم دید که آفت من زیک دعای دیگر بدست من است به از آن نیست که این دعا کنم تا ملک تعالی هم او را
بدان صورت اول باز برد تا بماند آن دعای دیگر بکرد ملک تعالی او را بدان حالت اول باز آورد پادشاه عالم
سه دعای او را اجابت کرد او بزن مشورت کرد و بفرمان او کار کرد شومی موافقت فرمان زن از سه دعای مستجاب
برآمد و شومی مشورت زن آن سعادت از چنگ بخت او دور بود و زن با خو جان بود که بود و بدنامی بر سر
نظیر ابو دردا بشب بخواب دید که ملک تعالی سه دعای او را اجابت خواهد کرد نزدیک حضرت مصطفی
صلی الله علیه و آله آمد و قصه خود را عرض کرد سید فرمود بخواه تا چه خواهی ابو دردا گفت یا رسول الله آنچه تو خواهی مرا
بهتر باشد سید علیه السلام فرمود که بخواست من رضای آمین گوی سید دست بدعا برداشت گفت ملکا پادشاها

ابن ابو درداء مرا هرگز چاشت روز و شام شب بهم ندهی ابو درداء گفت آمین دیگر گفت بار خدایا تن او را از اندک
مایه ضعیف خالی مدار گفت آمین دیگر بار گفت بار خدایا فردای قیامت در هر مقام که من باشم او را از من جدا مکن ابو درداء
گفت چون این دعا بشنید گفت که هرگز چاشت نخوردم که شام شبانه ام بوده و هرگز شام نخوردم که چاشت
دیگر روزه ام بوده هرگز تن خود را از اندک ضعفی و بیخی خالی ندیدم چون این دعا که تعلق بدنیا داشت اجابت کرده آمد
امیدوارم که مضمون آن دعا که تعلق بعقبی دارد کرامت کرده آید اگر در دعا مشورت با زن کرد هر سه دعای او فلاح آمد
و اگر با سید مشورت کرد دعاش نافع آمد پس اگر مشورت خواهی کرد با اهل دین و دیانت کن و اگر سری از اسرار پاکی
مگوی و در خزانه دل او را خیانت کن اگر یعقوب بتعبیر خواب از خیال خفی حال او را با فرزندان او نگفتی معشوق او از
براه زرفی و سینه او را آنوقت سنان خود نخستی چون یعقوب نخفت زن بگفت یوسف برفت و دل یعقوب از نشاط و شادمانی
برفت **لطیفه** چهار زن سر چهار پیغمبر را آشکارا کردند اول زن نوح دویم زن لوط سیم مادر شمعون بود که سر یعقوب را
آشکارا کرد چهارم حفصه زن حضرت مصطفی سر او را آشکارا کرد پادشاه عالم از هر سه خبر داد و مصطفی حکایت کرد
ضرب الله مثلا و از حفصه حکایت نکرد و اذ اسر النبی الی بعض ازواجه حدیثا و در توقف نهاد و میانه کرد
زانمو که هم عزیزه قهارم و هم حکیم و ستارم خواهم پرده بردارم خواهم فروگذارم آنرا که برداشتم پرده فروگذاشتم و آنرا که
فروگذاشتم پرده برداشتم **اشارت** پرده جرم و جفای تو پوشیده است به پرده شرم و حیای تو اگر امروز پرده شرم و حیا
برداشتی و در راه هوا شدی فردا پرده از جرم و جفا برداشتی رند و رسوا شدی **در خبر** می آید که فردا امر حق
از بندگان بمقام عرض می برند از یشان کس باشد که واپس میگریزد و در میان صفها جوق یکی از بندگان چون کار
بر نداز همه واپس گریزد و در آن صحرای قیامت نگاه کند که هیچ جای مقری نه بیند که بدوزخ شود و راه نیابد جای بیند که
براق سید علیه السلام آنجا پای نهاده باشد از هیبت سم زمین دریده باشد چون آنکس در آن شکاف پنهان شود

کس از ملائکه

کس از ملائکه او را نه بیند خلق او نه بیند و آفرین بدان عرض گاه حاضر آیند و از حقیقت حال او غافل باشند حق تعالی بنظاره ما حل
آن مطلع باشد گوید ملائکتی بنده هرکه باب کذاب آب روی خویش بدرگاه ما ریخته است و از خجلت قدرتها در آن
قدمگاه براق سید علیه السلام گریخته است تمامه پیدا و نقش می بینم برو بیده و از آنجاش بدر کشیده پادید فرشتگان جلال
حق بدو راه یابند گویند اینجا هم گریزی در عالم دنیا ترا گنجی میخواندیم میگریختی و امروز نیز همان عادت برد ترا گوید بار خدایا
می ترسیدم گوید از چه میترسیدی گوید از دوزخ گوید از عذاب بنده گوید آری خدای تعالی گوید از چه میترسیدی گوید از دو چیز یکی از
فضیحت و رسوایی و دیگر از درد جدایی که پرده برداری و در پیش خلقم چه آگاهی پس براه نومیدی بردی و بفراق خودم مبتلا کنی
پادشاه عالم گوید من حلیم و ستارم اگر تو خود را پرده برداشتی من برنداردم رحیم و مهربانم وصلت هم دوست دارم
خدایا من پرده خود چون دردم و یا از چون تو ای چون برم پادشاه عالم گوید اگر دی پرده از شرم و حیا برداشته دل
برسوایی بنه که پرده از جرم و جفا خود برداشته و اگر دی بحکم سود و زیان دنیا از برادر مسلمان بریده دل بر جدایی بنه گر از
رحیم و رحمان بریده و پرده شرم برداشته در بازار معاملات یاد کن از آن رسوایی در بازار قیامت بدیده بحق تعالی از
بدایت یاد کن از این روز بحران داوری و قطیعت احتراز کن **بیت** ای ز بهر تخت گاه خانمان خواسته ، از
ره انصاف و شرم و مردی برخاسته ، عمر داده حق ترا تا تو ورا طاعت کنی ، تو مر آنرا در هوا و در هوس ما کاسته
روی باطن در ره دنیا و حق کرده سیاه ، روی ظاهر از برای مردمان آراسته ، آه اگر پرده ز روی ظاهرت اندر کشند
باطنت باشد ز نور معرفت ناپیراسته ، کفر آورده سیاه اندر جوار نفس تو ، از غرور و غفلت ایمان ز دل برخاسته

الفصل الحادی عشر در قصه یوسف علیه السلام لقد کان فی یوسف و اخوته فی الدنیا نکبات
و فی القبر آفات و فی القیامة عاهات و فی الجنة راحات و فی القصة آیات قوله تعالی لقد کان فی
یوسف و اخوته آیات للسائلین در دنیا محنتهات و در گور ملامتهات و در قیامت حسرتهات و در بهشت

راحتهاست و در قصهٔ یوسف آیتهاست و در ضمن آن آیتها عبرتهاست محنت دنیا بروزگار پیدا شود و راحت بهشت
بکردار پیدا شود و عبرت این قصه بگفتار پیدا شود پس پادشاه عالم با آن مهتر عالم ذکر این قصه گفتار کرد تا عجایب بران
آشکارا کرد و لقد کان فی یوسف واخوته آیات للسائلین قری آیة وقراء آیات هر کس که این آیت
خواند معنیش آنست که درین قصه آیتست و در ذکر حال یوسف بر نبی این آیت که ملک تعالی در توریت یاد کرده است
از آنکه جهودان از سید دوستان حال یوسف درخواستند تا صدق دعوی او را امتحان کنند جبار عالم بدان مثال که در توریت
موسی علیه السلم خبر داده بود تا صدق دعوی او پیدا شود و نبوت و رسالت او آشکارا شود و آنکس که آیات خواند معنی
آیات علامتها و عجایب بود و معنیش آن بود که میگوید درین قصه ده علامتست که اعاجیب قدرتست یکی گناه برادران
و این عجب است و دیگر حقد و کبر ایشان و این عجب است و دیگر گریستن ایشان بدروغ و خلاف کردن عهد پدر و تحزن
گفتن مادر یوسف در گور و فتنه گشتن زنان مصریان و خریدن عزیز مصر او را بجملهٔ مال خویش و همان بر جای بود و دیگر عفاف
خوبیان و دوستی بیگانگان این هر یکی در نهاد خویش آیتی است و نگرنده را در آن آیت عبرتی است و هر عبرتی عقوبتی
و گر اهل پوششی در عبرت نگر لطیفه هر که امروز حکمت بشنود فردا از قعر دوزخ نشود و هر که امروز عبرت و پند نه فردا
اهوال قیامت نه پند حکمت کدام بود آنکه حق تعالی یوسف را عز و دولت خواست و او را تخت شاهی داد تخت در زمانه
تا عالمیان بدانند که عز و ولایت بی ذل و بلا نباشد و عبرت آن بود که یعقوب یوسف را یک محبت کرد و او را
در آن محبت ویرا مخالفت کرد ملک تعالی او را بستهٔ بند و مکر و عداوت کرد و آنکس که در فرمان پدر مخالفت کند او را
این همه رنج و عنا بود و آنکس که پیوسته در مخالفت را حق بود چگونه بود و بر سر او چه حکم و قضا بود و آن مخالفت چگونه بود
چنانکه چون برادران وی از مادران خود شنیدند که یوسف آن خواب دیده است گرد او در آمدند و گفتند تو را از ما
و بر ما عزیزترین خلق خدایی و برادر آن بود که در هر کاری با برادران بود و در اندوه و دشواری ما معین و یاور بود

آن خواب

آن خواب که دیده بودی با ما بگو اگر بشارتست شادمان شویم و شکر گوییم و از ملک تعالی درخواهیم تا بزودی برساند
و اگر بلاست بگرییم و زاری کنیم تا ملک تعالی آن از تو بگرداند یوسف در کار در ماند گفت اگر گویم که ندیده ام دروغ
گفته باشم و مؤمن دروغ زن نباشد قال النبی علیه السلم المؤمن لم یطبع علی الکذب و اگر گویم که دیده ام در پدر عاق
شده باشم و عاق بوی بهشت نشنود حضرت مصطفی صلعم فرمود که جهنم لثلثة جار الحق المتکبر والعاق
لوالدیه و لمن زنی بحلیلة جاره یوسف سر در پیش افکند با خود گفت خدا میگوید با مسلمانان دروغ مگوی و پدر
میگوید با برادران خواب مگوی اگر فرمان خدای را خلاف کنم خلاف فرمان پدر کرده باشم و اگر خلاف فرمان پدر کنم
خلاف فرمان خالق اکبر کرده باشم لطیفه پنداری که این تحیر یوسف را بود در کار خویش بنده همچنین متحیر است در میان
امر و رضا و حکم قضا رضا میگوید مکن قضا میگوید بکن خدا میگوید با قضا میگوید برو خدا میگوید مؤمن شو قضا میگوید کافر شو
بنده در میان آن و این متحیر بمانده نمیتواند که کار بر حسب امر و رضا کند که درو خلاف حکم قضاست و نمی تواند که بروفق حکم
قضا کند که درو خلاف امر و رضاست حت روزی که نه بیمت غروب و فغان روزی که نه بیمت نزول درد و
غمان نه روی چنین دارد و نه روی چنان این همت فرمود نه این است و نه آن و یلنوا هذا مثل القرین
و الغاربین قصه پس یوسف گفت فرمان خدا کنم و دروغ نگویم تا اگر بحکم مخالفت فرمان پدر ایشان با من
ظلم کنند باشد که ملک تعالی بحکم موافقت فرمان با من فضل کند پس برادران را گفت شما شنیدید که من خواب دیده ام گفتند بلی
گفت چون شنیدید ایشان بگفتند فقال کما سمعتم خواب بگفت و لیکن ایشان را گفت تا تعبیر کردند برادران گفتند ای
که چنین است و کدام سعادت باشد ما را بهتر از آنکه چون تو یلی بر ما مهتر شود و در همه کاری ما را معین و یاور شود پس در سرای
روبیل شدند و قصد مکابد کردند و در قتل او با یکدیگر مشاورت کردند قوله تعالی اذ قالوا لیوسف واخوه دوالیل
خواست که نوح را بکشد بکشتن نتوانی که او ضع ملت است نمرود خواست ابراهیم را بسوزد بکشتن نتوانی که او خلیل ملت است

وكذا فرعون مع موسى بطیانوس خواست كه عیسی را بكشد كفتم شوانی كه او روح من است ابوجهل خواست كه حضرت
محمد را بكشد كفتم شوانی كه او حبیب منست برادران خواستند كه یوسف را بكشند كفتم شوانی كه او صدیق من است یوسف
ایها الصدیق شیطان خواست كه مومن را مقهور و ذلیل كند كفتم شوانی كه او عزیز من است ان عبادی لیس
لك قصه برادران بیكدیگر گفتند كه یوسف در دل پدر محلی دارد و بزرگوار او ما كه وی را بسیار خدمت كرده و در درد
پدر بدان محل نرسیده ان ابانا لفی ضلال مبین ای فی خطا ظاهر اشارت ایشان پنداشتند كه دوستی بكثرت
و بسیاری یا بقوت و خدمتكاری است ندانستند كه دوستی نتیجهٔ افضال حق است نه بسبب افعال خلق است در خبر
می آید كه چون پادشاه عالم بحكم غایت لطف و تخصیص محبت بر ناصیهٔ روزگار بنده كشد منادی بفرماید تا اندر
سراپردهٔ جبروت ملایكه ملكوت آواز در دهد كه ان الله احب فلانا فاحبوه یعنی پادشاه عالم فلان بنده را
بدوستی بركرفت شما نیز حق را موافقت كنید حلقهٔ مهر او در كوش كنید و شربت عشق او نوش كنید فرشتگان چون این خطاب
حق بشنوند كاس شراب مهر حق در كشند و قطرهٔ یا جرعهٔ ازان كاس بر آب دنیا ریزند هر كه ازان آب شربتی بخورد
یا قطرهٔ بوی رسد در بوستان سینهٔ او نبات عشق بروید رباعی گر رنگ رخت بباد بر داده شود ، دریا همه از رنگ
رخت باده شود ، كر تو بشكر بكوه بر بوسه دهی ، كوه از لب تو عقیق بیجاده شود ، پس پیدا گشت دوستی یعقوب
مر یوسف را در موافقت حضرت بود نه از حسن و ملاحت بود سادات عرب گفتند كه ما اكثر و توانگر و محمد درویش
مفلس چون است كه این قرآن بر محمد فرو دمی آید جبار عالم گفت این نه بتبع و كثرت بلكه بخشش و قسمت آزادیم كه
خواهیم تعز من تشاء و تذل من تشاء گفتند چون است كه همه درویشان بدو گروند و ما را بدو عنایت چرا
ملك تعالی فرمود كه این نسبت قرابت بتوفیق و هدایت آزادیم كه خواهیم و تهدی من تشاء برادران یوسف
گفتند كه چون است كه پدر یوسف را دوست میدارد و ما را اكثرت و قوت بلكه بتخصیص و عنایت آزادیم كه خواهیم

نشان الحكایه از ازل حق منصوص است و تصدیق آن
در غایت نكات ما القربه و القرب الالباب فتبارك الله

یدخل من یشاء فی رحمته حكایت بایزید بسطامی را قدس الله روحه العزیز شبی داده و معراج عشق بر دوش وی او را
در بر بودند و بدان ساحت ملكوت رسانیدند و گفتند یا بایزید دنیا را میخواهی كه بتحفه تو كردانیم گفت نه گفتند عقبی را میخواهی
كه بر فتراك تو بندیم گفت نه گفتند فرشتگان را میخواهی كه غاشیه جاه ترا بر كتف ایشان نهیم گفت نه فاطلع
الحق علی سره قال ای شی ترید فی حق بسر او مطلع شد گفت یا بایزید مرا میخواهی خاموش گشت گفت چرا جواب نكوئی
گفت ملكا اگر گویم نخواهم خلاف كفته باشم و اگر گویم كه خواهم خلاف ترسم كه گوئی كه خواهم انكه خواست من با خواست تو
برابر باید مقام مقام جبروت است زبان نطق و عبادت را در كام عجز و حیرت كشیدم تا هر چه تو در عالم حكم و مشیت
میخواهی من بحكم موافقت میخواهم رباعی هر چند كه عز وصل تو آگاهم ، عمری بامید وصل تو میكاهم ، كر میدانی كه من
ترا میخواهم ، بنمای بكوئیت این گدایانم قصه اقتلوا یوسف او اطرحوه ارضا پس روبیل گفت او را بكشید تا محبت
الكنید تا مجلس پدر از و خالی شود و مهر شما در دل او صافی شود و پس از ان توبه كنید آهنگ صلاح و انابت كنید دل
بران نهادند كه باره این دولت در آیند و پس از ان بصلاح گرائید و این صفت حال مغروران و جاهلان باشد كه حیلت كویند
امروز گناه كنم آنگاه فردا توبه كنم و دانا گوید امروز بنقد استطاعت كنم فردا در غیب است ندانم كه مانم یا نمانم ای
روی براه عصیان و نسیان در داده و توبه در نسیه نهاده و آگه نه از ان مرگ ناگهان كه در كمین استاده بیت
انكس كه ز قهر مرگ آگاه بود ، دست املش ز نسیه كوتاه بود ، توبه بكنی و كوئی ناگاه بود ، رو توبه گزین كه
مرگ ناگاه بود حكایت زاهدی بود در بنی اسرائیل دویست سال طاعت كرده بود شب نماز و روز
روزه روزی با خود گفت كاشكی آن ابلیس لعین را بدیدمی تا او بگفتمی كه بروی خاك خیبت و نومیدی بر سر كن
زار من هیچ دست رس نیست ابلیس در ساعت از پیش محراب او بیرون آمد زاهد پرسید كه تو كیستی گفت من آنم
كه ترا آرزوی دیدار من بود فریاد از تو كه دویست سال دیگر از عمرت مانده است و مرا بر تو دست رس نه

این بگفت و غریوان از دیدار او غایب شد آن عابد با خود گفت که دویست سال است تا خود را در بوتهٔ مجاهدت میگدازم
براندیشهٔ آنکه فردا ببرم تا باری از سر صفوت و طاعت بگذرم اکنون دویست سال دیگر مانده است صد سال قدم
در میان هوای خود نهم و این نفس بیچاره را داد شهوت و آرزو پرورم آنگاه دران نوبت صد سال این بطاعت
بابستم و عذر گذشتها بخواهم تا هم هوا و لذت باشد و هم صفا و طاعت باشد دیگر روز مجلس لهو و طرب بساخت را
با اهل فسق و فساد نشست می بخورد و لغو بگفت و زنا بکرد چون شب درآمد از حضرت عزت خطاب آمد که ملکا
که بروید آن مرد بی فرمان را و آن مغرور شراب شیطان را و آن مست زانی بی امان را و آن متمرد عاصی بی سامان را از جان
بستان و بقعر سجین فرو گذارید که ما جریدهٔ اهل سعادت را از نام او پرداختیم و دران جریدهٔ اهل شقاوت جای او ساختیم
موعظه مسلمانان الحذر الحذر فان الامر علی خطر عظیم حذر کنید که جای حذر است این چه باشد که کار
نه کس را از بدایت خبر تا چه بوده و نه کس را از عاقبت خبر تا قضا وی را چه خواهد نمود ای بیخبر از سابقه وای بیخبر از عاقبت بس کن
از ذلت و بیندیش از عقوبت لطیفه ای مرد زاهد دویست سال خدمت خدا کرد چون یک نفس میل بکام هوا کرد
شومی آن نفس طاعتهای او را هبا کرد و از بهشت جدا کرد و با دوزخ آشنا کرد اشارت بلعام باعورا
چهارصد سال کار خدا کرد چون یک نفس آهنگ اتباع هوا کرد آن یک نفس او را از معرفت جدا کرد برصیصای زاهد هفت
هشتاد سال بحضرت مولا کرد تا خود را چنان بخدمت او مولع کرد که هر که دعا کرد ملک تعالی دعوت او را باجابت روا کرد
در یک نفس که میل بکار هوا کرد آن یک نفس او را مهجور درگاه خدا کرد خواجه دعوی دوستی خدا میکند با دوست خیانت کند
و با دشمن وفا زنم که نتیجهٔ این معاملت او را از درگاه حق کند جدا و را بگذارد دوزخ کند آشنا بیت هرکو زپی کام
هوا رفت زیان کرد مسکین تن بیچاره اسیر کند ان کرد بسیار تهی کرد هوا صومعه ما را بس زاهد و عباد که
خدام بتان کرد بس چهره زبان از مناجات سحرگاه کین شوخ هوا تلخ لب و خشک دهان کرد بس کس که هوی

امید بهشت

امید بهشت بخورد او مرگ آمد و ناگاه و را قبضه بیجان کرد بس گفت بهرگاه زبد توبه کنم من آمد و اجل مهل نداد ش
بیجان کرد الفصل الثانی عشر من قصه یوسف قوله تعالی قال قائل منهم لا تقتلوا یوسف
و قال النبی نهی الله ثلثه نهی الله تعالی عن قتل المؤمن و نهی فرعون عن قتل موسی و نهی روبیل
عن قتل یوسف سه کس از قتل سه کس منع کردند روبیل برادران را از قتل یوسف منع کرد گفت اگرچه دل
تنگم یوسف را مکشید که آخر او برادر است و بر کشتن اگرچه دل تنگم نیکوصورت و نیکومنظر است دیگر زن فرعون
آسیه قوم خویش را از قتل موسی منع کرد گفت مکشید لا تقتلوه عسی ان ینفعنا مؤمن را از کشتن نفس خود
منع کرد گفت هرچند طاعت نکنیت خود را در راه طاعت مکش که تن تو از طاعت بر ما گرامی تر است
ای برادران یوسف را مکشید که او پادشاه مصریان خواهد بود ای قوم فرعون موسی را مکشید که او قاتل فرعون خواهد بود
ای مؤمن تو خود را مکش که آن عزیز کردهٔ خدا خواهد بود هیچ خیانت بدرگاه جبار عالم عظیم تر و هیچ گناه و جرم
از ریختن خون ناحق نیست در خبری آید از حضرت مصطفی صلی الله علیه من سعی فی قتل امرء مسلم جاء یوم
القیامة مکتوب بین عینیه آیس من رحمة الله پادشاه عالم در چهار حالت از قتل چهار کس نهی کرد
گفت مؤمن را مکشید تا در ساحت ایمان بود و لا تقتلوا النفس التی پس اگر کافر شود بجزای کفر بکشید گفت
فرزندان خود را مکشید از ترس درویشی و ناباکی روزی و لا تقتلوا اولادکم خشیة املاق
پس اگر ایشان قتل مسلمانان کنند بقصاص ایشان بکشید کتب علیکم القصاص گفت کافر را نزدیک
مسجد حرام مکشید و لا تقتلوهم عند المسجد الحرام پس اگر ایشان با شما حرب و مقاتله کنند فان قاتلوکم
فاقتلوهم فرمود که صید را مکشید چون بحج و عمره احرام گرفته باشید که لا تقتلوا الصید و انتم حرم
و چون از احرام بیرون آیید اگر خواهید بکشید و اذا حللتم فاصطادوا قتل کافر و مؤمن را مباح بود چون قصد حرم

حرم کردند بریختن خون ایشان بر خلق حرام گشت **نکته** آهو که قصد حرم کند کشتن او شریعت خطا باشد عاصی که در سلک حامی
قصد درگاه خدا کند سوختن او کی روا باشد **قصه** در روزگار گذشته کسی که گناهی کردی کفارت آن گناه آن
آن بودی که آن عضو که گناه کرده بودی از تن خود جدا کردی اگر بدست کرده بودی دست را بریدی و اگر بچشم کرده بودی
چشم را برکندی و اگر بگمان کرده بودی خود را بکشتی قوله تعالی فاقتلوا انفسکم چون نوبت محمد علیه السلام و امت او آمد
گفت ولا تقتلوا انفسکم گفت بگناه دست نبرید و بگناه چشم برمکنید و بگناه جوارح خود را مکشید می از راه عهد در آیید
و گویید بد کردیم تا من از روی کرم عفو کنم قوله تعالی لا تقتلوا یوسف پس چون قتل گناهی عظیم بود و جاه و دانه قایل
عذاب جهنم بود از این قبل و پیل گفت برادران را که کینه که از یوسف در دل دارید بکشید ولیکن ناحق او را مکشید که آخر برادر
و با ما از یک پدر است و دیگر درین باب اندیشه کنید که اگر خواهید گشت پس از آن توبه کنید قوله تعالی تکونوا من بعده
قوما صالحین و گویند صالح آن بود که ظاهر و باطنش همبر بود و قولش با فعلش برابر بود و گفته اند صالح آن بود که با حق
صلح کرده باشد چنانچه از هر چه از قضا بر وی واقع شود بران راضی بود و از معاصی بر حذر بود **قصه** پس برادران گفتند
چون بکشیم چه کنیم تا ازو برهیم گفت او را بصحرا بریم و در چاه افکنیم تا نمیرد تا کسی او را از آن چاه برآرد و بجای دیگر برد
از قتل رسته باشد و هم شما از رنج او آسوده باشید پس برادران اتفاق کردند که پیش پدر روند و یوسف را از پدر خواهند
و با خود بصحرا برند قوله یا ابانا ما لک لا تامنا آورده اند که یعقوب صلوات الله علیه در هفته روزی بودی که در صومعه
رفتی و با حق خلوت کردی و کسی را با خود راه ندادی آن روز و آن شب عبادت کردی برادران جمع گردند که تا آن روز
رسید که روز خلوت بودی در آمدند هر ده بصولتی از در در شدند یعقوب روی بدیشان کرد و گفت مرا امروز روز
خلوت و وقت مناجات و طاعت است شما دانید که من امروز بکار کس نپردازم از برای چه آمدید گفتند یا پدر ما
کله این زمان آمدیم دوش گرگ در ما افتاد و قریب صد گوسفند از آن ما بزیان آورد از دل تنگی آمدیم پیش تو تا با

بگویم

بگویم تا دل ما را در آن تسلی باشد و از دل مشغولی که بودیم ندانستیم که امروز خلوت و وقت مناجات است و عادت
یعقوب علیه السلام گفت اگر این خیانت گرگ کرده باشد بی اذن و فرمان حق نکرده باشد شما فارغ شوید که جان
و مال شما را و دیعت است خواهد بردارد خواهد بگذارد پس یعقوب روی در کشید خواست که باسر عبادت شود
قالوا یا ابانا ما لک لا تامنا گفتند که یا پدر چون است که تو هرگز یوسف را با ما بصحرا نفرستی تا این عالم را ببیند
و مردمان را بشناسد یعقوب گفت او مونس روزگار منست و معشوق غمگسار من است نتوانم که یک لحظه او را از خود
جدا کنم و او را از نزد خود جدا کنم ایشان گفتند مردمان ما را ملامت میکنند و میگویند که مگر پدر شما بر شما اعتماد ندارد که یوسف را
یکساعت با شما بصحرا نمیگذارد او را امروز دستوری ده تا خلق او را با ما ببینند و بدگمانان بد نبرند و ما او را در رحمت
نصح کنیم و بر وی شفقت بریم قوله و انا له لناصحون **لطیفه** برادران یوسف در باطن حسد و عداوت داشتند
ولیکن بظاهر مهر و نصیحت نمودند هرگز حاسد ناصح نباشد زیرا که اگر بظاهر نصیحت نمایند خواهند که در ضمن آن نصیحت زیان ترا
مضرت فزایند و هرگز بخیل آشنا نباشد زیرا که اگر بظاهر آشنایی نماید چون بر و بال استغاثت تنگی از راه بیگانگی
در آید و هرگز خوان وفادار نباشد زیرا که اگر بظاهر وفا نماید چون ترا پابستگی برآید او خود را از تو در رباید و از
غم و غیبت و انیا بدپس اگر عاقلی و بزرگی همه این سه موعظه در دل بگار و از حاسد نصیحت مخواه و از سفله آشنایی مجوی
و از خوان دوستی طمع مدار همه پند و هوش داده مگر آموزگار گفته این از من بگیر و در میان جان بگار و از حسودان بپرهیز
ای پسر سفله را یار مکن و خوان را یاری مده قوله تعالی ارسله معنا غدا یرتع و یلعب یعقوب گفت یوسف کودک
است از و کاری نیاید و بیرون رفتن خوی ندارد و دلش با خانه گراید گفتند ما دل او خوش داریم و با او بازی تماشا
کنیم یرتع و یلعب یعقوب گفت لا خیر فی لعب خیر اگر از بهر بازی گردنش می برید در بازی هیچ خیر نیست
نکته بازی فعل نادانست و کار ستوران است یاکلون کما تاکل الانعام هر که را کار چون کار ستوران

دفعل چون فعل شوران است فردا که روز عرض حال بود از کار و کردار خود پشیمان بوند **حکایت** ابراهیم شیبان با استاد
خود ابو عبد الله مغربی بصحرا برون شد بکنار مرغزاری بنشست نظاره صنع باری تعالی میکردند ابراهیم دست فرو برد گیاهی را
از زمین برکند ساعتی بدست بگردانید پس بینداخت استاد او را گفت یا ابراهیم پنج خطا درین یک فعل از تو در وجود آمد
گفت آن کدامست گفت یکی آنکه تعرض بازی هوس بر کاشتی و دیگر مسبحی از تسبیح باز داشتی سیم بدیوان مهلت
کشادی چهارم بیحاجتی برگرفتی پنجم بی حجتی فرو نهادی بر خیز و از من جدا شو آنکس که در ضمن یک فعل او پنج خطا باشد در
صحبت ما چرا باشد بکمال لش از صحبت خود جدا کرد و از بساط مجلس خود دور کرد **نکته** مسلمانان آنکه یکبازی چنین بگم
سهو و غفلت از و در وجود آید صحبت مخلوقا را نشاید آنکس که در کل عمر خویش بانواع بازی تشابه و ملاهی گرآید حضرت
جلال او را کی شاید **بیت** پرنده بصید هر هوا چون بازی ، در وسوسها تو دیو را انبازی ، دعوی بخدا و دل
بلهو و بازی ، در مهره نگه کن که غلط میبازی ، چون برادران یوسف را پدر الحاج کردند در التماس یوسف گفت
چکنم با فرزندان که هرچند در دل نظر میکنم از دل نیابیم که او را از پیش خود فرو گذارم قَالَ إِنِّي لَيَحْزُنُنِي أَنْ تَذْهَبُوا بِهِ
و دیگر میترسم که شما از حال او غافل شوید گرگی از صحرا در آید و قصد او نماید و مرا در فراق او بگدازد قَالُوا لَئِنْ
أَكَلَهُ الذِّئْبُ وَنَحْنُ عُصْبَةٌ فرزندان گفتند یا پدر ما ده کسیم و در میان ما کسیست که هفتاد شیر در مصاف از و بون
آید اگر گرگ یوسف را از میان ما در رباید پس هیچکار در روزگار ما در آید یعقوب گفت که اکنون دلم ساکن شد
فرو داش بشما تسلیم کنم در ساعت جبرئیل آمد از حضرت رب العزت که یا یعقوب جبار عالم سلامت میگوید که
ترسانی از گرگ خونخوار و امیدت بفرزندان بسیار و بر ما که هستیم آفریدگار خدایم در میان در نگاهیم **اشارت**
اشارت ای بنده مختصر نظر در حال ایمان و یقین نیکو زاری از ظالمان و امیدت بعدل سلطان همت در تن
در جای خلفان کاشتی و خدا را ضیان فرو گذاشتی **قصه** یعقوب بخواب دیده بود که در بدایت کار که

ده گرگ

ده گرگ روی بیوسف آورده و قصد کردندی و او میگریست و از حق زنهار میخواست ازین معنی گفت گرگش بخورد ان خلاف او
در جفا کردن یوسف بهانه فرزندان او شد و گفت فَأَكَلَهُ الذِّئْبُ آن گرگی که بخواب دیدی و پیوسته از وی می
ترسیدی کار خود کرد و یوسف را خورد **لطیفه** آن گرگ که یعقوب بخواب دیده بود فرزندان او بودند که در عزم
جفای یوسف گرد آمدند و آن ده ستاره که یوسف دیدهم برادران او بودند که بتخت سجده کردند یعقوب ایشانرا
بمثال گرگ رباینده دید و یوسف ایشانرا بمثال ستارگان تابنده دید درین چه تعبیه بود آنکه یعقوب ایشان را
بخواب دید در سلب اضمار معصیت بید و یوسف ایشانرا بخواب در صفت استغفار و انابت دید چنان مثال عاصی
گرگ رباینده بود و مثال تایب کوکب تابنده بود يُنِيرُ أَهْلُ التَّوْبَةِ وَالطَّاعَةِ فِي الْأَرْضِ لِأَهْلِ السَّمَاءِ
كَمَا تُنِيرُ النُّجُومُ السَّمَاءَ لِأَهْلِ الْأَرْضِ **نکته** چون فرزندان یعقوب گفتند أَرْسِلْهُ مَعَنَا غَدًا يَرْتَعْ
وَيَلْعَبْ یعقوب را گونه چون زعفران شد آب حسرت از دیده روان شد لرزه براندام او افتاد دست حیرت زده
بر سر نهاد گفتند یا پدر این همه اندوه و زاری چیست یعقوب گفت از بهر آنکه میترسم فرزندان گفتند از چه میترسی جواب
گفت از آنکه گرگش گزندی رساند و دلم جاودانه در حسرت و تیمار بماند فرزندان گفتند یا پدر این چه گمان بدست که
میبری ما را از گرگ چه باک باشد از آنکه چون ما ده برادر باشد ای فردا که بنده سر از خاک بردارد عالمی بیند گرگ آن شده
کوهها بیند همه با زمین هامون شده سر از خاک برآورده خصمانرا بیند روی با یکدگر آورده دوزخ را بیند پر از آتش
قهر افروخته دلها بیند از درد قطیعت سوخته ترازوی عدل بیند از معلاق انصاف آویخته زن بیند با مرد آمیخته خون بیند بدان
برخاک قیامت ریخته زبانیه بیند در انتظار ایستاده نامها بران بیند مهر بر نهاده تنش لرزان شود و آب حسرتش از
دیده روان شود از حضرت جبروت خطاب آید که ای بنده بیچاره ترا چه رسید گوید بار خدایا میترسم گوید از چه
میترسی بنده گوید از دوزخ با بیات و بیم قطیعت خطاب آید از حضرت عزت که از قطیعت دوزخ چه باک ترا

آن زاکه چون من معین دیاور باشد **ت** باد آور آنگهی کان مجمع محشر بود ﴾ هرکسی را روی سوی درگه داور بود
هم بسان بیرست دانا بود نادان دره ﴾ وز تحیر هریکی در کار خود مضطر بود ﴾ مهتران با کهتران اندر مقام ذل
فرق نه اندر میان مهتر و کهتر بود ﴾ وان امیران چون اسیران پیش حق عاجز شده ﴾ چاکران چون خواجگان خواجه
چون چاکر بود ﴾ ای بسا کز بیم هجران دیدها پرخون شود ﴾ ای بسا کز هول دوزخ دستها برسر بود ﴾ برگ سبز کز جمع محرم
گرد دی ببین ﴾ بر کسان کز جرم و ذلت کار زدش یاور بود ﴾ این سخن باور نداری غافلا امروز تو ﴾ آه از آنگه کین
سخنها مر ترا باور بود **الفصل الثالث عشر** من قصه یوسف علیه السلام ﴿ارسله معنا غدا یرتع ویلعب﴾
قال النبی علیه السلم من انس بغیر الله حمته مع الزوال و من انس بالله دام به الوصال یعنی هر خردمند خدا
بنده را دل در وابستن عین خطاست هر که با دون حق صحبت کند حق او را بوصال خود کی رعایت کند نه بینی که هرکس که
درین عالم فانی دل بچیزی بسته کرد ملک تعالی دل او را بتیر هجران خسته کرد آدم علیه السلم دل در ان فرزند بست
بست تا پسر کشته شد ﴿فقتله فاصبح من النادمین﴾ خلیل خدا دل در اسماعیل بست فرمان قربان آمد ابراهیم
از ان سرگشته شد ﴿انی اری فی المنام﴾ عیسی دل در مادر بست مادر از پیش او برداشت شد یونس علیه السلم دل در کشتی بست
بنج بیکانکان بر وکاشته نا که مکر را با خانمان وا برکذاشت ﴿فتجافی جنوبهم﴾ یعقوب دل در یوسف بست بواسطه
حقد برادرانش از وی دور بود تا بدانی که خالق اگرچه صورت کارنده مصورات هرکه دل بدون او مشغول کند او
از مقصود خود معزول کند **قطعه** هر دل که در و حدیث افسانه ماست ﴿ گر با خود خویش است که بیگانه ماست
چون حق تعالی دل یعقوب را مشغول جمال یوسف دید بحکم غیرت او را زنده نه پسندید فرزندانش را حسد در دل آورد تا
هر یکی از ایشان قصد هلاک یوسف کردند قوله ﴿ارسله معنا غدا﴾ روی به پدر کردند و گفتند یا پدر دل با پیش
یوسف است قال ﴿انی لیحزننی﴾ پادشاه عالم همان بهانه که ایشان در نهایت در باب یوسف گفتند

گفت بر زبان

گفت بر زبان یعقوب یعنی شما غافل باشید ﴿اکله الذئب وانتم عنه غافلون﴾ گفت ترسم که او را گرگ بخورد
شما از و غافل باشید ﴿قبل فی هذه الغفلة معالیة﴾ از ان مهری که از ان او و در دل یعقوب است و گفته اند غافل باشید
که او شما را با وراست و گفته اند غافل باشید نه دانید که حق او را معین و یاور است و گفته اند غافل باشید از ولایتی و سعادتی
که او را منتظر است **اشارت** یعقوب گناه فرزندان را حواله با غفلت کرد تا ملک تعالی با ایشان نکرد حق تعالی نیز گناه
آدم را به نسیان حواله کرد تا چون عذر خواهد به پذیرد گناه مومن را نیز حواله با شیطان کرد تا چون توبه کند گناه بر گردن
شیطان نهد و او را باحت مغفرت در دهد **لطیفه** اگر جرم فرزندانش را حواله با غفلت نبودی یعقوب
هرگز استغفار ایشان نه دیدی و اگر آدم حواله با نسیان نبودی هرگز بهشت نه رسیدی و اگر گناه مومن را حواله با شیطان
نبودی هرگز ش توبه نیاز نه رسیدی **اشارت** غفلت حجاب دولت هرکه را دل غافل شد از راه حقیقت دوستی باز ماند
حکایت ذوالنون مصری رحمت الله را بخواب دیدند گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت مرا در مقام سوال بداشت
پس از قطع حجاب بر کاشت گفت بطال دعوی دوستی کردی پس بسبب غفلت در پوشیدی و در راه عاشقی سستی کردی
مسلمانان هرکس که در کار حق و در دنیا غافل شد به عقبی از مراد خود بیحاصل شود **حکایت** عبد الله بن مسلم یاحی
استاد خود را بخواب دید گفت چون است حال تو گفت چون باشد حال کسی که بغفلت باشد و بحسرت سپرد **قصه**
پسر ایشان گفتند مبادا که این خجلت بود راه دهیم و برادر را در معرض بلا و آفت نهیم دل مشغول مدار که ما یوسف را از گرگ
نگاه داریم و ننگ احتمال چو دگرگ بخانه نیاییم پس یعقوب ایشان را گفت بکمال فطنت حجر کنید تا نظری در روی کرم و بهره از
دیدار او بر دارم و او را بدست خود آرایشی دهم پس برخواست و طشتی از خانه بیرون آورد و آن طشت آن بود که
پادشاه عالم از بهشت با براهیم فرستاده بود تا اسماعیل را قربان کند سر او را در طشت برد تا خون او بر زمین نشود
ابراهیم آن طشت با سحق داده بود یعقوب پاورده او را در ان طشت نشاند و سر و روی او تا قدم بشست و موی

اورا بیافت و پیراهن نو در پوشید و گفت این پیراهن آن بود که جبرئیل از بهشت آورده بود از بهر ابراهیم در آن
وقت که نمرود خواست که او را با آتش اندازد برای آن تا آتش بر وی کار نکند آن پیراهن را در گردن یوسف افکنده بود
و آن پیراهن که در تن او کرده بود پیراهنی دیگر بود و نعلینش در پای کرد و کلاهش بر سر نهاد و گفته اند آن روز جمال یوسف
مضاعف چندان بود که هر روز بود پس بر کنار خودش نشاند و گفت جان پدر در صحف خوانده ام که اسحق را نوباوه باشد
بجمال آدم و بخوی نوح و بدانش محمد و بحکم ابراهیم او در آن حال کودکی از خانمان خود دور بشود و پدر از دیدار وی
بی نصیب شود و نوباوه اسحق بدین صفت تویی بترسم که نوبت فراق رسیده و تو باشی **بیت** گرنه بیداد و جفا
دارند ترا ٭ از خانه چرا بدر گذارند ترا ٭ هر روز بجد در تنگ کنار ندترا ٭ تا چون بچاره کار ندترا ٭ پس روی بر روی او نهاد
و گفت با فرزند لا تنس الله فی کل حال گفت جان پدر بقول شیطان کار مکنی و در هیچ حال خدا را فراموش نکنی پس
او را بگرفت می برد تا بدر دروازه و چهل گام بمتابعت او برفت و پس نشست و یک یک فرزندان را حجت بگرفت عهد
بستند که او را نیکو دارند و بقلیل و کثیر او را نیازارند و بازش گفت که هم اینجا نشسته ام تا وقت شام که او را باز آرید
و بمن رسانید **اشارت** یا یعقوب اگر یوسف را دوست داری دوست بدشمن چرا گذاری ای بنده اگر خدا را دوست داری
جفا چرا میکنی ای ملک تعالی اگر بنده را دوست داری ببلا چرا میگذاری **مطلع** سر حکمها چه دانی ای مرد حکیم چه زنست
هر آینه در این زیر گلیم ٭ پدر فرزند را دوست دارد و لیکن باشد که از مهرش زند پدر فرزند را از مهر بزند و از آن
زدن بوی شفقت می آید و او از درد می نالد و از آن ناله بوی محبت می آید خوشا آن جفا که از و بوی شفقت
می آید و خوشا ناله که از و بوی محبت می آید بنده بحکم خطا جفا می نماید و از آن جفا بوی وفا می آید و حق تعالی
بنده را اینجا بلا می نماید و از آن بلا بوی ولا می آید خوشا جفایی که از و بوی وفا آید و خوشا بلایی که از و بوی
ولا می آید **قصه** پس یعقوب بر سر راه نشست او را دختری بود هم از مادر یوسف نام او دینه دختر در آن

خفته بود

خفته بود بخواب دید که ده گرگ چار دند و یوسف را از کنار پدر در ربودند چون از خواب در آمد پرسید که یوسف کو
گفت با برادرانش با خود بصحرا بردند گفت پدر رضا داد گفتند بلی گفت آه قضا کار خود کرد و دل ما را بفرقت یوسف
افگار کرد و سر برهنه و پا برهنه روی بدر دروازه نهاد گریان و زاری کنان پدر را دید بر سر راه با انتظار نشسته گفت
یا پدر یا یوسف چکردی گفت برادرانش با خود بردند بپیش گوسفندان گفت یا پدر نه یوسف را دوست
میداشتی گفت بلی گفت از آنکه دوست داری بدشمن چرا سپاردی **بیت** زنده بی نه جای فریاد مرا
نه برکند بوصل خود دشاد مرا ٭ بنگر که بعاقبت چه افتاد مرا ٭ معشوقه بدست دشمنان داد مرا ٭ پس دامن
پدر بگرفت و فریاد بر آورد یعقوب گفت جان پدر مگری که باز آید گفت آری باز آید ترسم که مدت فرقت
دراز آید گفت مدت دراز نیست که پیشین یا نماز شام باز آید و با برادران با تو رسیده باشد گفت یا
بابا ترسم که نماز شام حال تو در زاری چون حال من گردیده شود گفت جان پدر خاموش باش این همه
گریه برای یکساعت چیست گفت یا بابا هذا بکاء طویل این نوحه درازست پس ترا که در این بار فرقت
بباید گریست **موعظه** مسلمانان یافته نگاه دارید که هر که یافته از دست بدهد پس از آن از درد تیماران [illegible]
هر که دل در چیزی بست چون بغفلت از وی باز گشت مدت انتظارش دراز گشت آدم دل در بهشت بست
چون بزلت از وی باز گشت انتظارش دراز گشت دویست سال بر سنگی نشسته بود چشم بر آسمان کاشته که از
آسمان که در آید و از بهشت چه خبر آید ابلیس دل در کید آدم بست بلعنت از وی باز گشت مدت انتظارش دراز
گشت سیصد سال بر در بهشت نشسته بود تا از آنجا که بدر آید و از آنجا چه خبر آید مصطفی علیه السلام دل در مکه
بست چون از مکه باز گشت مدت انتظارش دراز گشت یازده سال هر روز بدر دروازه مدینه آمدی و بر سر راه
نشستی تا که از مکه در آید و از خانه و یار چه خبر آید یعقوب دل در یوسف بسته بود چون از وداع باز

گفت مدت هجرش از کشت هشتاد سال بر سر راه نشسته بود و در آن وداع گاه صحبت خانهٔ ساخته بود و نظر بر گشته
بود تا از راه که در آید و از یوسف چه خبر آید عاشق در ازل دل بمعشوق بسته بود چون وقت خطاب الست آن عهد
موافقت و میثاق باز گشت مدت انتظارش دراز گشت پنجاه سال جان بر کف محنت نهاده بود و چشم
بر درگاه وصلت گشاده بود که از درگاه که آید و از دوست چه خبر آید هزار شادی بفدای آن ساعت که اندر دل او
وصلت خبر آید و آن روز کار محنت بسر آید و ایام فرقت را گذر آید و آفتاب وصلت از مطلع برج عاشقان بر آید

بیت
اندر دل من گر گل عشقش ببر آید ، جان از زبان در ازو حالش خبر آید ، بشکفته شود باغ دلم این چه
اگه گر ز معشوق بدو در نظر آید ، بنهاده ام این جان که مژده بدم من ، چون پیک وصالش ز در حجره در آید
صد روح فدای طرب لذت آنگاه ، کان موکب معشوق ببازار در آید ، جان چون بده عاشق در عشق جمالش
زان جان بدل او را دو هزاران دگر آید ، با عاشق و معشوق مکر پیش ننالی ، کین نوبت هجران تو روزی بسر آید

الفصل الرابع عشر

من قصه یوسف قوله تعالی فلما ذهبوا به واجمعوا در خبرست که هر چیز نزد
هر کس ودیعت نهادند چون در طلب آن بشتافتند آن ودیعت باز یافتند موسی علیه السلام امت را بهارون
سپرد و بطور سینا رفت چون باز آمد امت را بر شریعت نیافت فاخرج لهم عجلا جسدا له خوار
سلیمان علیه السلام انگشتری بعیال خود سپرد و بخلوت بجای رفت چون بیرون آمد باز نیافت یعقوب یوسف را
ببرادران سپرد و شبانگاه وعده کرد چون شب در آمد باز نیافت در استعانت بخلق راغب مباش و در امانت
جز بحق واثق مباش کانچه بخلق سپاری باشد که در وی خیانت کند از لطفی و آنچه بحق سپاری در حرز امانت
رعایت کند از کرمی **حکایة** چون مصطفی صلی الله علیه بحرب بدر میرفت یکی از انصاریان خواست که با
هجرت کند چون پای در رکاب آورد عیالش حامله بود در دامن او آویخت و گفت میروی و مرا و با این فرزند

بیکذاری باشد

بیکذاری باشد که نا بینا نشین و خود را درین محنت و غم مکن و فرزند خود را یتیم و مرا بیوه مکن مرد ساعتی اندیشه کرد گفت
ای زن فرزند را بحق سپردم تا دل فارغ داری عیالش گفت بکه سپردی گفت سلمته الی الله پای در رکاب آورد
عیال خویش بدرود کرد و شش ماه در سفر بماند چون باز آمد ده ماه بود که آن زن از دنیا رحلت کرده بود و در حالت
در زادن مرده بود و فرزند در شکم مانده مرد غریوان بر سر گور سر خود رفت و بسیار بزارید ناگاه آوازی آمد
که خذ ما امانتک مرد گور را بشکافت پسری دید زنده و دو ماه شده و ناف بریده و در قماطی پیچیده و مادر مرده
و پسر از انگشت شیر میخورد پدر او را برداشت و گفت ملکا قادرا چنان قادری که این را در گور تنگ و تاریک
نگه داشتی قادر نبودی که مادر بدو بگذاری تا از مادر بی بهره نگشتی آوازی از گوشهٔ لحد بر آمد که انا ضامن لما
ما سلمت در بدایت این سهو ترا افتاد تو فرزند را بما سپردی نه مادر را ما پروردنی به پروردیم و سپردنی را واگذاشتیم
تا بدانی که هر چه بحق سپاری ضایع نشود و آنچه بخلق سپاری ضایع بود یعقوب یوسف را بفرزندان سپرد از
چشم غایب شد و در خبرست که این یمین پس از آن بر حق سپرد که فالله خیر حافظا از پیش حاضر شد و تو
زیاده بر سر **قصه** چون یعقوب دست یوسف گرفت و بفرزندان سپرد و با هر کسی عهدی کرد
در نکو داشت او ایشان یکبارگی یوسف را در نواختن گرفتند تا در نظر پدر بود چون از دیدار پدر در گذشتند آن
نواختن بانداختن مبدل گشت یکی طپانچه بر روی میزد و یکی مشت بر سرش میزد یکی لگد بر پشتش میزد و یکی بر زمین
میکشید **اشارت** حال بنده بر خداوند همچنین باشد بنده تا در نظر خداوند باشد فرشته اش می نوازد و حور
برگ میسازد بهشت در صحبت او می آویزد دوزخ از سیاست او میگریزد والعیاذ بالله چون از نظر قبول
خداوند بیفتاد بخت بد خو من اندیشش بیاد بر داد بهشتش میتازد دوزخش میزند زبانیه اش میکدازد اشارت
ای یوسف از حسد دیدار چشم پدر بگذرد که بنده چاه شتای مومن از حسد خالق اکبر برگرد که دوزخ برداشت

قصه پس هریک برادران که طپانچه زدی یوسف بدیگر برادر گریختی آن نیز ضربتی زدی ازو بدیگری گریختی تا بهرده برادر
پناه برد هر یکی مشتی بر سر او زدندی تا همه اندام او خون آلود و مجروح شد پس شمعون پای بر سینهٔ او نهاد و کارد
کشید یوسف بگریست و بخندید شمعون گفت ای پسر ترا جای نوحه گریست نه جای نشاط و خنده است از چه میخندی
گفت رأیت عجبا من صنع ربّی گفتند آن چیست که می بینی گفت دران ساعت که شما مرا از پدر بستدید هر یکی بر
بیدادی و می نواختی من دران قد و بالای شما و عرض و پهنای شما نگه میکردم و آن شجاعت و شهامت و مردانگی
از شما میدیدم با خود میگفتم کرا زهره اگر چنین ده برادر بود از خصم و دشمن کی خطر بود دلم به مهر شما در بسته شد
امیدم شکسته شد بیت تا در دل تو مهر دگر کس پیوست ، با غم تو پشت امیدم بشکست ، درد او دریغا
از آن خواست نشست ، خاکیست مرا بر سر و بادیست بدست ، اگر تن مسکین من است با شما که استی بودی
کرمی حق سبحانه و تعالی بلا و آفت شما بر من نگماشتی پس گفت ای برادران اگر کشتن من شما را مصلحتی پیدا شود مرا هزار
جان بایستی تا فدای روزگار شما شود بیت بی آنکه ز من بتو رسد گفت کسی ، در کشتن من چه تیز گردی
هوسی ، هر دگشته چو من بکه تو غمگین نفسی ، ترسم که بدان نفس که داری نرسی ، یهودا چون آن حال بدید رقتی
در دل وی پیدا شد دست دراز کرد و او را از زمین بر گرفت و بزیر دامن خود در کشید گفت نگذارم که او را بکشید
قال قائل منهم لا تقتلوا یوسف گفت خون ناحق ریختن کاری عظیم است و گناهی وخیم است من بدین ظلم
با شما هم دستان نباشم اگر او را بکشید بخت را بکشید اشارت کشتن ناحق بترین ظلمات است الظلم ظلمات
یوم القیمة اگر برگ رد مظلمه نداری از مال کسان بپرهیز و اگر طاقت رفع مظلمت نداری خون ناحق
مریز در خبر می آید که فردا در صحرای محشر قیامت آن مظلوم می نالد و میگوید یا رب یک حاکمی شوم که نه از حق میل کند
و نه بر کس جور کند از حضرت جبروت خطاب آید که عبدی یا مظلوم ما هذه الانین والبکاء

انّی ان لم انتصف لک منه فلا اصلح لکم الهیئة ای مظلوم ستم رسیده بلا و جور ظالمان کشیده این
ناله خود را فرو دار و آن ظالم را با من گذار اگر انصاف تو ازو نخواهم خدایی را نشایم قصه پس گفت یهودا
اگر قصد قتل برادر میکنی باری ازین قتل که بدترین ظلمات حذر کنید و او را بچاه اندازید تا دران چاه بمیرد و یا کسی
او را بردارد و بمقام و زمینی دیگر برد قوله تعالی و اجمعوا ان یجعلوه فی غیابت الجب پس جمله برادران اتفاق کردند
که او را بچاه اندازند بکنار چاه آوردند قتاده گوید که آن چاه اردون بود کعب گوید چاه میان مصر
و مدین بود مقاتل گوید که از آنجا که مقام یعقوب بود تا بکنار چاه سه فرسنگ بود او را بکرد چاه آوردند قصد کردند
که او را فرو گذارند یوسف دست در کنار چاه زد بر کشیدند و دستهای او را ببستند و پیراهن از وی بر کشیدند و بچاه
انداختند از حضرت عزت جبرئیل امین را خطاب آمد که ادرک عبدی الصدیق یا جبرئیل آن بندهٔ برگزیدهٔ مرا
دریاب جبرئیل از حضرت عزت پرواز کرد و بدان تو چاه فرو رفت و سنگی بر آورد و دران میان چاه بنهاد
و یوسف را بر گرفت و بر روی آن سنگ بنشاند پس گفت یا یوسف جبار عالم سلام میکند و میگوید که برادران
ذل و چاه خواستند من عز و جاه خواهم ایشان در باب تو درد و آه خواستند من تخت و کلاه خواهم بجلال و قدرت من که
در باب تو آن پیدا شود که مضمون شبت رجال است نه آنست که مقصود بکید برادران است قوله تعالی و اوحینا
الیه لتنبئنهم بامرهم هذا روزی باشد که بکنون این تعبیر پیدا شود و مضمون این قضیت آشکارا گردد
آن ولایتی که ترا منتظر است مهیا کنیم حاسدان و دشمنان ترا در پیش تخت عز تو ذلیل و اسیر بکنیم تا تو در آن باب
ببینی و ایشان در فعل خود میکرند تو ایشان را از انفعال خود یاد میدهی و ایشان نشنو میخورند قوله تعالی
و هم لا یشعرون موعظه در روزنامهٔ خود آن نویس که توانی که بخوانی با چندان جمع کن که توانی که
برداری و بدست و پای آن کن که زوال آن است بتن در نیاری و زبان و چشم آن گوی و آن بین که ندامت دل

در بیان قصه اهل معانی را اختلافست که دران تعبیه حق در انداختن یوسف بچاه چه بود گروهی گفتند که آن
چاه صد و هشتاد گز بود که شداد عاد کنده بود مردی بود از عادیان که ایمان بهود آورده و نام او هود بود در
کتب ثبت داستان حال یوسف و جور برادران در خوانده بود عاشق اوصاف اخلاق صدق و حلم یوسف
گشته بود و مستجاب الدعوات بود یکروز دست بدعا برداشت و گفت بارخدایا مرا دیدار آن یوسف کرامت
کن حق تعالی بسر او خطاب کرد که برو بدان چاه که شداد کنده است و در قعر آن چاه می باش و ترا می
تا روزگار یوسف در آید ما او را بنزد تو فرستیم هزار و دویست سال در قعر آنچاه عبادت کرد ملک تعالی قندیلی از
نور بسر او آویخته بود و درختی انار در پیش او پدید آورده بود که هر روزی اناری میخورد و ملک تعالی را عبادت
میکرد تا آن روز که یوسف را بدان چاه انداختند او بر جست یوسف را در بر گرفت و در کنار خود نشاند و روی بوی
مالید و گفت وَاطُولَ شَوْقَاهُ دراز کشید روزگار که ما در انتظار تو بودیم برادران تو اگر بر تو ستم کردند خدای
تو بعد ما که جراحت دل ما را بدیدار تو مرهم کردند پس گفت اَسْتَوْدِعُكَ اللّٰهَ یا یوسف مقصود خود یافتم و بخدای
بردم و در قعر نفس بر کشید و جان بداد لطیفه آنکه در انتظار دیدار مخلوقی بشصت مدت فراق در از کشید
آخر هم آن مدتش بسر آمد و هم آن فرقت را گذر آمد و هم آن گل ایدیش بر آمد و هم ایام وصال او در آمد ای دردمند
طلب حق بار هم فرقت کشیده و کاس زهر محنت چشیده هزاران جرم و خواری کشیده و ناکرده دیده او ترا بان
بلاسینه سفته و تو بدان آرزو هزیمت ناگرفته دل مشغول مدار که اگر آفتاب غایبش پیدا شود امیدت در چمن آن روا
شود کنانکه تو در هوای سعادت هبا شود و آن دل که مرکز اعلام هواست مکاشف انوار لقا شود بیت
اندوه کشان باش که فردا بقیامت ؛ اندوه تو شادی شود و عز و کرامت ؛ آنکس که باندوه تو شادی کند امروز
فردا که عقوبت کشد و درد و ملامت ؛ چون بر لب دوزخ بدو زانو بود آنگه ؛ جبار تراگوید که بگذر بسلامت

در مرکب عشاق چپا سر کوی ؛ آنگاه بران بر سر آن کوی حلالت ؛ ور زانکه بدنیای تو دل شاد نبودی
امروز بهین نور جمال بی غرامت الفصل الخامس عشر من قصه یوسف قوله تعالی فَلَمَّا ذَهَبُوا
بِهِ وَاَجْمَعُوا الآیه در خبرست باسناد صحیح و نقل صریح عن النبی صلی الله علیه و سلم قال ما من عبد الا
وَفِيهِ سِلْسِلَتَانِ مَشْدُودَتَانِ اِحْدٰيهُمَا اِلَى السَّمَاءِ السَّابِعَةِ وَالْاُخْرٰى اِلَى الْاَرْضِ السَّابِعَةِ
فَاِذَا تَوَاضَعَ رَفَعَهُ اِلَى السَّمَاءِ الْعُلْيَا وَاِذَا تَكَبَّرَ وَضَعَهُ اِلَى الْاَرْضِ السُّفْلٰى فرمود که هیچکس نیست
در عالم از فرزندان آدم که نه او را بدو زنجیر بسته اند یکی را در آسمان زبرین بسته اند و یکی بر زمین زیرین
بسته اند اگر آن بنده تواضع و فروتنی کند او را بدان زنجیر علوی بر کشند و بر دارند و اگر تکبر و بزرگ منشی کند او را
بدان زنجیر سفلی از پایگاه خویش فرو کشند و فرو کنند ای آزادمرد عزیز من اگر عز و جاه میخواهی تواضع و فروتنی پیشه
کن و اگر ذل و چاه میخواهی تکبر و نخوت اندیشه کن اشارت هیچ چیز از موجودات در جمادات متواضع تر از
خاک نیست که پیوسته در زیر قدم بود و اگر بیالا براندازی هم قضای زیر کند و با مرکز خود آید و هیچ چیز متکبر تر از آتش
نیست اگرش زیر افکنی قصد بالا کند خاک را تواضع صفت آمد و آتش را تکبر صفت آمد و لیکن چون خاک با آتش
کارزار آید ولایت آتش را زوال آید آتش بمیرد و خاک بماند زیرا که این تواضع نمود او را از خدا نصرت آمد و آن
تکبر نمود او را از قضا قهر آمد پس همچنین یوسف بحسن خود معجب گشت بجمال خود بنازید ملک تعالی بیت باد دادن خود
گوشمالش داد و آیت عجایب در گاه نخوت برافراخت ملک تعالی بواسطه کید دشمنان بچاه مذلتش در انداخت
لطیفه هر چیز که بنده بدان بنازید بدان سبب بلای او گشت فرعون بآب بنازید بسبب فنا و غرق او گشت
فَغَشِيَهُمْ مِنَ الْيَمِّ مَا غَشِيَهُمْ قارون بملک بنازید بسبب خسف و بلای او شد فَخَسَفْنَا بِهِ
وَبِدَارِهِ الْاَرْضَ یعقوب بیوسف بنازید بسبب رنج و عنای او گشت یَا اَسَفٰى عَلٰى يُوسُفَ یوسف بجمال

خود بنازید سبب حبس و بلای او گشت ﴿وَأَجْمَعُوا أَنْ يَجْعَلُوهُ فِي غَيَابَتِ الْجُبِّ﴾ این همه تعبیها چاهست تا عالمیان بدانند
که هر چه جز حق است همه هباست و بنده را جز بحق نازیدن خطاست ای ستمزده بیچاره اگر امروز بدان نازان شوی فردا
در موکب عشاق نشهید شود و وصال او بنازان شوی **بیت** تا زنده منم بشوق تا زنده منم ، با محنت و بی مراد سازنده منم
در زیر لحد بمهر تا زنده منم ، در وقت لقا بعرش تا زنده منم **قصه** قولی دیگر آنست که سبب افکندن یوسف بچاه آن بود
که ملک تعالی دانست که او در عاقبت پادشاه شود خواست که در بدایه کار ذوق ظلمت چاه و زندان بود تا چون
پادشاه شود رنج آن دیده باشد و محنت آن آزموده باشد پس برادران که او را در چاه انداختند از بالا آواز
دادند که تا معلوم شود که یوسف زنده است یا مرده او جواب داد گفت مگر رحمتی و شفقتی در دل ایشان آمده است
و با از کرده پشیمان شده اند برادران چون آواز شنیدند تنگی بیاوردند و خواستند که بر سر او فرو اندازند تا او
دران قعر چاه بکشند یهودا دست ایشان گرفت و گفت که عهد نه که دارید که او را درین چاه بی بقایی بنانشد پس قصد آن نکرد
که با خانه شوند یوسف از قعر آن چاه آواز داد و گفت اکنون کردنی کردید ساعتی بر لب این چاه درنگ آرید تا شما را
نصیحتی کنم و در کار خود وصیتی کنم یهودا گفت چه میگویی یوسف گفت چون نماز شام با خانه شوید و طعامی بخورید
از گرسنگی من یاد آرید و بامداد بگاه چون سر از بالین خواب برگیرید و پیراهن در بر کنید از برهنگی من یاد آرید
و چون در وقت اندوه و شادی بانام شنیده سخن گویید از تنهایی من یاد کنید پس روبیل را آواز داد و گفت از
دو گونه با من مناسبت داری هم برادر منی و هم پسر خاله منی زنهار که با ما در نگویی که یوسف را چه شد زمانه از
بدایع و عجایب در حق او چه نموده است پس یک یک از برادران را آواز میداد و میگفت زنهار که پدر را مگو
که با یوسف چه کردیم و او را در چه محنت افکندیم که چون پدر معاملت شما بداند و از کردار شما بحق بناله ملک تعالی
شما را بدان ناله او بگیرد و بعقوبت سزا دهد اگر شما را برگ محنت من نیست در ابرگ عقوبت شماست **شعر** دل

می بری دل میدهی جان جهان ، سپه او بود فدای سپه او تو جان ، لیکن چه کنم که جز
با تو جان ، چون برادران قصد جانب خانه کردند یوسف در قعر چاه دست بدعا برداشت و از دل بدرگاه حق نعره زد
گفت ملکا اگر این با من کسی دگر کردی بر تو نالیدمی اکنون که تو میکنی بکه نالم خطاب عزت در رسید که ای یوسف چون
دانستی که کار جز با من حواله نیست ساکن باش و منال که جای ناله نیست **اشارت** عجب کاریست این تعبیهای قضا
و مکنون تقدیر بارخدایی را بر آتش انداز و گوید که مسوز انگشت که در آتش بود جز سوختن چه تواند یکی را بدریا اندازد
و گوید که غرق مشو آنکه در قعر دریا بود جز غرقه شدن چه تواند یکی را پر برکنده در قعر چاه اندازد و گوید که بپر مثال الکرم
مخصوص من الجناح باشد و در نشیب قعر چاه بود پریدن چه تواند بنده درین بادیه ناپیدا و در بیابان حکم قضا سرگردان
شده و چاره روزگار خود را جویان شده تیغ بلا در راه قضا قربان شده اگر بنالد خدای تعالی فرماید که شکایت
میکنی و اگر خاموش باشد گوید تجاهل می نمایی اگر کشف خواهد گوید تعجیل میکنی و اگر احتمال کند گوید که جلدی مینمایی و اگر
بنخواهد گوید پروای من نداری و اگر نخواهد گوید بی نیازی می نمایی از جوانب درضا و زبان گشاده و از هر سو تیر بلا
و طاقت احتمال نه **بیت** آن را که غمی بود که بتواند گفت ، غم از دل خود بگفت بتواند رفت ، این طرفه گلی
از تو مارا بشکفت ، نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت **لطیفه** چار چیز بچهار چیز مشهور گشت یونس بماهی
و یوسف بچاه و آهو بمشک و مؤمن بایمان اگر یونس نبودی که گفتی حدیث ماهی در سال ماه و اگر یوسف نبودی که
گفتی حدیث آن تاریکی چاه و اگر مشک نبودی در ناف آهو که رفتی بجان و درازی راه اگر نور ایمان دلیل مؤمن
نبودی که راه یافتی بدرگاه الله **عبارت** ماهی بیونس مشهور گشت جبرئیل که آمد بنور یونس عطا کرد نه بجثه ماهی
دریا و چاه بیوسف مشهور گشت سیاره که آمد بنور یوسف نگریست نه بتاریکی چاه آهو بمشک مشهور گشت بازرگان
که رفت بوی مشک نگریست نه بدرازی عارف بمعرفت مشهور گشت ملک تعالی بمعرفت نگرد نه به بسیاری گناه

لطیفه خوبترین جای یوسف بحقیقت درچاه بود این خطابست زیراکه یوسف بصورت درچاه بود و بحقیقت
درکنار رحمت بود ملک تعالی دری نه بندد تا دری دیگر بروی نگشاید اگر از کنار پدر جدا شد درعالم لطف خداوند
پیدا شد درکنار پدر بود هر روز کاسه شیر پیش او نهادی چون درچاه بود هر روز کاسه شیر و انگبین از بهشت بیاوردی
و پیش یوسف نهادی و گفتی ملک تعالی میگوید بخور من که آفریدگارم گشودم در لطف و مهربانی با تو نگر از ما دور بدی
یونس را پرسیدند که کدام وقت خوشتر از روزگار خود بود گفت آن چهل روز که در شکم ماهی بودم گفتند چرا گفت
زیراکه هر روز ملک تعالی بی واسطه با من خطاب کردی که یا یونس دل مشغول مدار که تو را باز داشته ام ماهی نه فرو
گذاشته ام یوسف را پرسیدند که از روزگار عمرت کدام وقت خوشتر بود گفت آن روزگار که در آن چاه
تنگ و تاریک بودم گفتند چرا گفت از بهر آنکه هر روز بامداد جبرئیل امین قدحی طعام بهشت بیاوردی و گفتی ملک تعالی
میگوید بخور که من آفریدگار گشودم در مهربانی تو از پدر کرم ابراهیم خلیل را صلوات الله علیه که از روزگار عمرت کدام
وقت خوشتر بود گفت آن ساعت که نمرود مرا در کفه منجنیق نهاده بود گفتند چرا گفت جهت آنکه حق سبحانه و تعالی حجاب
برداشته بود بی واسطه با من گفت بخواه تا چه میخواهی ای در چنگ دشمنان من اسیر اسماعیل را پرسیدند که از روزگار
عمرت کدام وقت خوشتر بود گفت آن ساعت که پدر مرا دست و پا بسته بود و کارد بر حلق من میمالید گفتند چرا
گفت زیراکه ملک تعالی حجاب برداشته بگوی تا چه میگویی ای در کوی غیرت ما قربان تیغ تقدیر گشته آدم را
پرسیدند که از روزگار عمرت کدام وقت خوشتر بود گفت آن دویست سال که برهنه بر آن سر سنگ در فرقت
بهشت نوحه و گریه میکردم گفتند چرا گفت زیراکه هر روز بامداد جبرئیل بیامدی و گفتی که ملک تعالی میگوید یا آدم بنال
که من آفریدگارم ناله ترا دوست میدارم ایوب را پرسیدند که از روزگار عمرت کدام وقت خوشتر بود گفت آن
دوازده سال که ملک تعالی مرا بدان بلا مبتلا کرده بود گفتند چرا گفت زیراکه هر روز بامداد بگاه جبرئیل آمدی

وگفتی یا ایوب

وگفتی یا ایوب ملک تعالی می پرسد که دوست چون بود و چگونه گذرانیدی **بیت** دو چشم همه شب بی چشم بر گردون بود
بالینم از آب دیده گان پر خون بود • خورسند شدم بدانکه گویی یکبار • ای خسته روزگار دوست چون بود

حکایت دیوانه بود در دیار خراسان و هفت دختر داشت همه طفل و نارسیده یکروز درخانه رفت آتش
در خانه اش افتاده بود و سقف سوخته بر سر آن دختران فرود آمده بود آن خاک از سر ایشان دور کرد هر یکی را
دید بصفتی جان داده یکی را سر بهم شده و یکی را پشت شکسته کذلک الی آخره دیوانه سر سوی آسمان کرد گفت ملکا
پادشاها جور تو همه بر سر ضعیفان خواهد بود بجلال و قدرت تو که بروم شوم و زنار دربندم بدانچه تو با من
کرده دیوانه برخاست و راه روم در پیش گرفت و بدانجا رفت مدتی در آن بتکده ایشان بمجاورت بنشست
لشکر اسلام بغزای روم رفت و در مصاف کافر بدر آمد خواست که با مسلمانان حرب کند تیری در آمد از میان
لشکر اسلام و بر حلق او آمد خون روان شد و دست بزیر خون داشت کفی بر گرد و بر روی خود در مالید و روی بر
آسمان کرد و گفت تیر مان هم میزنی تا بزنبت شوم اخلاص پیش آورد و گفت اشهد ان لا اله الا الله
و ان محمدا رسول الله و ان علیا ولی الله از اسب در افتاد و جان بحق تسلیم کرد لشکر اسلام او را از
معرکه برداشتند و بخاک تسلیم کردند آن سپهسالار لشکر او را بخواب دید پرسید که حق تعالی با تو چه کرد گفت در
آنحال که خون آلود مرا بخاک لحد نهادند ملک تعالی حجاب از میان برداشت و با من خطاب کرد که دیوانه من حاجت
چون است این همه لطف و مهربانی ترا از ملک تعالی با انبیا و اولیا عجب آمد بعزت ایزد تعالی که هر که را اسعاد ازل
مساعد بود و در وقت رحلت ایمان در دل آن بنده مومن بود از حضرت ایزد تعالی هزار لطف و کرم حاصل
بود و در خبر می آید که چون بنده عاصی را جان بحنجر حلق رسد و نفسش یکی باز آید هر یکی از دوستان او در
نوحه آیند ملک الموت منتظر جان باشد ابلیس منتظر ایمان باشد و بنده منتظر فرمان باشد و وارث منتظر سود

وزبان باشد و فرشتگان از چپ و راست منتظر امر خداوند جهان باشند و بنده دران حالت سکرات مرگ زبانرا
کرده و حیرت زار میمانند پادشاه عالم دران ساعت حجاب جلال بردارد و بر آن بنده تجلی کند و گوید عبدی
کیف حالک ای بنده بیچاره با من بگو که چه میگویی فرشتگان بگلم غیرت گویند پادشاه عالم این بنده از درگاه
گریخته و آب روی خود بجمله بیخته کردار نیک و بد بهم در آمیخته از دوست برگشته و در دشمن آویخته درین ساعت کشتی امید او بغرقاب
رسیده بدین همه لطف او را اجابت میکنی و میگویی که چونی از حضرت عزت خطاب آید که ای ملائکه زبان اعتراض
درکام کشید که اگرچه عاصی است و غریق دریای معاصی است اما بیچاره سالی بر بساط توحید با من سکینت بکار بچون
و آن می شگفت آمد اگر در میان این همه درد و محنت او را پرسم و گویم بنده من چونی شمار عجب می آید

رباعی بیچون تو ام بگو که ای من چونی معلق شده در زهر یا فاروقی من مهر ترا از دل بیرون بکنم گرچه تو
زکو کجا پرونی

الفصل الثامن عشر من قصه یوسف فی قوله تعالی فلما ذهبوا به الآیه

قال النبی ص فی القران ثلثة بئر المغتابین و بئر المرسلین و بئر الظالمین
که ملک تعالی از سه چاه تاریک در قرآن خبر داده یکی چاه مغتابان و آن بابل زمین است و ما انزل علی
الملکین ببابل و دیگر چاه ستمکاران و آن حضرالموت است و بئر المعطلة و دیگر چاه رسولان و آن
بهلوان است فی غیابت الجب اما حاصل چاه بابل چاهی بود هزار و هفصد گز هاروت و ماروت آدمیانرا
غیبت کردند زندان ایشان شد و چاه حضرالموت چاهی بود هفصد گز مشرب خلقان و باغ و بوستان بود
خداوندان چاه ظلم کرد حق آزا و قوم او را بزمین فرو برد آن چاه معطل ماند و ویران شد اما چاه رسولان چاهی بود چاه
هفصد گز یوسف فرمان پدر رها کرد ساکن قعر آن چاه شد هرکس که از پیشینگان بذلتی آلوده شد حال بر وی گردان
شد آدم بوستانی بود بذلتی زندانی شد کنعان بن نوح آشنا بود بذلتی بیگانه شد هاروت و ماروت

آسمانی بودند بذلت گرفتار زندانی شدند یونس محرابی بود بذلتی دریایی شد یوسف کاهی بود بذلتی چاهی شد
ای کسی که ذلت بخروار و در ساحت غفلت گناه بکار میکنی می ترسی که دران نفس بازپسین که از یکسوی جان شود و از
یکسوی ایمان شود **قصه** پس چون یوسف را برادران بکرد چاه آوردند و آن چاهی بود چهارصد گز از سنگ
خارا کنده و یک بیره آب در آنجا ایستاده و هرچه دران کوه از حشرات بود از مار و کژدم آنجا وطن ساخته بودند
برادران او را بر سر چاه آوردند یوسف دست در دامن هرکس که میزد و لابه میکرد ایشان چوب بر سر او میزدند
و دامن از وی درمیکشیدند با آخر دامن یهودا گرفت و گفت تو آخر برادر منی ترا رحمت و شفقت در حق من نیست
بود شفاعتی بمن کن یهودا گفت شفاعت سود نکند یوسف گفت توبه کردم گفت اینجا جای توبه نیست گفت عذر من
از ایشان بخواه که اگر جرمی کردم بنادانی و کودکی کردم گفت عذر نمی پذیرند گفت باری بگو با ایشان که این خون من
که اگر عالم خورت پوش من بود و اگر بمیرم تنم را کفن باشد گفت رضا نمیدهند گفت ای برادر دستی در کار من زن
کار از دست رفت آنست تن در بند چاه ده تا دیگر برت چه آید **رباعی** تار بستی زلف بر تاب مرا بشکستی
زهر تو خواب مرا گفتی که اگر غرقه شوی دریابم آب از سر من گذشت دریاب مرا **اشارت** فردای قیامت بنده
عاصی دست زبانیه بیچاره گرفتار باشد که یوسف دست برادران آن زبانیه دست قهر دراز کنند و پای او را
بگیرند و بخواری بکشند آن بنده گوید رحمتی بکنید گویند چون کنیم که آنکه ارحم الراحمین است بر تو رحمت نمیکند بنده گوید توبه
کردم گویند اینجا جای توبه نیست گوید بگذارید تا عذری بخواهم گویند نه وقت عذر است بنده گوید دستوری دهید که دوستان
و برادران را وداع کنم گویند که هنگام وداع کردن گذشت تن در بلا ده و بدوزخ رو تا بپس از این چه فرمایند پس برادران
دست یوسف را بازپس ببستند و رسن در میان او کردند و در چاه آویختند و بکاردان رسن را ببریدند چون
یوسف در قعر آن چاه فرو آمد دران ساعت سر خود را بحضرت برداشت و گفت الهی پادشاها مهر برادران

ازمن رمیده شد و شفقت از دل ایشان بریده شد و امید من از همگان گسسته شد و باقبال لطف تو پیوسته شد
ای دستگیر مظلومان و فریادرس بیچارگان فریادم رس چون ناله او فرشتگان بشنیدند ولوله در ملکوت افتاد
ساکنان هفت آسمان دست بدعا بر داشتند و گفتند ملکا پادشاها بنی که برادران با دوست چه میکنند بفریاد وی رس
در ساعت جبرئیل امین را خطاب آمد که ادرک عبدی ای امین حضرت بشتاب و آن بنده مرا دریاب جبرئیل از
حضرت رب جلیل تاختن آورد و او را از میان چاه برگرفت و آن سنگ که در قعر بود بروی آب آورد و یوسف را
بران سنگ بنشاند در خبری آید که آب آنجا سیاه و تلخ بود چون سایه یوسف بران آب افتاد همچون عسل شیرین
گشت و جمله آن جنبندگان که در آن چاه بودند قرار گرفتند مگر اژدها که خواست که قصد یوسف کند جبرئیل بانگ بروی زد
از هیبت آواز جبرئیل کر گشت و آن کری که در نسل او بماند همه چیزی از جنبندگان آواز و بانگ هم بشنوند مگر ماران
که آواز هم نشنوند جبرئیل قصد حضرت کرد یوسف بنالید گفت یا جبرئیل بروی و مرا بگذاری گفت ساکن باش تا بحضرت
شوم و از مضمون این حال از ملک تعالی ترا خبر آرم پس در آن ساعت برفت و باز آمد و از بهشت طعام و لباس آورد
و در پیش یوسف نهاد و گفت یا یوسف جبار عالم ترا سلام میکند و میگوید مرنجی تن در بلا ده و دل بر حکم
قضا نه که ازین چاهت بر آورند و به بنده گی بفروشند و بکار بد تهمت کنند و در زندان محکم حبس کنند
دل مشغول مدار که عاقبت ایام دولت در آید و آن مختار بکنار آید یوسف چون بشارت عاقبت شنید بخندید نور از
لب و دندان او بدرخشید نور جبرئیل باز آن هم شد چاه تنگ و تاریک پهن و فراخ و روشن گشت نور
از سر آن چاه بدرخشید و بآسمان بر رسید لطیفه برادران یوسف را بچاه انداختند گمان بردند
که چون زحمت او از میانه بدر شود مهر ایشان در دل پدر فزونتر شود گمان ایشان خطا شد کار ایشان از آنچه
بود بتر گشت و جمال یوسف از آنچه بود فزونتر شد مونس جبرئیل شد حافظش رب الجلیل شد گوشش

[illegible]

وخورش طعامش زنجبیل شد شرابش سلسبیل شد در ساعت بسرش خطاب آمد که یا یوسف هر چند که این بلا بر تو
قضا بود دل مشغول مدار که ما ترا ازین محنت برهانیم و بعز و مملکت برسانیم و ما ترا از بهر تخت و کلاه داریم نه از
بهر بند و چاه داریم همچنین چون بنده از بساط بنده گانی عریان شود و در چنگ مرگ اسیر و ناتوان شود اورا تخت
دولتش بر گیرند و بدان خاک مذلتش برند بنده در ان ظلمت لحد بحکم احیا حق چشم از خواب غفلت بگشاید گوید
آه از کجا بکجا افتادم از حضرت حق تعالی خطاب آید که ای بنده مرنجی درین محنت مگذار و دل از خطر و لرز خود
مدار که زود باشد که ازین جایت بر آریم و در رضوان بنشانیم که ما ترا از بهر عزت و نکوئی داریم لطیفه یوسف اگر در
چاه مهجور دیدار پدر بود بحفظ لطف خالق اکبر بود اگر از یعقوب جدا شد با محبوب بی همتا شد اگر اسرائیل را
نمی دید جبرئیل را می دید مومن اگر در گور انوار دنیا نمی بیند الطاف مولی را میبیند اگر خویش و زن و فرزند بود در
اقبال خداوند بود و اگر از دنیا و خلق دور بود بجوار حق مسرور بود در خبری آید اذا وضع العبد المؤمن فی قبره
یقول الله تعالی ا و حدوک لا تخف انی مونسک الی یوم القیمة
گو بدین بنده بیچاره بی غریب و تنهائی و بی کس بی برگ و بینوائی بی در مانده و بیچاره و مبتلائی آنها با ما بسازیم
ما لطیفه یوسف تا در کنار چاه بود گریان بود و برادران خندان بودند چون بقعر چاه رسید خندان شد و
برادران گریان وجاءو اباهم عشاء یبکون تو درین دار دنیا بر لب چاه لحد اگر خندانی در اندرون
لحد گریانی و اگر بر لب چاه لحد گریانی در اندرون آن خندانی لطیفه چاه جای هلاکت و وحشت بود چون برکت
مجاورت یوسف بدو رسید معدن انوار و زینت گشت دریا جای غرور و محنت بود چون برکت قدم
موسی بدو رسید معبر نجات و سلامت گشت آتشکده نمرود محل هلاک و حراقت بود برکت مقدم خلیل
بدو رسید بستان ریاحین و الف گشت گور معدن درد و حسرت بود چون بارقه نور ایمان بدو پیوندد

از روضهای جنت شود **لطیفه** یوسف در چاه رهین آفت بود برهنگی و گرسنگی و تشنگی در ساعت جبرئیل امین
می آمد و از بهشت حله و طعام و شراب می آورد و میگفت ای دوست و گزیده این همه غم داری چه چیست که بر دل گماشته
اگر برهنه اینک حله بپوش و اگر گرسنه اینک طعام و شراب گوارنده و مؤمن در گور تنگ و تاریک رهین محنت
بود برهنگی از لباس زینت و محنت تنهایی از خویش و عشرت و محنت افلاس روز قیامت از آفت این محنت
بنالد پادشاه عالم گوید این بندهٔ مؤمن این همه درد و محنت چیست اگر برهنه از لباس زینت دنیا اینک لباس عافیت
عقبی اگر دوری از جوار خویش و پیوند عیال و فرزند اینک انوار لطف خداوند اگر میترسی از اهوال قیامت اینک
بدرقهٔ اقبال کرامت آن لا تخافوا و لا تحزنوا غم یوسف چندان بود که جبرئیل را ندیده بود چون جبرئیل
بیامد و حله اش در پوشاند طعام بخوردش داد ساغر شراب سلسبیل بدست گرفته میخورد بدین چشم در حال
می نگریست همچنین مؤمن در گور چندان بود که فریاد الطاف حق را نبیند چون پیک لطف حق در آید دوست از
پس عروس وارش بخواباند ملک وارش را بنگر اند بر مسند سعادتش بنشاند و در ان مهر آخرت در آرد و برما
خلاء بنشاند حلهٔ رضا در پوشاند طعام بهشت بخورد و ساقیش آب طهور بدست گیرد و بدهان شراب سلسبیل بخورد
و مینگرد بچشم در خداوند جلیل می نگرد ای کس که همواره جفا کشی از خلق روزی بود که آن شراب لقای حق بر کف گیری
ای کس که در کوی عشق دوران کنی روزی بود که در میدان وصال او جولان کنی ای کس که درین عالم دنیا غم بخوری
و غمای بری زود باشد که در منتشرهٔ آخرت می بخوری و در خدا می نگری **بیت** ای طواف عاشقان گرد کوی
چند بوی نو بهار از امید بوی دوست ۞ ای خوشا کان نو بهار عاشقان پیدا شود ۞ خوش کند این عیش یار از چو خلق
خوی دوست ۞ شربت آرد از وصال و بر کف عاشق نهد ۞ گوید او را این بنوش و می نگر در روی دوست

الفصل التاسع عشر من قصه یوسف قوله تعالی و جاؤا اباهم عشاء یبکون الآیه

وقال النبی

وقال النبی صلی الله علیه و آله بکاء اربعة فی اعدائهم فکذبهم الله فی بکائهم چهار کس بدروغ بگریستند
پادشاه عالم دروغ ایشان از خلق پیدا کرد و ایشان را بدان دروغ شرمسار و رسوا کرد قابیل با در انگشت چون
آدم علیه السلام از حج باز آمد گفت هابیل کجاست گفت قابیل گفت ببرد و بگریست تا آدم را باور آمد ملک تعالی دروغ
او پیدا کرد و او را در پیش پدر شرمسار و رسوا کرد فطوعت له نفسه قتل اخیه الآیه ابلیس چون آدم را
وسوسه کرد گفت ملک تعالی ترا ازین گندم نهی کرد از بهر آنکه تو ازین بخوری تا جاوید زنده مانی و اگر نخوری زود بمیری
که بمیری و ازین جوار ان نعمت و ایوان دلکش محروم مانی و بگریست تا او را باور شد پادشاه عالم آن دروغ
او را پیدا کرد و او را در پیش آدم رسوا کرد ان الشیطان لکما عدو مبین چون آیت عذاب آمدی بر نزدیک
رسول علیه السلام منافقان بگریستندی تا رسول علیه السلام ایمان ایشان را باور کردی ملک تعالی دروغ ایشان را پیدا کرد و در
پیش رسول رسوا کرد ان المنافقین لکاذبون و ازینجا بود که سید علیه السلام گفت ان المنافق یملک عینیه
و المؤمن یملک قلبه یعنی چشم منافق در تحت اختیار او باشد تا هر گه که خواهد بگرید و دل مؤمن در تحت
اختیار او باشد هر گه که خواهد بگوید چهارم برادران یوسف گفتند یوسف را گرگ بخورد و بگریستند تا یعقوب را
باور کرد ملک تعالی آن دروغ ایشان را پیدا کرد و در عاقبتشان در پیش پدر رسوا کرد و خروا له سجدا

حکایت مردی بنزدیک یحیی ابن اکثم آمد و از خصم خود دعوا کرد و از جور آن خصم در گریه آمد گفت زهی ظلم
میکند اهل مجلس را بروی رحمت آمد و گفتند راست میگوید که مظلوم است که بس بدرد می نالد قاضی گفت گریستن
دلیل مظلومی نباشد که برادران یوسف گریان بودند لیکن ظالمان بودند و آن ظلم ایشان آن بود که چون برادر را
بچاه افکندند بزغاله بکشتند و خون برو جامه بکشیدند گریان و زاری کنان می آمدند تا پیش پدر سر و پای برهنه
کردند و جامه دریده و عادت ایشان آن بودی که هر روز میان دو نماز با خانه رفتندی آن روز تا خفتن

تا نماز شام نخفتی نزدیک رسید یعقوب بر سر راه نشسته بود ایشان یکبار بمصیبت فراق یوسف خروش
و زاری بر آوردند یعقوب چون نام یوسف شنید و او را در میان ندید آهی بر آورد و بیهوش شد یهودا در رسید
و پدر نگاه کرد دست مردگان در خاک افتاده سرش را از زمین بر گرفت و روی بر روی او نهاد هیچ حرکت و علامت
زندگان در روی ندید روی به برادران کرد و گفت بدانستید که در روزگار ما در آید برادر را ضایع کردیم
و پدر را در فرقت او بگداختیم کفارت این خیانت را چه کنیم و عذر این ذلت را چون بخواهیم پس هر ده فرزندان بگرد او
در آمدند گریان و زاری کنان تا آنگاه که بهوش باز آمد روبیل گفت یا پدر درین وقت ما از تو سوخته تریم
لختی از جزع کمتر کن تا قصه حال او را با تو بگوییم اِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ وَتَرَكْنَا يُوسُفَ ما با یکدیگر تیر می انداختیم
او را نزد یک رخت که داشته بودیم تا ما باز می آمدیم گرگ او را خورده بود اشارت یعقوب گفت فَأَخَافُ
أَنْ يَأْكُلَهُ الذِّئْبُ فرزندان گفتند فَأَكَلَهُ الذِّئْبُ یعقوب را از آنچه می باید ترسید ترسان شد از گرگ
نمی بایست ترسید این شد که ملک تعالی گوشت انبیا را بر سباع حرام کرده بود از فرزندانش بایستی ترسید ترسان شد که
قابیل هابیل را کشته بود و او از فرزندان بود و از گرگ ترسان لاجرم دلش بر آتش فرقت دوست سوزان
ترا نیز از خلق ایمن باید بود که او با تو هیچ نتواند کرد لَا يَقْدِرُونَ عَلَىٰ شَيْءٍ مِمَّا كَسَبُوا ترا از حق می باید ترسید
که با تو هر چه خواهد کند و تواند که اِنَّ اللهَ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ ترا از حق می باید ترسید لطیفه آن عجب که
یعقوب فرزندان را در باب یوسف بهانه تضییع در آموخت آن عجبتر که فرزندان پدر را در قول خود
بهانه تکذیب در آموختند قوله تعالی وَمَا أَنْتَ بِمُؤْمِنٍ لَنَا و ما خود دانیم که تو ما را باور نداری اگر چه راست
گوییم چنانستی که فرزندان یعقوب او را گفتندی یوسف را گرگ بخورد یعقوب گفت بچه دانستید
گفت از تو شنیدیم که گفتی فَأَخَافُ أَنْ يَأْكُلَهُ الذِّئْبُ یعقوب گفت گفتی اصلی ندارد گفتند از چه دانستی

گفت از شما

گفت از شما شنیدیم که گفتید وَمَا أَنْتَ بِمُؤْمِنٍ لَنَا ای بمصدق لنا ایمان بمعنی باور داشتن بخداست
و ایمان معنی گرویدن بخداست آمَنُوا بِاللهِ وَرَسُولِهِ مصطفی فرموده صلی الله علیه و آله که الْإِيمَانُ قَوْلٌ بِاللِّسَانِ
وَتَصْدِيقٌ بِالْجَنَانِ وَعَمَلٌ بِالْأَرْكَانِ یعنی مؤمن حقیقی آنست که زبان در اقرار باشد و بدل باور دارد
و تن در کار باشد مثال ایمان چون درختیست تصدیق دل بیخ و بنای اوست و اقرار زبان برگ
شاخ اوست عمل بجوارح میوه و بار اوست هر درختی را که بار نباشد شاخ و تن او بمقدار نباشد هر مؤمنی را
که زیور طاعت نباشد او را از ایمان هیچ منفعت نباشد خواهی که بدانی که ایمان ترا سودمندست یا نه بنگر تا امروز
از معصیت نگاه میداری یا نه و اگر امروزت از معصیت دلت نگاه دارد فردات از دوزخ و حرقت نگاه دارد
و اگر امروز جفا از تو وا ندارد فردا بلا از تو وا ندارد سید علیه السلام فرمود الْمُؤْمِنُ مَنْ أَمِنَهُ النَّاسُ عَلَى أَمْوَالِهِمْ
وَأَنْفُسِهِمْ اگر امروز تن و مال از تو ایمنند فردا تو بجان و تن از دوزخ ایمنی و در ساحت جنت ایمنی و اگر امروز
خلق از تو ترسانند و بال از تو هراسانند فردا تو از دایره ایمان بر کرانی و بجان آتش قهر او سوزانی مثل
گفته اند مثل ایمان مثل عرش پادشاهست عرش بدرجه بلندترین چیزهاست مؤمن را درجه بلندترین درجات
وَأَنْتُمُ الْأَعْلَوْنَ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ مثل گفته اند مثل ایمان مثل خاک خوش است بر خاک خوش
هر نباتی بروید بار و میوه برد درخت ایمان هر گلی بر آید و بدارد و بهد مثل گفته اند مثل ایمان بر مثال آفتابست
چون آفتاب در کسوت ضیای خویش سر از مطلع اقبال بر آرد تاریکی شب نماند چون برق نور ایمان از برج نهاد
دل مؤمن بتابد آنجا تاریکی نماند و گفته اند مثل ایمان چون ستاره ماست مسافر بستاره راه برد مؤمن بنور ایمان
راه برد نزد الله و گفته اند مثل ایمان بمجموع عصای موسی است آن یکی بود در جنب او صد هزار فنا گشت ایمان
در دل یکی بود و لیکن صد هزار گناه در جنب آن هبا گشت و گفته اند مثل ایمان چون خاتم سلیمان است تا در

انگشت او بود عزو ولایت بود چون از وجدا گشت بذل و اهانت مبتلا شد تا ایمان در دل مؤمن بود از اهوال و
آفات قیامت ایمن بود و اگر عیاذ بالله ایمان از و جدا شود نیز فی تیره ختم و بلا شود و گفته اند مثل ایمان چون نگین زر
بود آنرا که در دل مهر پادشاه بود از درجات و نعمت هیچ کم نبود نیکوتر از هر نعمت که درین جهان و آن جهان است
آن معرفت ایمان است که در دل مؤمنان است ایمان از نعمت دنیا بهتر بود زیرا که نعمت دنیا فانی بود و این ایمان
باقیست و از کل نعمت عقبی بهتر بود زیرا که بهشت با همه نعمت تعلق بصانع دارد و آنچه تعلق بصانع دارد بهتر از آن
بود که تعلق بصنع دارد دلیل بر آنکه پادشاه عالم مؤمن را بجزای طاعت ده نه بجزای ایمان و معرفت ده
و اگر کسی گوید بهشت با همه نعمت جزای ایمان مؤمن بود و این مقالت از وی خطا بود و او در راه بدعت هوا بود
زیرا که ملک تعالی میفرماید مَن جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا هر که بدرگاه ما آید ببضاعتهای ایمان ما او را
جزا دهیم نیکوتر از آن پس اگر کسی گوید که بهشت از ایمان بخداوند بهتر بود او بدین اعتقاد کافر بود پس معلوم گشت که جزای
ایمان مؤمنان نیست مگر دیدار خداوند جاودان **لطیفه** فردای قیامت که مطیعان را نداکنند جزای هر طاعتی از
طاعات ایشان پیدا کنند و گویند ای تن نماز کرده اینک منشور بهشت باز کرده و ای مال زکوة داده اینک
درجات علا برهم نهاده و ای بدن روزه داشته اینک علم رضا بر افراشته و ای قدم برنج رفته اینک اکنون ز وعده
بذ رفته و ای ابهر آورده محنت انتقام کرده اینک ملک تعالی کفار را با تو کرده آنجا تو بجد کار کرده و ای بصدق بیدار کرده اینک
خداوند با تو دیدار کرده **بیت** هر که او در بندگی اقرار کرد ؛ هر چه آن جز عشق ما انکار کرد ؛ جان بطبع وصل
کرده فدا ؛ دل بصدق و معرفت بیدار کرد ؛ بسته دل را در هوای مهر ما ؛ وز هوای دیگران بیزار کرد ؛
ساخته با ما بعهد دوستی ؛ با عدو انم زما آزار کرد ؛ جان و دل کرده فدا با ما بدان ؛ بر دکان عاشقی بازار کرد
کو بت با ما که سنی خلق را ؛ از شراب مرکشان هشیار کرد ؛ ای نعیم در دو جرم گشته مست ؛ وی بطبع روز و شب کرد

ای تو بی در کوی ما و الا شده ؛ وی هم با تو بسر و دیدار کرد **الفصل الثامن عشر** من قصه یوسف علیه السلام
وَجَاءُوا عَلَىٰ قَمِيصِهِ بِدَمٍ كَذِبٍ وَقَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ ثَلَاثَةٌ أَظْهَرُوا النَّصِيحَةَ وَالْأَمَانَةَ وَأَضْمَرُوا الْعَدَاوَةَ
وَالْخِيَانَةَ سه کس بظاهر نصیحت نمودند و بباطن عداوت فزودند اول ابلیس بظاهر در حق آدم نصیحت نمود اِنِّي لَكُمَا لَمِنَ
النَّاصِحِينَ و بباطن عداوت فزود اِنَّ الشَّيْطَانَ لَكُمَا عَدُوٌّ مُبِينٌ دوم شیطان در حق برصیصای زاهد
بظاهر نصیحت کرد و بباطن عداوت فزود فَلَمَّا كَفَرَ قَالَ إِنِّي بَرِيءٌ سیم برادران یوسف بظاهر نصیحت نمودند
و بباطن عداوت فزودند وَجَاءُوا عَلَىٰ قَمِيصِهِ بِدَمٍ كَذِبٍ نگر کسی را بظاهر آرایش تکیه کنی که بسیار ظاهر
آبادان است و باطن او ویران است و بسیار باطن آبادان است که ظاهر او ویران است یعقوب چون در فرزندان
نگاه کرد و در ان ظاهر ناصح نگریسته نه در باطن خاین یوسف را بدیشان سپرد لاجرم هشتاد سال در فراق و ناکامی بسر برد
لطیفه نفس تو با تو همین میکند که آن سه کس کردند بظاهر با تو مودت می نماید بباطن عداوت می نماید اِنَّ النَّفْسَ
لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ نگر که غافل نباشی که اگر کمین کید خود بگشاید دین ترا باعث از تو در باید یعقوب بظاهر اولاد
فرزندان غره گشت یوسف را بدیشان داد هشتاد سالش نیافت ای باطن بظاهر نفس خود غره گشته و دل و دین در
هوا و او نهاده نباید فردا که از خواب غرور در آیی نه از دل خبر یابی و نه از دین اثر یابی آنگه زبان حال آن وقت روزگار
تو این جا ده کند **بیت** امروز هم دل شده و یار شده ؛ از معدن کل معدن خار شده ؛ این ننگ زخم
بزنگ دینار شده ؛ دنیای چنین عزیز من خار شده **قصه** پس چون فرزندان یعقوب این امانت بنمودند و ان
خیانت بکردند پس خیانت خود را بهانه ساختند و پیراهن را بخون آلوده پیش پدر آوردند چون پدر را ابلاغ
یوسف خبر دادند و داغ فرقت بر جگر او نهادند یعقوب بگریه شد و بنالید گفت ذکر کرد پس چون تهرش باز آمد
گفت این گرگ که دندان بر و کاشت هیچ عضوی از اعضای او باز نگذاشت که نزدیک من آوردی تا دل مرا

بدان مسلولی بودی تا از اکفن ساختمی و در گور کردمی و این عمر در فرقت او در جوار تربت او بسر بردمی گفتند یا پدر
تفحص کردیم تا مگر دستی یا پای یا عضوی از اعضای او بیابیم نیافتیم اما پیراهن او بخون آلوده یافتیم اینک پیش تو
آوردیم یعقوب دران پیراهن نگریست بخون آلوده دید در نوحه و گریه آمد این سوی بدان سوی گردانید بشادی و
خنده آمد فرزندان گفتند یا پدر گریه و خنده آمد فرزندان گفتند یا پدر گریه و خنده در یک حالت سیرت عاقلان
نباشد فعل دیوانگان بود یعقوب گفت مشفق گرگی بوده است که تن او بخورده و پیراهن او ندریده کاشکی این
شفقت که بر پیراهن او کرده بتن او بردی **لطیفه** یعقوب چون پیراهن بخون آلوده دید گفت آه که یوسف در خون
آلوده گی پیراهن دلیل هلاک و فنا است چون در پیش و پس پیراهن نگاه کرد درست دید بخندید گفت مگر جای امید است که
درستی پیراهن دلیل حیات و نجات است مؤمن چون تن در نگرد بذلت گناه و عصیان آلوده بیند گوید آه ایمان در
این عصیان نشان زوال است چون در زبان نگرد بکلمهٔ طیبهٔ توحید آراسته بیند گوید ایمان بر جاست که در زبان
ذکر جلال است پیراهن اگرچه بخون آلوده و آن آلوده گی مزور بود و اصل بقای یوسف نیکو سیرت بود نفس بعصیان آلوده
شد آن آلوده گی مزور بود و اصل بقای توحید خالق اکبر بود **لطیفه** یعقوب در درد فرقت بسبب آلایش جلی بنالید
آخر دران فرقت نماند بعاقبت ماه وصال از برج اقبال برآمد مؤمن هم بسبب آلایش معصیت در درد و غم
بنالید آخر دران درد جاوید نماند بعاقبت آفتاب غفران و سعادت از برج لطف و افضال برآید **بیت** بر آب
طرب ز تو دوانیم آخر ٭ بر فرق زنخ توکل فشانیم آخر ٭ جاوید بغیبات نمانیم آخر ٭ روزی بلب الملک بخوانیم آخر
قصه پس یعقوب گفت اگر او را گرگ بخورد بی حجتی نخورد بروید و طلب آن گرگ کنید تا بحقیقت حال او
در رسیم و او را از ان تاویل و مضمون حجت پرسیم فرزندان برفتند و گرگی بگرفتند دهن او را بخون آلوده کردند
و پیش پدر آوردند یعقوب گفت که بپرسید که یوسف را چرا خوردی روی بدو سوال کرد که پدر ما میگوید که

فرزندرا

فرزند مرا چرا خوردی گرگ جواب نداد یعقوب گفت چرا جواب فرزند من نمیدهی گرگ گفت یا نبی الله از بهر آنکه او عاق
و عاصی سخن نگویم فرزند عاق در وقت خطاب از گرگ اجابت نیابد در وقت ثواب از ملک تعالی چگونه رحمت یابد
ای برادر و پدر عاق شده و با ابلیس در راه وفاق اتفاق شده اگر امروز از در توبه در نیایی فردا قبول حضرت خدا
نیابی حضرت مصطفی علیه السلام فرمود که عُقُوقُ الوالِدَین مِنَ الکبائر تا فرمانی مادر و پدر کردن از گناه کبایر است
و هرکه از گناه کبایر نپرهیزد فردای قیامت در صف نیکان نخیزد دلیل این قول الله تعالی فرمود وَلَا تُشرِکُوا
بِهِ شَیئاً وَ بِالوالِدَینِ اِحساناً پس اگر طاعت حق نداری مشرک و فاسق شوی و اگر طاعت پدر و مادر نداری گرفتار
شوی و با عذاب او برابر شوی و اگر بطاعت برآسمان شوی که بی رضای مادر و پدر شوی فردا از منافع بی بهره شوی مصطفی
صلی الله علیه و آله فرمود لِلعاقِ اِعمَل ما شِئتَ مِنَ الطاعةِ فانّه غیر مقبولٍ فاذا قالَ العاقُ یا رب لبیک قالَ الله تعالی
لا لبیک و لا سعدیک حق تعالی میفرماید بواسطهٔ زبان سید علیه السلام ای فرزند عاق گشته هر طاعتی که خواهی
بکن که ثواب نیست و هرگاه که خواهی مرا بخوان که جواب نیست **نظم** ای عاق بخوانم که جواب ندهم ٭ در رنج
بری بسر ثواب ندهم ٭ از جنت فردوس شراب ندهم ٭ وز تشنگی ار بمیری آبت ندهم **قصه** پس یعقوب روی
بدان گرگ آورد و گفت یوسف را چرا خوردی و بر تن نازک او رحمت نکردی و بر دل این بیچاره پیر نبخشیدی گرگ
زبان برگشاد و گفت یا نبی الله ادام الله لباس عصمتی و مقتدای اهل ولایتی ندانی که ملک تعالی گوشت انبیا بر ما حرام گرداند
گفت پس دهان پر خون چراست گرگ گفت این دهان مرا بخون آلوده کردند تا بمن تهمت بری یعقوب گفت تو از
کدام ناحیت آمدی گرگ گفت از زمین مصر آمده ام برادری از من یاوه رفته است هفده شبانه روز است تا در
طلب او میام و در فرقت او نه طعام خورده ام و نه شراب یعقوب بنالید و گفت گرگان از اندوه و فراق برادر
جزع کنند آدمیان در اندوه و هجر دوستان چون صبر کنند گفت آخر خبری یافتی از برادر گرگ گفت شنیدم که

موصل که شمار است و اگر قضات میخواهد که او را بکشد یعقوب گفت اگر دعا کنم که ملک تعالی آن برادر ترا بتو رساند
تو مرا از یوسف من خبر آوری گرگ گفت اگر دعا کنی که برادر مرا بمن رساند من نیز مظلومم و محنت زده ام دعای مظلومان
رد نباشد من نیز دعا کنم که ملک تعالی فرزند ترا بتو رساند گفت خبر داری از حال او گفت خبر دارم از حال او لیکن
نگویم گفت چرا گفت زیرا که غمز آشکارا کرده باشم و فرزندان ترا در پیش تو رسوا کرده باشم و من نخواهم که غماز باشم که گرگان
با من عتاب کنند و بغمازی عیب کنند و ملک تعالی غماز را دشمن دارد و هیچ رسول شفاعت او نکند و بهشت او را
راه ندهد مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود اَبْغَضُ الْخَلْقِ اِلَی اللهِ الْغَمَّازُونَ الْهَمَّازُونَ الْمَشَّاءُونَ بِالنَّمِیمَةِ
الْمُفَرِّقُونَ بَیْنَ الْاَحِبَّةِ یعنی دشمن ترین خلقان بدرگاه خداوند جهان آنکسانی آید که غمازی کنند و سخن چینی کنند
و یا در میان دوستان جدائی افکنند پس اگر نداری رگ عبادت بتحقیق زبان را از غمز مسلمانان نگه دار مصطفی صلعم فرمود
حُرِّمَتْ شَفَاعَتِی عَلَی ثَلٰثَةٍ اَلْغَمَّازُونَ وَبَائِعُ الْبَشَرِ وَالْعَاقُّ لِوَالِدَیْهِ فرمود که شفاعت من
سه گروه حرام است یکی آنکه بغمز برادران کوشد و دیگر آنکه آزادی را بفروشد و دیگر آنکه فرزند از پدر و مادر عاق باشد
ای عزیز گرگ زبان خود بدان آموخته و ای نفس آزاده که خود را بشیطان فروخته ترسم که چون فردا که بدشت قیامت شوی
رهین درد و ندامت شوی که مَنْ غَمَزَ عِنْدَ سُلْطَانٍ جَائِرٍ فَقَدْ دَخَلَ فِی دَمِ ثَلٰثَةٍ یعنی که هر کس که یکی کس را
پیش سلطان ستمکار یا حاکم دیار غیبت کند در خون سه کس سعی کرده باشد هم خون آن غمز کرده و هم آنکه غمز کرده شده
ریخته باشد اگر قصاص این سه خون بدنیا نخواهد بعضی بخواهد از آن یکی بدنیا بوده و آن دیگر را اگر کشتن بدنیا باشد
بعضی بوده بران صفت بود که بدنیا بود **حکایت** حجاج ابن یوسف ملعون را بخواب دیدند بعد از چهل سال
او را پرسیدند که تو خون ناحق بسیار ریختی ملک تعالی با تو چه کرد گفت هنوز بقصاص یک خون گرفتارم گفتند
آن کدام است گفت عبدالله زبیر را بکشتم چهل بار بقصاص قتل او باز کشته شده سالی در اضطراب قصاص بمانده ام

که یک خون بتیغ ناحق بریزد او را چه گوئی و حال او چه زاری بود **قصه** چون گرگ این همه قصه بگفت یعقوب
در فرزندان نگریست رنگ بر ایشان بگردید با یکدیگر گفتند که دانست که این گرگ بسخن آمد و این دروغ آشکارا شود
تدبیر آنست که ما گوئیم که این گرگ را از برای سلوت دل تو آورده ایم ما ندانیم که کدام گرگ خورد پس بشویم و او را از
چاه برآریم و بکشیم و دست و پای او را بر دریک وی آریم و گوئیم اینک دست و پای او یافتیم اگر این گرگ نخورده
دیگری خورده است یهودا گفت اگر شما این بشنید با پدر بگوئیم که شما با یوسف چه کردید بدین خجلت بس نیست که از گفتار
این گرگ پیش پدر ما را چندین خجلت حاصل شد **لطیفه** فرزندان یعقوب نمی‌دانستند که آن گرگ بآواز آمده و
بر دارد و دروغ ایشان را آشکارا کند و اگر دانستندی پیش پدر نیاوردندی بنده امروز ذلت کند و قدم در راه معصیت
نهد می نداند که فردا اعضای او برو گواهی دهد و اگر دانستی با حق عهد بنده کی شکستی **لطیفه** برادران یوسف را
بچاه افکندند و معاملت خود را انکار کردند حواله با آن گرگ بی زبان کردند ملک تعالی آن گرگ را زبانی داد تا آن
معاملت ایشان آشکارا کرد و خود را از تهمت بری کرد و فردا که بنده را در عرصات قیامت بدارند و آن نامه جفای او
در دست او نهند بنده آن نامه میخواند همه خطا و ذلت بیند همه سهو و غفلت بیند همه بیفرمانی و معصیت بیند اگر آن کردار خود را
انکار کند گوید ملکا این نامه کردار من نیست ملک تعالی گوید گواه دارم بنده گوید کدام است گوید فرشتگان آن بنده از
ظلومی و جهولی که دارد گوید ملکا پادشاها از چه میگویند ایشان که بر پدرم نادیده قضا گواهی دادند چه عجب اگر بر من
بعصیان گواهی دهند ملک تعالی گوید گواهان دیگر دارم گوید ملکا گواهان دیگر داری آن کدام اند خدای تعالی گوید که
آسمان و زمین بنده گوید ایشان دشمن منند زمین مرا بجور کشیده است خاک او اعضای مرا ریزیده است آسمان
قطره باران باریده است تا تن من بخود آب او پوسیده شده انگشت که با من این معاملت میکند عجب نباشد اگر امروز
مرا گناه و ذلت نسبت کنند ملک تعالی گوید گواهان دیگر دارم گوید آن کدام است گوید عرش و کرسی و لوح و قلم

بنده گوید ایشان که مرا نه بوده اند بگناه من چون نگریده اند ملک تعالی گوید گواهان دیگر دارم گوید آن کدامند گوید تن تو
خود بر خود گواهی دهد بنده گوید ملکا ای عجب من که گناه خود را انکار کنم و بگناه خود گواهی هم زین خطاب آید بدست و پای
و اعضای بنده که از لجوجی با من بستیزد و دست از دایرهٔ انکار خود در آویزد ای دست بگو تا چه گرفتی و ای پای بگو تا کجا
رفتی ای زبان بگو که چه گفتی ای گوش بنده بگو تا چه شنیدی ای چشم بگو تا چه دیدی ای تن بگو که چه ورزیدی
در ساعت هر عضوی را از اعضای او زبانی فصیح پیدا شود بنده از انکار خود در عالم گفتار رسوا شود پای گوید من
ناشایسته و شهوت رفتم دست گوید من نا بایست و شبهت گرفتم زبان گوید من دروغ و غیبت گفتم گوش گوید من
غمز و بهتان شنیدم چشم گوید من نامحرم نگریدم تن گوید من بگناه و عصیان پروریدم ملک تعالی گوید بی واسطه من دیدم
و لیکن پرده ندریدم بنده متحیر بماند گوید اکنون مرا از چنگ قهر او که رهاند از شرمساری سر در پیش افگند خطاب آید که
ای بندهٔ بیچاره حجت دگر چه داری و چه حاجت میخواهی ازین معاملت که تو داری گوید بار خدایا معاذ ایشان
آوردم و لیکن بتو گمان کریمان دارم پادشاه عالم گوید اگر گشتی با من همان خود نیکوتر بودی بمن گمان خود بخشیدیم
آن شکسته پیمان تو بدان حسن ظن و گمان تو رفت اکنون آن در دو عمان تو و آن هم زفت واندوه تان تو اینک بگیر
منشور امان تو ای تو آن من و من آن تو شعر ای شکسته مهر و عهد بنده گی عصیان تو ، در وفا با ما شده هم عهد
هم پیمان تو ، داشته دیوان ایمان با فعال کافران ، ای بدعوی پیش رفته عرضه کن برهان تو ، ای بتن اندر دیار و
وی بدل اندر هوا ، با هوا تا کی بماند در دلت ایمان تو ، گر شکستی عهد ما باری گمان نیکو ببر ، کاتش زفت زندم
بر دل و بر جان تو ، ور گمان تو نکو باشد بمن گویم ترا ، ای حبیب من بیا تو آن من من آن تو

الفصل التاسع عشر

من قصه یوسف و قال الله وجاءو علی قمیصه بدم کذب قال النبی علیه السلام ستة فی الجنة من غیر
جنس الانس والجن یعنی شش تن فردا در بهشت باشند که نه از جنس آدمی و نه از جنس پری باشد گبش

ابراهیم

ابراهیم و خر عیسی و دلدل امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام و ناقهٔ صالح و سگ اصحاب الکهف و گرگ یوسف
گبش ابراهیم از بهر کشتن در راه قربت و خر عیسی بحکم موافقت و ناقهٔ صالح از بهر کشتن بظلم و معصیت و سگ اصحاب
الکهف از بهر متابعت خداوندان خود در راه معرفت و دلدل امیر المومنین علی از بهر جاه و کرامت و گرگ یوسف از
بهر جرم و تهمت نکته آنرا که با خیانت نسبت کنند و نه از اهل خیانت باشد آن ساکن جنت باشد آن را که
با ولایت نسبت کنند و نه از اهل ولایت باشد او تحمل بار امانت باشد وجاءو علی قمیصه بدم کذب در آن
ظاهر لطیفه ایست بی نهایت و آن نسبت که میگوید آوردند پیراهن او را خونی بدروغ اشارت در دروغ گفتن
فرزندان بود ملک تعالی اخوان اضافت کرده حکمت درین چه بود ملک تعالی دانست که ایشان از گناه خود توبه
کنند و هر یک بدعای پدر وسیلت کنند و قصد راه انابت کنند حق تعالی بدیشان رحمت کند چون در نهایت بخواهد
که در ایشان رحمت کند گناه ایشان در بدایت خواست که با غیر اضافت کند نظیر ان الشیطان ینزغ
بینهم گناه مومن کند و لیکن ملک تعالی با دیو اضافت کند دانست که مومن از گناه پشیمان شود و قصد انابت
کند ملک تعالی بروی رحمت کند چون در نهایت قضا رحمت کرد در بدایت گناه با دیو اضافت کرد چه دانستی گنجو
ای فرزندان یعقوب با وی از حسد بردید و بچاه افگندید و به بنده گی بفروختید با ظلم و عصیان رفتید گناه غمز و
بهتان گفتید کارها نا شایست کردید دل پدر را خسته کردید و لیکن اگر توبه کنید آن بار جرم و دروغ از گردن
شما بردارم ای مومن معصیت کردی و فرمان مرا مخالفت کردی و از من بگریختی با دشمن من در آویختی و لیکن اگر
توبه کنی من آن بار گناه از گردن تو برگیرم و بر دیو نهم قرأت عایشة وجاءو علی قمیصه بدم کدب
بالدال غیر معجمة معناه طریة یعنی بیاوردند آن پیراهن آلوده بخون تازه یعقوب را چون چشم
بر خون افتاد دیگر بیامد یعقوب بر روی زمین بگریست و یوسف در چاه می خندید که انتظام لطف خداوند دید

آورده‌اند که پادشاه عالم دران زمستان روزگاری در چاه بود هر روز هفتاد فرشته را بفرستادی تا او را از
آفات نگاه داشتندی و هفتاد غلمان و ولدان بهشت فرستادی تا از بهر مونست با او سخن گفتندی هر فرشته با هدیه
و هر کودکی با تحفه و یوسف در میان این همه لطف در چاه خندان و یعقوب از بیم هلاک یوسف گریان **لطیفه**
حال بنده در چاه لحد بدین صفت باشد مؤمنی که در سلب ایمان دل از دنیا بر گرفته شود و بدان چاه لحد وا داشته
شود اگر سعادتش یار آمد پیوسته شود و فرشتگانش هدیه آرند غلمان و ولدانش از بهشت تحفه آورند دری از آن دو
سرای ابد دران تیره گاه او بگشایند بران فرش استبرق نشستن بخوابانند در میان این همه انوار لطایف خوش بخندند
خویشان او بر روی زمین از فراق او میگریند یوسف در چاه میگریست که کاشکی پدرم دانستی که چاه مرا گاه آمد
تا چندان ننالیدی مؤمن در لحد میگرید که کاشکی قوم و کسان من حال دانستندی که گور لحد مرا جوار قرب اعلا آمد تا چندانی
غم نخوردندی مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که الْقَبْرُ إِمَّا رَوْضَةٌ مِنْ رِيَاضِ الْجَنَّةِ أَوْ حُفْرَةٌ مِنْ حُفَرِ
النِّيرَانِ فرمود که آن سرور گور روضه‌ایست از روضهای بهشت یا کنده‌ایست از کنده‌های دوزخ و در کتابها
بیاید که بر پشت زمین با آتش کرم محبت سوزان است و دران زیر زمین دران ریاض جنت نازان و بسا کسا
که بر روی زمین نازان باشد و دران زیر زمین با آتش در دوزخ سوزان شود مَرَّ رَسُولُ اللَّهِ بِقَبْرَيْنِ
جَدِيدَيْنِ فَقَالَ إِنَّهُمَا يُعَذَّبَانِ وَمَا يُعَذَّبَانِ فِي كَبِيرَةٍ أَحَدُهُمَا يَمْشِي بِالنَّمِيمَةِ وَالْأُخْرَى
لَمْ يَتَنَزَّهْ عَنِ الْبَوْلِ یعنی سید علیه السلام فرمود با جماعتی از یاران بگورستان بگذشتند دو گور دیدند نو
کرده ازان گورها نالهای زار می آید سید گفت این دو شخص را عذاب میکنند بر گناهی که نه کبایرست گفتند یا رسول الله
آن کدامست گفت یکی سخن چینی کرده است و دیگر خود را از ترشح بول نگاه نداشته است **نکته** آنکس که خود را
از بول نگاه ندارد در گور قرین درد و الم بود آنکس که خود را از حرام نگاه ندارد از آتش دوزخ کی سلم بود سید را

از ناله ایشان

از ناله ایشان رقتی در دل آمده دست بزمین کرد و چوبی برداشت و دعا گفت و بدو نیم کرد یکی بر سر این
گور فرو برد و یکی بر سر آن گور دیگر برداشت و ایشان را از ملک تعالی بخواست در ساعت آن چوب سبز گشت و برگ
آورد و میوه دراوریخت یاران عجب ماندند فی الحال جبرئیل امین از حضرت رب العالمین در رسید که یا سید جبار عالم سلام
میکند و میگوید که گور ایشان کنده بود از کنده‌های دوزخ از شومی جفای ایشان و اکنون روضه‌ایست از روضهای بهشت
ببرکت دعای تو پس این خبر دلیل آمد که عذاب گور حق است اهل شقاوت را و نواخت حق است اهل سعادت را
و دلیلی دیگر قول پادشاه عالم که وَمَنْ أَعْرَضَ عَنْ ذِكْرِي فَإِنَّ لَهُ مَعِيشَةً ضَنْكًا قیل هی عذاب القبر
درویشی این آیت میخواند بخواست و جامه بدرید و خاک بر سر کرد و گفت إلهی فِي الدُّنْيَا عَذَابٌ وَفِي الْقَبْرِ عَذَابٌ
وَفِي الْآخِرَةِ عَذَابٌ فمتی راحت و ثواب یعنی بار خدایا در دنیا عذاب عیال و در گور عذاب سوال
و در قیامت سوال نعمت و حساب مال پس آسایش کی خواهد بود ازین اشکال و اهوال **رباعی** فردا که جزای نیکی
جنت خواهد بود ؛ حشر تو بصورت صفت خواهد بود ؛ در حسن عمل کوش که در روز جزا ؛ قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
قصه پس چون یعقوب را حق تعالی آن درد و فرقت در دل گماشت و زان الطاف ملک با یوسف
خبر نداشت قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِيلٌ گناه ایشان را با نفس خویشان حواله کرد و درد
خود را با صبر حواله کرد و گفت اگر شما کید اندیشه کردید ما نیز صبر اندیشه کردیم زود باشد که آن کید شما بیان را ما شاد
رسد و ملک تعالی در صبر ما را از او بفریاد رسد **نظم** گر بر سر من زچرخ ناسفتها در رسد ؛ بدخواه مرا
نزد تو کی شاد رسد ؛ من صبر کنم که دانم آخر روزی ؛ غمگین زا خدا بفریاد رسد **نظم** کار دنیا در عالم
دنیا از چهار صفت بیرون نیست یا کار با تست یا با خلق است یا با حق است یا با دنیاست هر کاری که
میان تو و دنیاست مایه آن زهد است و هر کاری که میان تو و مولاست مایه آن شکر است و هر کاری که میان

و خلق است مایهٔ آن خُلق است و هر کار که میان تو و تن تست مایهٔ آن صبر است اول گفتیم که هر کار که ترا با دنیاست
مایهٔ آن زهد است زیرا که این حطام دنیا از دو بیرون نیست یا حلالست یا حرام اگر حلالست رنج حساب را بر زده
پس مرد و کونه که هستند از کسب آن کرانه گیرد و از کنج زهد و خانه گیرد تا هم از عذاب ایمن باشی و هم از حساب فارغ باشی
و آنچه میان تو و مولیست گفتیم که مایهٔ آن شکر است زیرا که کار با حق از دو بیرون نیست یا بلا دهد یا عطا دهد اگر
عطا دهد شکر واجب بود و اگر بلا دهد واجب تر که عطای این جهانی بود و بلا آن جهانی بود چون بر نعمت این جهانی
شکر واجب بود بر نعمت آن جهانی واجب تر اگر عطا دهد تو بدان آلوده شوی کَلّا اِنَّ الاِنسانَ لَیَطغیٰ
اگر بلا دهد تو بدان زدوده شوی پس عطا سبب آلودگی آمد و بلا سبب پالودگی اگر بر سبب آلودگی شکر واجب بود
بر سبب پالودگی واجب تر و دیگر اگر عطا دهد از خود معزول کند و اگر بلا دهد ترا بخود مشغول کند اگر بر مشغول کردن شکر
واجبست و اگر او ترا مشغول واجب تر اهل تحقیق گفته اند که نعمت را سه شکر است و محنت را شش شکر اما شکر نعمت
که چون نعمتی بتو رسد گویی الحمد لله که این نعمت آشنایی است نه بیگانگی است از خداست نه از مردم است از حلال
نه از حرام است و آن شش شکر محنت آن است که چون محنتی رسد گویی الحمد لله که این در دنیاست نه در عقبات از
خواسته است نه از خلق کز ... است نه پاینده بحد طاقت نه بیرون طاقت بعوض است نه رایگان است
بر نجات نه بر دین چون این شکر شش کانه بکردی شکر را بحقیقت بردی پس اگر در نعمتی شکر کن تا زیادت یابی
و اگر در محنتی شکر کن تا فرج یابی و سلوت آید قال الله مَا یَفعَلُ اللهُ بِعَذَابِکُم اِن شَکَرتُم وَآمَنتُم
و اما آنچه میان تو و خلق است مایهٔ آن شفقت و خُلق است زیرا که کار خلق با تو از دو بیرون نیست یا وفا
کند یا جفا کند اگر وفا کند شفقت کند واجب بود و اگر جفا کند واجب تر زیرا که اگر وفا کند ترا بر وفا بندهٔ خود کند
و اگر جفا کند ترا از بندگی خود آزاد کند اگر بنده کی آن شفقت واجب آید بر آزادی واجب تر و دیگر اگر با تو

وفا کند

وفا کند ترا بمکافات آن مشغول کند و اگر جفا کند ترا از مراعات آن فارغ کند و بهمه حال فراغت به از مشغولی چون بر مشغولی
شفقت واجبست بر فراغت واجب تر و دیگر اگر با تو نیکویی کند ترا آن دهد که این جهانی بود و اگر بیدادی کند ترا
آن بود که آن جهانی بود لمّا تقدّم حکمه شیخ احمد سیاه دینوری در محلتی از محلتهای بغداد میگذشت
مستی بدو رسید و دشنامش داد و مشتی زد و برفت او مریدی از پی او بفرستاد تا ببیند که خانهٔ او کجا شد دیگر روز طبقی
حلوا بخانهٔ او فرستاد آن مرید پرسید که این حلوا که فرستاده است گفت شیخ احمد سیاه فرستاده است بمکافات
آنکه تو دی او را مشتی زدی و دشنام دادی آن جوان برخاست از سر ندامت بدر خانهٔ شیخ آمد و گریان روی بر
زمین بوسید و گفت مرا حل کن شیخ گفت تو مرا حل کن که مغبون تویی چون تو با مشت زدی و دشنام دادی
خود را بر طبق نهادی و بمن فرستادی و من در مقابلهٔ آن حلوا بر طبق نهادم و بتو فرستادم تا هر که ظلم کند حلوای دنیا
شاید و هر که طاعت برد ثواب عقبی باشد بنگر که تو بر من سود کردی یا من بر تو سود کردم پس چون دانستی که آنچه میان
تو و خلقست شفقت است اگر وفا کند شفقت و اکبر تا ستوده باشی و اگر جفا کند شفقت و اکبر تا ثواب بافزوده باشی
اما آن کار که میان تو و تن تست گفتیم مایهٔ آن صبر است زیرا که حال تو از دو بیرون نیست یا در طاعتی یا در معصیتی اگر در
طاعتی صبر کن تا سزاوار گردی و اگر در معصیتی از و صبر کن تا رها گردی لطیفه پادشاه عالم بنده را بهر چه فرموده
بود از بهر خود فرمود قوله تعالی وَاصبِر وَمَا صَبرُکَ اِلّا بِاللهِ گفت بندهٔ مؤمن اگر
گفتم نماز کن برای آن گفتم تا ترا عز و مقدار باشد وَاَقِیمُوا الصَّلوٰةَ وَآتُوا الزَّکوٰةَ اگر گفتم زکوت بده برای
آن گفتم تا ترا پاکی مال و کردار باشد خُذ مِن اَموَالِهِم صَدَقَةً تُطَهِّرُهُم اگر گفتم روزه بدار از آن گفتم که
بهترین عیش روزگار تو باشد وَاَن تَصُومُوا خَیرٌ لَکُم اگر گفتم حج کن از آن گفتم که ترا از آفت امان و زینهار
وَمَن دَخَلَهُ کَانَ آمِنًا اگر گفتم بر کن گفتم از بهر من کن تا با منت لقا و دیدار باشد که اِنَّمَا

يُوَفَّى الصَّابِرُونَ أَجْرَهُمْ بِغَيْرِ حِسَابٍ شعر عاشقا در هجر کوش و دل به اندر شکیب ❊ با امید وصال او این
جان خود را میفریب ❊ کاخر اندر صبر باشد هر امید عاشقان ❊ می بهی بینی در او لی تو او حساب حبیب ❊ در حساب آید
جزای هر کسی جز صابران ❊ کان نیاید هیچ گونه در حساب و در کتب ❊ گر قیامت هر که گیرد در قیامت پس شمار ❊ صابران
اندر آن بشد شمار و بی عتیب ❊ چون خورند آن کاس خرمست همه او شوند ❊ کو بدا و اینک جمال پر خبی ای حجب

الفصل عشرون من قصة یوسف قوله تعالی وَجَاءَتْ سَیَّارَةٌ فَأَرْسَلُوا الآیة قال النبی علیه السلام

مَنْ رُزِقَ شَیْئًا فِی مُسْتَقْبَلِ أَیَّامِهِ فَلْیُخْبِرْ بِذَلِکَ فِی مَنَامِهِ گفت هر که را در سعادت خلقی داوند در خواب حال
با او نمودند آورده اند که مالک بن ذعر الخزاعی بمصر بود در حال کودکی بخواب دید که در زمین کنعان برقی آفتاب
از آسمان پیامدی و در آستین او رفتی پس ابری سفید از آسمان در آمدی و بر سر او دُرها باریدی واو درمها چیدی و در دامن
می نهادی دیگر روز پیش معبری رفت و خواب را گفت معبر گفت بشارت باد ترا که بنده یابی که نه بنده باشد
ولکن دولت بسیار از همراه او بتو رسد واو را بفروشی و نعمت بسیار از بهای او یابی و بعد از فروختن او ترا ده
فرزند آید هر یک بدان مال توانگر شوند و نام تو تا قیامت بماند و زیادتی دیگر یابی مالک پرسید که آن زیادتی چه باشد
گفت آنکه پادشاه عالم ترا هدایت دهد و بدعای او از آتش دوزخ امان یابی و بهشت ترا کرامت کند مالک
شادمان شد و بهر دکانی درمی چند بدو داد و در وقت بار سفر راست کرد و از مصر بدمشق آمد چون بزمین کنعان رسید
از چپ و راست می نگریست که مگر آن دولت روی نماید و آن سعادت کمین بر گشاید ناگاه آوازی شنید
که کسی وی را گفت که بس زود تماشا یافت پنجاه سال بوی دیرینه سعادت که تو میجویی مالک بعد از آنکه این خطاب
شنیده هر سال از مصر بر خواستی و روی بشام نهادی گوش بخواسته تا کی باشد که آفتاب جمال این دولت
سر از برج سعادت بر آرد نکته مخلوقی در طلب مخلوقی پنجاه سال در بیابان سفر کند تا مگر یک راه

بدو کند که

بدو کند که بچشم در جمال او نظر کند ای کسی که جست جوی خالق اکبری پویی کم از آنکه دل را در هوای او و جان
برای او بذل کنی شعر چون بنده توشند عشاق جان ❊ خود فته شدن تو رسیدن نتوان ❊ آید بسر کوی
تو ای جان جان ❊ دل بر سر دل نهاد و جان بر سر جان موعظه پادشاه عالم داود را گفت مَنْ
عَرَفَنِی طَلَبَنِی وَمَنْ طَلَبَنِی وَجَدَنِی وَمَنْ وَجَدَنِی حَفِظَنِی فرمود که هر که مرا بشناخت و هر که راه طلب ما
قبلا ساخت و دل از بهر ما یاد پرداخت و خود را در بوته عشق ما گداخت و از خلق عالم علم بی نیازی برافراخت
موعظه ای نادانان بشناسید و ای شناسان بجویید و ای جویندگان جد کنید و ای جد کنندگان بر گیرید و ای
بر گرفتگان نگاه دارید اگر میدانید که چه دارید پس داود گفت بار خدایا آنکه قصد درگاه کند با او چه کنی قال
جَعَلْتُ بَیْتِی کَیْدًا لَهُ گفت بلاش بندکم تا نگریزد و به تیر عشق خسته کنم تا بر نخیزد و اگر بنالد بدست قهر بر سرش
باز دهم تا خون او بریزد موعظه بعد از پنجاه سال مالک بن ذعر بدمشق رسید در آن دو سه روز که یوسف را
بچاه افکنده بودند با کاروانی و او را دو غلام بودند یکی بشیر نام بود و یکی بشرا این بشیر را گفت اگر غلام را بیابم
هر چیزی که تو از من بخواهی بتو دهم و مال چندانکه خواهی بتو دهم پس نزدیک زمین کنعان برسیدند کلنگ و مرغ را دیدند
بر سر آن چاه طواف میکردند چنانکه حاجیان طواف کعبه کنند و آن فرشتگان بودند که ملک تعالی فرستاده بود
برای موانست یوسف مالک از حقیقت حال بی خبر بود پنداشت که مرغ شکار را نشناخت که او بنده رب بود
کاروان را از آن جانب باز آورد و گفت از آن مرغان لختی صید کنیم و از آن چاه آب بر گیریم آورده اند که چون آن
چارپایان بدان ناحیت نزدیک رسیدند بوی یوسف بمشام ایشان رسید همه بارها بیفکندند و مجرد در میان
بخاک میغلطیدند تا آنگاه که یوسف بدیشان رسید نکته چارپایان که بوی وصال شنیدند از بار جدا شدند
تا بوصل او متنا شدند مؤمنی که چون بوی وصال حق می شنود باید که از کل علایق مجرد شود تا بعز وصال او مؤید شود

قصه چون مالک بکنار چاه رسید آن مرغان را ندید در چاه نگاه کرد نور از چاه می تافت گفت مگر از شعاع صفای آب است
دلو را فرو گذاشت جبرئیل امین از درگاه رب العالمین در رسید و گفت ملک تعالی میفرماید که یا یوسف درین دلو
نشین گفت تا کجا جبرئیل گفت آن روز یاد داری که در آینه نگریدی بجمال خود معجب شدی گفتی اگر من بنده بودمی کس نتوانستی
بهای من دادن گفت بلی یاد دارم گفت امروز آن روز است که بهای خود ببینی موعظه نگر بحسن صورت غره نشوی
که کار حسن سیرت دارد نه حسن صورت چون یوسف در صورت نگریست گفت آیا قیمت این صورت چند باشد
بمن نمودند عوض و بهاش بفروختند بیست درم سیم سیاه گفتند اینست قیمت صورت و چون نظر از صورت بگردانید
در معنی خویش هم سنگ او مشک و عنبر و یاقوت و گوهر بفروختند و گفتند اینست قیمت سیرت اشارت قیمت هرکسی
همت او پیدا شود خواهی که بدانی که مرد را قیمت چیست بنگر تا او را همت بر چیست اگر مرد را همت بخوردن است قیمت او
همان لقمه است اگر مرد را همت نهادن است قیمت او همان نهادنست اگر مرد را همت آن چیزیست که اندرون او حاصل
شود قیمت او آنست که از اندرون او زایل شود من کان همته ما یدخل فی بطنه وقیمته ما یخرج
من بطنه اگر مرد را همت دنیاست قیمت او همان دنیاست اگر مرد را همت عقبی باشد قیمت او نعیم عقبا باشد
اگر مرد را همت مولاست او را هیچ قیمت نیست چرا زیرا که در نهاد خود همت و در همتش از هر آن گوید که گنجت
قیمت او از خاطرها برگذشته باشد حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم را یتیم گفت نه از بهر آنکه بی مادر و پدر بود از
بهر آنکه همت او از همه چیزها برتر بود آورده اند که چون سید علیه السلام شب معراج بدانجا رسید که کل مخلوقات در تخت
تصرف قدم آورده ندا از ورای سراپرده جبروت خطاب آمد که انی انا وانت وما دوننا خلقت
لاجلک سید جواب داد که انت وانا وما دوننا ترکت لاجلک خطاب آمد که یا محمد ما نحتاج نسیم
همت را بمقربان ملاء الاعلی جلوه کنیم چون در عالم علوی این همت مسلم گشتی کس قیمت تو نداند که از همت

نرگشتی

برگشتی الم یجدک یتیما فآوی ابو علی دقاق گوید یوسف را بفروختند بجمال ظاهرش فروختند که بحسن صورت
غره گشت باز گفتند که هر که بسته حسن صورت باشد در بازار عرض دنیا بمقدار قیمت باشد که قیمت هر کس برابر همت
او بود در آن ساعت همت او مشغول صورت بود نه مشغول سیرت حکایت یکی از ملوک خراسان دختر را
از آن ملکی از ملوک فارس نکاح است عقد بستند سالها انتظار کردند تا برگ جهاز دختر راست شد پس دختر را بخوشی بفرستاد
با جهازهای بسیار دویست شتر بار و بار شتران همه توزی و دیبای روم و دو صد غلام و صد کنیزک با او
چون عروس بجانب خراسان رسید شوهر حاجبه را باستقبال او فرستاد و گفت بنگر تا آن عروس ما را چگونه
یابی همت او را بر چه دل بسته می بینی از آنکه بجده و ولایت ما در آید ما را خبر ده آن حاجبه برفت و او را
دید در محفه نشسته و روی پوشیده برفت و درود شوهر بدو رسانید او را دید گربه در پیش نشانده و گردن
بند زرین در گردن او کرده با او بازی میکرد و بدو مشغول آن حاجبه باز آمد و ملک را خبر داد ملک در ساعت پنج هزار
درم که نصف مهر او بود در پنج بدره کرد و پیش او فرستاد و طلاق نامه نبشت و گفت هم از آنجا باز گرد که همت مشغول
گربه است از او که همت بگربه است بجان گربه ارزد حجت بچون منی نیرزد حکمت عروس که دلش گربه بلحظه
نظر کند شوهر مهر او را از عالم دل بدر کند آنکس که پیوسته دلش در عالم آز و هوا سفر کند ملک تعالی بدو کی نظر کند قصه
پس یوسف در دلو نشست بشیر او را بر کشیدن گرفت بشیر طاقت آن نداشت بشیر را بخواند هر دو آن دلو را
برکشیدند قال یا بشری هذا غلام چون جمال یوسف پیدا شد مالک خود را بشارت داد و گفت اینک آن
غلام که ما بجای رسالت که در طلب او بودیم یافتیم کعب الاحبار گوید که چون چشم ایشان بر جمال یوسف افتاد مدهوش
گشتند از حسن و ملاحت او زیرا که پادشاه عالم نیمه از حسن و ملاحت او را داده بود و نیمه بر کل خلایق عالم قسمت
کرده بود کعب الاحبار گوید که یوسف علیه السلام مشک بوی بود و سپید روی بود و فراخ چشم بود و پیوسته ابرو

کتابخانه مجلس شورای ملی

بوده تنگ دهان بود هرگه که بخندیدی برنی نمودندان او بر مثال ماه بودی باریک میان بود و ستبر ساق بود
فربه بازو بود چون مالک این همه اوصاف و کمال او بدید با قوم خود گفت بشارت باد مرا بدین چه یافتم و غلام را
گفت بشارت باد ترا بدانچه تو دادم و پذیرفتم **اشارت** کافری در طلب وصال مخلوقی پنجاه سال بپوئید ملک تعالی
رنج او ضایع نکذارد و بوصال او بشارت دهد بنده که پنجاه سال در طلب حق تازان بود از کرم کی روا دارد که
داغ هجر آتش بر جگر نهند **لطیفه** این تعبیه خداوندی نگر که کافری در طلب راه مخلوقی کرجهد بر میان بست و پنجاه
سال بپوئید چون وعدهٔ وصال در رسید پادشاه عالم پیغمبر زادهٔ از پدر جدا کرد و بجبر برادران مبتلا کرد و
دران چاه تنگ و تاریک مطلع کرد تا حاجت او روا کرد مومنی که پنجاه سال است که بدو تولا میکند و خود را از
بنده کی بدو میکند آخر کی روا دارد که او را از خود جدا کند **حکایت** یکسال آتش در بصره افتاد شیخ حسن بصری
رحمة الله علیه بدر آمد دروازه را دید که میسوخت و درویشی بدان آتش ماهی بریان میکرد گفت ای درویش
چه وقت بریان کردن ماهی است ندانی که خلق در چه محنت و زاریست گفت ای شیخ این شهر را از برای تسکین
دل و شهوت ما سوزند شیخ گفت چه میگویی درویش گفت هفت سالست که ما در آرزوی ماهی بریان بودیم هرگز
که آتش بدست آمدی ماهی نبودی امروز ازین دروازه بیرون آمدم بکنار رود وضو میکردم از آب ماهی بدر آمد
و خود را در پیش من افکند خواستم که او را باز بآب افکنم آن ماهی دهن باز کرد و گفت هفت سالست که در آرزوی
منی مرا بریان کن و بخور گفتم باختیار آتش طلب نکنم گفت برو بدروازه که از بهر تسکین آرزوی تو آتش در شهر
بصره زدند تا تو بدروازه رسی آتش بدانجا رسیده باشد مرا بریان کن و نصیب خود از ما بردار حسن بصری
رحمة الله علیه گفت آن مرا شگفت و عجب آمد ساعتی دران نظاره کردم درویش ماهی بریان کرد و در پیش نهاد
و گفت اگر سر مساعدت داری بیا از هول و هیبت آن آتش پیش نتوانستم رفتن درویش چون ماهی بخورد

در حال آتش بمرد خطابی شنیدم که گفت اُحِبّی فَنَا بلذة حُبّی اعطیناک شهوة فما تُرید ایضا یعنی شهر را در عرضه
هلاک نهادیم تا آرزوی دل تو بدادیم دیگر چه میخواهی درویش سر بر آورد و گفت اُرید وجهک یا الهی
از دنیا آرزو همین بود که خوردم و دیگر ترا میخواهم از بالا ندا آمد که کُنتَ تُرِیدُ وَجهی فَها اَنا اگر مرا میخواهی من آنکیم
ترا ای درویش نعرهٔ بزد و جان بحق تسلیم کرد مرا تحیر سر در پیش افکندم چون سر بر آوردم که بنگرم او را ندیدم سراسیمه
وار از هر سوی او را جستم ندائی شنیدم که اِلی متی تطلب المقصود ذلک قاصد الی وصل المقصود
یعنی تا چند جوئی آنرا که نخواهی دیدن روز کار خود کن که قاصدی بمقصود رسید **نکته** این نه عجب که از بهر مراد
درویش شهر را بسوزد و آن نه عجب که از بهر حب جوی بیگانه پیغمبر زادهٔ را بچاه اندر اندازد آن عجب ترکه فردا
صد هزار مطیع را در طفیل عاصی در تحت ستر کرم بدوزخ در آرد و بهشت آن مطیع را می نوازد و در پردهٔ عصیان آن
عاصی را میکذارد تا نه مطیع را طاعت پیدا شود و نه عاصی بدان رسوا شود **بیت** ای بدنیا در بدیده نعمتم
چون نیابی تا ببینی رحمتم ۰ گر کنم این جرم تو جمله هبا ۰ چه شگفت آید ترا از قدرتم ۰ ای ز ذلت در کنه زمان شده
من غفور آن گناه و ذلتم ۰ چون زجرت پاک کردم با تو من ۰ گویم آنکه من سزای خلوتم ۰ هم بیا تا تو ببینی مر مرا
بی حجاب اندر سرای وصلتم ۰ مست گشته از شراب شوق من ۰ در دل و در سر خمار شربتم ۰ من حجاب از چشم تو
برداشته ۰ تو بجا مانده واله اندر رؤیتم **الفصل الحادی و عشرین** من قصة یوسف فی قوله تعالی وَشَرَوهُ بِثَمَنٍ
بَخسٍ دَرَاهِمَ مَعدُودَةٍ الایة و قال النبی علیه السلام اِشتَری ثلثة اشیاء بثلثة
اشیاء ثلثة یعنی هر کس سه چیز را بخریدند مومنان بهشت را بخریدند بمال و تن و جان اِنَّ الله اشتری
مِنَ المُؤمِنِینَ اَنفُسَهُم وَاَموَالَهُم ۰ کافران کفر را بخریدند بصدق و ایمان اِشتَرَوُا الضَّلالَةَ
بِالهُدی مالک بن دعر یوسف را بخرید بدرمی چند از برادران وَشَرَوهُ بِثَمَنٍ بَخسٍ دَرَاهِمَ

مَعْدُودَةٍ تو من دران تجارت گرگرد سود یافت و رؤیت بر سر کافران دران تجارت گرگردند زیان یافتند
و قطیعت بر سر مالک بدان تجارت گرگرد مال یافت و هدایت بر سر **نکته** ای کسی که در دنیا بازارگانی
کنی و در طلب زیادت خود آزار کشی و حق دیگر از زیادت کنی و از ان خود را استوار کنی نباید که درین بیکبار رگی
در سر این کار کنی **قصه** وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ آورده اند که چون یوسف را از چاه
بر کشیدند یهودا از دور بدید برادران را گفت برادران بیامدند بر چاه یوسف را ندیدند طلب یوسف از
کاروان کردند و گفتند که بنده ای از ما گریخته و گریخته کر خویشتن را در چاه افگنده شما آن را برآورده اید و پنهان کرده اید
او را بیرون آرید و بما دهید و اگر نه یک نعره برکشیم که هیچکس را از شما جان در قالب نماند کاروان چون شجاعت و شهامت
ایشان بدیدند یوسف را پیدا کردند و بدیشان دادند و او را از بیم لرزان و گریان از گیر ایشان **لطیفه** یکنایی که در
دام کید مخلوق افتاد او را ازین همه ترس و وحشت بود آن کنه کاری که فردا در دام قهر خالق اکبر افتد چه گویی که حال او
بر چه صفت بود **لطیفه** خواهی که در جوار خلق ساکن باشی و از عذاب حق ایمن باشی روی با نابت راه حق کن پادشاه
عالم چهار چیز بکند و چهار چیز نکند عدل کند و جور نکند و فضل کند و میل نکند تاج قربت بر سر بنده نهد و لیکن چنین خداوندی
بود بنده عاصی را بمغفرت بر دارد و اجر مطیعان ضایع نگذارد تو نیز در موافقت او چهار چیز بکن و چهار چیز مکن
با حق آشنایی کن و زشتی مکن و آشنایی کن و بیگانگی مکن پارسایی کن و رسوایی مکن با خلق ساز کاری کن و
بدکاری مکن تا هم در میان خلق پسندیده باشی و هم در جوار حق آسوده باشی **قصه** پس چون یوسف برادران را
دید در گریستن آمد و بزاری در زنهار خواستن آمد گفتند اگر رضا دهی تا ترا بفروشیم و اگر نه بکشیم و بجهت
اندر اندازیم یوسف دست بلابه و زاری برآورد و گفت بر من ببخشائید و بر من رحمت کنید تا سوگند یاد کنم
که هرچه با من کردید با پدر نگویم گفتند هنوز صحبت پدر جویی ما پدر را گفتیم که یوسف را گرگ بخورد و او را باور کرد

بازو بگر خود را و روغن زن گیتم یهودا گفت یا یوسف تو دانی که برادرانت چون مبارزت کنند و هر یکی با پانصد
سوار محاربت کنند و جمله این کاروان بیصد و نود کس اند بجمله طاقت احتمال یکی از ان ندارند تدبیر تو آنست که بنده
از او روی تا ترا بفروشند باری زنده بمانی باشد که وقتی آزادی یابی یوسف رضا داد پس برادران دست یوسف
گرفتند و گفتند اگر بخرید بشما فروشیم مالک در وی نگاه کرد و گفت هرچند درین چهره زیبای او نگاه میکنم در و نشان بزرگی
نشان بندگی گفتند پدر ما کنیزکی حامله خریده بود نام او راحیل این فرزند وی است او را بهر وقتی با ما نشاندی
نا بهرت و طبیع ما کرد اکنون جوی کرده و بگریخت و از ترس خود را درین چاه انداخت و ما در طلب جوی او درین بیابان
می پوئیدیم مالک روی بیوسف کرد و گفت راست میگویند گفت بلی پس مالک گفت که نقدی که با من بود درین اخبار
داده ام و آنچه با من است ازانجمله درمی چند مانده است گفت روا باشد که ما بدین بهای اندک بتو فروشیم بشرط
آنکه گفت آن چه شرط است گفتند یکی آنست که دزد است و گریزه پایست چند بندش کنی و دیگر آنکه پلاس پوشی
پوشی و نان جوینش دهی و اندک دهی و دیگر آنکه بر بند و غلش داری تا مصر شش نزی نیفتاد پایش رندی
پس آن درمهای ناسره بدیشان داد و یوسف را بخرید و قباله نوشت که بسم الله ابراهیم هَذَا مَا اشْتَرَى
مَالِكُ ابْنُ ذُعْرٍ عَبْدًا مِنْ أَوْلَادِ يَعْقُوبَ اسْمُهُ يُوسُفُ بِعِشْرِينَ دِرْهَمًا وَمَا عُوِّضَ مِنْهُ
بِشَرْطِ أَنْ لَا يَرُدَّهُ بِعَيْبٍ وَالرِّقِّ وَالْإِبَاقِ وَأَنْ لَا يُطْعِمَهُ إِلَّا الشَّعِيرَ وَأَنْ لَا يُلْبِسَهُ
إِلَّا الْمُسُوحَ وَأَنْ لَا يُطْلِقَهُ مِنَ الْوَثَاقِ پس آن بیست درم بستدند و قسمت کردند هر یکی را دو درم
رسید یهودا آن در جیب نهاد و گفت وَاللهِ لَا أَحِلُّ ثَمَنَ أَخِي **لطیفه** عجب می آید که انجانان
بضاعتی به بهای اندک بفروختند تو بوسه این معاملت میکنی و دین بدنیای دنی میفروشی و باقی از دست میدهی
و در طلب فانی میکوشی ای بسا که در زیان این معاملت بکوشی فردا که سلب نعمت در پوشی **لطیفه** بهای اندک

ازان بود که مشتری او درخور بود و بایع را بها حاجت نبود پس بایعان کفتند او را اگر ما این صورت با جمال بها فروشیم
که درخور آن باشد تو طاقت آن نداری ما با تو بسازیم هر آنچه داری بده و یوسف را با جمال لبنان ترا پادشاه
عالم بهشت را ایمن کرم با بها کرده با تو کفت بندهٔ بیچاره اگر من بهشت را بهای فروشم که درخور او باشد
تو طاقت دادن بهای او نداری هر آنچه داری بده **قصه** پس چون کاروان بار برنهادند بندی بر پای
و سلسله بر دست نهادند یوسف چون غل و زنجیر دید فریاد برآورد کفت ای غلام ترا چه شد یوسف کفت مرا
غل برمنه که من چون غل و زنجیر بینم از حال دوزخیان یاد آید و دلم از هول چیست آن بفریاد آید مالک
کفت ای غلام ساعتی صبر کن که از برای حد ایشان بکنم چون پارهٔ راه برویم و از نظر ایشان درکذریم یوسف
کفت ای خواجه یک حاجت من روا کن کفت چیست کفت بکذار تا بشوم و ایشان را وداع کنم که باشد که دیگر
ایشان را نبینم مالک کفت درین عالم بنده ندیدم بدین وفا داری که تویی و مالک ندیدم بدین جفا کاری که ایشانند
یوسف کفت مرا برادریست در پیش پدر بروم و ایشان را بکویم تا سلام من بدو رسانند یک دو پاس از شب
کذشته بود مالک یوسف را بغلامی سپرد و کفت برو و او را بر ایشان بر تا وداع ایشان بکند یوسف را بغلامی سپرد
چون نزدیک برادران رسید آن غلام را کفت تو اینجا باش که ایشان آنجا خفته اند تا من بروم و ایشان را ببینم
چون نزدیک رسید خفته بودند یهودا پاس میداشت آواز سلسله بکوش یهودا رسید کفت من انت یوسف
قال انا العبد الغریب الذلیل چون یهودا او را دید درکریه آمد برادران را بیدار کرد برادران کفتند با
یوسف چرا آمدی کفت تا یکبار دیگرتان ببینم که کران دیدار واپسین باشد یک بیک را در بر کرفت و بکفت
اکر شما بر من رحمت نکردید خدای تعالی بر شما رحمت کناد اکر شما مرا ضایع کذاشتید ملک تعالی شما را ضایع مکذارد
اترحل عن حبیبک ثم تبکی علیه فما دعاک الی الفراق **بیت** هرکه که بدروازهٔ کوی تو رسیم

زان محبت

زان محبت درینه بکردد هوسم چندانکه بکریم که برآید نفسم لیکن حکمی که باقضای نرسم یوسف باز پس آمد
قافله رفته بود آن غلام بر اشتر نشست یوسف را از پس نشانده تا زان می برد تا بقافله رسید **نکته**
هیچ روز صعبتر بر یوسف نکذشت که آن روز که مالک او را بخرید از چاه برآوردند عریان افتاده در چنک خصمان او را
داد به بندکی و جرم و عصیان و درد بند و غل کشیده چون بندکان دو محنت و درد و اندوه هجران همچنین حالتی
که یوسف را روی نمود همچنان فردا حال بندهٔ عاصی بیچاره خواهد بود یوسف را از چاه برآوردند عاصی را از کور
برآرند فاذا هم من الاجداث یوسف را بر مالک عرضه کردند عاصی را بر ملک تعالی عرضه کنند و عرضوا
علی ربک صفا یوسف به بندکی و جرم اقرار داد عاصی نیز به پراکندکی و ذلت اقرار دهد یومئذ تشهد
علیهم یوسف را بند و غل برنهادند عاصی را بند و زنجیر بر نهند فی سلسلة ذرعها یوسف را از برادران جدا
کردند عاصی را از کرخ دوستان و متعلقان خود جدا کنند فریق فی الجنة و فریق فی السعیر یوسف را آن روز طپانچه بر
روی زدند عاصی را فردا زبانیه طپانچه زنند یضربون وجوههم یوسف عذر بخواست نپذیرفتند عاصی عذر
جرم و جفای خود خواهد نپذیرند فیومئذ لا ینفع الظالمین معذرتهم یوسف را آن روز پلاس پوشانیدند
عاصی را فردا لباس قطران درپوشانند سرابیلهم من قطران یوسف دران محنت مؤبد نماند امیدست که
عاصی دران محنت مخلد نماند **لطیفه** برادران یوسف بعداوت در چاه افکندند ملک تعالی او را بکرامت
بیرون آورد و ملک و مملکت درپیش نهاد وکذلک مکنا لیوسف فی الارض زلیخا بتهمت بافت ملکش
بخیانت دریافت و حجت درپیش نهاد لولا ان رای برهان ربه عزیز مصرش تهمت در زندان
کرد ملکش بحکمت بیرون آورد و صدق حقیقتش درپیش نهاد الآن حصحص الحق تو من بحرمت درکور شود
ملکش بقدرت برآورد و جنت درپیش نهد و جنة عرضها کعرض السماء والارض آه اگر بدل جنت غیر

بود آه اگر از غیرت الزام و حجت بود آه اگر بعد از الزام حجت درد و فرقت بود آه اگر بعد از فرقت نومیدی حجت بود
گر بدرد و حسرت اندر گور گردی خاکسار ٭ هم بگیری جاودان اندر کنار او قرار ٭ روز حسرت ناگهان آید ندای حسرتت
پس کنون از خواب مرگ آگاه کرد و سر برآر ٭ یک زمین و دشت بینی زو کرانه ناپدید ٭ خلق بینی رسته زو همچون نبات
اندر بهار ٭ تا بدانی تو کمال صنع و فضل من علا ٭ تا ببینی تو نهایتهای قدرت آشکار ٭ این یکی اندر ثواب و آن یکی
اندر عقاب ٭ این یکی اندر حساب و آن یکی اندر شمار ٭ این یکی اندر بهشت و آن یکی اندر سقر ٭ این یکی را گشته برد آن
یکی را گفته دار ٭ این یکی گردن بلند افراشته دلشادمان ٭ وان یکی در ننگ بر زیر سر نهاده سوکوار ٭ آه از آنکه
کان فعال و رزق تو پیدا شود ٭ حق ترا گوید چرا کردی چنین حجت بیار ٭ ای بسا مؤمن که ز ایمان می‌کرد جدا ٭ ای بسا
مفلس که گوید پادشاها زینهار ٭ ای بسا مخمور چشم از بیم فرقت پر زخون ٭ وی بسا چون ماه رو گرد در دوزخ
نار الفصل الثانی عشرین من قصه یوسف فی قوله تعالی وشروه بثمن بخس الآیه وقال النبی
اخفی ستة فی ستة لا یعرفها الا ستة یعنی پادشاه عالم شش چیز را در شش چیز نهان کرد تا کس
نداند تقدیر و احکام او مگر انبیاء والسلام و شب قدر را درمیان شبها نهان کرد تا کس نداند مگر عابدان نام مهین خود را
درمیان نامها نهان کرد تا کس نداند مگر عارفان صلوة الوسطی را درمیان نمازها پنهان کرد تا کس نداند مگر ساجدان
دعای مستجاب را درمیان دعاها نهان کرد تا کس نداند مگر عالمان ساعت شریف را درمیان ساعتها پنهان کرد تا
کس نداند مگر خواصگان جمال یوسف را در طی خصال او پنهان کرد تا کس نشناسد مگر عاشقان برادران یوسف یوسف را
نشناختند اگر شناخته بودندی او را بجوی زر کی دادندی مالک که او را خرید نشناخت و اگر شناخته بودی در
بهای او مایه کی واپس نهادی یوسف را بحقیقت یعقوب شناخت که در بیت الاحزان بیوفتاد می ساخت و زلیخا
شناخت که در آرزوی صلت او مال داد و میگداخت هر که مرد یعقوبی نباشد او را ماتم فرقت گرفتن خطا باشد

وه کفتی

و هر که عشق زلیخا ندارد او را بطمع یوسف رفتن نه روا باشد بیت این عشق نه نکتیست که چون بکر آید ٭
از تن عاشق دل و جان برباید ٭ ای مرکب و دار روان و دل می‌باید ٭ باید که بکوی عاشقان در ناید لطیفه برادران
اگر یوسف را نشناختندی همچون یعقوب بکس نپرداختندی عاصی که مخالفت کند و از فرمان ملک تعالی مجاوزت
کند او را نشناسد و اگر شناخته بودی فرشته وار علم مهر موافقت برافراخته بودی لا یعصون الله ما امرهم
فرشته که او را می شناسد در عالم امر و زیر او می پوید تا آنکه او را نشناسد در راه هوای خود بدل میجوید برادران
یوسف بدنیا بدو بدل بخشیدند آن بدل ایشان بفریاد رسید و بعاقبت شرمسار شدند تو نگر حق بدل بجوئی که آن
بدل ترا بفریاد رسد و عاقبت بعقوبت گرفتار شوی اگر پادشاه عالم نقاب غیرت از حقیقت خصال یوسف
برداشتی نه برادران او را ترک فروختن بودی و نه مالک را طاقت خریدن بودی اگر ملک تعالی حجاب از چهره خود
برداشتی نه عابد را ترک آزار بودی و نه مطیع را طاقت کردار بودی حکایة زنی نزدیک یکی از حکم
آمد بشکایت از شوهر خویش قاضی شوهر او را بخواند گفت ای زن از چه شکایت میکنی از این مرد نفقت میدهد
یا جامه میکند و یا آنچه شرط صحبت باشد بجای نمی آورد گفت از این همه تقصیری نیست ولیکن بر سر من زنی دیگر میخواهد
گفت ای زن باین معنی با او مضایقه مکن که او را با تو بهم سه زن دیگر خواستن روا باشد و گفت و مع هذه
الجمال ایضا گفت اگر نفقه کم دهد روا دارم و اگر جامه نکند روا دارم و کذا فی الضرب والشتم والحبس لکن بجز
تا بر من بدل نجوید و اگر روا بودی که نامحرمی را چشم بر جمال من افتادی هم اکنون پرده برداشتمی تا تو بدانستی که از آنکه چنین
جمال زیبا باشد او را طلب دیگری کردن خطا باشد ای مستمند بیچاره گشته و از راه رضا خود آواره گشته ملک تعالی
بجودی خطاب لطف خود با تو همین خطاب میکند که اگر جفا کنی درگذارم و اگر سهو کنی بگذارم و اگر نغز گوئی بردارم
و اگر بدل گیری باز آرم و اگر روا بودی که بدنیا کسی جمال من دیدی این نقاب جلال برداشتمی تا تو بدانستی که از آنها

چون آفریده کار خداوندی بود او را طلب دیگری کردن نه روا باشد **بیت** ما را دو مکو دگر همه بردارم
صد سال کنند بعذر کی بگذارم هرچند بجرم خسته آزارم مهمان منی بوعده دیدارم گر یار منی ز من بآزار مباش
با دشمن من بر سر بازار مباش زار زدن من سوخته و زار مباش آزار همی نما و بیزار مباش قوله تعالی
وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ قیل اذا ابتعت شیئا فانظر الی ثمنه فان وجدته بهاءً واجود منه فبع والا
فامسک فانه مال وجمال چون خواهی که معامله کنی نخست در کالا نگر آنگه در بها نگر اگر دانی که بدان بها
بهتر یابی بفروشش و اگر دانی که بهتر نیابی مفروشش و در بیع خود بکوش مایه نگهدار که آن تر کالاست و هم قیمت
حکایت دیوانه در شهر نشابور بدکان حلواگری شد و گفت لوزینه داری گفت بلی گفت بادام و شکر
آمیخته است گفت بلی گفت بکافور و گلاب آغشته است گفت بلی گفت از بهر چه نگاه میداری چرا نخوری به بهای
ازان بهتر چه خواهی خریدن ای کسی که یوسف را بجوی زر میدهید به بهای آن ازان بهتر چه خواهید خریدن ای کسی که چیج
دین حق را در بازار عرض دنیا میبایی نخستین بنگر تا به بهای ازان چه بهتر خواهی خریدای یوسف را بجوی زر فروخته روزی باشد
کش بدل و جان خریداری کنی آورده اند که برادران پیش تخت یوسف گفتند یا ایها العزیز یوسف گفت خوش
که اگر من عزیز بودمی پیر شما را بهای ذلیل نفروختید فردا عاصیان در موقف عرض همان آواز برآورند گویند یا عزیز
یا کریم پادشاه عالم گوید خاموش باشید که اگر بر شما عزیز بودمی مرا بدنیای دون ذلیل نفروختید **لطیفه** هر که قدر
رایگان بدست آمده نداند غیرت حق رایگان بدست آمده نداند غیرت حق رایگان از دست او بستاند
ابلیس قدر قربت رایگان ندانست لاجرم از دست بداد و بازیافتن نتوانست آدم قدر بهشت رایگان یافته
ندانست لاجرم از دست بداد و بازیافتن نتوانست برادران یوسف را رایگان قدر ندانستند لاجرم بجوی زر
بفروختند و باز خریدن نتوانستند مؤمن قدر معرفت رایگان نداند بهای اندک باز ار عرض دنیا میفروشد

بفراز
فرداکه قدرش بداند خواهد که بجان خود بخرد و نتواند **رباعی** ای در چنگ آمده عمر دراز آورده ترا بقعر دریا
بردست تو نهاده بغواص نیاز افتاده بدست و باز دریا شده باز **حکایت** یکی از مریدان دعوی ارادت
ذو النون مصری کرد رحمة الله علیه و نعمت بسیار در راه ارادت او فرزینه کرد ذو النون بدو التفات نمیکرد او بعضی
از مریدان شکایت کرد و گفت که دویست دینار در راه ارادت ای شیخ بذل کردم و با چنان التفاتی نمیکند که
بدیگران ذو النون را خبر دادند او را بخواند و انگشتری بدو داد که مهری در وی نشانده گفت برو ببازار رو و دکان
و بفروش و بیع مکن تا از بهای آن ما را خبر کنی آن مرید برفت و انگشتری عرضه کرده باز آمد و گفت که بده درم
میخرند ذو النون گفت برو و ببازار جوهریان بر آن مرید برفت و آنجا عرضه کرد و گفت جوهریان بدویست درم
خواستند و ذو النون را خبر کرد ذو النون گفت تو مرا چنان شناختی که ده و دکان انگشتری را شناختند لاجرم
از ما خیبت یافتی و این دیگران مرا چنان شناختند که جوهریان که مرا شناختند لاجرم بما قربت یافتند این دویست
دینار را بگیر و بجای آن دویست دیناری که در راه ارادت ما هر آینه صرف کردی آن را که نه در نظر آید که دنیا
و عقبی بدل در آید او صحبت مرا نشاید **قصه** برادران یوسف که مهر او شنیده لیکن که مهر او شناختند لاجرم
بکمترین حد رایگان بیاختند قوله تعالی وَكَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ آورده اند که یوسف را بعجبه که بجمال خود
بدل در آورد ملک تعالی در ان ساعت بیع و شری جمال او را بپوشید تا مالک او را بجوی پس نخرد و اگر جمال او جلوه
پیدا بودی کونین و عالمین او را بها بودی پس مالک او را به غلامی سپرد حبشی و نام او فلیح بود آن غلام در یوسف
نگریست خواجه را گفت پنجاه سالست تا بطمع غلامی در شام کردیدی این علامت که بجوی زر خریدی مالک گفت معذور
مرا جمال و کمال او بیشتر از این صفت کرد آنگه او را عبادت کرد و لیکن بجوی زر خریدم دانم که بده دینار از من نخرند باشد که
مرا در آن زیادت برکتی باشد پس یوسف را در ان غل و زنجیر کشیدند و پلاس در و پوشیدند و بر اشتر

نشانند و می بردند گور مادرش بر کناره راه بود چون بگور مادر رسید خود را از اشتر در انداخت و روی بگور مادر نهاد
و نوحه و زاری آغاز کرد و گفت ای مادر سر برآور تا فرزند خود را ببینی که بر چه حال در غل کشیده و اسیر وار پلاس
پوشیده سر برآور تا یوسف را ببینی بیاز ارعوض دنیا فروخته سر برآور تا یوسف را ببینی که از کنار پدر دور
گشته و از خانمان خود دور گشته و دل و جگر آباء او بر آتش هجران سوخته یا مادر مرا بجهتی معاونت کن و اگر
آلوده جرم گشته ام بحق تعالی شفاعت کن در ساعت از آن گور صیحه بخاست و ناله برآورد که وا ولداه وا قرة
عیناه اکربت قلبی و اذیت روحی ای فرزند نازنین من و آرام جان شیرین من غم را بسیار کردی و جان
من بتیغ درد دیگر افگار کردی چه کردی که با تو چنین کردند چه قضا بود که با تو این کردند یوسف میگریست و میگفت
یا بابا در زنهار مادر در گور او در سلوتی میباد میگفت دل مشغول مدار ملک تعالی در تربت با دل الخطاب میکرد و
میگفت کار من که از نیست نا در خطاب زنده بکرم یا در جواب مرده بکرم یا در لطف آفریننده بکرم زنده
بلند می نالید و مرده بجان می شنید و آفریننده بلطف فضل می نگرید اینت کاری عجب و اینت مناجاتی غریب
و عجب تر از این دانی کدامست آنکه چون مؤمنی از دنیا درگذشته شود و در زندان لحد باز داشته و اگر پسری
بود فرزندش بسر گور آید و گریه آغاز کند و اگر زن بود شوهرش بسر گور آید و ناله آغاز کند و اگر کدخدایی بود عیالش
بسر گور آید و مویه آغاز کند و او حاف او را در سرائیدن گیرد از حضرت الله تعالی ندا آید که ای مادر و پدر
منالید که اگر شما اش زاده بودید منش آفریده بودم و اگر شما اش پرورده بودید منش روزی دهنده بودم و اگر
شما اش خویش و خواستار بودید منش دوستدار بودم چون شما را طاقت فرقت او نباشد مرا بدل عقوبت او
کی بود لطیفه می آید که چون بنده آن فرزند نازنین خود بخاک بسپارد و بر تربت او رود و در ناله آید و گوید
ای جان بابا با تو چکردند آیا در کدام مقام و منزلت فرود آوردند خطاب آید که ای بنده من بزرگان بدر

کرمن بده

کرمن بده نداز تو نا مشفق تر می بودی که من او را تو داده بودم بنگر که تو با او چکردی چون از رحم مادر جدا گشت آلوده بود او را
بشستید برهنه بود او را پوشیدید تشنه بود او را بشیر آبش دادی گرسنه بود طعامش دادی تنها بود مونسش
گشتید ضعیف بود بر کنارش نهادید بدانده کین بود سلوتش دادی ترا شفقت مجازی بود مرا کرم حقیقی است تو
بشفقت مجازی می نوازیدی من از کرم کی روا دارم که بسوزانم بیت ای قناده تو ز خان خانمان خود اندر دار
گین غمت دار رفتن آید دیگر آید روزگار ٭ گر غریبی من ترا مونس بسم اندر لحد ٭ ور شدی تنها زیارت من ترا ام
نیک یار ٭ ور ز خانمان خود مفرد شدی اینک بهشت ٭ پر ز نور و پر ز لطف و پر شراب و پر ثمار ٭ از نعیم آن نکو
واندر نسیم او بباز ٭ آن شراب او بگیر اندر وصالم میگذار ٭ من ز جمله فرد بودم تو ز جمله فرد گرد ٭ من ترا او بودم را
دیگر همه و اپس گذار **الفصل الثالث عشرین** من قصة یوسف فی قوله تعالی و شروه بثمن بخس الآیه
باشاد بحیح و نقل التسبیح عن النبی صلی الله تعالی علیه و سلم اذا اخرج من الدنیا الصلوة و ما ملکت ایمانکم
معنی سخن آن خبر این بود که نماز بجای دارید و درم خریده کان را نیکو دارید و در دنیا ترا نصیحت کرد و گفت نماز را بپای
دار تا آن نعمت عقبی باشد و درم خریده کان را نیکو دارید تا از و ترا منفعت دنیا بوده دیگر فرموده که هر که با مال بسیار
باشد کو بنده و کنیزک بزرگ بسیار ربنده باشد که از خداوند خود بخت بیشتر بود در دنیا و در عقبی بجاه و منزلت بود پس
چون بنده قوی نیکو دار تا اگر بدنیا بخت ور بود معین و ظهیر تو باشد و اگر بعقبی کار او بهتر بود شفیع و دستگیر
تو باشد ندیدی که مالک یوسف را بخرید هم بدنیا از و بیشتر آمد و هم بعقبی مالک او را نیکو داشت و تخم آن نکویی
برآمد آورده اند که چون یوسف را بدان غلام سپرد و گفت هر چند که بامیان مارا اینجا در حق او وصیت کرده اند
و لیکن تو او را نیکو دار که نه از اهل آنست که با او جفا کنند چون یوسف بسر گور مادر رسید خود را از شتر بینداخت
بلیغ از پس بگریست او را اندید خواجه را آواز کرد که کاروان را ابدار که ای غلام عبری بگریخت کاروان را بداشتند

غلام بجنازه نشست و بر اثر او تپانچه یوسف را دید بر بزرگوری لاوه و زاری میکرد غلام طپانچه بر روی یوسف زد دست
او را بگرفت و بخواری بر روی زمین بکشید یوسف در آن ساعت سر خود بحضرت برداشت گفت بار خدایا اگر رنج
و ضعف طفولیت و بیچارگی جرم کرده ام که مرا عذاب میکنی پدرم یعقوب و جدم اسحق و جد جدم ابراهیم پاکان بوده‌اند
و ترا نیاز زدوتم بحق پاکی ایشان که آن جرم از من بردار و این جور ایشان از من بردار در ساعت این دعای او بحضرت
استجابت رسید ابری سیاه پدید آمد و بر سر آن کاروان تگرگ باریدن گرفت **بیت** ای دوست بکار من نظری تا
کرد ۞ وین جور و جفا ز سر بدر باید کرد ۞ من مظلوم و دعای من رد نشود ۞ از دعوت مظلوم حذر باید کرد ۞ در خبر آمده
که لیس دعوة المظلوم وبین السماء حجاب اتاک دعوة المظلوم و دمع الیتیم فانها تصعد
العرش فی اسرع الطرفة و التجربة معلومة یعنی اگر چون ظالمی جوری بر مظلومی کند آن مظلوم بنالد از حضرت جبروت
خطاب آید که ان لم اعنک فانا اظلم من ظلمک ای ستمدیده بیچاره اگر مکافات آن ظلم نکنم و انصاف
مظلوم از آن ظالم نخواهم ما کرا ازیه کاریم از آن ظالم ستمگر ظالم تر باشیم پیغمبر علیه السلام میفرماید و ویل للظالمین یوم القیامة
اذا کان الحاکم جبارا و السجن نارا یعنی با عقوبت باد بر ستمکار که آن روز که قاضی خداوند جبار باشد و زندان
دوزخ و نار باشد و زمام مراد مظلوم در دست اختیار باشد همچنانکه امروز ظالم دست گذارد فردا برود دست بکشد او را
موعظه ای ظالم ستمکار کوش و هوش با خود دار و رحمت از دل بر مدار و از عدل خداوند یاد دار **شعر** ایام گذشته را
دگر یاد مکن ۞ بر خود دل دشمنان خود شاد مکن ۞ میدان چنین که داوری هست بحق ۞ از داور حق بترس و بیداد مکن
حکایت ابوذر غفاری بر اشتر نشسته تازیانه بر غلام خود زد و غلام گفت اذکر القصاص فی القیامة
از اشتر فرود آمد و تازیانه بدست غلام داد و گفت ای غلام اگر قصاص میخواهی طلب کردن اینجا طلب کن که جان این
ضعیف طاقت قصاص روز قیامت ندارد ای ظالم با دو چشم پر از غفلت در آن مظلوم نگر با دل پر از درد و نوریان

شده ای ظالم

شده ای ظالم پشت بپشت سلطان گذاشته در آن مظلوم نگر که دست بشکایت بر آسمان بر افراشته آن دعا که از
مظلوم در هوا در وقت عرض و نیاز بدعا تیر زهر آلود است که نشانه آن دل و جان ستمکاران است **عربی**
أصابع المظلوم فی وقت السحر ۞ سهام حیف بمعنی و تخذ ما **شعر** ده تیر جگرسنب کشیده بدر آید ۞ آنچه خود
مظلوم چه وقت سحر آید ۞ ای ظالم ناپاک اگر بنده نگری ۞ آن مرده ناگاه ترا بر جگر آید **قصه** چون
تگرگ باریدن گرفت مالک گفت که اینک هلاک میشویم در میان ما مجرمی هست که بسبب جرم او گرفتار شدیم
یا مظلومی هست که در طفیل ناله او افگار شدیم همگنان دست بدعا بر داشتند و تضرع کردند سود نداشت فلیج
پا آمد و گفت ای خواجه من غلام عبری را بزدم و بر زمین کشیدم او روی بسوی آسمان کرد و لب بجنبانید در وقت
این بلا پیدا شد اگر گفت این بلا را درمان هست که هم در کنار اوست بیا با من تو یاری کن تا در پیش او تضرع
و زاری کنیم باشد که ما را از چنگ این محنت آزاد کند مالک برفت و روی در پیش یوسف بر زمین نهاد و گفت
یا یوسف بحرمت آنکه در پیش تو عزیز است که دل ما را شاد کن و ما را از این محنت آزاد کن یوسف روی بسوی آسمان کرد
و لب بجنبانید در ساعت آن ابر پاره پاره شد و آن تگرگ باستاد مالک او را گفت ای غلام معلوم گشت مرا
که میان تو و خداوند آسمان سری هست و ترا پیش او قدری هست الحمد او چنین مقبول خداوند آسمان بود روا نبود
که با غل و زنجیر و بند بود بندش برداشت و پلاسش برکشید و جامهای فاخر در او پوشید و بر اسب تازی سوار کرد
قال رسول الله تعرف الی الله فی الرخاء یعرفک فی الشدة و البلاء خدای خود را یاد آور در وقت
رجا و راحت تا ترا یاد کند در وقت بلا و شدت هر که در وقت راحت از ملک تعالی یاد نیاورد ملک تعالی
او را در وقت شدت فرو گذارد و یوسف در کنار پدر بود بدل رهین مهر درگاه او بود لاجرم چون در بلا و شدت
مبتلا شد کارش هم بنجات او مهیا شد **قصه** پس از آن منزل روانه شدند تا بشهری رسیدند نام آن شهر

نابکوس بوده و مردم آن شهر همه بت پرست بودند چون آن رفق الهی بر ناصیه یوسف دیدند بتان را بشکستند و حق پرست
شدند و باو ایمان آوردند چون از آنجا بگذشتند بشهری رسیدند نام آن یکسان مردم آن شهر همه یزدان پرست بودند
چون او را دیدند هر کسی بتی تراشیدند بر مثال روی او و او را پرستیدند شیئا بین النظرة و النظرة پاک خدا
که یک صورت را هم سبب هدایت کند و هم سبب غوایت که یک نظر ارباب بلا سازد و یک نظر ارباب عطا سازد
یک لحظه تاج دهد و یک لحظه تاراج دهد حضرت پیغمبر علیه السلام فرمود که النظر فی حسان الوجوه عبادة و قال من
نظر فی وجه الحسن کتب علیه اربعون ذنبا یعنی نگرستن در روی نیکو عبادت بود و باز گفت نگرستن در روی
نیکو ذلت بود گفت هر که در روی نیکو نگاه کند چنان است که خدای تعالی را عبادت کرده است و هم گفت که هر که در روی
نیکو نگاه کند چنان است که چهل گناه و ذلت کرده باشد نظر یکی و صورت یکی هم عبادت بود و هم ذلت این چه معنی دارد
اگر بحق نگری و یا در صانع او نگری عبادت بود و اگر بنفس نگری یا در مصنوع آن نظر کنی ذلت و موجب بعد و قطیعت بود
حکایة درویشی را دیدم که گرد کعبه طواف میکرد یک چشم و چشمی دیگر رهم نهاده باو گفتند چرا چشم از یکدیگر
بپوشی گفت تیر چشم من بر روی نیکو افتاده و من نذر کرده ام که در هیچ روی نیکو ننگرم گفتند چرا گفت یکروز در روی نیکو
نگاه کردم بخت عجب ماندم تیری از سواد او در آمد و بر دیده من آمد تیر از دیده بیرون کشیدم بر رو نوشته بود نظرة
نظر الغفلة فرمیناک بسهم العبرة فان نظر نظر الشهوة رمیناک بسهم القطیعة گفت نظر بعلت
نگرستی تا زیانه غیرت فرو گذاشتم **موعظة** ای کسی که در عالم سفر کنی یا در صورتها نظر کنی در نظر صانع بین نه در
مصنوع اگر صانع بینی دل ترا دلیلی کند بایمان و معرفت کشد و اگر در غفلت بینی نفس ترا دلیلی کند بکفر و در زندان هوا و
شهوت کند **قصة** پس از آنجا بگذشتند و به بیت المقدس شدند در تفسیر آورده اند که آن شب امیر شهر بخواب دیده بود
که فردا بهترین کسان بدین نواحی برسد باید که باستقبال او شوید دیگر روز امیر شهر برنشست بهفت هزار سوار در آن

نواحی

نواحی میگردیدند تا آن چه کس است که او را در خواب نموده اند پس کاروان در رسید پرسید که مهتر شما کیست اشارت بمالک
کردند گفت ای عجب این هر سال دو بار بشهر ما میگذرد و امیر هرگز باستقبال او نفرستادندی ندانم که امسال چه افتاده است
چون مالک بگذشت یوسف می آمد و در قفای او جوقی سواران بودند و آن فرشتگان بودند که ملک تعالی ایشان را از بهر
محافظت و حراست یوسف فرستاده بود پس امیر در یوسف نگاه کرد در میان آن سواران می شناخت و آن نور
طلعت او چون ماه شب چهارده فی الحال پرسید که تو کیستی یوسف گفت من آنم که دوش بمن مژده دادند
و امروز ترا باستقبال فرستادند امیر گفت تو چه دانستی یوسف گفت آنکس که ترا در خواب بگفت مرا در بیداری آگاه
کرد پس امیر جمله کاروان را بطفیل یوسف در شهر آورد و در خانه رفت بزرگ دعوت بساخت دیگر روز امیر کس
فرستاد و او را بخواند یوسف می آمد و در پیش و پس او مردمان کاروان و سواری بسیار دید که در متابعت یوسف
می آمد امیر از کوشک فرود آمد و پیش او باز رفت و گفت یا یوسف این همه لشکر از کجا آوردی و جمله را چرا با خود آوردی
باشد که ما را برگ مهمانی این همه ساخته نباشد یوسف گفت هم جند لا یاکلون و لا یشربون یعنی طعام
نخورند یوسف را بر خوان نشاندند اول کاسه که در پیش یوسف نهادند برنج بود یوسف یک لقمه از آن برداشت
و پیش دیگری داشت آنکس نگه بخورد و برگشت انگاه جمله اهل دعوت بگرد و بیاران بخوردند و سیر گشتند و دو نیمه
از آن کم نشد امیر در آن حالت روی بمالک آورد و گفت چون بنده را این همه کرامات باشد چه گویی که حال خواجه
بر چه صفت باشد مالک گفت او بنده است و ازین خواجه بزرگوارتر و بدل او نیز بیدارتر پس آن امیر روی بسوی یوسف
آورد و گفت بگو تا مرا چه فرمایی یوسف گفت آمرتک ان تترک الصنم و تعبد الصمد گفت بدین
این دلیل داری گفت بلی گفت چه دلیل داری گفت آنچه تو خواهی معبود نیست که او را می پرستم چهل سال است
که تقرب بدو میکنم و نشان درستی آنچه تو میگویی آنست که پیش روی او ترا سجود کنم گفت خداوند امر فرما درست

برآنکه او را سجده آرد مضا الیه یوسف لا الصنم فی اصنامٍ حوله فقال الصنم آمنت بالهک واله
آبائک ابراهیم واسماعیل واسحق **لطیفه** این نغمه درگاه نگر و این اعاجیب صنع پادشاه نگر
یکی را سلب جمال در پوشد و باز از عرض و نیاش بفروشد ساقی سبب ضلالت کند و ساقی سبب هدایت کند
ساقیش سر بزندان بلا در دهد و ساقیش تاج پادشاهیش بر سر نهد ساقیش بکار بد متهم کند و ساقیش امام
و مقتدای اهل عالم کند این همه صنایع چیست و این نغمها از بهر کیست **مطلع** سر حکمها چه دانی این مرد حکیم
چیزیست هر آینه درین زیر گلیم **قصه** پس مالک از بیت المقدس برنشست و روی به راه کرد و یوسف بار نشان
چون از چشم امیر غایب گشت آن عشق یوسف در سینه او مضاعف گشت با خود اندیشید که این غلام را بدین
جمال و کمال چه بر بند ندانم تا سر انجام او بکجا خواهد کشید من برنشینم و او را از ایشان بستانم و پادرم و این مملکت را
بدو سپارم و خود غلام وار در پس او کمر بندم تا مگر در طفیل او خلعت و سعادتی دیگر یابم برخواست و دوازده
هزار سوار عرض داد و در قفای ایشان براند چون نزدیک کاروان رسید مالک را زهره در تن بجوشش آمد
یوسف روی بدو آورد و گفت ساکن باش که ایشان نتوانند که مرا از تو بستانند گفت چرا گفت زیرا که پنجاه
سالست که در طلب من رنج می بری و او رنج رنجوران ضایع نکند تا تو از رنج خود بر نیابی مرا کس از تو نستاند
مالک گفت ایشان دوازده هزار سوارند و ما سیصد و نود کسیم حمله ایشان را چگونه طاقت آریم یوسف گفت دل
مشغول مدار که طلیعه لشکر جمال من آن همه را هزیمت کند و شر حمله از ما کفایت کند چون نزدیک رسیدند یوسف باز
پس نگریست و نظر در ایشان بگماشت و نور جمال ظاهر او را از نور جمال باطن مدد رسید هر کس که در وی نگاه کرد
در ساعت دل بداد و مدهوش گشت و سرنگون از اسب در افتاد و یوسف سه روز راه از ایشان بگذشت
ایشان بهوش نیامدند **لطیفه** مالک پنجاه سال در طلب یوسف بود پس بچنگ آورده و از و بر بنیاد

دوازده هزار سوار برو کمین کردند تا ربوده شد که بستانند مؤمن طلب گوهر معرفت و ایمان کرده پس بچنگ آورده و در
خزینه دل نهاده و قفل یقین برو زده و از و بر بنیاد شیطان با لشکر وسواس کمین کرده تا بستانند ای صد آن یوسف
کی یوسف را از مالک بستانید که تقدیر جلال ما آنست که مالک از بهای او توانگر شود ای شیطان غدار نتوانی که ایمان
از مؤمن بستانی که تقدیر جلال ما آنست که در سلب صفای او در بهشت برین ما تاج ور شود **اشارت** هزار ساله
شادی بیغمای آن ساعت رسد که مؤمن بحشر شود و آن گناهان او جمله هدر شود و مستوجب فضل داور شود سلب
پاکی بهشت اندر شود و با انبیا و اولیا همبر شود و مستکاس شراب مطهر شود پس در آن مستی و بیخودی دیدار خداوند
اکبر شود **نظم** ای خوش آن وقت عارف کو بجنت در شود ، پس بپای داد عشق و عاشق داور شود ، ای خنک آن
کو مست گردد از شراب شوق حق ، بی خمار بوی وصل خالقش در سر شود ، گرچه بلخت آن شراب عشق لیکن چون
با وصال اندر و مانا عاشقان شکر شود ، چون بنوشد آن شراب و مست گردد در زمان ، بانی هوی عشق او تا عرش
ایزد برشود ، منظری باشد بنام عاشقان اندر بهشت ، هر که کشته عاشقش فردا بدان منظر شود ، پس از آنجا در نهند
آن جمالش بی حجاب ، هر کرا و را صدق وعده ایزدی باور شود ، وصل او دارد یقین اندر ضمیر عاشقان ، گر نه بیند همچنین
او را در زمان کافر شود **الفصل الرابع عشرون** من قصة یوسف علیه السلام فی قوله تعالی او شرووه
بثمن بخس الآیه و ما رای العجایب الی ان دخل المصر قال رسول الله ایاکم العجب فانما هلک من
کان قبلکم گفت از عجب پرهیزید و بدامن فقر و عذر در آویزید که آنانکه بعجب ناپاک شدند در تعود دریا
وحشت هلاک شدند ابلیس بطاعت معجب شد در ساعت کافر شد و کان من الکافرین جبرئیل بقوت
معجب شد در ساعت عاجز شد آدم در بهشت بولایه معجب شد در ساعت معزول شد کعبه بطهارت معجب شد
از طواف و ملامت مهجور شد و تبان موسوم شد قلم بقیمت معجب شد از کتبت معزول شد یوسف بحسن نظر افت

معجب شد از ظرف و ملاحت جمال خود اول کفتم ابلیس بطاعت معجب شد باعث کافر شد هفتصد هزار سال طاعت کرد
بیک کفت آنا از ان الف انیت آتشی بر افروخت و خرمن طاعت او را بسوخت مقتدای اهل زمین و آسمان بود
مفلس وَكَانَ مِنَ الْكَافِرِينَ شد دوم کفتم آدم بولایت معجب شد و ولایت او بهشت با نعمت بود و نشستکاه او
تخت مملکت بود با دخت او را بر کرفتی و بیک لحظه بسی هزار فرسنک ولایة بهشت بکردانیدی و باز آوردی پانصد
سال هم برین نسق بود آنچه اول دید از لطایف نعیم بهشت آخر نه دید کفت بار خدایا این ساعت هر بار
نیکی و هر روز مان کسوتی دیگر می پوشی پادشاه عالم کفت یا آدم آنکه دیدی طرفی بود از اطراف مملکت
و این طرف دیگر است آدم کفت بار خدایا بدین پانصد سال در کل اطراف این مملکت رسیده ام کفت اکر
پانصد هزار سال دیگر زنده باشی بتمامی هم نه بینی کفت این همه آن من است خدای تعالی کفت همه آن تست آدم
بدان مملکت معجب شد در ساعت از و ولایت معزول شد جبار عالم خوردن کندم بهانه عزل ساخت آدم دویست
سال درین خاکدان دنیا میکفت بلکا چه کنم چه حیلت سازم خطاب آمد که یا آدم عجب آوردی تا از ولایت معزول
عذر آور تا بقیامت مقبول شوی آدم چون قصد معذرت کرد ملک تعالی بکرم خود کناه او را کفارت کرد دیکر کفتم که
جبرئیل بقوت خود بنازید عاجز کشت چون پادشاه عالم بدو خطاب کرد در باب آن چهار شهرستان آل
لوط را که زیر و زبر کرد جبرئیل فرو رفت و پر خویشتن را زیر آن چهار شهرستان در آورد و صد فرسنک ولایت
ایشان را از فضای زمین برکند و بر طرف پر خویشتن نهاد چندان بهوا بر آورد که در آسمان دنیا آواز خروس
و چهار پایان ایشان بشنیدند جبرئیل چون آن صفت بکرد بقوت بنازید کفت منم که صد فرسنک ولایت
در صد فرسنک طایه این عالم سفلی بکندم و بعالم علوی بر آوردم ملک تعالی قوت از و بستد باز او خواست که
او را فرو آورد خطاب آمد که پر خود را از زیر کش جبرئیل پر وا خود کرفت پادشاه عالم بی واسطه قوت

جبرئیل چهار ساعت آن چهار شهرستان را معلق در روی هوا بداشت که آب در کوزه ایشان نجنبید خطاب آمد که
جبرئیل پر او قوت خود بینی و قدرت ما نه بینی یا جبرئیل در قوت نکرستی عجب آوردی عاجز کشتی در قدرت من نکر
و عذر آور تا فارغ شوی دیکر کفتم کعبه بطهارت خود بنازید حق تعالی وَطَهِّرْ بَيْتِيَ کعبه کفت ای منم که رسنده
حضرتم و آراسته سلب طهارتم و منظور حشم پادشاه آن سلب طهارت و شرف از و بستد و هزار ماه
بت کده کردانید خلعت آن امانت روز فتح بر ابی سفیان داد مَنْ دَخَلَ دَارَ أَبِي سُفْيَانَ فَهُوَ آمِنٌ
پادشاه عالم کفت یا کعبه بطهارت بنازیدی و بدین سلب امانت خود سر فرازیدی ما بتان را
در جوف تو نهادیم و آن سلب امان ترا بخانه بیکانه دادیم ذرات خاک کعبه بحق بنالید و کفت بار خدایا
چکونه کنم خطاب آمد که در طهارت خود نکرستی و عجب آوردی محل خشم کشتی در عتاب من نکر و عذر آور تا مسلمان
اهل عالم کردی دیکر کفتم قلم بهمت بنازید که چون پادشاه عالم بدو خطاب کرد که اُكْتُبْ قلم کفت بار خدایا
چه نویسم کفت بنویس الخلق والخُلق والرزق والاجل وما هو كائن الى يوم القيامة قلم کفت این
نم کرفتم ارزاق و ادوار بندکان خداوند عالم در حضرت و ندای تکلم خطاب آمد که یا قلم برامن لوح
ملک تعالی بی واسطه قلم بدان فضای نظر کرد هرچه در مکنونات غیب بودی بی واسطه قلم و مدد مداد پیدا کشت
خطاب آمد که ای قلم بهمت و کتابت بنازیدی ما خود بجودی خود این تولا کنیم و هرچه مکنون غیبت بی واسطه
تو آشکارا کنیم يَمْحُو اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُثْبِتُ قلم از راه عجب بر خواست دست بلابه و زاری بر کشاد پادشاه
عالم عذر آن نوشته خود را ناپدید کرد باز بواسطه او آشکارا کرد جَرَى الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَائِنٌ إِلَى يَوْمِ الْقِيَامَةِ
دیکر کفتم که یوسف بحسن خود بنازید در آن وقت که یک نظر در آن دوازده هزار مرد نکرست که همه
مدهوش غره جمال او کشتند بهوش نیامدند یوسف کفت ای منم که تعبیه سیاه بحسن و ملاحت کنم دوازده

هزار مرد جنگی بجمله یک نظر نیست که جبرئیل از حضرت رب الجلیل دررسید و گفت یا یوسف بجمال خود مینازی درین مصر گرد تا
شهر دیگر روی آراستگان صنع ما را ببینی پس از آن که راه رفت بشهری رسید نام او ... شهرستانی پر از پریان آدمی
وجنی وانسی آشنا شده بایکدیگر ... بیگردند هر یکی بجمال چون هفتاد هزار یوسف جمع کنی در جنب جمال او
پیدا نگردد کسی از ایشان در یوسف نگاه نکرد یوسف در عذر و زاری آمد و گفت بار خدایا غلط کردم پشیمانم گفتم که
در عالم نیکو روی منم اگر صنع اینست که من می بینم من کمترین جمال ایشانم بیت گفتم که مگر ترا هوا خواه منم ۹ بوینده
بکوی عشقت ای ماه منم ۹ کی دانستم حقیقت ای جان جهان ۹ کز خرمن عاشقان یکی کاه منم ۹ خطاب آمد که یا یوسف
در حسن خود نگرستی و بعجب آوردی و از نظر ایشان مهجور شدی در صنع من نگر و عذر آور تا در دل ایشان
مقبول گردی یوسف رو براه عذر نهاد پادشاه عالم آن جمال ظاهر او را از جمال باطن مددی فرستاد اهل شهر
جمله روی بدو نهادند و در پیش پای او سجده کردند قصه لما قال ارنی وانظر الی الجبل فسای
الف مؤلفة من المشتاقین کل واحد منهم یقول ارنی با موسی همه آن طمع کردند که تو کردی
و همه آن دیدند که تو دیدی موعظه ای کسی که در مال و ثروت نگری و بعجب آری تا مگر منظور نظر خلق گردی
در ترک و خلعت نگر و عذر آر تا مقبول درگاه حق شوی تا چند گویی اسب من و مال من و سرای من و غلام من و
کنیزک من و باغ من و بستان من یکبار نگویی که خدای من در خبر آمده است که بنده باشد درویش و از اسباب
دنیا مفلس و هر ساعت خدای را بصد نام بخواند گوید الهی و سیدی و مولای پادشاه عالم گوید لبیک دنیا بر او
ذکره و اپس نهد و شغل دنیا پیش گیرد میگوید اسب من و غلام من و مال من و دکان من و بازار من پادشاه
عالم گوید فرشتگان من دران بنده ناسپاس و ناشناس من نگرید تا مفلس بود و لاف از من میزد اکنون که
توانگر گشت لاف ما را واپس نهاد ای مستمند بیچاره هر کس این نینی تو خواهد این علم نیست بر پا کند و دعوی

الزینت بر پا کند آشکارا کند در معاینش نگر تا بدانی که چون بوده و در نهاش تا بدانی که چه خواهد شد آبی بود خلق گشت خاک
خواهد شد او را اگر منازل و معاف این بود او کی شایسته این همه کبر و آیین بود رباعی ای شخص روان تو پیکر
اگنده ۹ پیدا شده از خون و آبی گنده ۹ نیکو نبود دین علامت ای بنده ۹ تا زنده و باد در بروت افگنده
قصه پس مالک یوسف را از شهر بیرون آورد و بنزدیک مصر رسید قافله فرود آمد مالک یوسف را
بخیز و بکنار رود شو و در آب غسلی برآر تا از گرد راه پاک شوی و جامه نیکوتر در پوشم و آیین و زیبایی
در شهرت در آورم یوسف بکنار رود نیل شد و جامه از خود بیرون کرد پادشاه عالم فتنه از نور گرداگرد او
در کشید تا کسی اندام او نه بیند پس پای مبارک در آب در آورد چون نگاه کرد که یوسف بیرون از میان نگاه در آب فرو
رود بجمله ماهیان و حیوانات بحری ندا کرد که غضوا ابصارکم چشم بر هم نهید و جایگاه پرواز نید که صدیق حق
غسل میکند تا او را از شما وحشتی و زحمتی نباشد پادشاه عالم آن حوت را از وی بپسندید و او را دو بچه جاودان
یکی را نشیمن یونس گردانید تا در شکم او عبادت میکرد و دیگر را محل خاتم سلیمان بن داود علیه السلام گردانید که نام
مهین حق بدو نوشته بود تا بدانی که رنج هیچ خلقی در راه رعایت حرمت اولیای حق ضایع نباشد قصه
پس چون یوسف از آب در آمد چهره اش درخشنده شد فرش زیبنده شد جمالش صد چندان شد که بود آورده اند
که از آنجا که مالک او را خرید تا بدر مصر هر روز جامه دیگر میدوخت چون غسل بکرد هفتاد قبای گوناگون در پیش
او نهاد و گفت هر کدام که میخواهی در پوش لطیفه هرچه آن برادران با یوسف کردند ملک تعالی بضد آن
بدل داد اگر برادران او را بچاه افگندند حق تعالی او را بتخت و کلاه بر آورد و اگر ایشانش گرسنه بگذاشتند
ملک تعالی طعام بهشتش فرستاد و اگر ایشانش برهنه کردند ایزد تعالی هفتاد قبای گوناگون بدل آن پیراهن بدو داد
و اگر ایشانش بفروختند بنده کی ملک تعالی همه اهل ولایت مصر را بنده او گردانید تا عالمیان بدانند که ملک تعالی

اورا که خواهد بجام صفا در آرد جفای خلق اورا زیان ندارد **لطیف** ندانم تا دران ذل بدایت یا دران عز
نهایت محنت اگرچه قوی باشد که با آن نگاه داشت ملک تعالی نباشد افتاده گیر سپاه اگرچه بسیار باشد
چون با او اعتقاد نیکو نباشد ناپذیرفته گیر معصیت اگرچه بسیار باشد که با آن شرک نبود بیامرزیده گیر **قصه**
آورده اند که چون یوسف یک منزلی مصر رسید منادی بشهر در مصر ندا کرد که شخصی بشما میرسد که آراسته خلق و خلق
است و برداشته لطف حق است و در سیرت چون فرشته است بصورت از جمال حسن انس برگذشته فرخ
جمالی که هرکه در و نگرد دلشاد گردد هر غمناک که در و نظر کند زغمان آزاد گردد اهل مصر چون ندا بشنیدند زن
و مرد و پیر و جوان روی بدروازه نهادند از هر سوی نگریدند از چپ و راست دیدند در ساعت گرد سواران پیدا
گشت نگاه کردند جماعتی را دیدند از سواران با جامهای الوان و آن نبودند الا فرشتگان آسمان که برکاب
یوسف در میان ایشان بر شکل ماه تابان بودند پس یوسف کلاهی مذهب بر سر نهاده و قبای مرصع در بر کرده
دکونها بسان یاقوت و لعل تافته و مویهای بجاده و لؤلؤ بافته دو یاقوت سرخ از گوش در آویخته رنگ ارغوان بر
گونها ریخته چون نظر خلق بر او افتاد همگنان در پیش او سجده کردند چون سر بر آوردند جمله از حسن جمال او واله
شده یکی میگفت ملکی است از آسمان بزمین آمده است یکی میگفت ملکی است بطلب ملک جهان آمده است
جمله خلق بنده وار در رکاب او میدویدند تا بدروازه مصر رسید پس نور جمال او بر خورشید نور هوا از وی صفا
گشت نور او با نسیم صبا مترادف گشت همه جای مصر از بوی اندام او معطر شد خاک زمین از مشک اخلاق
او معنبر شد آب در جویها برفتن آمد باد صبا در جستن آمد مرغ در سرائیدن آمد غم از دلها برکنده شد شادی
بدلها در نشاندن آمد این همه روز آن بود که یوسف در مصر آمد **نظیر** یوسف چون بمصر اندر شود از
همه عجایب پیدا شود فردا که مؤمن بهشت اندر شود چگویی که چه لطایف آشکارا شود امروز این همه آبهای

ایستاده است

ایستاده است و همه درختها سر فرو برده است فردا که مؤمن بهشت اندر شود آبها در رفتن آیند درختها در بالیدن آیند
حوران در خندیدن آیند مؤمن و اگر دو ازین جمال بدان جمال می نگرد در ساعت بادی از زیر عرش درآید که آنرا
باد مثیره گویند و بر درختهای بهشت برزند که اوراق و اغصان او را در هم کوبد نغمه از آن پیدا شود که اهل بهشت از
خوشی آن بیهوش گردد جبار عالم رضوان را گوید که بنده کان مرا چه رسید رضوان قصه بگوید بتقدیر جبار عالم گوید
در وقت استماع آواز درختان چنین کنند در وقت سلام و دیدار من چه کنند ملک تعالی عقل و هوش را بدیشان باز
دهد و گوید بنده کان سلام علیکم بنده از جواب لذت آواز سلام شنود متحیر بمانند ملک تعالی گوید بنده من این
نه آواز مرغانست این هم که آفریدگاره پادشاه عالم **عبارت** این نه دنیاست که تا پیام کنند که بهشت که
تمام کنند این نویی که مقام یحیی و این منم که سلام میکنم ای عجب که یک پیام او بدین عالم آمد صد هزاران طوله در ز
ازان پیام بواسطه در دل عاشقان بدید آمد چون لذت پیام بواسطه این چنین بود ندانم تا لذت سلام بیواسطه
بر چه آیین بود **بیت** روز کارم همه فرخنده بکام تو بود ۝ آنکه پیوسته بدل بسته دام تو بود ۝ نشود بسته
بدام دگران هرگز باش ۝ سر و این بکام کسی اکر غلام تو بود ۝ دل و جانم بود آنجا که بساط تو بود ۝ رخ من
پوشش جان گشت که کام تو بود ۝ گر شبی من زنشان مؤذن کوی تو شوم ۝ قامت و بانگ نمازم همه نام تو بود
لذت نام تو امروز سلوت دل من ۝ ای خوشا صبح که آن وصل شام تو بود

الفصل الخامس والعشرون

من قصه یوسف علیه السلام قوله تعالی وَقَالَ الَّذِی اشْتَرَاهُ مِن مِّصْرَ وبلغنی عن النبی صلی الله علیه وسلم من طلب
شیئا وجد وجد هر که چیزی بجوید و در راه جستن آن بوید اگر نجد نشتابد بپاید اگر طالب دنیا باشی
باید خود را با او آشنا شوی وَالَّذِینَ جَاهَدُوا فِینَا الآیه **حکایت** درویشی در بغداد بدر سرای حاکم
بغداد بگذشت بر ایوان سرا نوشته دید بر روی سنگ که من طلب شیئا وجد وجد درویش

گفت ما را درین حدیث کار افتاده باید که این رمز را به محک آزمایش بیازماییم از سر جد و جهد تمام در آمد و درون سرای حاکم
در آمد و پیغام فرستاد که حاکم را بگویید تا با ما مصاهرتی سازد و دختر خود را بما دهد این خبر بحاکم رسید که گدایی
آمده است و با تو مصاهرت میخواهد حاکم گفت تدبیر چیست قومی گفتند باید کشتن قومی دیگر گفتند دیوانه است
او را باید بستن حاکم گفت زدن شرط نیست که میگویند درویش است کشتن شرط نیست که مگر کار افتاده است
و اگر دیوانه است هم سودای عشقش دیوانه کرده است تدبیر آنست که این مقصود او را بکاری واپس نهیم که او از
عهدهٔ آن کار بیرون نیاید تا از درگاه ما فراتر شود گفتند آن چه کار است انگشتری از انگشت بیرون کرد و فرمود
که این انگشتری را بدجله اندازید و با درویش بگویید که مهر و کابین این دختر که تو میخواهی این است که این انگشتری را
از دجله برآری حاجبان آن انگشتری را بیاوردند و پیغام حاکم رسانیدند درویش گفت روا باشد که این
انگشتری در دجله اندازید ایشان بموجب فرمان حاکم انگشتری در دجله انداختند درویش برفت و کدویی بر
چوبی بست و آب از آن دجله میکشید و میریخت گفتندش چه میکنی درویش گفت میخواهم که این آب را از دجله
برکشم تا زمین او پیدا شود انگشتری که در آنجا در افتاده است در آرم گفتند ای سلیم القلب هرگز این آب
کم نشود درویش گفت از دو حال بیرون نباشد یا این آب سپری شود و من بمقصود رسم و یا من عمر من سپری
شود تا من از بند مهر مطلوب خود برهم یکسال برین برآمد آن مرد را بدان کار مشغول دیدند ملاحی را بر او
رحمت آمد و گفت من بدولت و شرط تو در دجله فرو روم باشد که آن انگشتری بدست من آید بود هم تو را
ازین محنت برهانم ملاح فرو شد بعمق آن آب رسید دست بر زمین نهاد و انگشتری بدست او آمد
برگرفت و برآورد و بدو داد درویش بستد و در ساعت بدر خانهٔ حاکم برد و گفت ما آنچه بنذر هم
وفا کردیم تو بدانچه پذیرفته چه خواهی کرد حاکم انگشتری بدست گرفت متفکر شد هر کسی سخنی گفتند حاکم گفت

سخن مختصر

سخن مختصر کنید که با عجز و مسکنت خویش آنچه گفت بجای آورد و ما با لطف و حلم و ثروت خویش آنچه گفتیم خلاف چون کنیم
فی الحال بفرمود که درویش را بحمام بردند و جامهای فاخر در پوشیدند و تجمل بدو تسلیم کردند و این دختر را بعقد
نکاح او در آوردند تا در پذیرفته ما خلافی در نیاید و چون این همه بکردند درویش را بیاوردند و بر کرسی زرین بنشاندند
و خطبه برخواندند درویش برخاست و گفت یا حاکم من مردی درویش و گدا و تو امیر و پادشاه این مصاهرت
میان ما چگونه بود ما را مقصود دانستن آن رمز بود که بر ایوان تو نوشته بود که جوینده یابنده بود ما آن را
به محک آزمایش این سخن ساختیم الحمد لله و المنة که درست آمد اکنون رفتیم چون در حق تو درست آمد در حق او هم درست بود
تو دامادی در خور اقبال خود طلب کن تا ما دوستی در خور افلاس خود طلب کنیم **نظم** ای هر که بجد و جهد جوینده بود
در کوی وفا بمهر پوینده بود ۞ لازم برسد آنچه خواهنده بود ۞ جوینده مثل زنند یابنده بود ۞ مالک بن دینار
خوابی دید که غلامی یابد و آن غلام سبب غنیمت و توانگری او گردد پنجاه سال در طلب او بشتافت تا عاقبت مراد
خود یافت آورده اند که چون او را بمصر در خانه بردند نوری از آن خانه می تافت که بعنان آسمان میرسید هر
که آن می دید متحیر و شیدا از عشق جمالش مالک گفت که هر که خواهد که در جمال او نظری کند باید که فردا بیاید و دو دیناری
با خود بیاورد گفتند که چهار زانت دیداری از و بدیناری دیگر روز خلق روی بدر سرای او نهادند و دو دینار
میدادند و نظری میدیدند سیصد هزار دینار جمع آمده بود گفتند یا مالک ازان بها نهادی مالک گفت هر که
خواهد که فرداش ببیند دو دینار بیاورد او را نوعی دیگر بیاراست چون دیگر روز خلق روی بدر سرای او نهادند
دو دینار میدادند و نظری میدیدند آن روز هزاران هزار دینار جمع آمده بود آن روز که یوسف خود را دید بها
او ده درم سیم بمقدار بود و آن روز که نظر از خود بگشت بهای یک نظر در و دو بار هزار هزار دینار بود
لطیفه نظر در جمال یوسف مختلف آمد گروهی که جمال صورتش دیدند زر نثار کردند و گروهی که

جمال بر تنش دیدند جان نثار کردند گروهی که جمال صفاتش دیدند دین نثار کردند آنان که جمال صورتش دیدند زر
میدادند و می‌نگریدند و آنان که جمال بر تنش میدیدند جان نثار میکردند و گروهی که جمال سالتش دیدند دین میدادند و میگریختند
آورده‌اند که چون یوسف بشهر مصر در آمد پنج هزار زن و مرد آن بودند که از تمام خلق مرده بودند و یازده هزار
آن بودند که از لذت دیدار او از دنیا رفته بودند تنها آنند که جان فدای او کردند اما آنکه دین و دنیا فدای جمال او
کرد زنی بود نام او فارعه بنت طالوت از بنات شداد عاد بود چون خبر یافت که در مصر غلامی آورده‌اند که جمال او
بر نور ماه و صورت او با قرص آفتاب پهلو کند او برخواست و هزار شتر بار ابریشم و دیبا و مشک و کافور و عنبر
بر نهاد و هزار غلام هر یکی بصفتی تاج زرین بر سر نهاد تا او را بخرد چون چشمش بر جمال یوسف افتاد گفت ای غلام
من آمده‌ام تا ترا بخرم اگر جمال ظاهر و باطن اینست که من دیده‌ام این دون بهای توست این همه فدای یک نظر باشد
که در تو نگاه کردم پس این همه را در شاهد جمال او بر فقرا و مساکین تفرقه کرد و آن غلامان دیگر را همه آزاد کرد و گفت
اشهد ان لا اله الا الله و انت من اکرمین رسول الله روی بگردانید و بدریای قلزم در رفت در
جزیره مقام ساخت و حق را می‌پرستید تا از دنیا گذشت پس دیگر روز خبر در شهر افتاد که فردا آن غلام را بمیدان
می‌برند تا بفروشند دیگر روز در میدان کرسی زرین بنهادند و یوسف را بر پا داشتند هر که آنجا صاحب بضاعت بود و خداوند
مال و ثروت بود سرمایه را بیاوردند تا او را بخرند پیرزنی کلافه ریسمان در دست گرفته و در میدان آمده او را گفتند
کجا میروی پیره زن گفت بخریدن یوسف گفتند ای بیچاره آنجا خداوندان مشک و عنبر و شکر و کافور بر هم نهاده‌اند تو با
بضاعت مختصر کجا میروی گفت اگر نگذارند که بهم مقصود بخرم باری بگذارند که بهم مقصود من همه آنست که من نیز
از جمله خریداران او باشم شعر در هر طرفی دست گذاری رسدم ۴ تا بو که ز گلزار تو خاری رسدم ۴
گیرم که مرا دست بوصلت نرسد ۱ غم خوردن تو نزد و باری رسدم قصه چون یوسف در میدان بر کرسی

زرین تخت

زرین نشست و آن جمال او از زیر نقاب پیدا گشت هیچکس نبود از مرد و زن که نه در خریدن یوسف طمع کرد که ناگه بری از
گوشه در آمد و گویند که آن فرشته بود که ملک تعالی فرستاده بود و گفت اقصروا اطماعکم فان هذا عزیز
لا یشترى الا عزیز یعنی طمع از وصال یوسف کوتاه کنید که او عزیز است و خلق را نخرد کسی او را مگر که عزیز خلق
باشد لطیفه در سبق و در ازل الازال که در بازار تقدیر وجود ملک تعالی ذرات مؤمنان را بها کرد هیچ آفریده
که نه او را خریداری کرد ابلیس گفت من بمعرفت بخرم فرشته گفت من بطاعت بخرم دیو گفت من بهوا و شهوت بخرم
عرش گفت من بعظمت بخرم کرسی گفت من بسعت بخرم و کذا فی السماء و الارض پادشاه عالم گفت که جمله
طمع از این ذرات نورانی کوتاه کنید که ایشان عزیزند بخود ایشان را مگر کسی که در ذات خود عزیز باشد
و لله العزة و لرسوله یوسف را خریداری کردند ولیکن عزیز بود و عزیز مصرش خرید و قال الذی اشتراه من مصر
مؤمن را در سبق ازل همه خریداری کردند ولیکن چون عزیز بود هم خداوند عزیزش خواند ان الله اشترى من المؤمنین انفسهم
و اموالهم قصه پس این خبر بعزیز مصر رسید و نام او قطفیر و گویند که صاحب زر و گنج و تخت بود و او هم
عزیز مصر بود و دیگر روز بفرمود تا سرای او بیاراستند و بساطهای گرانمایه بگسترانیدند و بر سر او میدانی بود کرسی زرین
و سیمین بنهادند پس بیامد و بر در سرای نشست و کس بمالک فرستاد که بیاید که آن غلام عبری را با عوض که آوری
او را بیاورد و در میدان بر کرسی زرین بنشاند و منادی ندا کرد که من یشتری غلاما فصیحا صبیحا ملیحا
یوسف گفت اینچنین مگوید بگوید من یشتری غلاما غریبا کئیبا طریدا شریدا فصار عبدا کان حرا
فصار حقیرا که فرد غلامی که برداشته بود و اکنون افکنده است آزاد بود و اکنون بنده است عزیز بود و اکنون
ذلیلست مالک گفت این غلام این صفات که تو میگویی هیچ بر تن تو پیدا نیست خاموش باش تا بنیکوتر عبارتی ترا
جلوه دهم گفت عبارتی نیکو خواهی چنین گوی که من یشتری یوسف نبی الله بن یعقوب اسرائیل الله بن اسحق

ذبیح الله بن ابراهیم خلیل الله مالک گفت ای غلام بدان خدای که ترا این حسن جمال داده است که بگو تو
کیستی خواست که ترا خود را بگشاید جبرئیل از حضرت رب جلیل تا خفی آورد و گفت یا یوسف سر خود نگاه دار
تا آنچه قضاست در حق تو بمقتضی پیوندد یوسف دم درکشید گفت مرا در گفتن راز دستوری نیست ترا باید
فروختن کار است پس بهای او می افزودند تا چندان جواهر و مشک و کافور و زر و سیم در مقابله کردند تا چندان
که او را در پس آن متاع ناپدید کردند زلیخا بر کنار قصر نشسته بود از دور نظاره میکرد چون جمال و را بدید بیهوش
گشت چون بهوش باز آمد بدانست که این آن جمال است که ملک تعالی در عهد طفلی بدو نموده بود زلیخا دختر ملک
مغرب بود نام طیموس بن طالوت بن علقم بود هفت سالگی جمال یوسف را بخواب دید از خواب در آمد او را
شده عقل از وی زایل شده فریاد برآورد پدر او را پرسید که ترا چه رسید گفت مرا در خواب جمالی نمودند قرار
و آرام از من ببودند گفت ندانم جنی بود یا انسی پدر گفت کاشکی دانستی که او کجاست که جمله خزینه خود در بها
تا او را مونس تو ساختمی روزی چند همچنان در آن حیرت بر آن دختر بگذشت شبی دیگرش بخواب دید گفت
او را بخدای که ترا این صورت داد و این جمال و کمال خلعت بخشید که بگو تو کیستی پری یا آدمی گفت انا لمن انت لی
انا لک و انت لی و لا تختار علی و لا تطلبی بعض چون از خواب در آمد فریاد کنان پدر او را آورد
که ترا چه رسید گفت آن جمال عجب را دیگر بخواب دیدم گفت من آدمی ام من ترا ام و تو مرا ای پدر گفت ای جان
که ملوک ولایتها فرستاده اند از برای خطبت تا چند کس را از کدام ولایت پدر گفت از سقلاب و حبشه و دیلم
و زبید و طایف و کل ولایتها را بر شمردند مصر در میان آن نبود گفت از مصر کسی نیامد گفت نه گفت ای پدر آنرا
که من دیدم مسکن او در مصر است پدر در زمان رسولان را بازگردانید و بقطفیر که عزیز مصر بود نامه نوشت که مرا
دختریست او را در خواب با خیالی انسی پیدا گشته است اگر او را از ما [illegible] بپذیری آنچه ما را از علایق و عزت

در کانو هر زنیه کنیم چون نامه بقطفیر رسید جواب نوشت که من اراد فاقرانه و من احبنا فاحببناه
و لا نطلب منه سواه چون نامه زلیخا به پدر رسید در وقت هزار شتر در زیر بار جهاز او کشید جمله زر با
و ابریشم و حریر و حله و اوانی زرین و سیمین با هزار اسب تازی بر هر یکی غلامی ترک و حبشی و رومی و جماعتی از اشراف
قوم خویش نصب کردند و دختر را بدیشان تسلیم کردند تا او را بدین طریق ببرند و با قطفیر عقد نکاح ببستند و انگاه
تا مصر شش ماه راه بود چون لشکر نزدیک مصر رسید قطفیر با خلایق بسیار باستقبال آمدند و نثار کردند و عقد
نکاح ببستند زلیخا از عماری بدر آمد چشم او بر قطفیر افتاد در ساعت بیهوش شد دایه کان و کنیزکان گرد او در آمدند
گفتند ای بانو ترا چه رسید زلیخا گفت و اطول اللهفا خانمان پدر بدرود کردم و خزانه پدر با خود آوردم و
شش ماه راه آمدم این کس را که مرا بدو دادند نه آنست که مرا او را بخواب دیدم رباعی تا خورده شکر
ز عشق تو مست شدم ۞ زیر لگد فراق تو پست شدم ۞ از چو اکرد دست نگیری تو مرا ۞ از جای در آمدم و از دست شدم
پس دایگان و کنیزکان او را سلوت و دلجویی دادند که دل مشغول مدار که باشد که این سبب آن شده تو بخواب
دیده عقل با خود دار و صبر کن تا دیگر چه پیدا شود هفت سال در بستر شوهر خفته بود و شوهر را ظفر نیافته بود گروهی
گفتند که ملک تعالی شهوت و مردی از وی بسته تا زلیخا چون یوسف را بشوهر خود بود گروهی گفتند که چون قطفیر پای
پای او در بستر نهادی حق تعالی جنی را بر نهادی تا میان او و زلیخا بخفتی هفت سال بدین نسق بگذشت تا آن روز که
یوسف را بعرض گاه آوردند چشم زلیخا چون بر جمال یوسف افتاد آهی برکشید و بیهوش گشت کنیزکان گرد او
در آمدند و گفتند یا ستیده ترا چه رسید گفت گم شده را باز یافتم و آن است که در میان بفروشند پس کسی را
با او فرستاد که سرا بر ما اختیار مکن تا هرچه دارم در بهای تو صرف کنم گفت سالهاست که بخواب دیده ام
و تا خیال ترا دیده ام بدل و جان مهر تو ورزیده ام یوسف جواب داد و کذا ها اتیناک فی المنام و لکن

بعد ذلك الشدائد متواصل آن رسیده ما گوید که ما نیز ترا بخواب دیده ایم ولیکن تقدیر چنان است که بیاری محنت
کشیم تا وقتی که شراب وصل چشیم **لطیفه** رسیدن بخلق بی کرب محنت نباشد رسیدن بحق بی رنج و محنت چنان باشد
رسیدن بخلق بی بذل و داد نباشد رسیدن بحق بی درد و بلا چون باشد **شعر** تا هستی خویشتن بلا گرانه نکنی
دل را بهوای حق یگانه نکنی ؛ تا تیر ودا جگر نشانه نکنی ا در روزن عاشقان تو خانه نکنی

الفصل الحادی والعشرون

من قصة یوسف علیه السلم قوله من طال الی المحبوب شوقه لا یصحب الحبیب عن الملول
قلبه هر که را مدت شوقش دراز گشت آخر روزی بمحبوب خود رسد دویست سال آدم و حوا از یکدیگر
بریدند و بدل مهری ورزیدند آخر بیکدیگر رسیدند چهل سال یوسف از یعقوب بریده آخر بیوسف رسید زلیخا یوسف را
در خواب بدید هفت سال در دل مهر او می ورزید آخر بوصال او رسید تو مومن هفتاد سال در دل مهر حق می ورزد او
وصال او بجوید آخر روزی باشد که بدو رسد **بیت** مرا در مهر چون عشاق دارد ا زشادی جان ما دلها را طاق
دارد ا کهی حیران و واله دارد از عشق ا کهی سرگشته در آفاق دارد ا اگر ما را نخواهد داد دیدار ا چرا دایم چنین
مشتاق دارد ا مشتاقان در نهاد خود سه است اند مشتاقان بدنیا یحبون المال حبا جما و مشتاقان بعقبی و آن
عارفانند و مشتاقان مولی و آن عاشقانند یریدون وجهه هر که مشتاق دنیا شود و هر که مشتاق عقبی باشد
دنیا بدو مشتاق باشد و هر که مشتاق مولی باشد بهشت بدو مشتاق باشد حضرت مصطفی صلی الله علیه فرمود که
ان الجنة لتشتاق الی اربعة علی و عمار و مقداد و سلمان یعنی چنانکه پدر و مادر بدیدار طفل
غایب خود مشتاق باشد بهشت بدیدار این چهار کس مشتاق است مادر که از طفل خود غایب گشته باشد اگر آن
فرزند را وامی آید از غربت مادر پیش باز میشود و او را از میان قوم در رباید و در کنف گیرد و با خانه برد
فردا که خلق اولین و آخرین سر از گور برآرند و در آن دشت قیامت درآیند بهشت را از شدت اشتیاق جز

نباشد که خلق از حساب فارغ شوند پس باز آید و علی و عمار و مقداد و سلمان را از میانه در رباید و در روضه
خود فرود آورد و گوید بپایید که از آن روز باز که شما از دنیا فارغ گشته اید من بصد هزاران بار بشما عاشق گشتم
و اگر گوئی در آن روز کار بهشت مشتاق باشد به بندگان که درین روزگار است گویم بلی پیغمبر علیه السلم فرمود که
ان الجنة لتشتاق الی اربعة صائمی شهر رمضان و مطعمی الضیفان و مکرمی الایتام والمصلین
باللیل والناس نیام یعنی بهشت با نعمت مشتاق است بچهار صفت بندگان یکی روزه داران ماه رمضان
و گرامی کننده یتیمان و نوازنده مهمان و نماز کنندگان در شبان هر کسی با خصلتی ازین خصلتها در عالم دنیا آن
باشد بهشت همچنان که بچهار کس مشتاق باشد بدیشان مشتاق است **موعظه** ای جوانمرد تا کی گرد عالم صنع گردی
صنع تو در نهاد خود یکی بهشت چرا باید که تو مشتاق او باشی تا او در اشتیاق تو نباشد چرا شوق طلب بوی تا کل
مصنوعات حلقه مهر تو در گوش کنند یونس علیه السلم چندان بنالید که دو تا گشت و چندان بگریست که نابینا گشت
و چندان نماز کرد و روزه داشت که زمین شد و بجای بماند پادشاه عالم بدو خطاب کرد که این همه در آنکه
چه میکنی در آرزوی بهشت گفت نه گفت از ترس دوزخ گفت نه گفت از بهر چه میکنی داود خود دانا بود گفت
الٰهی لو کان بینی و بینك بحر من النار لخضته شوقا منی الیك یعنی بار خدایا اگر میان من و تو صد هزار
دریای آتشین بودی من بدان کشتی عشق خود در و عبر کردمی تا بساحل وصلت رسیدمی که دل را در هجده هزار عالم جز
با تو محل الفت نیست **رباعی** عشقت بمی زحسن تو حاصل من ا گوئی که زمهر تو سرشته گل من ؛
هر چند نگه همی کنم در دل خود ا جز روی نکوت می نخواهد دل من ا عزیزا چندانکه اشتیاق همه بنده در است بحق
جلال و قدر او که اشتیاق جبار بدان بنده وفادار هزار بار بیشتر است از اشتیاق بنده با پادشاه عالم
بداود علیه السلم وحی کرد الا طال شوق الابرار الی لقائی و انی الیهم لاشد شوقا ای داود در عالم

بدان عاشقان با رسان کو منبدار بدکه جویان ما شما یدکه مشتاقان جمال ما یند بعزت جلال ما که آفریدگار کون و کنم
که بعاشقان از ایشان مشتاق ترم حق را بدان مثال مدان که اشتیاق بنده باشد اشتیاق بنده سوختن دل
اشتیاق حق رحم و لطف باشد اشتیاق بنده آه سرد سینه باشد و تحرک شهوت و اشتیاق حق تفضل و
رحمت باشد اشتیاق بنده هیجان و آرزوی وصال باشد و اشتیاق حق نور ان لطف و عرض جمال باشد می‌آید
که چون دل عاشق از تف بسوزد و آن آرزوی وصال او در جنبش آید برق جمال وا ازو بدرخشد چنانکه هفت آسمان از نه
پرنور گردد و ملایکهٔ ملکوت گویند بار خدایا این چه نور ذات حق تعالی گوید دریای عشق عاشق در سر او با نعلا
آمده است این موج نور عرفان جمال ماست که ازو بدین عالم علوی رسیده است گویند بار خدایا سوخته آن بنده را
که در آتش شوق ذات حق تعالی گوید بجلال قدر من که آفریدگار و داورم که ازو بدو مشتاق ترم پادشاه عالم داود
علیه السلام وحی کرد که ذکر من ذاکران را و رحمت من محسنان را و قربت من عارفان را و من بصفات جلال خود علی الخصوص
عاشقان را فردا که مقومات آشکارا کند مرکسی را نصیبی در خور همت او پیدا کند جبار عالم گوید ای محسنان رحمت من شما را
در جوار او و باشید ای مطیعان جنت من شما را در ریاض او بچرید ای بیگانگان دوزخ شما را با آتش او بسوزید ای مجاوران
علیین شما را رفعت او بنازید عاشقان تنها بمانند جبار عالم گوید یا معشر المشتاقین انا لکم ان شئتم او ابیتم
ای عاشقان من شما را ام اگر بخواهید و اگر نخواهید بیت تا فتنه بدان قد چو سرو چمیم سوزنده ترین
عاشقان تو منم تا بر رخ خوب تو نگار آشتم گر خواهی و گر نخواهی آن تو منم پسر حلاج گوید
ما اشتغلت الیه قط گفت ناما ور اشناختم هرگز مشتاق او نگشتم گفتند چرا گفت زیرا که شوق بغایب باشد و او دائم
ترا حاضر است از وصل حاضر بگریزیم و با شوق غایب در آویزیم بیت تو در دل من و من بچشم تو در
نه من ز تو دور و نه تو دوری ز برم زین بیش ز نام غم فراق تو نخورم هرگه که ترا خواهم در خود نگرم پس شوق

غایب باشد

غایب را باشد بغایب و غیبت صفت خلق است زلیخا را شوق در غیبت بود و لاجرم مشتاق لذت وصلت بود
چون مقصود او حاصل گشت هرچه خود را از بهر ذخیره میساخت در بهای او درباخت قصه آورده‌اند
که چون عزیز یوسف را خریداری کرد و مالک را گفت بچند دهی در قیمت فرشته بصورت پری پاده و در کوش
مالک گفت که بگو بهم سنگ زر دهم و بهم سنگ مشک و بهم سنگ ابریشم و بهم سنگ گوهر و بهم سنگ عنبر عزیز گفت
ای جمال بهرچه بخری ارزان است عزیز فرمود تا پوستهای گاو برهم دوختند و زنجیرها در کشیدند و از آنگه ساختند
و در عمود آهنین بستند از ایوان کوشک در آویختند و یوسف را در یک کفه نشاندند پس جواهر و مشک و عنبر
می‌آوردند و در دیگر کفه میریختند و هرچه در خزانه بود از انواع ذخایر در آن کفه نهادند هم سنگ یوسف در نیامد
عزیز گفت ما را نعمت همین است و تجمل و زینت همین این بود بعطا برگیر و این غلام را بحکم بخشش رایگان بما بخش
مالک گفت بخشیدم حکمت خزینهٔ نعمت بسیار بود و لیکن در جنب جمال یوسف بدید نیامد مؤمن را
در نامه دولت بسیار بود ولیکن در جنب کمال ایمان بدید نیاید مالک بخانهٔ خود نقل کرد عزیز دست یوسف گرفت
و بخانه برد و عیال خود را وصیت کرد و گفت اکرمی مثواه گفت منش بخریدم و بتو سپردم تو او را نیکو دار
لطیفه عزیز یوسف را بخرید و بزلیخا سپرد و گفت منش بخریدم و بتو سپردم تو نیکو دارش پادشاه عالم
مؤمن را بخرید و بمصطفی صلی الله سپرد و گفت منش بخریدم و بتو سپردم تو نیکو دارش زلیخا مال و نعمت از یوسف
دریغ نداشت مصطفی صلعم لطف و شفاعت از مؤمن کی دریغ دارد لطیفه قوله تعالی اکرمی مثواه
گفت یوسف را نیکو دار که او را صفتیست که بدان مستوجب نواخت و کرامت است صباحت و غربت و عبودیت
نیکو رویست لطیفان نیکو رو را نیکو دارند که غریبست رحیمان غریبان را نیکو دارند که بنده است کریمان
بنده را نیکو دارند که افکنده است مؤمنان همان صفت دارند که یوسف داشت در دنیا غربت

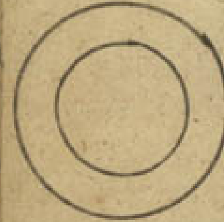
منها خلقناکم یکو دوست کاحسن صورکم و بنده است یا عبادی و خداوند ما لطیفست
لطیف بعباده کریمست ما غرک بربک الکریم و رحیمست کان بکم رحیما و بنده را صفت
ذلک موجب اقبال و رحمت از کرم کی روا بود که اوصاف خود را مخالفت کند و بنده را در زندان ذل قطیعت کند
لطیفه عالمی در جمال یوسف دعوی کردند یعقوب گفت اولیتر که فرزند منست یا بنی لا تقصص رؤیاک
و شمعون گفتند ما اولیتر که برادر ماست مالک گفت لا تأمنا اولیتر که بنده منست و قال الذی اشتراه
و لیخا گفت من اولیتر که دوست و دل برده منست قد شغفها حبا خداوند تعالی گفت من اولیتر که برگزیده
منست لقد آثرک الله علینا آخر حجت همه مغلوب گشت و حجت خدای تعالی غالب آمد والله غالب
علی امره چند کس مؤمن دعوی میکنند مادر و پدر میگویند که ما اولیتر که فرزند ماست ادعوهم لآبائهم
قبیله گوید که ما اولیتر که خویش ماست وجعلناکم شعوبا خلق میگوید که ما اولیتر که از جنس ماست خلقکم من نفس
واحدة ابلیس گوید که من اولیتر که از خیل منست لاحتنکن ذریته مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که من
اولیتر که امت منست کنتم خیر امة ملک تعالی میفرماید من اولیتر که دوست منست یا عبادی و بنده منست
ان الله اشتری من المؤمنین آخر حجت خداوند تعالی از آن همه غالب تر آمد که فالله هو الولی عجب کاریست کار
این بنده در بدایت او را همه خواستار شوند و در نهایت از و بیزار شوند تا بنده در ولایت زندگانی بود
و در عالم مراد و کامران بود هر کسی او را بجود میکشند و شراب او میچشند یکی میگوید پسر منست یکی میگوید برادر منست
دیگری میگوید دوست منست و کذا فی الجمیع چون قاعده عمر او ویران شود و او خط زندگانی کران شود
این همه پیوستگان از و برگشتن آیند پدر گوید مرده شد مادر گوید کشته شد تخم امیش عروس گوید رفته شد بگذار منش
دوست گوید فانی شد کم انگارش ملک تعالی گوید ثم ردوا الی فانا کافل له کما هو از هر گونه که هست

بخش دهد

بخش دهد که من آفریدگارم و بهرچیش خریدارم و ثم ردوا الی الله مولیهم الحق همه دوستان و دوستیهای مجازی
از و گسسته شود بنده برابطه مودت حقیقی پیوسته شود مرگ در آید همه زنارها بگسلاند ملک تعالی باقی بماند
بیت گر بپالی من ز تو زنهار دارم ؛ دل ز دوون مهر تو بیدار دارم ؛ خوار کردی نزد خلقان چون بری
من بکام از کرم گر خوار دارم ؛ عاشقا گر صادقی در عشق تو ؛ من برای عاشقان بازار دارم ؛ در کدام آن
گناه و جرم ایشان ؛ با نفاق اهل دعوی کار دارم ؛ ای زهد عاشقی بیرون شده ؛ با تو من دعوی عشق اسرار دارم
تو ز مهر وصل ما تحفه چه داری ؛ من ز مهر عشق تو بیدار دارم الفصل السابع العشرون من قصه

من مصر

یوسف علیه السلم فی قوله تعالی و قال الذی اشتراه من مصر لامرأته و قال النبی صلی الله علیه ما نقص مال من صدقة قط
چهار چیز از چهار چیز نگاه دار ایمان مؤمن از گناه کردن نگاه دار و رحمت حق تعالی از آمرزیدن نگاه دار و مال از صدقه نگاه دار



و نعمت بهشت از خوردن نگاه دار ای عزیز من ملک تعالی میفرماید ای توانگر صدقه ده و خیرات کن و زیان بر من
وای بهشتی نعمت خور و تدارک نقصان بر من وای مومن توبه کن که رعایت ایمان بر من وای عاصی و امن گرد که
آمرزش عصیان و امن آن عجب که مال از صدقه نگاه دارد آن عجب که نعمت بهشت از خوردن نگاه دارد و کذا تمام
الاربعة آن عجب تر که مال عزیز مصر از خریدن یوسف نگاه داشت قصه آورده اند که چون خزانه
او تهی گشت در ادای بهای یوسف لشکر او را غیبت کردند گفتند لا ملک الا بالرجال و لا رجال
الا بالمال ملک بی مرد توان داشت و مرد بی مال نتوان داشت و تو خزانه خود را به بهای این غلام صرف کردی
پادشاهی بچه خواهی کردن خواست که در دل او نداستی در آید برفت و در خزانه نگاه کرد تا هیچ چیزی مانده
جمله آن مال و ذخایر خود در خزانه دید که ذره نکاسته خازن خود را بخواند و گفت تو نه گفتی که از خزانه جمله
مال بدر آوردم و هیچ بجا نیست اینک خزانه تمام بر جاست و مال در وی چنانست خازن گفت



وگفت ای ملک من از خزانه جمله مال بدر آوردم ندانم که چه تعبیه است که همچنان برجاست سر این بگو ای غلام
داند گفت تو چه دانی گفت در ان ساعت که او را در ان کفه ترازو نهاد مرغی را دیدم که از هوا در پرید و بنشست
در گوش او گفت که ملک تعالی میگوید آن روز که تو خود را قیمت کردی بهای تو چند بود امروز که منت قیمت کنم
خزانه و خراج مصر بهای تو برنیاید پس عزیز مصر یوسف را بخواند و گفت ای غلام چه سر است درین که هر چه بها
تو دادیم دیگر باز با خزانهٔ ما آمده است یوسف گفت از برای آنست تا اگر از من زلتی یا سهوی در وجود آید تو
مرا سرزنش نکنی و نگویی که چندین مال بهای تو داده ام پادشاه عالم هر چه بهای من دادی بدل آن باز تو
داد است تا منت او بر من باشد نه منت تو بر من اکنون هم مال ترا و هم من ترا اشارت همچنین که با حق
تعالی معامله کند و مال خود را در راه حق هزینه کند مقصود خود یابد و زیادت از ان که بذل کرده باشد بر قوله تعالی
مَثَلُ الَّذِينَ يُنْفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ حکایت حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام چون
خواست که فاطمهٔ زهرا علیها السلام را بخانه آرد در خانهٔ او هیچ نبود مگر درعی و شمشیری آن درع و شمشیر را بیاورد و بدلال داد
جوانمردی در بازار بر در دکانی نشسته بود آن درع و شمشیر را بچهار صد درم قیمت کرد و از دلال پرسید که این
درع از ان کیست گفت از ان علی مرتضی برای عروسی فاطمهٔ زهرا میفروشد جوان گفت این درع و شمشیر او را بکار
باید عروس را نیز هزینه باید در خانه شد و چهار صد درم از کیسه بیرون کرد و در میان آن درع نهاد و دلال را
گفت این را در سرای او انداز چنانکه او نداند دلال آن را ببرد و از بالای دیوار در سرای او انداخت چون
امیر از خانه بدر آمد درع را دید که بر بالای دیوار افتاده برگرفت و در خانه برد و دید که چهار صد درم نقره
در میان درع نهاده بود نخواست و لایت بجانبت که آن چه ندرت است برخاست و پیش رسول صلی الله
علیه آمد و قصه بگفت رسول علیه السلام دست برداشت و گفت اللَّهُمَّ اخْلِفْ عَلَيْهِ أَضْعَافَ مَا بَذَلَ

چون جوانمرد

چون جوانمرد باز در خانه آمد کیسه که از وی زر بیرون کرده در جنب او دید که در کیسهٔ دیگر از نور سفید در هر یکی چهار صد درم نقره
و بر روی هر درمی نوشته که هذا درهم من ضرب الرحمن تا بدانی که هر چه ترا در راه حق هزینه شود برکت
و زیادتی بخانه شود چهار صد درم در راه حق بذل کرد چهار هزار و هشتصد درم در عوض بیافت و ثنای حق بر سر
وَآتَى الْمَالَ عَلَى حُبِّهِ تو من بهر درمی که در راه حق بذل کنی مقصود چندان عوض بیابد و لقای خدا بسر لِلَّذِينَ أَحْسَنُوا
الْحُسْنَى وَزِيَادَةٌ آورده اند که هرگز مالک یوسف را بدان زیبت ندیده که آن روز چون بخانه برد و در یوسف نگریست
او را بدان جمال که بود بدید فریاد بر آورد و گفت مغبون ناکسا که دنیایی در عوض جمال با کمال چنین بستاند شعر
تا چهرهٔ یار من ز من پنهان شد این دیده ز درد هجر او گریان شد هم دل شده و هم جان شده هم جانان شد
بر من همه روز کار زار تا وان شد قصه پس چون مالک آن جمال در صفت کمال بدید پیش عزیز رفت و گفت
این غلام با من ده تا مال تو با تو دهم و هر چه دارم از سرمایه و سود بر سر آن نهم عزیز جواب داد که طمع کوتاه کن
که تو صید او گشته و ما نیز صید او گشته ایم پس او گفت که با عشق نمیدهی باری بگذار تا با او سخنی بگویم و وداع
کنم عزیز مالک را دستوری داد و مالک پیش یوسف رفت گفت ای یوسف نه با من شرط کرده که چون فروختم
بگویی با من که تو کیستی اکنون بیع واجب گشت و بها بخانه رسید بحق آن خدایی که ترا این جمال و کمال داد که بگو
تو کیستی یوسف گفت أَنَا يُوسُفُ نَبِيُّ اللَّهِ بْنُ يَعْقُوبَ إِسْرَائِيلَ اللَّهِ بْنِ إِسْحَاقَ ذَبِيحِ اللَّهِ بْنِ إِبْرَاهِيمَ خَلِيلِ اللَّهِ
مالک گفت از بهر خدا تو آن کودک ماه رویی که مردمی آن پیر ترا در بر گرفتی و بدروازهٔ کنعان آورد
مالک گفت آن پیر ترا که بود گفت پدرم یعقوب پیغمبر علیه السلام باز گفت آن ده جوان که ترا فروختند که بودند
گفت ازین مپرس که اگر بگویم حال بر تو گرد دیده شود و پردهٔ کار ایشان دریده شود مالک گفت وای
بر من خاک بر سر کرد و فریاد بر آورد و میگفت وا شوما تجارتا بد معامله که من کردم چنین عزیزی از

خانمان برآوردم گرما آتش که خود را بدان بسوختم وچنین آزادی را به بنده گی بفروختم **نکته** مؤمن آخرت را
بدنیا میفروشد وخبر ندارد که فردا که سر از خاک برآرد آخرت فروخته چند خود را از علایق دنیا چند چند فریاد
برآورد که یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله بدا معاملتنا که من ساختم که آخرت را بجمله گی در کار این
دنیا ساختم **نکته** حسرت نه آن باشد که بر مال زیان کند وحسرت نه آن بود که فرزندی داری از گزند مرگ در خاک
نهان شود وحسرت نه آن بود که گوشکی داری یا باغی آبادان بمنجنیق خرب روزگار ویران شود حسرت بکمال
محنت بی زوال آن بود که دربی روزی فرادردی بسربری آوردی وشبی طلبی بروز میکنی تخم مجاهده بکاری
باشد انکه فردا ثمره مجاهدت برگیری فردا که سر از لحد برآری در سرای صلت بنجو دلبسته بینی وازان گلزار امید
خار قطعیت رسته بینی اگر بدر سرای وصال شوی گویند ای بیدولت برو که ترا اینجا راه نیست واگر بمقام شفاعت
شوی گویند این بجز برو که ترا جای نیست **بیت** ای بنده که بگریختی از در ما ؛ سر برده بجرم وذلت از
چنبر ما گویم برو که نیستی درخور ما ؛ فردا چکنی تو اندران محشر ما ؛ پس مالک گفت یا یوسف دعاکن تا
ملک تعالی مرا فرزندی دهد یوسف دعا کرد پادشاه عالم مالک را از برکت دعای یوسف بیست وچهار پسر کرامت
کرد یوسف که مالک را فروخته بود دعوت از و دریغ نداشت ملک تعالی بنده که مهر او بجان خریده است
رحمت از وی کی دریغ دارد **لطیفه** عزیز یوسف را بخرید وقال الذی اشتراه ملک تعالی مؤمن را بخرید ان الله
اشتری من المؤمنین عزیز یوسف را بخرید و در زندان کرد لیسجننه حتی حین ملک تعالی مؤمن را بخرید
و در زندان کرد که الدنیا سجن المؤمن عزیز یوسف را از زندان بدر کرد ومملکت در پیش نهاد وکذلک
مکنا لیوسف ملک تعالی مؤمن را از زندان لحد برآورد وبهشت در پیش نهاد ادخلوها بسلام
آمنین عزیز جمال ظاهر یوسف را خریده نه جمال باطن جمال ظاهرش حسن وصورت بود وجمال باطنش لطف

ونعوت بود

ونعوت بود اگر جمال باطنش خریدی بهمه دنیا بها برنیامدی پادشاه عالم در بازارگاه ازل نفس مؤمن خریده دل مؤمن
در نفس آرزو وشهوت بوده ودر دلش درد معرفت بوده اگر دل خریدی دنیا وعقبی سراسر بهای آن برنیامدی و تن
از آن خرید که بنده بود وبیع بنده درست ودل نخرید که القلب امر الملک وبیع آزاد درست نیست وگویند تن از آن
خرید که در بدایت فطرت با بنده اضافت کرده قوله [redacted] انفسکم واهلیکم نارا ودل نخرید که با خود اضافت
کرده بود که قلب المؤمن من مراة نظر الرحمن وگویند تن را نخرید دانست که شیطان برو مسلط شود وبنده از آن
در بازار حرص دنیا شیطان گرو کند ودل نخرید دانست که شیطان را برو هیچ تسلط نباشد فردا که بنده در عرصات
قیامت آید شیطان دامن او بگیرد وگوید بارخدایا این تن در گرو من است بگو تا با من بیاید ملک تعالی فرماید تن از
گرو تو در بیع من بوده است گرو تو درست نیست بیع من نیست پس از بیع من بوده است گرو تو درست تن از بیع من نیست
ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم **اشارت** کسی که چیزی فروشد از برای حاجت فروشد ویا از برای
مسافت فروشد وملک تعالی را هیچ چیز حاجت نیست واورا هیچ چیز برای مسافت نیست پس ترا بخرید
بخریدم وبهشت بتو فروختم تا بدانی که این معاملت برای مصلحت تو کرده ونه برای ضرورت وحاجت خود وگویند
نفس را نخرید زیرا که قدرت در تسلیم شرط صحت عقدات وبنده بتسلیم دل قادر نیست وهرچه بنده بر تسلیم او قادر
نباشد بیع آن درست نباشد کالطیر فی الهواء والسمک فی الماء پس دل در نهاد خود بماند آن مرغ در هوا
وماهی در دریا ومرغ در هوا بر جای نایستد ساعتی قصد نشستن کند وساعتی قصد بالا کند همچنین دل در آشیان نهاد
در یکجا نایستد ساعتی قصد نشست خلق کند وساعتی قصد حضرت حق کند هر مرغی از لون بلون پرد ودل مؤمن
از گون بگون پرد هر مرغی به پر وبال خود پرد ودل مؤمن بعزه اقبال حق پرد چون از آشیان نهاد مؤمن پرواز
گیرد تن گوید تا کجا گوید تا هوا از هوا بگذرد هوا گوید تا کجا گوید تا آسمان از آسمان بگذرد سما گوید تا کجا گوید

تا قضا از قضا بگذرد و قضا گوید تا کجا گوید تا خلا از خلا بگذرد و خلا گوید تا کجا گوید تا خدا دل عاشق در میان هوا و سما
و خلا جویان وصل خدا و خدا نه در هوا و نه در سما و نه در قضا و نه در خلا پس کجا ندانست بی مکان و جای صفت
در میان سرایر خوان از کتابش که ما یکون من نجوی ثلثة بیت دیده دل عاشق ازین کون بدان کون
معشوقه نه از کون نه در کون و نه چون کون ، واله شده از عشق چه موسی بسر طور ، بگریخته از نفس پر از گریه خونین
زد آگه ازین حجره بدان حجره درآیم ، وانگاه بپوشم من از آن جامه پرلون ، در جنت فردوس بنوشم شراب
زان کاس که گفتی بکتاب کریم یشربون ، از سندس و استبرق و دیبای منقش ، آراسته چون انگه تو گفتی که بجلون
باقی شده جاوید دران دار بقا در ، پس باقیه دیدار خداوند همه کون

للفصل ان من الظنون

من قصه یوسف فی قوله تعالی عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا قال النبی علیه السلم تعرفن کلمته فی
کما صابت فراستهم سه کس در باب هر کس فراست نمودند آن فراست ایشان حقیقت شد ظن ایشان
بصوب راه اصابت شد دختر شعیب پیغمبر در باب موسی علیه السلم فراست نمود و بد ظن امانت برد ظن او حقیقت بود
تا امین وحی درگاه عزت شد و اوحینا الی موسی و اخیه دویم نوشیروان عادل بود که بعدل فراست نمود
آن ظن او حقیقت شد و کل احوال عالم بعدل بد و موصوف استقامت شد سیم قطفیر در باب یوسف فراست نمود
قوله تعالی عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا و بدان کان منفعت برد آن ظن او حقیقت شد مملکت او در
کمال استقامت شد قوله تعالی انک الیوم لدینا مکین امین لطیفه قطفیر گفت عسی ان ینفعنا خداوند
غفور گفت عسی ربکم ان یرحمکم عسی کلمه باشد که چون خلق گوید موجب آن ظن و تخمین بود و چون حق
گوید مقتضای صدق و یقین بود قطفیر گفت عسی در عقب آن از یوسف بدو منفعت رسید ملک تعالی عسی
گفت و در عقب آن مومن را رحمت حق رسید بدانچه قطفیر در باب یوسف گمان برد در حق او روا باد

و آنچه در حق خداوند حقیقت در باب مومن کی خطا باشد قوله و کذلک مکنا لیوسف فی الارض
گفت یوسف را در زمین مملکت دادیم و با مملکت علم و حکمت دادیم برادرانش بجهد در چاه انداختند تا هلاکش
بکاه برآوردیم والله غالب علی امره تا عالمیان بدانند که با ارادت ما ارادت کس را نفاذ نباشد و با مشیت ما
کس را مشیت نباشد ده کس در حق یوسف ده چیز خواستند و ملک تعالی خلاف آن خواست خواست حق بر خواست
ایشان غالب شد والله غالب علی امره دوم یعقوب خواست که برادران دوستی با یوسف کنند و ملک تعالی
خواست که دشمنی کنند خواست ملک تعالی غالب آمد سیوم برادران خواستند که یوسف را گم کنند تا چهره او در دل
گم شود و ملک تعالی خواست که چهره او در غیبت زیادت شود خواست حق تعالی غالب آمد چهارم برادران او را بچاه انداختند که
ذلیل گردد و حق تعالی خواست که او عزیز گردد خواست ملک تعالی غالب آمد پنجم او را اخوان بفروختند که او مملوک گردد
و ملک تعالی خواست که همه مصر ملک او باشد ملک تعالی غالب آمد ششم زلیخا خواست که او را بکار زنا حرص پالاید و ملک تعالی
خواست که او را نگاه دارد و خواست ملک تعالی غالب آمد هفتم زلیخا او را بتهمت گرد و بآن کار نسبت کرد
و خواست که به بد متهم باشد و ملک تعالی خواست که از بدی بری و مسلم باشد خواست ملک تعالی غالب آمد هشتم
یوسف خواست که زود از زندان بیرون آید ساقی را گفت اذکرنی عند الملک و ملک تعالی خواست
که در زندان دیر بماند حدیث یوسف از یاد ساقی برفت و بر او فراموش کرد تا خواست حق غالب آمد نهم آن
بود که برادران گفتند این گناه بکنیم و آنگاه توبه کنیم ملک تعالی یاد توبه از دل ایشان ببرد تا آنگاه که در پیش تخت
بگناه خود اقرار کردند تا خواست ملک تعالی غالب آمد دهم آن بود که ایشان خواستند که پدر را بدان جامه
خون آلود غره کنند ملک تعالی در دل او افکند تا قول ایشان را باور ندارد تا خواست ملک تعالی غالب آمد
هر کس که در حق یوسف چیزی خواست حق تعالی آن را مغلوب نفاذ خود گردانید تا عالمیان بدانند که کس را خواست

باخواست او نباشد و هیچ کاری بحکم و تقدیر او درست نباشد در خبر می آید از مصطفی صلی الله که هر روز بامدادگاه
ملک تعالی بواسطه بر بنده خطاب کند که عَبْدِی تُرِیدُ وَأُرِیدُ فَإِنْ رَضِیتَ بِمَا أُرِیدُ لَقَیْتُکَ مَا تُرِیدُ
راه دو دوست یکی راه سنت است و یکی راه اهل عزت حقیقت گوید من همه آن کنم که حق خواهد که مرا خواست
به از خواست او نباشد قدری و بعضی گوید که من آن کنم که من خواهم که بخواست من حکم او در روا نیست حقیقی گوید که
چون قدری و بعضی بمیرند و هر دو را روی فرا دیوار کنند ملک تعالی واسطه بردارد و با هر دو سخن گوید که مذهب شما
آن بود که آن کنید که خود خواهید بعزت و جلال من که درین ساعت من آن کنم که خود خواهم قوله تعالی وَلَٰکِنَّ أَکْثَرَهُمْ
لَا یَعْلَمُونَ یعنی مَلَائِکَةٌ وَمَا جَرَىٰ عَلَىٰ یُوسُفَ مِنِ اخْتِلَافِ الْأَحْوَالِ قوله وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ چون یوسف بسید
یوسف بغایت جوانی و قوت خویش بود ما او را نبوت دادیم و علم و حکمت همچنین دهیم جزای نیکوکاران را همچنین
دیدم گروهی گفتند که یوسف یازده ساله بود مقاتل گوید چهارده ساله بود کلبی گوید و ابن عباس گوید بیسی و دو سال بود
پادشاه عالم گفت چون یوسف را در نهایت جوانی و قوت آتَیْنَاهُ حُکْمًا وَعِلْمًا حکمش دادیم یعنی
وعلمش دادیم یعنی دانستن تعبیر خواب و گروهی گفتند مراد بحکم معرفت و مراد بعلم توحید و شهادت پس گفت
نیکوکاران را همچنین جزا دهیم قیل فی الْإِحْسَانِ گروهی گفتند احسان توحید است هر که او موحد است
محسن است قوله تعالی هَلْ جَزَاءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ یعنی مَا جَزَاءُ التَّوْحِیدِ إِلَّا الدَّرَجَاتُ
وَالرِّضْوَانُ گروهی گفتند که احسان آن است که کاری کنی خالص از بهر حق که در وی هیچ ریا نباشد پس هر که عمل
محسن است گروهی گفتند که محسن نمازگذار است هر که او پنج نماز را مدام در اوقات خود بجای آورد او از جمله محسنان
و او مستوجب درجات و رضوان است حسن بصری رحمة الله علیه بدین قول دلیل دارد از کتاب باری رضای که اقم
الصَّلَاةَ طَرَفَیِ النَّهَارِ وَزُلَفًا مِنَ اللَّیْلِ إِنَّ الْحَسَنَاتِ یُذْهِبْنَ السَّیِّئَاتِ یعنی پای دارید نماز را در دو طرف

روز و پاره از شب بدرستی که نماز پنجگانه ببرد بدیها را ای کسی که در کل عمر خود گناه کرده و سر تا سر دیوان خود سیاه
کرده و روی بهوای نفس آورده و پشت با درگاه کرده اگر قبول درگاه میخواهی و این تن معلول خود را معالجتی کنی
پشیمانی بدل دار و پنج نماز را در وقت خود بگذار تا بنظر لطف در آن دیوان عصیان تو نظر کنیم و هر زلتی را لطفی
بدل کنیم إِنَّ الْحَسَنَاتِ یُذْهِبْنَ السَّیِّئَاتِ پس پیدا گشت بدین اشارت که محسن نمازکننده است اگر میخواهی که محسن
نمازکن باش موعظه مردی نزدیک حضرت خواجه کاینات صلعم آمد و گفت یا رسول الله مردی گناهکارم و عمر بهرزه
تلف کرده و بدی بسیار کرده ام و خلق از دست و زبان من آزرده اند از معاملت خود پشیمانم کفارت آن
گناهان چه دفع کنم سید علیه السلام فرمود که نماز بپای دار یکی دیگر در آمد و گفت یا رسول الله مردی گناهکارم و در پدر و مادر
عاق شده و ایشان از من آزرده بخاک شده اند از معاملت خود پشیمانم آن گذشته را چه کفارت کنم سید فرمود
که پنج نماز بپای دار وَکَذَا ثَالِثٌ وَرَابِعٌ دَخَلَا وَذَکَرَا ذُنُوبًا مُخْتَلِفَةً فَأَمَرَ کُلًّا بِالْمُحَافَظَةِ عَلَى
الصَّلَوٰةِ جابر بن عبد الله انصاری گفت یا رسول الله تو طبیب یارانی هر درد را دارویی دگر بود و کسانی که بر تو آمدند
و دردهای مختلف بتو عرض کردند همه را شربت یکسان دادی سید علیه السلام گفت یا جابر این شربت از خود
ندادم شربت از شراب خالص حق است نماز را شرایط است طهارت شرط صحت نماز است لَا یَقْبَلُ اللّٰهُ
الصَّلَوٰةَ بِلَا طَهُورٍ حضور دل شرط نماز قبولست لَا یَقْبَلُ اللّٰهُ الصَّلَوٰةَ لِرَجُلٍ لَا یَحْضُرُ قَلْبُهُ فِیهَا
گفت هر نماز که در وی دل حاضر نیست آن نماز بدرگاه الله تعالی قبول نیست ای کسی که عمری در عالم باهم و دیدم نماز کرد
بنگر تا در آن نماز از جمله حاضران بودی یا از جمله غایبان اگر حاضر بودی خنک ترا که آن حضور تو دیوان ترا از کل
زلتها سفید کند و اگر غایب بودی وای تو که آن غیبت ترا از کل سعادتها نومید کند حکایت طایفه عده خیمه
کرده بود و محل نماز در آمد در نماز ایستاده بخاطرش در آمد که آیا خیمه بر آمده باشد یا نه چون از نماز فارغ شد

خوابی بود درآمد بهشت را بخواب دید درو نگاه کرد کوشکی دید از یاقوت سرخ و بجد و ستاره کان آسمان بود
کنگره‌ها ناگاه سنگی دید که از هوا درآمد و بدان کنگره‌ها افتاد و ویران شد پرسید که این کوشک از آن کیست گفتند این
کوشک از آن رابعه است پرسید که این کنگره‌ها چرا ویران شد گفتند که دلش در نماز غایب بوده است و سنگی که می‌بینی
دل اوست که می‌آید و این کنگره‌ها را خراب میکند **لطیفه** اگر یک لحظه دلش در نماز غایب شد کوشک او در
بهشت ویران شد ای آنکسی که عمری در نماز دل را بر بدی چگونه قاعده دین تو آباد است یا خراب و ویران است
بیت بگنجد دو بدیم نه در راه صواب ا بر دشنه از روی خود پاک نقاب ا اکنون که همی باز کنم چشم از خواب
هم نارسیده‌ایم و هم عمر خراب ا در خبرست که دو کس از نماز کننده کان نماز کنند یکی در صفت حضور و ارادت
و یکی در صفت سهول و غفلت و آنکه در صفت حضور و ارادت نماز کند فرشتگان بپایند آن رکوع و سجود و ارکان
نماز او را دست بدست میکنند و بر آسمان بسبلی که می پوشند تا بحضرت قبول رسانند منادی از درگاه جبروت
ندا میکند که ای مقربان آسمان درین عالم کل نگاه کنید تا آن خاکی صفت را ببینید که در سرای ذلت بچه ارادت برآ
عشق ما پدید آمده است باز آن دیگری که در صفت غفلت نماز کند با قیام بیقرار و شهادت بی وقار و رکوع بی خشوع
و سجود بی خضوع و تنی مردار و دلی رهین از خود بیزار چون آن نماز تمام کند فرشته را خطاب آید که آن نماز
مرد بی حرمت را بر روی او باز زنید و بگویید که ملک تعالی بگوید که ای بی ادب شرم نداری که پای فرسوده بدست
و دلی آلوده بغفلت و حدیث کبریای حق گویی بدین صفت که تویی اگر پیش خواجه روی و سلام کنی جواب ندهد
روی بدرگاه حق آری و طمع داری که عمل ترا ثواب دهد اگر سلام خواجه رد دی خود را بجد توان بهار ای تا بجای
تو بچشم او نیکوتر آید بحضرت جلال حق آمده باطن پر از زنگار غفلت می شاید تا کی ازین عصیان و جفا کو یک
ذره ایمان و وفا تا کی از امن غفلت کو یکدم تنبه و آگاهی تا کی ازین روی دریای خلق کو یکدم صفای حق

تا کی ازین

تا کی ازین شراب هستی کو یک ذره خمار نیستی **رباعی** ای بوده زبند نیستی تا کی ا در خرمهای خویش مستی تا کی
در کار نماز و روزه سستی تا کی ا سرگشته نفس پرستی تا کی **الفصل التاسع والعشرون** در قصه بیت خلیل علیه السلام
قوله تعالی و راودته التی هو فی بیتها عن نفسه الآیه قال رسول الله علیه السلام خمسة بیت الزیارة
و بیت العبادة و بیت الرعایة و بیت الکرامة و بیت الخلافة و نذکر تفسیرها بالفارسیة
اما خانه زیارت کعبه معظم است ان اول بیت وضع للناس للذی ببکة مبارکا پادشاه عالم چون
خواست که این بنده کان را مطاف و مأمنی درین ساحت دنیا پدید آید با ابراهیم وحی کرد که بنام ما درین خطه خانه
بنا کن تا بنده کان ما بدو رحلت کنند و بطواف آن بحضرت ما آهنگ قربت کنند و طهر بیتی للطائفین والعاکفین
ابراهیم خلیل صلوات الله علیه از کل عالم مکه را اختیار کرد و مکه آن موضع است که مکه برو بنا کرده پس بعجب آن ساحت خانه
بنا کرد و جبرئیل مهندسی میکرد و ابراهیم خلیل بنایی میکرد و اسماعیل شاگردی میکرد تا بنای خانه تمام شد جبار عالم گفت یا خلیل
اکنون بر سر کوه بوقبیس رو و بنده کان ما را بزیارت خوان قوله تعالی و اذن فی الناس بالحج یاتوک رجالا
گفت بارخدایا آواز من تا کجا رسد خطاب آمد که از تو ندا کردن و از ما رسانیدن ابراهیم خلیل بر سر کوه بوقبیس رفت
و آواز داد که یا معشر الخلایق اجیبوا ربکم پادشاه عالم آواز او را بکل بساط عالم و عالمیان تا فرزندان که در
صلب پدر و ارحام مادران بود برسانید از کل موجودات از نوران و جمادات آواز لبیک اجابت بکرامات گفتند
لبیک اللهم لبیک اهل تحقیق گفته اند که هر که یکبار آن روز لبیک گفت یکبار حج کرد و هر که دو بار گفت دو بار
حج کرد هکذا الی سبعین بار از اقطار عالم روی بزیارت آن خانه نهادند ابراهیم خلیل از میان ایشان از امت مکه جمعی
بر گرفت بارخدایا من دعوت کردم و ایشان اجابت کردند و آمدند و خانه را زیارت کردند ثواب ایشان
چه خواهی داد خطاب آمد که بعزت و پادشاهی من که هر که درین خانه طواف کند ایمان او تمام گردانیدم و مغفرت

انعام او از آتش دوزخ حرام گردانیدم و نسبت او را با قربت خود پیوستم و صفت درد دوزخ بوی او در بستم و بساط
انبساطش راه دادم و هشت در بهشت بدو باز گشادیم و بدو فرستم که هر که تا قیامت این خانه را زیارت کند من
با او این معاملت کنم این خانه زیارتست و این زیارت بر توانگرانست مَنِ اسْتَطَاعَ اِلَیْهِ سَبِیلًا پادشاها
اگر درویشی خواهد که این خانه را زیارت کند و برگ و زادش نباشد که بدین بقعه رحلت کند تدبیر او چه باشد ملک تعالی
میگوید بواسطهٔ زبان مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که درویشانرا آنجا که هستی جای نکرده ام که ما هم آنجا که تو در خانهٔ خود هستی
زیارات دولت برافراختیم و در هر شهر ترا همچنان خانه ساختیم و درویشانرا بدان نواخته ایم که الجمعة حج
المساکین اگر برگ آن نداری که بکعبه شوی و آهنگ عرض نیاز کنی باید که بمسجد آدینه شوی و بدو رکعت این از کی
تا مامتت حاجیان صفت حال تو کنیم و کعبه طایفانرا بروز کار رو گردانیم اهل تحقیق را اختلافست تا این دو حج کدام
فاضلتر و یذکر فیها الاخبار المتعارضة و هی مشهورة پس باتفاق جمله بدانند که این حج درویشان فاضلتر
زیرا که آنجا خواننده ابراهیم بود و اینجا خواننده خداوند کریم که یَا اَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا اِذَا نُودِیَ لِلصَّلٰوةِ مِنْ یَوْمِ
الْجُمُعَةِ موعظه ای درویش بیچاره و ای مستمند آواره و ای دردمند دلپاره و این خلق
بنظر عبارت در روز کار تو بنظاره اند تا شکر این نعمت فراموش نکنی اگر توانگرانرا ابراهیم خلیل بحج خوانده
ترا خداوند جلیل بحج خواند بیت ای بنده چاکر من ترا میخوانم ، هر چند گنه و فعل تو میدانم ، از جرم و جفا
هر آنچه گویی آنی ، در لطف و وفا هر آنچه گویی آنم ، اما خانهٔ عبادت خانهٔ متقیانست فِی بُیُوتٍ اَذِنَ اللّٰهُ
اَنْ تُرْفَعَ ملک تعالی میفرماید که ما درین خطهٔ دنیا بواسطه بنده کان خانها برافراختیم و آنرا قرارگاه متقیان
گردانیده ایم مخلصان و بنده گان ما در پنج وقت دران می پویند و در روز ذکر ما میگویند المسجد بیت کل
تقی دران خانها که مقام کنند رِجَالٌ لَا تُلْهِیهِمْ تِجَارَةٌ وَ لَا بَیْعٌ عَنْ ذِکْرِ اللّٰهِ مردان

پشت بر بازار کنند و در صحن عالم اخلاص با دو لعین کارزار کنند هرچه ایشانرا با من قربت بیشتر بود از قهر ملامتشان نصیب
بیشتر بود اگر گویی این مردان کیانند گویم آن مردان از عالمیان نهانند و در دایرهٔ درد و اندوه مانند و در دریای غم
پیکرانند مقهور قهر فنا مانند متصف تیر بلای جبارانند بر عالم ترکیب خود بزنند و بر سلب و رنگ درویشانند
درویشانند که خاموشانند و در عصمت خاموشی نهانند ظاهرا اگرچه درین جهانند پیوسته دران جهانند تا دل زنده
بگسلانند در عهد و وفا بدوستانند با دوست بجمله درمیانند و از غیر خدای برکرانند آنها که بدین نمط توانستن مرد
خدای غیب دانند حکایت بوسعید خراز گوید که عمری در طلب آن بودم تا از مردان با خبری باشم شوی بود خود
مشغول بودم ابلیس پیدا شد تا مرا وسوسه کند عصا برگرفتم و روی بدان نهادم گفت ای شیخ عصا بگذار که من از تو نترسم
گفتم پس از کی می ترسی گفت از مردان گفتم من نه از جملهٔ مردانم گفت نه پس ایشان کجا اند گفت آنانند که در مسجد
شونیزیه در ستان خاطر خویش در جولانند برخواستم و از زاویه بدر آمدم و شتاب میرفتم تا بمسجد شونیزیه اندر شدم نگاه
در دیگرستم چهل کس از عباد و اوتاد زمانه دیدم سر بفکرت فرو برده دیدم که بر سر هر یکی قندیلی از نور آویخته
چون چشم بر ان افتاد یکی از ایشان سر بر آورد و گفت ای بوسعید باز گرد که بدلالت آمده آنکه بدلالت شیطان
آید بصحبت مردان راه نیابد قَالَ اللّٰهُ تَعَالٰی وَ اِنَّ اللّٰهَ تَعَالٰی وَ اِنَّ اللّٰهَ لَهَادِی الَّذِینَ آمَنُوا اِلٰی
هدایت راه طالبان منم اگر دلیل هدایت من نبودی طالب بمن راه نبردی آنرا که دلیل شیطان باشد صحبت
مردان راه نیابد آنرا که دلیل رحمان باشد از حضرت قبول محروم کی ماند نظم در عشق دلیل من دلال تو
آرایش و مهر و جمال تو بلبست ، پیرار شدم زهرچه دون تو بیا ، اندوه و جمال مرا وصال تو برات
اما خانهٔ سیم خانهٔ رعایتست و آن کشتی نوح است رَبِّ اغْفِرْ لِی وَ لِوَالِدَیَّ الآیه آورده اند در قصص
حواریان مر عیسی را گفتند که تو رسول خدایی و بصدق و درستی ترا نشانه است یکی را از قوم نوح که در کشتی

زنده گردان تا با ما مجالست کند و عجایب آن کشتی ما را حکایت کند عیسی علیه السلام مردی کرم بود دست کرد و قبضهٔ
خاک برگرفت و گفت هذا حام بن نوح گفتند ما را زنده گردان گفت یا حام قم باذن الله در ساعت
آن شخص زنده گشت بروی زرد و موی سفید پرسیدند او را که تو کیستی گفت انا حام بن نوح گفتند ترا که جوانی اجل
رسید یا به پیری گفت بجوانی گفتند موی تو سفید چراست گفت یا روح الله چون آواز تو بمن رسید گمان بردم که
روز قیامتست از بیم عرض قیامت این موی سیاه من سفید گشت و این گونهٔ سرخ من زرد شد **موعظه**
مسلمانان آن که در بند عصمت بود و آراسته زیور نبوت بود و بر بساط وفا و طاعت بود او را از بیم قیامت
آن همه خوف و خشیت بود آنکس که موسوم گناه و ذلت بود تا بلکه مایهٔ جرم و معصیت بود چگونه حال او به
قیامت بر چه صفت بود آه اگر دلش عقوبت بود و آه اگر نهایت آن عقوبت قطیعت بود پس گفتند از آن
کشتی پدر ما را وصفت کن حام گفت آن کشتی هزار گز بالای آن بود و چهار صد گز پهنای او بود پادشاه عالم
پدر مرا وحی کرد که این قوم را هلاک میکنم و روی عالم را از شرک و طغیان ایشان پاک میکنم کشتی بساز و مؤمنان را
با خود بردار و بیگانه کافر ایمن گذار و از هر چیزی که از حیوانات آفریده ام جفتی با خود بردار مصلحت معیشت را
و دفع آفات و مضرت را پس گفت من اصناف حیوانات را در جهان کجا جویم پادشاه عالم چهار باد را
بفرمان او گردانید **عجب** جنوب و شمال و قبول و دبور را گفتند هر جای نزدیک و دور را ز هر جانور
جفتی آرند زود را که در پیش نوح آن بود بی قصور را از کل عالم از حیوانات جفتی جفتی بیاوردند و بنوح تسلیم کردند
نوح آن همه را بکشتی افکند اول چیزی که در کشتی رفت آن مورچهٔ سرخ بود و آخر حیوانی که در کشتی رفت خر بود
و در آن ساعت که خر را در کشتی آوردند بازپس میجست نوح گفت ای لعین در آی ابلیس در پس کشتی ایستاده بود
چون خر در رفت ابلیس بدانست که وقت اظهار حجت است با اثر خر در کشتی رفت از تنور نوح آب برآمد و در کمهای

آب گشاده

آب گشاده شد چهل روز در کشتی بر روی آب از گرانی برنخواست بعد از چهل روز بر سر آب میگردید نوح نگاه کرد ابلیس را
دید در زاویهٔ کشتی سر فرو برده گفت ای لعین بی دستوری چرا آمدی شیطان گفت بی دستوری نیامدم بفرمان تو
آمدم گفت من ترا کی فرمان دادم گفت تو خر را گفتی یا لعین درآی آن خر لعین نبود و بیگناه بود و آن نام او را
بود و ما را حقیقی من پنداشتم که مرا میگویی نوح گفت او را بدر کنید در ساعت جبرئیل امین از حضرت رب العالمین
در رسید و گفت یا نوح هرچند که او دشمن تست او را از اینجا بدر مکنید که بمکان نیکو آمده است پنداشته است که او را
خوانده گفت بار خدایا دشمن با دوست در یکجا چگونه باشد گفت آنکس که دشمن را بر دوست گذارد تواند که دوست را
از آفت دشمن نگاه دارد **لطیفه** ابلیس نوح کان دعوت برد و مؤمن یحیی کان رحمت برد کان ابلیس
نوح وفا شد کان مؤمن یحیی کی خطا بود که انا عند ظن عبدی پس بعد از صد و پنجاه روز کشتی بر جودی قرار گرفت
نوح با هشتاد کس در کشتی بود با چهل زن و چهل مرد از کشتی برآمد و دهی برآورد و آن را قریة الثمانین نام کرد
حام بر حواریان این قصه بگفت حواریان گفتند یا عیسی دعا کن که او بماند و در میان ما باشد جبرئیل آمد و گفت
یا روح الله روزی وی درین دنیا بآخر رسیده است و نفس او بریده است درین ساعت ما او را باجابت دعای تو
زنده گردانیدیم و بر اظهار معجزات و تحقیق قدرت را و الزام حجت معلوم گردید اکنون دعای زنده کی او را توقف
نمای پس در ساعت حام بیفتاد و جان بداد حواریان آن بدیدند بعضی بگرویدند و بعضی نگرویدند ای عجب
پیشینگان معجزات عیان میدیدند و می نگرویدند و مؤمنان بعد از ششصد سال بشنیدند معجزات بگرویدند
تا بدانی که کار توفیق و عنایت دارد نه اظهار حجت **لطیفه** آورده اند که چهل روز کشتی نوح از جای
نجنبید از گرانی که بود تا نوح گفت بسم الله مجریها نوح بسم الله گفت کشتی بر آب روان شد و او را
و قوم او را از هلاک برهانید مؤمن اگرچه بر بساط طاعت بود و آراستهٔ نور معرفت بود چون نتواند

کە از صراط بگذرند بگویند کە بسم اللە براق دولت در زیر ران او دوانە شود با عرش از صراط بگذرانند و از ملائکە ...
نوح چون از آب بگذشت بجودی قرار گرفت مؤمن چون از صراط بگذرد بجنت قرار گیرد نوح بجودی قرار گرفت
دهی بنا کرد و گفت هذا قریة الثمانین مؤمنان چون در بهشت قرار گیرند ملک تعالی بساحت بنام هر یکی از ایشان
شهری بنا کند و گویند ادخلوها بسلام آمنین اینک کعیتم او صاف خانهٔ رعایت بود کە ملک تعالی نوح را به بنا
کردن آن فرمود قوله تعالی واصنع الفلک اما خانهٔ چهارم خانهٔ کرامت بود و آن زن فرعون بود کە گفت
رب ابن لی عندک بیتاً فی الجنة و آن خانە بود کە چون آسیە معجزات موسی علیه السلام بدید آمد دل از فرعون برگرفت
و باطن بحق گرویدی سالها ایمان خود نگاه میداشت عشق هرگز پنهان نماند و مستی پوشیده نتوان داشت کە گفت
ما بها خفاء المسک و العشق و المدام فرعون را در باب او تهمتی پدید آمد گفت یا آسیە می پندارم که
دل از مهر من بیزار کردی و دعوی خدایی مرا انکار کرده گفت ای فرعون این پندار تو ظن و تخمین است بلکه حقیقت او
یقین است و این دلم در عشق خداوند آسمان و زمین است فرعون گفت باز گرد گفت نکردم گفت عقوبت کنم و بکشم
گفت هرچه کنی بان کنی با دل نکنی فرعون دانست کە از آن باز نیاید بفرمود تا او را چهار میخ کنند اول کسی کە چهار
میخ فرمود فرعون بود و هر کسی این معاملت کند فردا در عقوبت با فرعون لعین مشارکت بود پس فرمود کە سنگی
بر بالای کوشک نهادند بوزن هزار من و آسیە در زیر آن بچهار میخ کشیده و چشم و خدم فرعون بقصد نظاره
بنظاره کرد او در آمده و با آسیە میگفتند کە باز گرد و اگر نە این سنگ بتو فرو کذاریم و موسی علیه السلام بر کنارهٔ ایستاده
آسیە میگفت یا کلیم اللە دوست مرا درین محنت می بیند موسی علیه السلام گفت یا امة اللە فرشتگان هفت آسمان
در حدیث حال تواند و منتظر استقبال تواند و ملک تعالی این ساعت بتو نگران است و وصال ترا خواهان است
و میگوید بخواه کە کام کام تو است و مراد مراد تو است آسیە در آن ساعت سر خود بحضرت بر داشت و گفت

رب ابن لی عندک بیتاً فی الجنة گفت بار خدایا اکنون کە جان مرا در راه طلب خود فدا کنی باید کە در جوار خود مرا
خانهٔ بنا کنی نخست همسایە خواست آنگە خانە و گفتە اند الجار ثم الدار و الرفیق ثم الطریق چون سفر
خواهی کرد یار خواه و چون خانە خواهی خرید همسایهٔ وفادار خواه چون کالا خری بمایە نگر و چون زن خواهی است
بدایە نگر آسیە عاقلە بود اول همسایە خواست و آنگە خانه نە او را مقصود خانه بود بلکه معبود همسایه بود شعر
می خوردن بار هی نز او غصه گی است ا مقصود رهی تویی نه مقصود می است ا گر زانکه بسی از وصال بحری باشد
بیزارم از آن وصل کە بجران ز پی است ا پس پادشاه عالم آن دعای او را اجابت کرد و آن خانە کە خواسته بود
از یک دانه یاقوت سرخ بر و هفتاد هزار در بنا کرد و بر دوش هفتاد هزار فرشتە نهاد تا بیاوردند و در برابر آن
سنگ بداشتند و حجاب از پیش چشم آسیە برداشتند آسیە چون آن بدید بخندید پس موکلان فرعون علیه اللعنه از بالای
کوشک آن سنگ فرو گذاشتند ملک تعالی پیش از آنکه سنگ برو رسد جان او را برداشته و بر آن خانه نهاد
و باسمان بردند این آن خانهٔ کرامت کە جبار عالم از بهر آسیە فرستاد چون تن او را در منجنیق بلا نهادند پنجم خانه
خلابت و آن خانهٔ زلیخا بود قوله تعالی و راودته التی هو فی بیتها عن نفسه ابن عباس گوید کە این خانه بنهاد
کە چون عزیز یوسف را بخرید بفرزندی قبول کرد زلیخا را گفت کە اکرمی مثواه زلیخا او را پرورش نە کردی
و موی بافتی و سرمە در چشم کشیدی چنانکه مشاطه عروس را آراید و یرا می آراست و هر روز مهر او در دل وی افزودی
تا آن مهر بغایت رسید زلیخا را کار او بطاقت رسید رخش زرد شد بخواب و خورش دایه چون او را چنان دید
بر و تهمت عاشقی برد نە تهمت بود بلکه حقیقت بود دایه گفت جان مادر بگو تا ترا چه رسیده است کە خواب و خور
از تو رمیده است مراهی را نشانیست و هر دردی را درمانیست اگر از درد تو خبر یابم باشد کە علاج آن را بدانم
زلیخا دست صبری باز زخت و یکبار پرده از روی برداشت و گفت چگویم کە دلم در جمال این غلام عبری

آویخته است و ویرا بجان آمیخته است زود چاره کار ما بجوی و یا رگ جان و عیش ما مگوی دایه گفت این را
چاره هست ولیکن مال بذل باید کرد زلیخا کلید خزانه پیش انداخت و گفت هرچه خواهی از مال خزینه بکن و در میان
تدبیر کار ساز و صلح کن دایه گفت بفرما تا بناکار را حاضر کنند زلیخا کس بچین فرستاد تا از آنجا بناگران را
بیاوردند و بسیار ظرایف چینی را بخریدند و خانه را بنا کردند از سنگ رخام و مرمر و گونه‌ها از بلور و آبگینه مخروط در سقف
و دیوار کرد و آن آینه‌های چینی در گرفته و بفرمود تا در جانبی صورت یوسف و زلیخا بنگاشتند و این آن خانه حیلت است
که ملک تعالی از و در کلام خبر داده است وَرَاوَدَتْهُ الَّتِي هُوَ فِي بَيْتِهَا پس زلیخا خود را بیاراست و زلف و موی را
بپیراست پیراهن مرصع بلولو در پوشید و کلاهی مکلل بر سر نهاد و عروس وار بران تخت با زینت بنشست و دایه را
فرستاد که یوسف را بخوان دایه یوسف را گفت برو که بانوت میخواند تا برد عزیزت فرستد یوسف روی بدان خانه
نهاد چون قدم در اندرون خانه نهاد از تهمت پیدا شد و اسباب حیلت آشکارا شد خواست که باز پس شود زلیخا
از تخت فروجست و دستش بگرفت و در خانه کشید و هفت در را در بست و استوار کرد یوسف دست
به بند ازار کرد و هفت گره بروزد و سر را بحضرت برداشت و گفت بار خدایا اگر بدرقه رعایت تو نباشد از
سلب عصمت جدا شوم و در کوی ملامت رسوا شوم لطیفه چهار کس با یوسف چهار معاملت کردند مالک بخرید
به بندگی زلیخا با او مراودت کرد عزیزش در زندان کرد چون ایام دولت درآمد مکافات آن در خور فعل
ایشان نکرد بلکه معاملت ایشان و کرد ایشان را بلطف و احسان کرد برادران را آزاد کرد و درگذشت مالک را
دعا کرد عزیز را نصیحت کرد زلیخا را زن کرد تا بدانی که از لئیمان درد و الم آید همچنین ملک تعالی میگوید بنده من
چهار معاملت بکنی و من مکافات آن نه در خور فعل تو بکنم وَلِأُتِمَّ نِعْمَتِي عَلَيْكُمْ در بلا جزع کنی من بجزع
تو نکنم بلکه آزاد کنم تو دعا کنی أَمَّن يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ و طاعت من نکنی من بی‌طاعتی تو از تو برنگردم

بلطف

بلکه عفو و رحمت کنم وَيَعْفُو عَن كَثِيرٍ از مناهی محظورات شرع من پرهیز نکنی من ترا بر گناه عقوبت نکنم بلکه بفضل خود
کفارت کنم قُلْ بِفَضْلِ اللَّهِ وَبِرَحْمَتِهِ تا بدانی که از تو جز خیانت و ویرانی نیاید و از من جز عنایت و مهربانی
نیاید لطیفه زلیخا قصد وصال یوسف کرد او را در خانه کشید و درهای حیلت برو در بست و پرده‌ها فرو گذاشت
و آن چرا کرد تا از صحبت دیگران فرو ماند که جز بوصال او مشغول نباشد پادشاه عالم بنده را چون کمند عنایت در بند
بمیدان وداد خود درآرد پرده ادبار دنیا بپوشد درهای راحت و شهوت در روی او دربندد آن چرا کند تا از صحبت خلق
فرو ماند جز بجمال او مشغول نباشد لطیفه یوسف چون در درنگاه کرد بسته دید در تخت نگاه کرد بسته دید
بر و بستر و نهال شایسته دید چون در خانه نگاه کرد از خلق خالی و رسته دید روی سوی آسمان کرد و گفت بار خدایا
درهای هم بسته و جمال آراسته و خانه خالی من تخصیص شهوات و در صحبت من آمده بی نفسانی اگر نظر عنایت تو نباشد
و مار از روزگار یعقوب برآید که در ساعت از حضرت جبروت بر او خطاب آید که مَا يَفْتَحِ اللَّهُ لِلنَّاسِ
مِن رَّحْمَةٍ فَلَا مُمْسِكَ لَهَا آنچه خلق بنده گرهای حیلت من توانم گشاد و آنچه من بندم درهای عصمت کس
نتواند که بگشاید اگر او درهای حیلت ببست تا بخلوت با تو بپاید من ترا در بند عصمت آورده‌ام تا بر تو ظفر نیابد همچنین
چون مظلومی در چنگ ظالمی گرفتار شود و دل و جان او از بار ظلم او افگار شود خواهد که خود را از آفت ظلم او
برهاند بهر سوی میدود و از هر طرف راهی بدمی برد گاهی پیش قاضی رود و گاهی پیش پادشاه رود و کذا فی
و از پس بنده محروم بماند همی از حضرت بر او خطاب آید که ای بنده بیچاره تا کی گرد درهای بسته گردی اگر
ایشان در گفت بر تو ببستند من در رعایت باز گشایم بمن نالی که منت بکشم فریاد از من خواه تا فریاد
رسم اگر خایفی امنیت گردانم و اگر درمانده باز رهانم و اگر گرسنه سیرت گردانم تا هر کس پناه بری بجای
که پناه مظلومان و چاره بیچارگان منم بیت گر ز ظلم می تو بنالی بر شیان منم ور ز من بیداد خواهی داور

دیان منم ۱ گر وفا کردی چه تا تو جزا یابی زمن ۱ ور خطا کردی چه پاک غافر عصیان منم ۱ چند گردی در بدر از بهر
احسان خواستن ۱ گر برای خویش درگه مطلب احسان منم ۱ چند نالی بی یقینا هر زمان از جور خلق ۱ خلق را
در جور و عدل صاحب فرمان منم ۱ گر بحقیقت عاشقی آنگه منم معشوق تو ۱ گر مریضی و دردمندی دارو و درمان منم
ور سر انوار بهشت جاودانه مر ترا ۱ در بهشت از مهربان همسایه خواهی آن منم

الفصل الثلاثون

فی قوله تعالی قال معاذ الله انه ربی احسن مثوای وقال رسول الله استعاذوا بحضرة رب السماء
فاستترا من الکرب والبلاء هر کس درمانند پناه بحق برند لاجرم بمقصود خود راه برند حنه زن
عمران در کار مریم درماند بحق پناه برد انی اعیذها بک لاجرم بمقصد و مقصود خود راه یافت فتقبلها ربها
و آن چنان بود که چون حنه زن عمران بمریم بار گرفت روی سوی آسمان کرد و گفت بار خدایا اگر این مولود من پسر
بخدمت خانه مشغول شود و فدای درگاه تو کرده ام تا از صحبت خلق معزول شود چون نه ماه بر آمد آن فرزند او پیدا
دختر بود قالت رب انی وضعتها انثی او را برگرفت و بمسجد بیت المقدس برد و گفت بار خدایا گفتم
که مرا پسری دهی و بدین کسوه تاج منت بر سر نهی تا من او را بمسجد آرم و مشغول خدمت تو گردانم و فدای درگاه
بحضرت جلال تو آهنگ قربت کنم اکنون دختر آمد تربیت کار او را در کنی از گوشه مسجد آواز آمد و گفت تو بودی و از
اسلاف تو کس نبود که ما دانستیم که فرزند تو بچه صفت آید و لیکن چون در حمایت پناه بجا آوردی بسبب در گم بپذیرفتیم
که مشغول خدمت درگاه داریم و از صحبت بدان و از آفت خلقانش نگاه داریم ملک تعالی مریم را از دو پدر بخت
بعلمش حکمت داد و بکارش قیمت داد و از پیامش ظفر داد بی شوهرش پسر داد در آن وقت که جهودان او را
بزنا تهمت کردند و آهنگ عقوبت کردند هفت هزار مرد از جهودان بر خواستند و بدان زیر درخت خرما
آمدند که او اندر سایه آن درخت عیسی را زاده بود و سنگها بر دست شدند تا بدو اندازند پادشاه عالم هر یکی را از

فرشته از آسمان

فرشته از آسمان بفرستاد تا آن سنگ را از هوا بگردانند و هم بدان کس که انداخته بود و انداختند تا آن همه آفت نشد
و مریم بسلامت ماند این همه چرا بود زیرا که مریم بدرگاه حق رفته بود و در پناه حق جایگاه گرفته بود و حق او را از مادر
و پدر پذیرفته بود از آنکه ملک تعالی در پناه آورد نگذارد که دشمن بر وی دست آورد و او را بیازارد **حکایت**
ابو عاصم بصری رحمة الله علیه در نزد حجاج امر معروف کرد حجاج را خشم آمد خواست که او را بکشد ابو عاصم بدو
بصره آمد و گفت الهی اعوذ بک من هذا الظالم آوازی شنید که دیده برهم نه دیده برهم نهاد چون دیده باز
کرد خود را بسر کوه بو قبیس دید نشست و دید یکشاد رنج روزه کرد چون شب در آمد پیر زنی پیدا شد و طبقی
آراسته در پیش او نهاد و کوزه آب سرد افطار کرد هکذا اللیل الی اثنی عشر شهرا پس در خاطر او آمد که آیا این
پیره زن کیست که بدین شفقت پدید آمده است در زمان خطاب آمد که هذه الدنیا اخدمنا لاجل
لاجلک این شکل جمال دنیاست که او را بخدمت تو مشغول کرده ایم تا عالمیان بدانند که ما پناهیان در
بغایت نیکو داریم **بیت** گر بگریزی زبد پناه تو منم ۱ ور جاه کنی طلب تو جاه تو منم ۱ فی الجمله بدانکه نیک خواه
تو منم ۱ زیرا که خداوند و پادشاه تو منم ۱ دویم موسی علیه السلام بود که از فرعون پناه بحق برد و این خطاب با فرعون
تنها و اگرچه بلفظ یاد کرد اما عرب را روا بود که یکی را چنان یاد کند که دو کس را و جماعتی را چنانکه علیه
قوله تعالی القیا فی جهنم قوله رب ارجعون و آنچنان بود که موسی علیه السلام رسالت حق بفرعون بگذارد
و معجزه پیدا کرد و ید بیضا آشکارا کرد بعضی بگرویدند و بعضی برمیدند فرعون روی بموسی کرد و گفت این مکافات
منت که میکنی از کودکیت برداشتم بفرزندیت بکاشتم و دایه مهربان برتو گماشتم در جهه تا ز همگنان افزونتم
و بنعمت بپروردم و بحرمت بر آوردم و یکی را بکشتی قصاص آن نکردم نفی و کر نخی و از هر گونه رنگ
آمیختی که حیلت اندوختی و جادوی آموختی اکنون آمدی که مرا در پیش قوم بی جاه و آب رو کنی و قاعده

مملکت را خواب کنی موسی کلیم الله گفت یا فرعون اگر در بندهٔ کی مرا ساعت کنی من نیز ترا شفاعت کنم و ملک تو ابی
بین که کرده رحمت کند فرعون گفت مَا عَلِمْتُ لَكُمْ مِنْ إِلَٰهٍ غَيْرِي یعنی عالم را غیر من پادشاهی هست و خلق
عالم را غیر من پناهی هست موسی علیه السلام مردی شده بود و از تندی غیرت طپانچه بر روی فرعون زد فرعون دست بشمشیر
کرد قَالَ فِرْعَوْنُ ذَرُونِي أَقْتُلْ مُوسَىٰ موسی علیه السلام گفت نتوانی که مرا بکشی گفت چرا گفت زیرا که دوست مرا
نگاه داراست وَإِنِّي عُذْتُ بِرَبِّي وَرَبِّكُمْ زیرا که دوست نگاهدار باشد چون تو دشمنی او را چگونه کشد
پس دست فرعون در هوا بماند تا موسی از پیش او بدر رفت تا موسی از پیش فرعون بدر نیامد دست فرعون درکش
نیامد از خانه بدر شد ملک تعالی او را از چشم قوم نهان کرد و بصحرا در آمد و گفت بارخدایا مرا با غفلت و انکار آن
طاغی پیش از این طاقت نماند یا او را هلاک کن تا من از انکار او برهم یا مرا هلاک کن تا عوض وطول روزکار او نبینم
خطاب آمد که یا کلیم دعا کن که وقت هلاک او در آمده است موسی دعا کرد حق تعالی اجابت کرد جبرئیل آمد و گفت
یا موسی قوم خویش را بر گیر و شب از شهر بدر رو کلیم با شش هزار مرد که قوم او بودند بر گرفت و بیرون آمد چون بکنار
رود نیل رسید پهنای آن در آن وقت ده فرسنگ بود و عمق آن صد گز بود عصا بزد دوازده شاخ شد فرعون
بطلب او با هفتصد هزار سوار بدر آمد موسی بکرانه نیل شد فرعون در میان غرق شد آنچنان چرا بود زیرا که فرعون
پناه با خود برد که [illegible] و موسی پناه بحق برد که إِنِّي عُذْتُ بِرَبِّي وَرَبِّكُمْ آنکس که پناه بحق برد
راه بکرانه برد آنکس که بخود پناه برد در میانه هلاک شد تا عالمیان بدانند که پناه حق منشاء نجات در آخرت
و پناه خلق معدن هلاک و آفت است ای بنده اگر نجات جویی راه حق گیر و اگر هلاک جویی کار خود گیر
ای بنده بیا و پند امروز بپذیر ۰ درگاه من آی گر زمن نیست گزیر ۰ ای در غم ظلم ظالمان گشته اسیر ۰ یکبار
بمن بنال و کو دستم گیر ۰ سیم بیت صلوات الله علیه بحق پناه برد لاجرم بفلاح و درمان خود راه برد قال

برب الفلق

بِرَبِّ الْفَلَقِ حضرت مصطفی را لبید بن اعصم جادویی کرد رشته برداشت و بر یازده عقد بزد و در طلع فرمانها
و چاهی بود که آن را بئر دروان خواندندی و دران چاه در زیر خاک کرد آن سحر در تن رسول علیه السلام کار کرد
سه روز بر آمد ضعف رسول بغایت رسید از خوردن و خفتن و از صحبت زنان و اماند شب چهارم خفته بود که
دو فرشته را دید یکی بر بالین و یکی بر پایین داستان با یکدیگر آغاز کردند و قصهٔ رسول را در آن سحر حکایت
کردند و او را در ضمن آن بفلاح و درمان خود دلالت کردند یکی گفت که رسول خدا بیمار است آن دیگری گفت
سبب بیماری چیست گفت جادویی کرده اندش گفت که کرده است آن فرشته گفت لبید بن اعصم گفت کجا گفت
در بئر دروان گفت اکنون تدبیر آن چه باشد گفت تدبیر آنکه در آن چاه شوند و آن طلع را از زیر خاک بیرون
آرند و آن طلع را بسوزانند و آن رشته را که یازده عقد بر وی بسته اند هر گرهی را بنام حق بگشایند و قیل قرأ
الْمَلَكَانِ الْمُعَوِّذَتَيْنِ وَحَفِظَهُمَا رَسُولُ اللهِ دیگر روز رسول علیه السلام حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام را با جماعتی
فرستاد تا آن جادوانه بیاوردند چون امیر جادوانه بیاورد و آن طلع را از هم باز کرد و آن رشته را از آن
بیرون کرد یازده گره بر وی بود آن طلع را بسوختند و آن گره ها گشاده نمی شد در ساعت جبرئیل بیامد و این
سورتان قل اعوذ ها آورد و گفت یا سید ملک تعالی میفرماید که کلید این هم بنام من است این یازده آیت را
بخوان که کلید آن یازده بند است بتو فرستادم آیتی را میخوان و گرهی میگشا چون آن یازده آیه خوانده شد
آن یازده گره گشاده شد شفا اندام رسول از الم و درد رسته شد آن چنان چرا شد زیرا که در درد خود
پناه بحق برد لاجرم بداروی درد خود راه برد چهارم مؤمن از شیطان بحق پناه برد لاجرم بمقصد و مقصود خود
راه برد و آن دلالت او را کرد خداوند فرمود و حمد جل گفت وَإِذَا قَرَأْتَ الْقُرْآنَ فَاسْتَعِذْ بِاللَّهِ
مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ وَإِمَّا يَنْزَغَنَّكَ مِنَ الشَّيْطَانِ نَزْغٌ ملک تعالی میگوید دنیا در نهاد خود غدارست و ادنی

دشمن بکار است وَإِنَّ الشَّيْطَانَ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ و آن شیطان رجیم و خاکسار است و ترا باد و شها معاف زکردن
دشوار است زیراکه تمامی چنده و تو او را نبینی و او راه بتو پیدا نه و تو بدو راه ندانی چون او قصد آفت تو کند تو قصد
حضرت حق کن تا من آن نام خود را بر زبان تو تازیانه قهر سازم و او را از ساحت جوار تو دور سازم
حکایت ربیع ابن خثیم را پرسیدند که ما بمکر شیطان چگونه راه بریم و از شیطان بحق چگونه پناه بریم گفت
مثل مردی غریب که چون براه گذرد سگ شبانی پیش آید اگر غریب زیرک بود چون سگ خواهد که در او آویزد
او با شبان گراید شبان چوب برآرد و بر سگ زند حمله او را براند تا غریب ره براه گذرد ملک تعالی میفرماید
اگر این شیطان مکار گرد تو طوافی کند و خواهد که با تو مصافی کند مگر تا شها بحضرت بحق و نکوشی که تو و بلای
او نکوشی چون او قصد بلا کند تو بدل و زبان قصد نام خدا کن تا در نام ما در آید و ما او را از شیطان و لشکر او
باز داریم لطیفه حوا پناه بحق برد چون بر بشر دختر آمد و مریم پناه بحق برد چون عیسی او را پسر آمد و موسی پناه
بحق برد از دریا و براه گذرانده آمد سید علیه السلم پناه بحق برد از شر جادو نفس حذر آمد یوسف پناه بحق برد ملک
تعالاش یاد آمد مؤمن در راه حق پنجاه سال است که بود مبالغه و بحضرت او میگراید ممکن نبود که شیطان را
بر او ظفر آید قصه یوسف آنکه ذلیخا پناه بحق برد لاجرم بعنایت عصمت راه برد قَالَ مَعَاذَ اللَّهِ إِنَّهُ
رَبِّي أَحْسَنَ مَثْوَايَ چون ذلیخا حیلت کرده با او خلوت کرد گفت ای غلام مکن که من در کار تو ام و دل
و جان گرفتار تو ام با من بخلوت در آی و بر جان و جوانی خود ببخشای یوسف دانست که زن دام بلاست و دیو
شیطان لعنت روی از او بگردانید و پناه بحق برد قَالَ مَعَاذَ اللَّهِ إِنَّهُ رَبِّي أَحْسَنَ مَثْوَايَ گفت بما
که من اختیار کنم و در حرم عزیز این کار کنم ذلیخا گفت چرا گفت زیرا که او مرا خریده است و با من معاملت
دوستان کرده است من با او معاملت دشمنان چون کنم نظیر ملک تعالی میگوید من ترا خریده ام اشتری

من المؤمنين

مِنَ الْمُؤْمِنِينَ و جامه بریده ام وَلِبَاسُ التَّقْوَى و نعمت خود پرورده ام وَرَزَقَكُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ و
برگزیده ام اصْطَفَيْنَا مِنْ عِبَادِنَا من با تو معاملت دوستان کرده ام تو با من معاملت دشمنان مکن قصه
پس چون یوسف روی بگردانید ذلیخا در الله آمد و محاسن او را صفت کردن گرفت و گفت یا یوسف چه نیکوست
این رخسار تو گفت در خاک تیره شود گفت چه دلفریبست این دو نرگس پر خمار تو گفت در خاک پوسیده شود
گفت چه بلنداست این قامت رعنای تو گفت در خاک ریزیده شود گفت چه دلفریبست آن لب و دندان
گذار تو گفت در خاک ریزیده شود گفت با من موافقت کن گفت حق را مخالفت کرده باشم گفت نزدیک من
آی گفت اگر نزدیک تو آیم از خدا دور شوم گفت نه بنده منی گفت نه بنده خدایم گفت نه آخرت من خریده ام
گفت هیچ آزاد درست نباشد گفت عزیز من همه آن کن که من گویم گفت عزیز مرا از من نه پسندد اگر تو خواهی
پا تا شراب خوریم گفت من شراب نخورم گفت من عزیز را هلاک کنم تا بکار ما واقف نگردد گفت خون ناحق
کرده باشی و خون ناحق گناه کبایراست من بدین رضا ندهم گفت اگر رضا ندهی ترا بکشم گفت شهادت بجهت
به از شقاوت با شهوت گفت عزیز این جمله خزینه در بهای تو از بهر من داد گفت اگر گنج خزانه خود در بهای من
فدا کند روا ندارم که در خانه او زنا کنم خبر سید علیه السلم میفرماید عُمْرُ الزَّانِي قَصِيرٌ وَهُوَ عِنْدَ اللَّهِ حَقِيرٌ
یعنی عمر زانی در دنیا کوتاه باشد و در آخرت حقیر و رانده باشد گفت فردا که ترازوی عدل از معلق انصاف آویخته
باشد زانیان را و زانیات را بر انگیزند و از تابوتشان بر نیارند و در عرصات قیامت جان میسوزند و گند ایشان
از پانصد ساله راه می شنوند چون خلق از حساب پردازند حالتشان در آن تابوتهای آتشین اندازند
موعظه ای مرد غافل و از راه رشد خود ذاهل هان تا این کار نکنی و اگر نه خود را در نظر حق خوار کنی هان
تا از آن کار توبه کنی و اگر نه خود را در نظر حق خوار کنی تا در تابوت آتشین نسوزی هان تا دست خود را

کوتاه کنی

ازین کار کوتاه کنی و اگر نه روی خود را سیاه کنی رباعی گر تو تن خود را بزنا راه کنی ؛ پس کن تو از و گر عمر
ای آنکه حرام گاه و بیگاه کنی ؛ ای پس که بحشر تو از ان آه کنی لطیفه یوسف را سه زندان بود یکی
چاه برادران و یکی خانهٔ زلیخا و یکی زندان عزیز پادشاه عالم او را در ان چاه هدیه فرستاد و جبرئیل
موانست داد و در خانهٔ زلیخا از کید او عصمت داد و در زندان عزیز ملک و ولایت داد و مومن را نیز
سه زندان بود یکی رحم مادر و دوم گور و سوم زندان دنیا مومن در هر مقامی خلعتی دیگر یافت و در رحم مادر
صورت یافت وَصَوَّرَكُمْ فِي الْأَرْحَامِ و در مهد تربیت یافت وَهَدَيْنَاهُ النَّجْدَيْنِ و در
گور راحت یافت فَرَوْحٌ وَرَيْحَانٌ و در دنیا ایمان یافت آورده اند که زلیخا دیوار آن خانه را چنان
ساخته بود که از هر سوی که یوسف نگاه کردی صورت خود دیدی و زلیخا در مقابل لطیفه ملک تعالی ترا دو خانه
ساخته است یکی دنیا و یکی عقبی آنچنان ساخته است که از هر سوی که نگری آیات صنع منی وَفِي كُلِّ شَيْءٍ
لَهُ آيَةٌ تَدُلُّ عَلَى أَنَّهُ وَاحِدٌ و عقبی را چنان ساخته است که از هر سوی نگری جمال صنع منی
یا یوسف یکی که از آرزو که روی ترا بخواب دیده ام این جمال خود را از بهر تو پرورده ام گفت ای زلیخا [illegible]
نیکو فرید تا مگر فرزند او باشم او همین گمان فرزندی می برد من با او معاملت بیگانگان نکنم در خبری آید که فردا
بو صاحب قیامت آیند ملائکه گویند ملکا او را از زندان بدخان فرست که از خوردنش بوی شهوت می آید و از زنا
بوی عفونت می آید هکذا الی جمیع اعضائه ملک تعالی فرماید که انا عند ظن عبدی او همین گمان که با جان برده
من با او معاملت پشیمان نکنم اگر او خلاف پیمان کرد من خلاف پیمان نکنم و اگر او ترک فرمان کرد من ترک فضل و احسان
نکنم و اگر او بدی کرد همین گمان نیکی برد من او را بدگمان نکنم رباعی تا نامرزم زدیشیمان نکنم ؛ چون آمرزم
برگرده تاوان نکنم ؛ نیکی کن تو بمن گمان خود تا بیقین ؛ کان جنت بمن گمان بجز آن نکنم الفصل احد الثلاثون

من قصه

من قصه یوسف علیه السلام قوله تعالی وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا الآیة قال النبی اربعة قصدوا باربعة
اشیاء چهار کس بچهار کس قصد کردند مقصود نیافتند اِذْ هَمَّ قَوْمٌ أَنْ يَبْسُطُوا إِلَيْكُمْ أَيْدِيَهُمْ جهودان قصد
کشتن حضرت عیسی علیه السلام کردند مقصود نیافتند و منافقان قصد رنجانیدن رسول علیه السلام کردند مقصود خود نیافتند
وَهَمُّوا بِمَا لَمْ يَنَالُوا زلیخا بدعوت یوسف قصد کرد مقصود خود نیافت وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا
اول گفتیم که دزدان تلبیس حال خود را بر رسول قصد کردند و آنچنان بود که یکی از عرب درع یاران رسول علیه السلام را
بدزدید یاران رسول بدو گمان بردند و آن عرب را نام طعمه بن ابیرق بود خواستند که خانهٔ او را بجویند و از
فضاحت و رسوایی بترسید آن درع دزدیده را بر بام برد و در خانهٔ جهودی انداخت نام آن جهود ابی ملیک یاران
در خانهٔ طعمه عرب رفتند و بجستند و نیافتند بر بام شدند در خانهٔ جهود نگاه کردند دیدند که در خانهٔ ابو ملیک جهود
اثاث و رخت برده شده و بدر آمدند پس طعمه روی ملامت یاران کرد که ما را بدزدی تهمت کردید و
در حرم ما آمدید و دزد را جای دیگر یافتید پس یاران نزدیک رسول آمدند و گفتند که طعمه را بخوان و اتمامت کن
و یاران را بخوان و ملامت کن و جهود را بخوان و عقوبت کن حقیقت حال بر رسول علیه السلام پوشیده بود
رسول گفت نماز پیشین بگذاریم و بدین قصه مشغول شویم چون نماز ادا نمود در رسالت جبرئیل در رسید و این آیت آورد
وَلَا تُجَادِلْ عَنِ الَّذِينَ يَخْتَانُونَ أَنْفُسَهُمْ الی قوله لَهَمَّتْ طَائِفَةٌ مِنْهُمْ أَنْ يُضِلُّوكَ وَمَا
يُضِلُّونَ یا رسول الله طعمه را اتمامت مکن که دزد و گنه کار است و آن یاران خود را ملامت مکن که گمان ایشان
کفارات است و آن جهود را عقوبت مکن که ازین جرم و دزدی بری و بیزار است وَمَنْ يَكْسِبْ خَطِيئَةً أَوْ إِثْمًا
دزدی کرد مسلمان بود و بر خانهٔ آنکس که انداخت جهود بود پادشاه عالم آن مسلمان خاین را خطا کرد و آن
جهود خاین را ثنا گفت و خیانت مسلمان کدام بود آنکه گفت خاطی است وَمَنْ يَكْسِبْ خَطِيئَةً و دیگر

خاین است لِلْخَائِنِینَ خَصِیمًا و دیگر گفت که کار است أَوْ إِثْمًا و دیگر گفت ملبس است یَسْتَخْفُونَ مِنَ
النَّاسِ و دیگر گفت دروغ زن است فَقَدِ احْتَمَلَ بُهْتَانًا وَإِثْمًا مُبِینًا و آن جهود که متهم گشته
و که بود آنکه گفت ثُمَّ یَرْمِ بِهِ بَرِیئًا تا بدانی که جهود با امانت به از مسلمان با خیانت یحیی بن معاذ رازی گفت
المَعْصِیَةُ بَرِیدُ الکُفْرِ وَالطَّاعَةُ بَرِیدُ الإِیمَانِ یعنی طاعت طلیعه پیاده سعادت و ایمان بود و معصیت
مقدمه کفر و شقاوت و خذلان بود سَرِیعًا پس چون ایشان قصد تلبیس حال خود کردند پادشاه عالم حقیقت آن
حال بر رسول علیه السلام آشکار کرد و مجرم را القصه مر پیدا کرد پس فضل خود را دلیل راه رشد مصطفی کرد
وَلَوْلَا فَضْلُ اللَّهِ عَلَیْكَ لَهَمَّتْ طَائِفَةٌ مِنْهُمْ أَنْ یُضِلُّوكَ گفت اگر فضل من دلیل و راه بر تو بودی
و لطف من نیکخواه تو بودی تو تلبیس ایشان غره گشته بودی و بیگناه را ملامت کرده بودی و گناه کار را
فرو گذاشته چنان است که میگوید اگر نه فضل من تا دست گیر بودی نفس تو در راه تلبیس ایشان در معرض
تشویر خجلت بودی وَلَوْلَا فَضْلُ اللَّهِ عَلَیْكُمْ وَرَحْمَتُهُ لَکُنْتُمْ مِنَ الْخَاسِرِینَ اگر نه فضل من ترا دلیل راه
ایمان بودی نفس تو در عالم کفر و طغیان بودی پس اگر رسول را علم و حکمت بود فضل من بود و اگر ترا ایمان بود به فضل
من بشناد کن و از بند مهر دیگران آزاد کن قُلْ بِفَضْلِ اللَّهِ وَبِرَحْمَتِهِ دویم جهودان کشتن رسول قصد کردند
و به مقصود خود نرسیدند و آنچنان بود که دو کس را کشته یافتند از مؤمنان در میان جهودان رسول علیه السلام
گفت یا امیرالمؤمنین علی برخیز و دیت از ایشان طلب کن گفت این کشتگان در میان شما یافتند چون
کشنده پیدا نیست دیت ایشان شما را باید داد کعب بن الاشرف که مقدم ایشان بود گفت یا محمد
تو و علی با هم بیائید و بنشینید تا من برخیزم و در میان قوم بگردم و آنچه توانم بستانم تا خون بهای ایشان باشم
سید علیه السلام با امیرالمؤمنین علی بیامدند و در خانه وی بنشستند کعب بن اشرف در میان قوم آمد و گفت شما

خواهید که

خواهید که محمد را بکشید به از این فرصتی نیابید که اکنون با یک شخص در خانه من نشسته است در ساعت از آن جهودان
صد و شصت کس سلاح برگرفتند که محمد را بکشند در ساعت جبرئیل امین از حضرت رب العالمین در رسید و سید را
خبر داد که جهودان به قصد قتل تو آمدند قوله تعالی إِذْ هَمَّ قَوْمٌ أَنْ یَبْسُطُوا إِلَیْکُمْ گفت اکنون به حکم جبرئیل گفت که
میفرماید برخیز و بیرون آی و مترس که منت نگاه دارم سید علیه السلام بیرون آمد و علی از آن زاویه آمد سید علیه السلام
بایستاد و از دور نظاره میکرد ایشان درآمدند و در خانه رفتند و کس را ندیدند و سید علیه السلام ایشان را میدید جهودان
او را ندیدند امیرالمؤمنین علی گفت یا رسول الله این جهودان بکجا بروند گفت بکشتن ما آمده‌اند گفت پس چون است
که پیش ما نیایند گفت ما را نمی‌بینند گفت چون است که ما ایشان را می‌بینیم و ایشان ما را نمی‌بینند گفت جبرئیل امین
بیامد و گفت ملک تعالی میگوید گفت برخیز و از خانه بیرون آی که چنان کردیم که ایشان ترا نه بینند و دیده دشمنان
تو از دیدار تو بر دوختیم و گفت فَکَفَّ أَیْدِیَهُمْ عَنْکُمْ لطیفه چه دانستی که میگوید که محمد را دشمن بسیار بود و کید
مکر ایشان در حق او بیشمار بود و لیکن صفت فضل ما او را نگاه دار بود و اگر فضل و عصمت ما یاور نبود دشمن را بر وی
کی ظفر بود با تو چنین میگوید که ای بنده شیطان ترا دشمن است و لیکن غم مدار که پناه تو با من است فَاسْتَعِذْ
بِاللَّهِ مِنَ الشَّیْطَانِ الرَّجِیمِ و اگر پناهش من بود از شیطان او را چه باک بود و گفتیم منافقان قصد کجانیدن اهل
کردند به مقصود نرسیدند قوله تعالی وَهَمُّوا بِإِخْرَاجِ الرَّسُولِ و آن چنان بود که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله در مسجد
نشسته بود و یاران پیش او جمع گفت ای مؤمنان هم اکنون یکی از منافقان بر شما راه کند و بدیده شیطان نگاه
کند در ساعت مردی درآمد سرخ موی و ازرق چشم سید علیه السلام با او گفت چون قدم بر ملا بر میان ما نهی
بر ما دشنام چرا دهی و گفت بخدا که من هرگز ترا و یاران ترا دشنام ندادم و بتو بد نخواستم و باطن من چنان
بود که ظاهر بود سید رسول گفت خلاف میگویی که دشنام دادی باطن خلاف ظاهر بودی و سوگند بدروغ

بیخبری در ساعت جبرئیل امین در رسید و این آیت آورد که یحلفون بالله ما قالوا یا سید دشنام داد و کلمه
کفر گفت و نفاق ورزید و خواست که بد کند و لیکن بدو را به وکالت ستم و ترا از آفت او نگاه داشتم قوله
وهموا بما لم ینالوا چه دانستی که میگوید چه بود آن بقتل تو بشتافتند و مقصود نیافتند چرا زیرا که بردارنده
من بودم فرا نمودم که آن را که بردارم نگاه دارم و کس نگذارم نکته محمد که پیغام گذار من بود چون بر دل
کس نگذاشتمش دل که محل اسرار من است چون پسندم که شیطان را گذارم بیت دل آن من است فدای
شیطان نکنم / بر خویشتن از مهر تو تاوان نکنم / تربیت مرا بدل درون یار علی / مرخانه ترخویش ویران
نکنم چهارم گفتیم زلیخا بیوسف قصد اصابت کرد و بمقصود نرسید و لقد همت به اهل تفسیر را اختلاف
کرد تا هم یوسف چه بود ابن عباس و اسمعیل و کلبی و سعید بن جبیر و قیس بن خزره گویند هم زلیخا در زنا کردن بود و هم
یوسف در بند گشادن بود گروهی گویند هم زلیخا آن بود که یوسف با او صحبت کند و هم یوسف آن بود که از وی
فرار کند و گروهی گویند که در آیت تقدیم و تاخیر است که لولا ان رای برهان ربه لهم بها و گروهی گویند
قصد یوسف همان بود که قصد زلیخا و لیکن قصد معصیت نا شد فعل بدو پیوندد و قلم بدو ننویسد یوسف پیغمبر بود
و پیغمبران معصوم باشند بمعصیت قصد ایشان روا نباشد یوسف بزلیخا قصد چرا کرد جواب لما تقدم بعضه
و دیگر آیات گروهی گفتند همت به معصیت از صغایر است و صغایر بر انبیا روا نباشد دلیل برین قول که
حضرت مصطفی علیه السلام میفرماید که ما من احد الا عصی او هم الا یحیی بن زکریا یعنی هیچ کس
نیست از ما که معصیت یا قصد آن نکرد الا یحیی بن زکریا که هوای خود را مخالفت کرد و در همه فرمان
حق را موافقت کرد پس چون قصد معصیت از صغایر بود و پیغامبران از صغایر معصوم نبوده اند پس روا
که یوسف را این قصد باشد تا او را بدان قصد از ملک تعالی ترس باشد و لیکن درست تر آنست که هیچ از صغایر

و کبایر بر حال پیغمبران روا نباشد پس صواب ترین قول آنست که گوییم که هم قصد یوسف با زلیخا در اول حال
و حال تراودت بود و پیش از پیغامبری بود چون ملک تعالی لوای نبوت او را بر افراخت او را از همه آن معصوم
بداشت و این قصد چنان بود که چون زلیخا با او خلوت ساخت و او را بخود نواخت یوسف از و اعراض کرد
زلیخا گفت یا یوسف چرا از من میگریزی جای خالی نیست شراب صافی نیست و روی از آراستن نیست و زلف
حسن و جمال پیراسته نیست ترا شباب جوانی نیست مهلت بعیش و لذت زندگانی نیست یوسف چون این
سخنها بشنید و حسن و جمال او میدید در کار نرم گشت شیطان در آمد و دست بر گردن هردو نهاد و هردو را
فراهم آورد و یوسف بدان تخت نزدیک رسید شهوت جوانی برو غالب گشت دست به بند خود برد و
گره که بر وزده بود در گشادن گرفت ابن عباس گوید که هفت گره گشاده و همچنان نشسته که مردان در
خلوت و گاه اراودت در صحبت زنان نشینند از حضرت جبروت جبرئیل امین را خطاب آمد که ادرک
عبدی آن دوست مرا دریاب در حال جبرئیل امین در آمد و دست بسینه او فرو برد و آن شهوت او را
از منفذ خود بگردانید و بر انگشتان او بیرون آورد و این آنست که ملک تعالی میگوید و هم بها لولا ان رای
برهان ربه امام جعفر صادق علیه السلام میگوید که برهان آن بود که در آن وقت او را نبوت داد و تاج
نبوت و دولت رسالت هوای خود را مخالفت گردانید ابن ملیک گوید ندای شنید از گوشه خانه که یا یوسف
اگر تو زنا کنی همچون مرغی شوی که پر او بر کنند و از بالا بر پرانند و نتوانند که از زیر بالا شود امام زین العابدین
علیه السلام گوید که برهان آن بود که در آن ساعت که خواست که بمکر برسد زلیخا برخاست صنمی در گوشه آن خانه
بود چادری بر روی آن افگند یوسف پرسید که این چرا کردی گفت استحیی منه فانه معبودی یوسف
گفت تستحیی من الصنم و لا استحیی من الصمد یعنی تو از صنم نابینای خود میترسی من از صمد بینای خود

چون نزهم وگروهی گویند که برهان آن بود که صورت عزیز را در دیوار بدید با او گفت یا یوسف من درباب تو خیانت
بکرامت کردم تو در خانهٔ من خیانت میکنی وهب بن منبه گوید که برهان آن بود که چون بند میگشاد دو دست
از پهلوی او در آمد و دستهای او را محکم گرفت گروهی دیگر گفتند برهان آن بود که آن دو دیوار خانه بر مثال آتش
گشت و شعاعی بزد یوسف باز نگریست یعقوب را دید با یازده فرزند در قفای او ایستاده و آن محاسن سفید
خویش در دست گرفته و میگفت یا یوسف گفتم که خواب با برادران مگوی فرمان نکردی تا بدنیا بفراق من مبتلا شدی
شیطان را نیز فرمان مبر و اگر نه در قیامت نیز از من جدا شوی و باتش دوزخ مبتلا شوی قول دیگر آنست که
ملک تعالی بواسطهٔ الهام بدل او نگاه کرد که یا یوسف عمل سفها کنی و من نام ترا در دیوان انبیا نوشته ام روی از آن
بگردان که درین ساعت ترا نشاید زیرا که زلیخا بیگانه است و شوهرش زنده است و بجای تو نیکو کار است و ترا
در مصر خصم بسیار است و آن پدر تو را انتظار است و در فراق تو بیمار است با این حال که ترا است پسندیده باشد
که تو قصد ذلت کنی و روی براه معصیت کنی صبر کن تا من آن زلیخای بیگانه را آشنا کنم و شوهر او را اسیر مرگ و فنا کنم
و عیش ترا بوصل پدر مهیا کنم و آن برادران جافی در پیش تخت تو برپا کنم و عقد وصلت در میان شما پیدا کنم آنگه هرچه
میخواهی میکن زلیخا ترا و تو زلیخا را **نکته** همچنین که مؤمن قصد معصیتی کند ملک تعالی با سر او خطاب کند که ای
مؤمن بکن که سرای دنیا سرای محنت است و جزای معصیت عقوبت است و مقتدای تو رسول رحمت و ما را در باب
عنایت صبر کن تا این احوال دنیا را از زوال کنیم و نعیم او را بنعمت عقبی بدل کنیم از عقبهٔ مرگ و گور
بگذرانیم در بهشت بر تخت مملکت نشانیم آنگه هرچه میخواهی میکن ما ترا و تو ما را ای یوسف تعالنا من نار
آورده اند که چون یوسف را با زلیخا ابلیس در خلوت دید زلیخا را با او در مراد دست دید و یوسف را
میل بصحبت دید از شادی چنان نعره بزد که جملهٔ اتباع و اشیاع او بر وی جمع آمدند و گفتند ای مقدم ما ترا چه بوده است

وزنان از

وزنان از بهر بیع در حق تو چه نموده است گفت کاری ازین بکام تر و شغلی ازین بمطلب تر کردم اکنون پیغمبری بدام غرور من
مبتلا شود و از زیور ایمان و عصمت خود جدا شود در ساعت خطاب آمد که ای مهجور حضرت وای موسوم داغ لعنت اگر
یوسف جوان است و کودک و نادان است آن پیغمبر او را بدرگاه ما چندان قدر و حرمت که ما این جگرگوشهٔ او را در
عالم عصمت و انتباه آریم و از زنا و معصیت نگاه داریم همچنین فردا که عاصیان را بدوزخ برند ابلیس لعین با ذریات خود
و شادی نعره زند اتباع گویند ترا چه افتاده است گوید کاری ازین بهتر و مقصودی ازین مهیاتر کردم اکنون امت
احمد را بدوزخ بحبس کنند و در غل و بند قرین کنند از حضرت رب العزت خطاب آید که ای لعین خود را غره مشو
که اگر آن عاصیان گناهکارند و باجرم و خطا بسیارند محمد را علیه السلام بدرگاه ما چندان قرب و حرمت که ما امت
او را همین دم در هجران نگذاریم و با تو در بند و زندان نکنیم وَكَذَٰلِكَ لِنَصْرِفَ عَنْهُ السُّوءَ وَالْفَحْشَاءَ یوسف بر عزم
معصیت بود ولیکن چون برهان حجت در آمد او را در حرم حمایت گرفت إِنَّهُ مِنْ عِبَادِنَا الْمُخْلَصِينَ
بنده در بدایت در راه خسران و شقاوت بود و چون سلطان عنایت در آمد او را در کنف کفایت خود گرفت
وَلَوْلَا فَضْلُ اللَّهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ لَكُنْتُمْ مِنَ الْخَاسِرِينَ قوله تعالی وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا
موعظه ای در چنگ هوای خود اسیر در نگر نیک و عبرت گیر ملک تعالی نیکو دید که یوسف معصیت را گفت
قصد ذلت کرد نه بنگر که بر وی از بلا چه رسید برده گشته بود در باغ و تابان افگنده شد در بند و زندان پیش عزیز مرد
بزرگوار بود و او را از پدر ذلیل و خوار گشت آنکس که معصیتی نیت کند ملک تعالی با او این معاملت کند آنکس که همواره در
گناه کند ندانم ببلای قیامت چه حیلت سازد هر کس که از انبیا و اولیا یکنفس حق را مخالفت کرد ملک تعالی او را
بمحنت و بلا عقوبت کرد آدم علیه السلام در بهشت یک مخالفت کرد ملک تعالی او را بدنیا بیک مخالفت عقوبت کرد
و در شکستن سرای محنت کرد قابیل حق را یک مخالفت کرد ملک تعالی او را داغ قطیعت زد تا در دوزخ

یک مخالفت کرد ملک تعالی او را مهجور حضرت کرد ابلیس لعین یک مخالفت کرد ملک تعالی او را مقتدای اهل شقاوت کرد
یوسف یک مخالفت کرد دوازده سال در زندان بلا و محنت گرفتار شد ای کسی که بکل عمر خویش بجز تنها نگاهی نکنی
و بیکدم صد جرم و گناه کنی نترسی که در آن نفس واپسین چون جان از تو رها شود ایمان از تو جدا شود و در دنیا جدا
شوی و در عقبی بی ایمان شوی و در چنگ گرگ شیطان مبتلا شوی بیت آه کز عصیان من گشته سیه دیوان من
خود ندانم چیست زین درد و درمان من ۞ در قیامت من چون گویم پیش خالق چون روم ۞ جمله پیدا آید
از ظاهر و پنهان من ۞ شد شکسته مر مرا با خالقم پیمان او ۞ آه اگر فردا بحشر نشکند پیمان من ۞ چون بود در گور
حال مر مرا در روز مرگ ۞ توبه ناکرده بناگه گر برآید جان من ۞ هست شیطان دشمنم ترسم که ناگه مر او ۞ آمده
آن زمان و ببرد ایمان من ۞ ای خدای بی نظیر ار تو نباشی دستگیر ۞ پس که باشد مر مرا خود زاری من

الفصل الثانی الثلاثون من قصه یوسف ع فی قوله تعالی وَاسْتَبَقَا الْبَابَ وَقَدَّتْ قَمِيصَهُ

وَقَالَ النَّبِیُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ الْاِسْتِبَاقُ فِی کِتَابِ اللهِ ثَلٰثَةٌ الخیر قوله تعالی وَلِکُلٍّ وِجْهَةٌ هُوَ
مُوَلِّيهَا فَاسْتَبِقُوا الْخَيْرَاتِ ای فَاسْتَبِقُوا دِيْنَ الْاِسْلَامِ بار کاید گفت هر قومی را از گذشتگان قبله بود
که در وقت عبادت خود روی بدان قبله آوردی قومی روی بزمین آوردندی و قومی بآسمان آوردندی و قومی روی
آوردندی و قومی روی بدریا آوردندی و کذا فِی الشَّمْسِ وَالْقَمَرِ وَالنُّجُومِ وَالْجِبَالِ وَالْاَصْنَامِ وَالْاَشْجَارِ
چون دور محمد مصطفی صلعم درآمد گفت هر جا که هستی بهر صفت که هستی روی بمن آر که بازگشت تو بمن است و هر
کار تو با من است اَيْنَمَا تَکُونُوا يَأْتِ بِکُمُ اللهُ جَمِيعًا درویشی را پرسیدند که این آیت اِنَّ رَبَّکَ
لَبِالْمِرْصَادِ کشف حق کی است گفت بر رهگذر ماست هر که بار ساحت دنیا گذرد است راه او بر خالق
اکبر است وَقَالَ النَّبِیُّ وَلَوْ کَانَ النَّاسُ مَا [illegible] لَکَانَ ذٰلِکَ عَلَی الْفَرَسِ یعنی رسن اگر

دراز بود آخر

دراز بود آخر گذرگاهش بحر بود بنده اگرچه مدتی در غربت نماز بود آخر مقصدش درگاه داور بود اَيْنَمَا تَکُونُوا يَأْتِ
بِکُمُ اللهُ جَمِيعًا سبب نزول این آیت آن بود که سید ما محمد علیه السلام از مکه بمدینه هجرت آورد قبله نماز او بیت المقدس
بود و سید علیه السلام در مدینه غریب بود و غریب را پیوسته دل با وطن بود هر نماز دیگر بدان صحرای بقیع رفتی و روی بمکه
آوردی تا نسیم صبا از آن جانب بدان شهر وزیدی یکره چشم در آسمان گماشته بود و در خاطر او میگردید که چه بودی
گر قبله من کعبه بودی در ساعت جبرئیل آمد و این آیت آورد قَدْ نَرٰی تَقَلُّبَ وَجْهِکَ فِی السَّمَاءِ اِلٰی قوله
وَلِکُلٍّ وِجْهَةٌ هُوَ مُوَلِّيهَا یا سید ما آن نظر ترا در آسمان پذیرفتیم و قبله تو آنجا که ترا مقصود بود گردانیدیم
سید علیه السلام در نماز پیشین بود و روی به بیت المقدس کرده بود که باز جبرئیل امین در رسید و گفت که ملک تعالی
میگوید که کعبه را قبله تو گردانیدیم باید که روی فرا کعبه کنی پس محمد علیه السلام در نماز روی بکعبه آورد قومی از نجران
بران شدند که باشد انکار کنند گفتند محمد خود را قبله دیگر کرد و روی از قبله انبیا بگردانید جبار عالم جواب ایشان بداد
وَلِکُلٍّ وِجْهَةٌ هُوَ مُوَلِّيهَا گفت هر یکی را از گذشتگان قبله بود اگر بیت المقدس قبله انبیاست کعبه
نیز مقام خلیل ماست مقصود نه قبله است زیرا که قبله بامحالست فَاَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللهِ گفت چون در
حضر نماز کنی روی در قبله کن ولیکن نماز خود را بما حواله کن و اگر در سفری نماز کنی و راه بقبله ندانی من جهات
قبله تو گردانیدم تا از هر جهت که خواهی نماز کنی و از هر صفت که خواهی بار از کنی تا عالمیان بدانند که قدر نماز در قبله
اینست و در لطف من پیوسته است امروز چون بنده در بیابان متحیر است و راه بقبله نمی داند حق زبان صنع
با او میگوید که این همه تحیر چیست قدم اجتهاد در گیر که از هر صوب و جهت که روی کنی قبله نماز است فردا که
بنده در عرصات قیامت متحیر شود و راه بمقصد خود نداند از حضرت خطاب آید که این همه تحیر چیست
قدم صدق برگیر که از هر سوی که رو آری درگاه کرم است بیت ای آنکه ز هر قوم گزینی تو مرا ۞ محجوب ز نزد

نازنینی تورا ! برکوشه مره اتعیم آخو ! هرسو که نظر کنی بهبینی تورا ! این که گفتیم استباق خبر بود اما استباق
از وی آنست که برادران یوسف در کید خود تیر انداختن را بهانه ساختند انا ذهبنا نستبق الآیه
ترجمه آن چه سبب بود که تیر انداختن را بهانه ساختند تا توانند بحجت جواب پدر بدهند تا اگر گوید پدر که
برادران بکار نبایست که از و مشغول گشتید تا گرگ قصد او کرد ایشان جواب دهند که اگر برادر بازی
بایستنی است تیر انداختن کار نیکی است و چنانکه برادر یار و معین است تیر انداختن نیز از دین
دین است هر گروهی که بنرد بیرند در شرع حرامست و آن گروه که بتیر برند حلالست زیرا که آن قمار نیست و قمار
از عمل شیطان است رجس من عمل الشیطان این ادبست و ادب فرمودن پیغمبرانست که اذا
لهوتم فالهوا بالرمی خیر نظیر نرد باختن راه مخالفت من لعب بالنردشیر
فکانما غمس یده فی لحم الخنزیر و تیر انداختن موافقت ید الله علیه فدالحق الک ابی و امی
چه دانستی که میگوید مال برادر است ملک اوست اگر بنرد بری در راه مخالفت قمارست و اگر بادب تیر بری
در راه موافقت حلالست تا عالمیان بدانند که حلال و حرام نه وصف کعبتانست بلکه با مر و نهی خالق
ذوالجلالست نظیر گرو باختن در شریعت حرام بود و لیکن یک لحظه موافقت حلال گشت بهشت
بر دوستان حلالست و دوزخ حرام بنده که پنجاه سالست تا راه موافقت میرود رنجی خواهد که گرد حرام بود
یک نفس موافقت حلال کرد بهشتی که حلالست با پنجاه ساله موافقت بر بنده کی حرام گردد و دوزخ
بر وی کی حلال شود اینکه گفتیم استباق روایت اما استباق الباب مر یوسف را بود قوله تعالی واستبقا الباب
چون زلیخا بیوسف قصد بد کرد یوسف باسف قصد میکرد درها بسته بود چون یوسف در گریختن آمد درها
در گشادن آمد یوسف از خانه بدر آمد زلیخا از عقب او درآمد پیراهن او گرفت باز پس کشید یوسف از

دست او رسته شد و لیکن پیراهن دریده شد هر دو از خانه بیرون شدند عزیز را بر در خانه دیدند عزیز
چون اثر تهمت بر ایشان بدید گفت شما را چه رسیده است و رنگ شما از بهر چه زرد گردیده است زلیخا
پیش دستی کرد قالت ما جزاء من اراد باهلک سوءا یوسف در آن خانه تنها بود و این کید زلیخا بود
و درها بروی بسته بود درماند گفت بار خدایا زلیخا آراسته است با نفس و هوای خود چون بترسم و درها بسته
از آفت او چون گریزم خطاب آمد که این همه درمانده کی چیست از تو یکپای براه صدق نهادن و از من
این همه بندها گشادن همچنین بنده در راه فسق و طغیان شود و غرقه دریای عصیان شود در کار خود درماند
گوید بار خدایا به بنیان کرمم بساحت قبول تو مرا راه کی باشد و در جوار تفضل تو مرا کی پناه باشد از حضرت
بزرگوار خداوند خطاب آید که این همه درمانده کی چیست از تو ندامت گزیدن و از من گناه و زلت آمرزیدن
لطیفه زلیخا درهای بند و حکمت حیلت ببست و من یوسف را به بند عصمت بستم آن بند حیلت را من گشادم و تو اگر
که آن بند عصمت من نگشاید تا عالمیان بدانند که آنچه خلایق کنند من توانم که رد کنم و آنچه من کنم کس نتواند که
رد کند همچنین گناه ترا بنویسنده حوالت کرده ام گفتم بنویس تا اگر خواهم محو کنم و آنچه من نویسم کس نتواند که محو کند
در رحمت تو که من نویسم کس نتواند که رد کند آورده اند که یوسف دو پیراهن پوشیده بود زلیخا دست بزد
آن پیراهن زبرین بدرید و آن زیرین ندرید زیرا که زبرین آن بود که خود پوشیده بود و زیرین آن بود که
پدرش پوشانیده بود دست زلیخا هم بدان رسید که خود پوشیده بود همچنین بنده را ملک تعالی پیراهن ایمان
پوشیده است و بر زیر آن پیراهن طاعت و احسان پوشیده شیطان اگر دست برسد بدان رسد که بنده
پوشیده است نه بدان کش آفرینده پوشانیده قصه پس چون عزیز یوسف را دید جامه دریده
دید روی خراشیده پیش از آنکه یوسف شکایت کند زلیخا در شکایت آمد قالت ما جزاء من اراد

بِاَهْلِكَ سُوْءًا الآیه گفت ای غلام عبری را که تو خریده و بر ممالیک خود برگزیده اکنون در حق تو خیانت میکند
و با اهل تو قصد ذلت کند و ترک امانت کند گفت اکنون چه حکم ترسید که او را بخشد گفت بزندانش کن یا عذابی
ناکش کن تا دیگران که درو نگرند عبرت گیرند **لطیفه** زلیخا در خانه یوسف را می نواخت و کار او می ساخت
ولیکن چون بیم عقوبت پیدا شد او را فدای جان خود کرد بنده همچنین در دار دنیا فرزند خود را می نوازد و از مهر
می تازد ولیکن فردا که زبانیه بدو آهنگ کند او خواهد که همه فرزندان و عزیزان را فدای جان خود کند
یَوَدُّ الْمُجْرِمُ لَوْ یَفْتَدِیْ مِنْ عَذَابِ یَوْمِئِذٍ بِبَنِیْهِ و ان قیل چرا گفت بزندانش کن یا عذاب الیم
جواب ترسید که این بگوید او را بکشد یا اگر دست از وی زایل شود دوستی باطل شود که دوست را مرده
عذاب کند و قتل درمیان نباشد حق تعالی نیز بنده را بلا نماید ولیکن قطع درمیان نباشد ای یوسف بلای زندان
بکش که آخر بلای حبس بسر آید و ایام وصلت درآید ای مومن بلای دنیا بکش که بلای دنیا بسر آید و هنگام شادی
و راحت بدرآید **بیت** بر آب طرب زنو دوانیم آخر ، بر سر و رخ تو گل فشانیم آخر ، جاوید درون
نمانیم آخر ، روزی لمن الملک بخوانیم آخر ، **قصه** پس عزیز با یوسف خطاب کرده گفت ترا بخریدم و خزینه خود را
در وجه تو نهادم و ترا بحرم خود راه دادم شاید که تو مرا خیانت کنی یوسف گفت هِیَ رَاوَدَتْنِیْ عَنْ نَفْسِیْ
من از خود چون پسندم که کار بد کنم او مرا بخود کشیده آهنگ کید و حیلت کرد عزیز گفت گواه داری بر آنچه
میگویی یوسف انگشت گفت در خانه همین کودک چهار ماهه بود گواه من است عزیز گفت کودک چهار ماهه سخن
چون کند گفت اگر ملک تعالی خواهد که راستی من پیدا کند قادر است که زبان گنگ او را گویا کند قوله وَشَهِدَ
شَاهِدٌ مِنْ اَهْلِهَا **لطیفه** زلیخا اگر دانستی که گواه حاضر است با چنین مخالفت نکردی مَا یَلْفِظُ مِنْ
قَوْلٍ ای زلیخا یوسف را بخود دعوت مکن که این کودک چهار ماهه بر تو گواهی دهد و تو در پیش عزیز رسوا شوی

ای بنده حق را

ای بنده حق را مخالفت مکن که دست و پای تو در حق تو گواهی دهند و بعذاب آخرت مبتلا شوی **لطیفه** چهار کس
جریج کس گواهی داد چه بود آن مریم را بزنا منسوب کردند عیسی بر پاکی او گواهی داد که اِنِّیْ عَبْدُ اللّٰهِ بنی اسرائیل جریج را
بتهمت منسوب کردند آن سنگ بر پاکی او گواهی داد فَبَرَّاَهُ اللّٰهُ مِمَّا قَالُوْا زلیخا یوسف را بزنا منسوب کرد کودک
چهار ماهه او بر یوسف گواهی داد وَشَهِدَ شَاهِدٌ مِنْ اَهْلِهَا ترسایان ملک تعالی را بزن و فرزند منسوب کردند
هرکه در عالم نام موحدی داشت بر یگانگی او گواهی دادند شَهِدَ اللّٰهُ اَنَّهُ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ منافقان و بدبختان
مریم را بزنا منسوب کردند ملک تعالی بر طهارت او و پاکی او گواهی داد اُولٰئِكَ مُبَرَّءُوْنَ مِمَّا یَقُوْلُوْنَ او را از خلق
بر پاکی گواهی دهند و از علت پالوده بود آنرا که ملک تعالی بر طهارت او گواهی دهد از علت پالوده نه آن کی
آلوده بود آورده اند که آن سنگ که جامه موسی را برداشت و موسی برهنه از پی سنگ میدوید تا بدان قبایل
بنی اسرائیل بر گذشت تا همه او را بدیدند و بدانستند که او را در دنیا عیب آن عیب او را بدشمنی گفتند پس چون سنگ
بسنگ رسید عصا بر کشید تا بزند جبرئیل آمد و گفت که ملک تعالی میگوید که این سنگ را مزن و او را با خود بگیر
و در توبره نه موسی گفت چرا گفت زیرا که پاکی تو گواهی داده است باید که از صحبت تو جدا نباشد چون یوسف را
ملک تعالی مملکت داد جبرئیل آمد و گفت که آن کودک دایه زلیخا را وزارت ده گفت چرا گفت زیرا که بر
پاکی تو گواهی داده است وزارت تو جز او را نشاید **لطیفه** سنگی که بر پاکی موسی گواهی داد صحبت یافت
و کودکی که بر پاکی یوسف گواهی داد ازو وزارت یافت مومنی که پنجاه سالست که بر پاکی و وحدانیت حق
گواهی داد چون روا باشد که در آتش نفس او قطیعت یابد قوله وَشَهِدَ شَاهِدٌ مِنْ اَهْلِهَا **لطیفه** عزیز یوسف را
جامه دریده دید و زلیخا را رخ خراشیده دید ای عجب مجرم آن است و بری از گناه منم و آن میگفت که مجرم
اینست و من از گناه بری ام عزیز در کار ایشان متحیر بماند همان کودک از گهواره آواز داد که این متحیر

ت
چیست دل از اندیشه کوتاه کن و در پیش و پس پیراهن بنگر اگر از پیش دریده است گناه یوسف است و اگر از پس دریده
زلیخا گناه کار است و یوسف بری و بیزار است اکنون فردا بنده در روز محشر بود و عرض اکبر باشد خلق اولین
و آخرین در فضای محشر بود همه تن برهنه باشند و همه را شکم گرسنه باشد و همه را کام دهان تشنه باشد همه را قدم
ضعیف باشد همه را اندام نحیف باشد همه را کردها بر روی نبشته باشند مطیع از عاصی پیدا باشد دوزخ را
خطاب آید که ای دوزخ سر بر آور و عاصیان را بگیر دوزخ در نگرد نداند که عاصی کدام است و مطیع کدام متحیر فرو ماند
از حضرت خطاب آید که این همه تحیر چیست هم اکنون بقطع عدل بروزگار ایشان نگاه کنم رخسار مطیعان را بنور طاعت
چون ماه کنم و چهره عاصیان را بدوزخ سیاه کنم تو نظر بکار و سیاه رویان را بگیر و ماه رویان را بگذار نظم

آه از آن آسیب عرض روز هول کردگار ❁ آه از آنکه کان نهانها باشد آشکار ❁ آه از آن فریادها اندر فضای رستخیز
آه از آن تیمار و سوز عاشقان اندر شمار ❁ آه از آن ساعت که دوزخ گوید ای جبار … ❁ … کار عاصیان خجلان زرد رنگ
من بگویم حال خلقان چون بود آن روز حشر ❁ باز کن تو گوش و بشنو این سخن را یاد دار ❁ آن یکی گریان بچشم و آن یکی خندان …
آن یکی در درد هجران وان دگر در قصد یار ❁ آن یکی با رکران وان یکی بر روی … ❁ وان یکی بر پا پیاده وان دگر گشته سوار
این یکی را روی چون ماه و ان دگر را روی سیاه ❁ آن یکی شادی کنان وان یکی … زار ❁ این یکی اندر سرای … گیرد مقام
وان دگر اندر بهشت جاودان گیرد قرار ❁ این یکی گوید فنا دیدم بغفلت دستگیر ❁ وان دگر گوید خدایا توبه کردم زینهار
آن یکی گوید بلا دیده تو مرا رسوا مکن ❁ وان دگر گوید بسوزد پرده ها ایم … ❁ عاصیا دانی تو حال خویشتن …
تا چه گیری تو ز نقل … خویش اندر کنار الفصل الثالث الثلاثون من قصه یوسف علیه السلام فی قوله تعالی
فلما رأی قمیصه قد من دبر الآیه وقال النبی علیه السلام سمی الله تعالی فی کتابه عزیز اشیاء
عظیمه سمی نفسه عظیما وهو رب العرش العظیم وخلق نبیه عظیما وانک لعلی خلق

عظیما
عظیم والشرک عظیما ان الشرک لظلم عظیم والفوز ذلک الفوز العظیم والبهتان عظیما
سبحانک هذا بهتان عظیم ومن تلقین عظیما ولها عرش عظیم وزلزلة الساعة شیء عظیم
ویوم القیمة عظیما الیوم عظیم وکید النساء عظیمة ان کیدکن عظیم
اول که گفتیم خود را عظیم خواندن عظمت زیرا که آفریدگار عظمت آشکارا و نهان بر کل اسرار بنده کان و اعدا
جانوران و قطرات باران و ریگ بیابان و برگ درختان داناست عظمت هر چه هست در جهان از پریان
و آدمیان و دیوان و درندگان و روندگان و چرندگان و پرندگان پس چون بدین همه عجایب و آثار قادر است و
درین همه بدایع و اسرار حکمت از اینجا گفتیم که او بزرگوار است عظمت و هو العلی العظیم دوم عرش خود را
عظیم گفت گویم که عرش او عظیم است از بهر آنکه او را چهار رکن است هر رکنی را سیصد هزار و شصت هزار پایه است
هر پایه از یاقوت سرخ گرد اگرد هر پایه مسافت هشتاد هزار ساله راه است و در میان هر رکنی سیصد و شصت هزار
عالمست و در هر عالمی بعدد جنی و انسی و شیاطین ملائکه بحری و بری و چرنده و پرنده و دونده خلایق اند همه
در مقام نیاز ایستاده اند و کمر خدمت بر میان بسته اند و ملک تعالی را ثنا میگویند و مومنان را دعا میگویند و یستغفرون
لمن فی الارض پس این همه عرش با عظمت از آن وقت که ملک تعالی او را آفریده است هر روزی …
راه ببالا میشود و در جو هوا میشود تا قیامت آشکارا نگردد و در جو هوا هرگز قرار نگیرد پس چون در میان عرش
این همه عالمست و در آن عالمها چندین خلایق متعلق است از اینجا گفتیم که عرش بزرگ و عظیمست قوله و هو رب
العرش العظیم سیم خلق پیغمبر را عظیم گفت پادشاه عالم از حسن سیرتها بی بسیند داد و از حسن صورت نهایت …
داد حسن صورت یوسف سبب خطای خلق گشت انک من الخاطئین حسن سیرت سید علیه السلام
سبب عطای خلق گشت و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین آن مهتر را پرسیدند که یوسف نیکوتر بود

یا تو گفت هُوَ اَحسَنُ وَ اَنَا اَملَح اورا جمال بهترین بصورت داوند زنان در او نگرستند سر انگشتان بریدند
و کافران در سیرت من نگرستند زنار بریدند امیر المؤمنین علی علیه السلم روایت کند که آن روز که مصطفی را صلوات الله
علیه دران غزای احد دندان بشکستند ردای خویش پیش دهن داشت گفتیم باید ردا خون آلود شود گفت ردا خود
بهتر که بزمین شود گفتیم چرا گفت برداشود آتش شود و اگر بزمین شود هرگز از زمین نبات نروید ردای من
بخون آلوده بهتر که خلق خدای از نبات زمین بی بهره مانند آورده اند که دران ساعت ملک تعالی خواست که
خلق اورا بر مقربان جلوه کند فرشتگان ملاء الاعلی را بنظاره آن بفرستاد و چهار فرشته دیگر بود و باری
فرستاد و گفت همه آن کنید که او فرماید آن چهار فرشته بیامدند یکی گفت یا سید مرا چه فرمایی من موکل ابرم
اگر خواهی طوفان آورم و این همه را هلاک کنم آن دیگر گفت من موکل آتشم اگر خواهی برق همه را بسوزانم و روی
زمین از ایشان پاک کنم دیگر گفت من موکل بادم اگر خواهی همه را چون عاد دیوان با خانها از روی زمین قلع کنم
دیگر گفت من موکل خاکم اگر فرمایی همه را خسف کنم سید علیه السلم فرمود که من ازین هیچ نخواهم من آن خواهم
که دعا گویم و شما آمین گویید دست برداشت و گفت اَللّٰهُمَّ اهدِ قَومِی فَاِنَّهُم لَا یَعلَمُونَ در ساعت
از حضرت خطاب آمد که یا سید ایشان با تو جفای کنند تو ایشان را دعا میکنی گفت الهی از تو آموختم تو مرا رحمت خواندی
آنکس که در نهاد خود رحمت بود باید که اورا از جفا و وفای خلقان فراغت بود نه با دوستانش خلوت
و نه با دشمنانش خصومت در ساعت جبرئیل امین آمد و این آیت آورد وَ اِنَّکَ لَعَلیٰ خُلُقٍ عَظِیم
ما ترا خلقی دادیم که هیچکس همانند آن منت ننهادیم بر کسی گفت ملک تعالی بگو یا که ترا رحمت گفتم خود را رحمن
و رحیم گفتم تو از خلق خود نپسندیدی که از جفایی که ترا از ایشان داشت با دشمنان خصومت کنی من از لطف
خود چون پسندم که از گناهی که مرا زیان نداشته باشد دوستان را عقوبت کنم چهارم شرک مشرکان را

عظیم گفت

عظیم گفت گویم شرک عظیم از بهر آنکه چون مشرک خواهد که ناسزای خداوند گوید او را دو گوید و یا او را با زن و فرزند
نسبت کند آسمان خواهد که شکافته شود و بروی سنگ بارد زمین خواهد که شکافته شود و او را فرو برد عرش در لرزه
آید کرسی در جنبش آید از حضرت جبروت خطاب آید که ساکن باشید گویند چون ساکن شویم که مشرکان ناسزا
میگویند پادشاه عالم موحدی را توفیق دهد تا بیگانگی او گواهی دهد که بگوید اَشهَدُ اَن لَا اِلٰهَ اِلَّا الله
پس ملک تعالی گوید که بدان مشرک منگرید که مرا ناسزا گوید بدان موحد نگرید که مرا یگانه داند و ثنا گوید عرش و کرسی گویند
بار خدایا نیازاریم تا آن مشرک ناسزا را بسوزیم و آن موحد با وفا را یار فرزی چون آن موحد برحمت آفریده شود
و عرش و کرسی بساعت آرمیده شود از ینجا گفت که شرک عظیم است که مشرک را از آن این همه ترس و بیم است پنجم
رستگاری بنده را عظیم گفت ذٰلِکَ الفَوزُ العَظِیم زیرا که چون بنده رستگار شود از دوزخ بهشت سرای شود
مسکن او و دار القرار شود نشیمن او گناه او شمار شود منبع او ریاض انوار و اشجار شود پس چون بنده را درین نجات
این همه ملک و نعیم است از ینجا گفت که نجات بنده نجاتی عظیم است ششم بهتان را عظیم گفت از بهر آنکه چون
بنده دروغ گوید و بهتان اوراق آسمان و اطباق زمین از وی بنالند و وبال او پر شود لا تقل علیه وما رغب وحق
آن یُسئَلَ عَن بَعضِ اَنبَاءِ و در خبر می آید که فردا آنکس که بهتان گفته باشد او را بر پل صراط بدارند آتش
زیر پای او سوزان بود و بر سر تیغ قهر بران بوده پیراهن او زبانه هفت کشیده باشد و او را بدستی آتشین
بدارند و مطالبت کنند که این بهتانها درست کن چون نتواند که آنرا درست کند بدان تیغ قهرش دو نیم کنند
و به قعر جحیم اندازند پس جایگاه اهل بهتان قعر جحیم است از ینجا گفت که بهتان گناهی بزرگ عظیم است که هٰذا
بُهتَانٌ عَظِیمٌ هفتم عرش بلقیس را عظیم گفت وَ القِصَّةُ مَشهُورَةٌ وَ قَالَ وَ العَرشُ عَظِیمٌ وَ جَاءَ
بِسِحرٍ عَظِیمٍ بقول وَ کَذا کَبشُ اِبرَاهِیمَ وَ فَدَینَاهُ بِذِبحٍ عَظِیمٍ لِاَنَّهُ مِن قُربَانٍ

هابیل وقد سابع فی الجنة ثلاث آلاف وخمس مائة سنة منم که زنان را عظیم گفت زیرا که
دام بود النساء حبائل الشیطان مثل وتهمت عصیان بوده عقل ازو بنقصان بوده ومرد با کمال خود در جنگ
کید او اسیر و ناتوان بود فان کید الشیطان کان ضعیفا چرا کید شیطان را ضعیف گفت وکید زنان را عظیم گفت گویم کید شیطان را
در جنب کید زنان ضعیف گفت وکید زنان را در جنب کید مردان عظیم و دیگر هیچ زن کید نکند که شیطان
در میان نباشد وگاه باشد که کید کند که شیطان در میان نباشد پس کید زن عظیم از آن جهت گفت و دیگر شیطان از ذکر
خداوند بگریزد و زن بهزار مکر و حیلت درآویزد و دیگر شیطان دشمن پنهان است هر کس تواند که از دشمن
پنهان حذر کند و زن دشمن آشکار است و کم کسی تواند که از زن کید او حذر کند قصه فلما رای قمیصه
پس آن کودک چون زبان برافراخت و آن پیراهن را میان مجرم و بی جرم حکم ساخت عزیز در پیراهن نگاه کرد
از پس دریده بود وقال انه من کیدکن ان کیدکن عظیم یوسف را رها کرد و با زلیخا عتاب کرد
پس یوسف را نصیحت کرد و زلیخا را بتوبت دعوت کرد و گناه و جمله با او نسبت کرد و یوسف را گفت این را در دل
پنهان دار و بر کس آشکارا مکن و زلیخا را گفت از این که کردی توبه کن و دگر باره مکن لطیفه عزیز بیگانه
بود و زلیخا بیگانه بود او در آن بیگانگی نخواست که پرده از اهل خود بردارد و راز او آشکارا کند ملک
کریم و بیگانه بود و مؤمن دوست و آشنا بود او را عبادت کرده بود و با کری و بیگانگی کی روا دارد که پرده
جرم دوست بردارد و او را بقیامت رسوا کند قوله تعالی اعرض عن هذا ابراهیم خواست که قوم
لوط را شفاعت کند خطاب آمد که یا ابراهیم اعرض عن هذا اینها را شفاعت مکن که نه بر لوط متابعت دارند
و نه بر ما حق شهادت دارند آن را که بر وی حق متابعت نباشد و بر ما حق شهادت نباشد او مستوجب شفاعت
نباشد سید علیه السلام خواست که بیگانه را شفاعت کند خطاب آمد که فاعرض عن من تولی عن ذکرنا

بایشان را

باید اینان را شفاعت مکن که اینان را بر تو حق متابعت نیست و بر ما حق شهادت نیست آن را که بر تو حق متابعت باشد
و بر ما حق شهادت نباشد او مستوجب شفاعت نباشد با مؤمن خواست که خصومت کند خطاب آمد که فاعف
عنهم با ایشان خصومت مکن که اینان را بر تو حق متابعت و بر ما حق شهادت محبت او کی مستوجب جنگ و خصومت
بود لطیفه چون کید زلیخا آشکارا شد یوسف خواست که با زلیخا خصومت کند حق تعالی بواسطه زبان عزیز
وقیل لسان الطفل الرضیع با او خطاب کرد که خصومت مکن که زلیخا را بر تو حق صحبت و بر ما حق
موافقت آن را که بر تو حق صحبت و بر ما حق موافقت باشد او نه سزای جنگ و خصومت باشد عبارت
یا یوسف با زلیخا خصومت مکن و او را بر گرد از خود ملامت مکن که مکافات صعب تر از آن نباشد که او خود
یافته است درد بی چاره و درمان ناپذیر عشق آشکار و سوز پنهان یافت و ملامت زده خلق و عذر و زبان
انگشت که در عوض این همه بلا و محنت باشد مستحق عفو و رحمت باشد نه مستوجب جنگ و خصومت باشد همچنین آن بنده
دیگر در آن لحد بنده آید و از بهر کین شتافته و بقهر و انتقام او فرصت یافته آن عمرهای گذشته در دست گرفته
معلولی بانگ بر وی زنند که بنده من ربک آن بنده از خواب مرگ در هراسه تن با لرزان شود و زبان
بستم سوال گریان شود و دل از بیم بلای ایشان بریان شود و از حضرت جبروت خطاب آید که ملائکتی ارفقوا
بعبدی با آن بنده بیچاره آسان گیرید که سخت تر از آن حالی نباشد که او در آن آمده است در بند بلای مرگ
افتاده و در [illegible] نه و ظلمت و وحشت گور گرفتار است آشنایی نه و گناه بسیار و در دیوان مفلس و رسوا
انگشت که در محل این همه آفت بود او مستحق رفق و مسامحت بود کی مستوجب قهر و معاقبت بود و نیز زلزلة الساعة را
عظیم خوانند از بهر آنکه چون خلق از ابتدای قیامت حاضر شوند و آن آثار و احوال رستخیز ظاهر شود حق تعالی آن
زمین قیامت را در جنبانند چنانکه جمله عرصات از بیم و هیبت آن بیهوش شوند و از خود خبر ندارند که

در جنبانند چنانکه خلق را بمقدار یک بدست از زمین براندازد تا خلق از مقدار یک بدست بالاتر آید
ملک تعالی این بساط خاک را در نوردیده باشد و زمین را از نقرهٔ خام گسترانیده پس چون در صحن صحرای آتی
این همه عذاب الیم بود ازینجا گفت قیامت کاری سهناک و عظیم است که إِنَّ زَلْزَلَةَ السَّاعَةِ شَيْءٌ عَظِيمٌ
دانم روز قیامت را عظیم گفت لِيَوْمٍ عَظِيمٍ روز قیامت روز عظیم بود و روز قیامت روز تعداد اعمال
و محاسبه بود روز درد و حسرت و پشیمانی بود و ندامت و بلا و عقوبت بود نه پیر را دران روز حرمت بود نه
جوانان را حشمت بود نه مرد را از راحت بود و نه سرپوشیده را از عصمت بود نه طفلان را شفقت نه توانگر را نعمت
نه درویشان را معاونت نه دوستان را صداقت و نه اقربا را طاقت یکی در بیم قطیعت و یکی در امید وصلت
اگر فضل کند همه را آرزومند بود و اگر عدل کند همه را بیم هلاک و حرقت بود ای بیچاره او را چگانه(؟) پنداشته فردا در
سرای جنت بر تکیه گاه دولت خفته باشی وای بیچاره که تو او را آشنا داشته باشی و فردا دران نکال(؟) سرای شقاوت
مبتلا باشی حکایت حسن بصری رحمة الله علیه را همسایهٔ بود گبر و خانهٔ گبر در زیر خانهٔ حسن بصری بود و در بصره آن
گبر بیمار شد حسن گفت اگرچه بیگانه است بر ما حق مجاورت دارد بعیادت او باید رفت چون در خانه شد
او را خفته دید بر بالین او بنشست و گفت ای مرد پرستی و قدمی در راه موافقت درنه تا او معاونت
کند گفت من موافقت چون کنم پس شیخ حسن باز پس نگریست نزدیک بالین او تغاری پر آب دید پرسید که این
تغار آب چیست گفت از بهر آن نهاده ام که بالای سرای وضوگاه تست تو بر بالا وضو میکنی آب بزیر می آید و ما
درین تغار میکنیم و بیرون میریزیم گفت این عجب چند وقت که شما بدین محنت و دید گفت سی سالست گفت چرا
یکبار نگفتید تا من آنجایگاه را عمارت کردمی تا این رنج بر شما نیامدی گفت اگر بگفتمی باری بر دل تو نشستی
همسایه باید که بار کشنده بود نه بار نهنده شیخ حسن گفت این عجب سخن آشنایان میگویی و قدم در راه بیگانگان

داری قدم در راه موافقت بنه و بگرو که حال تو تنگ رسیده است گفت ای شیخ حسن تو بزن بر طریق علما و ای
بر سیرت اولیا تا نگروانند چون گروم تا در بگشایند چون در آیم شیخ حسن از ایمان او نومید گشت و برخواست
تا بدر آید چون پای بیرون نهاد مرد آواز داد و گفت ای شیخ باز آی که درین ساعت سوزی و عشقی در دل
آمد که قفل بند ما را کلید رحمت آمد شیخ حسن باز گردید خواست که ایمان بر وعرضه کند گفت یا شیخ دم در کش که
بواسطهٔ تلقین تو درگاه معرفت گشاده نه ما را سر بدان حاجت دولت در نهاد و پشت بر شیخ حسن کرد
و روی بقبله آورد و گفت أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلٰهَ إِلَّا هُوَ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللهِ صلی الله علیه وسلم
أَنَّ عَلِيًّا وَلِيُّ اللهِ و جان بداد شیخ حسن چون آن بدید در حال جامه بدرید و خاک بر سر کرد گفتند ترا چه رسید
چرا نگران بهمی که ملک تعالی بیگانه را بیمن قدم تو معرفت داد و گفت أَنْتُمْ فِي وَادٍ وَأَنَا فِي وَادٍ این مرد
هشتاد سال بیگانگی کرد در آخر نفس در باز گشادند و سر بر بادیهٔ دولت نهادند و سبب در میانه
هشتاد سالست که حسن آشنایی میورزد و میترسد که آخر نفس در ببندند و مهر خذلان برنهند و علت در میان
ای کسی که بخود انبارها معصیت داری نومید مگرد که ملک تعالی را نه بو فضل و احسان بود آن گناهان تو جمله در عفو غفران
بود و ای کسی که انبارهای طاعت داری ایمن مباش که اگر او را نظر عدل خذلان بود آن همه طاعت تو عین فسق
و عصیان بود بیت آه اگر در وقت مرگت فرقت ایمان بود ۞ پس عذاب گور و آتش مر ترا بر جان بود
سوزش تیمار و حسرت باشد اندر گور باز ۞ همنشینت در سرای اشقیا شیطان بود ۞ باشد اندر گور نیز بجز غل
آتشین ۞ خوردنت زقوم و زهر و پوششت قطران بود ۞ گر بنالی کس نیابد مر ترا فریادرس ۞ تا ابد اندر
دوزخت زندان بود ۞ ای بجهر و روزگار خویشتن نادان شده ۞ آه اگر بر تو بجملهٔ عمر تو تاوان بود ۞ آفت دوزخ
اگر تنها بود هم سهل بود ۞ حسرت و غم آن بود کت جاودان هجران بود الفصل الرابع والثلاثون من قصص(؟)

یوسف علیه السلام فی قوله تعالی وقال نسوة فی المدینة امرأة العزیز الآیة وقال النبی علیه السلام سمّی الله
تعالی ثلثة نفر فتی فی کتابه و محکم خطابه سه کس را خدای تعالی در کتاب خود جوانمرد گفت
اصحاب کهف را جوانمرد خواند فتی یذکرهم یقال له ابراهیم یوسف را جوانمرد خواند تراود
فتیها عن نفسه این سه کس را جوانمرد خواند و جوانمردی حقیقت بود از بهر آنکه قدم ایشان در راه موافقت بود
اصحاب کهف جوانمردی بچه یافتند باستقبال ایمان بخدای ابراهیم جوانمردی بچه یافت بکم زبان و بذل سخاوت
و یوسف جوانمردی بچه یافت بمخالفت شیطان و ترک هوا ازینجا معلوم گشت که نام جوانمردی آنرا حقیقت
باشد که در راه رعایت این دو خصلت باشد و ان قیل ما الفتوة گویم مع الخلق بالخلق
مع الحق جوانمرد آنست که بجان با حق موافق باشد و بدل بر خلق مشفق باشد نه ببلا از حق بگریزد و
بجفا با خلق بستیزد چون نفس بدین دو خصلت آراسته گشت نام جوانمردی ترا شایسته گشت و دیگر گویم جوانمردی
بچهار نوع است جوانمردی بمال و تن و جان و همت امام جعفر صادق علیه السلام را یکی دست مبارک او را گرفت
که تو طراری و هزار دینار از من برده امام معصوم علیه السلام گفت بیا تا بمنزل رویم آن هزار دینار بتو دهم دستش
بگرفت و بوثاقش برد و هزار دینار بدو داد آن مرد چون آن ببرد دیگر روز همیان خود باز یافت با خود
برداشت و بیامد و طلب امام جعفر علیه السلام کرد تا از وی دستوری بخواهد چون بدو رسید دست و پای او را
بوسه داد و گفت مرا بحل کن یا سبط رسول الله که من زر خویش را باز یافتم و ترا بظلم گرفتم و ندانستم که تو
چه کسی و اینک زر تو باز آوردم امام جعفر علیه السلام گفت انت منی فی حل و هذا لک حلال گفت
ترا بحل کردم و این هزار دینار را دگر نگردم زیرا که چون زر از کیسه بیرون کردم از ملک خود بیرون کردم
از دل با ملک ما بیرون شد باز بملک ما نیاید و در آن ساعت که ما را بدزدی متهم کردی ملک تعالی بدان تهمت

بر ما رحمت کرد چون ما بحقی از تهمت تو نفسی باز یافتیم باید که تو نیز بمیان از ما نفسی باز یابی این جوانمردی بمال بود اما جوانمردی
بتن ذوالنون مصری را بود غلامی از غلامان خلیفه از سیاست تیغ او بگریخت پناه بدو آورد و گفت سه روز مرا
پنهان دار ذوالنون وی را پنهان کرد اشخاص خلیفه بدو گمان بردند او را بدان غلام مطالبت کردند انکار کرد و را
در زیر چوب افکندند و هزار چوبش بزدند اقرار نکرد و دیگر بحاجت و از آن سه روز و رنج که بدو رسیده بود از کار
افتاده بود جامه بیرون کرد تا غسل کند گفتندش غسل مکن که اندام تو مجروحست و آب بنفوذ این جراحات رسد تن
تو تباه کرد او در ساعت در میان آب رفت و گفت از طریقت خود چون پسندم که از بهر غلامی هزار چوب
بخورم و از بهر خدا آب سرد بکار نبرم بلای آن سرد بر تن گماشت و آن غسل فرض بجای فرو نگذاشت این جوانمردی
بتن بود اما جوانمردی بجان امیرالمؤمنین علی علیه السلام را بود که یک روز در مصاف با یکی از بیگانگان بر آویخت خصم او را
تیغ از دست در افتاد آن خصم دست دراز کرد و گفت تیغ خود بمن ده امیرالمؤمنین علی تیغ خود بدو داد آن
بیگانه گفت دیوانه که تیغ بدشمن میدهی گفت دیوانه نیستم ولیکن در دست تو سوال تو نگرستم گفتم اگر ندهم ناجوان
مردی بود اکنون دادم اگر تو بزنی ناجوانمردی تو کرده باشی من در راه جوانمردی کشته شده باشم آن مرد کافر
گفت یا علی دینی که اهل آن را چنین جود و فتوت باشد بنای آن بر اساس حق و حقیقت باشد گواهی دهم که خدا یکیست
و محمد رسول اوست و علی ولی اوست و این جوانمردی بجان بود اما جوانمردی بهمت بایزید را بود رحمة الله علیه که
یک روز در آن خلوات مستی و هستی خود گفت کاشکی کل لذتهای دنیا در چنگ من بودی گفتند یا شیخ ترا در هیچ
حال آرزوی دنیا نبود اکنون این آرزو ترا از چه خواستی گفت زیرا که خواستم که لذتهای آن جمع کنم و در دهان
کافری نهم گفتند چرا گفت دنیا دشمن است و کافر دشمن است خواهم که دشمن بدشمن مشغول کنم تا دوست با دوست
بعالم خلوت عاشقی از آفت و زحمت دشمن مسلم ماند بیت خواهم خدا دو رزمین دشمن من پیراهن تو

یکی پیراهن من ؛ از بازوی من قلاده در گردن تو ؛ وز گیسوی مشک کمند در گردن من ؛ اینکه گفتم جوانمردی همت بود
پس جوانمردی چهار نوع بود و آن هر چهار در نهاد یوسف جمع بود در وقت کید جان فدای برادران کرد
و خصومت نکرد و در وقت مراودت تن فدای زندان کرد و مخالفت نکرد و در وقت مملکت مال فدای
مصریان کرد و مضایقه نکرد و در وقت قدرت گناه جلوه کرد تُرَاوِدُ فَتٰیهَا عَنْ نَفْسِهِ قَدْ شَغَفَهَا
حُبًّا اختلف اهل التفسیر گروهی گفتند که عشق در دلست و گروهی گفتند جایگاه روحست در تن و گروهی گفتند
که جاری است از کل اجزای تن طبی و دینی و عقلی و عجمی و صحنی جار عالم لفظ شغف از بهر آن گفت که مهر یوسف
بکل اجزای زلیخا در آویخته بود و عشق او با رگ و پی و خون و جان او در آمیخته بود و عشق حقیقی چنین بود چون
دل تاختن آرد کل اجزای جسمانی در طفیل دل در گداختن بود بیت تا راه هوای دل گرفتم در پیش ؛
عشق تو شدم بدل درون از حد بیش ؛ زان می نگشایم ای نگارین رگ خویش ؛ ترسم که بعشقت اندر آید نیش
قصه آورده اند که این زنان مصر که زلیخا را در باب عشق یوسف ملامت کردند پنج زن بودند
زن وزیر ملک بود و زن حاجب و زن ساقی و زن صاحب سر و زن خان سالار این پنج زن بودند
که زبان طعن و ملامت برکشادند و گفتند راعیل بدل و جان عاشق جمال این غلام عبری گشته است و تیغ
هوای کشته است پس او را از ندان عشق مذمت کردند گفتند اِنَّا لَنَرٰیهَا فِی ضَلَالٍ مُبِینٍ هر کس که قدم
راه عشق نهاد او را با برای ضلالت نسبت کردند یعقوب در آتش عشق یوسف میسوخت و فرزندانش
میگفتند تَاللّٰهِ اِنَّكَ لَفِی ضَلَالِكَ الْقَدِیمِ و زلیخا در بوته مهر میگداخت و زنان میگفتند اِنَّا لَنَرٰیهَا
فِی ضَلَالٍ مُبِینٍ مؤمنان در آتش که عشق خدای تعالی میسوختند بیگانگان میگفتند اِنَّ هٰؤُلَاءِ لَضَالُّونَ
آخر آن کان عشق یعقوب نه ضلالت بود بلکه حقیقت بود و آن مهر و عشق زلیخا نه ضلالت بود بلکه

عین اصابت

عین اصابت بود و آن عشق مؤمنان نه غوایت بود بلکه توفیق هدایت بود لطیفه هر کس که قدم در راه نهاد
آخر روزی بمنزل رسد و عاشق را در راه عشق منزل پدید نیست هر کس که طالب چیزی شود آخر طلب او را حاصل
و طالبان راه او را حاصل پدید نیست اَوَّلُهُ حَیْرَةٌ فِی حَیْرَةٍ وَآخِرُهُ حَیْرَةٌ فِی حَیْرَةٍ اول قدم را در راه عشق
حیرتهاست و آخر قدم در راه او حیرت است ای کی که درین کار عشق او می بود رود و منزل پیدا نه و قصد میکند
و مقصود او [illegible] باتش میوزد و شی آشکارا نه در آب غرق گشته و پیراهن او در میانه مطلع رمزی که کی
نکرد حل مشکلهاست ؛ آتش کده مغانه جان و دل ماست قصه پس چون زلیخا را ملامت کردند
و در عشق یوسفش مذمت کردند زلیخا خواست که علت عشق پیدا کند و عذر عاشقی آشکارا کند قوله تعالی
فَلَمَّا سَمِعَتْ بِمَكْرِهِنَّ بفرمود تا خانه چهار در را فرو کردند و با نواع فرش و زیور بیاراستند و کرسی آنجا نهادند
که تا آن زنان را بخوانند ده زن دیگر از اشراف قبایل در طفیل ایشان بخواندند از بنات بزرگان قبایل
شصت تن از ایشان بکر عذرا بودند و باقی ثیبه بودند پس هر یکی را کرسی نهادند از عود و خام مذهب بسیم و زر
مکلل بیاقوت و گوهر قوله تعالی وَاَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّكَاً الآیه چون آن زنان را در آنخانه چهار در بنشاندند
هر یکی را کاردی و ترنجی در پیش نهاد و گفت یک حاجت مرا روا کنید گفتند آن چیست گفت چون یوسف بر
شما در آید هر یکی ازین ترنجها بریده و پاره ده بدو دهید گفتند چنین کنیم پس پای داد یوسف را گفت ای یوسف اگر این
کار مرا در راه عشق خود رسوا کردی عذر عاشقی ما پیدا کن گفت چه کنم گفت پیش من آی تا این جمال ترا ترتیبی
دهم و نیکوترین لباسی برآرایم و هر چند که طریقت عاشقان نیست معشوق خود را به بیگانگان نمودن من ترا بدین
ملامت کنندگان جلوه کنم تا من خود ایشان را بقصاص آن ملامت در آورده باشم و هم عذر عشق آنچه
باشم گفت چنین کنم زلیخا در ساعت زلف او را شانه کرد و موی او را بلؤلؤ بیافت و اندام او را بمشک ببوید

وعنبر معطر کرده قبای زرکش در بر کرد کلاهی مرصع بر سر نهاد و موزه زرکش در پا کرد طشتی و آفتابه زرین بدستش داد
و گفت این را بردار و درین خانه در شو و این طشت و آفتابه را در میان مجلس بنه و بدیگر در بیرون شو یوسف
بدین صفت اندران خانه در شد برق جمال او بر چهار دیوار خانه بتافت گفتی که خورشید فلک است از آسمان بزمین
آمده است زنان را چون چشم بر جمال او افتاد هر کس ترنجی بر گرفته تا ببرند هر یک بر ترنج پاره بودند جمله
سر انگشتان خود را ببریدند و مجروح گشتند و از درد خبر نداشتند قوله رمیت من حکم القضاء نظم
و مالی من حکم القضاء چون یوسف بدیگر در بیرون شد جراحت بر ایشان پیدا یافت نگاه کردند انگشتها
بریده و دلها بریده و جامها بخون غرقه شده نظیر آورده اند که چون جمال یوسف در چشم ایشان پیدا
آن شصت دختر که در میان ایشان بودند در ساعت حیض بر ایشان پدید آمد جامه ایشان بخون آلوده شد
ترسیدند که شرمسار شوند ملک تعالی همه را مدهوش جمال یوسف کرد تا آن همه از بیم تیغ سر انگشتان ببریدند تا سر ایشان
پیدا و تن ایشان رسوا نشود نکته چه دانستی که بیکو یدآن دختران بیگانه بودند و آن زنان همه بیگانه بودند من که
خداوندم نخواهم که ستر بیگانگان پیدا کنم از کرم خود کی روا دارم که فردای قیامت عیب دوستان را در میان دشمنان پیدا کنم
پس زنان چون نظر بجود کاشتند زلیخا را در کار معذور داشتند و قلن حاش لله شعر یاران نصیحت آمدی من
تا بو که برون کنند عشق از سر من ده بار مرا دید نصیحت گر من صد بار بجود کرد پیش در من پس زلیخا حال
ایشان حجت کرد قالت فذلکن الذی لمتننی فیه چرا زلیخا دست نبرید و دیگران بریدند گویم که یوسف را
زلیخا دیگر دیده بود و ایشان ندیده بود لاجرم ایشان را شگفت آمد و زلیخا را چنان شگفت نیامد نکته بگوی نهان
کننده ای که با تو چون است که در وقت میوه خوردن کاردی بر نیاری گفت کارد آلت بریدن است و من طالب
وصلم انگشت که طالب وصلت باشد پر امن ای اساس قطع چون کرد و موعظه ای بنده معصیت مکن که معصیت آلت

قطیعت است

قطیعت است و تو طالب وصلی زلیخا در طلب وصلت یوسف کرد کارد نکرد و تو در طلب وصلت ایزد تعالی کرد
گناه مکن که مطلوب تو کم از مطلوب زلیخا نیست قصه زلیخا را چون زنان را مدهوش دید گفت شما را
چه رسیده است من هفت سال است که بعشق او مبتلا شده ام و همچنین عقل بر جا ام شما بیک نظر که بدو نگرستید از خود جدا
شدید و فضیحت و رسوا شدید ایشان آواز بر آوردند که ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم اشارت
هر کسی در باب یوسف گمانی بردند و کان کس که بذات او رسید پاره کشفد غلامیت قال یا بشری هذا غلام
عزیز مصر گفت فرزند او نتخذه ولدا زلیخا گفت محبوبت قد شغفها حبا زنان میگفتند فرشته است ان
هذا الا ملک کریم در باب یوسف این همه گمان بود و هیچ کس از حال حقیقت یوسف بیگمان بود ای
سیاره شما میگوید که غلامیت غلام باشد که در مصر پادشاه خاص و عام باشد ای عزیز تو میگویی که فرزند من باشد
فرزند باشد که تهمت جمال تو در بند باشد ای زلیخا تو میگویی محبوب است محبوب باشد که او را از نداخ چوب باشد
ای زنان شما میگوید که فرشته باشد فرشته هرگز طعام خواره باشد پس گویم یوسف دام صید حق بود چون صیاد
خواهد که صیدی کند دام را در زیر خاک پنهان کند و دانه بر روی او آشکار کند مرغ از هوا در آید گرد دام گردد دانه
بیند و از دام خبر ندارد منقار بر دانه زند ناگاه خود را بینه بحلق از حلقه دام مکر در آویخته پس بدانکه نبوت یوسف
آن دام پنهان بود و حسن و صباحت آن دانه آشکارا بود چهل سال یوسف زلیخا نظر بران دانه میگماشت
و از دام پنهان خبر نداشت چون منقار شهوت بدان دانه زد خود را دید بحلق از حلقه مهر حق آویخته گفت بار خدایا
تو هم صیدی بدام آوردی این همه شغله باید و در عالم عشق این همه ولوله باید که بیدا آری تا بکرم من واثق باشی
و بدانی که من چون یوسفی از پدر جدا کنم و چون یعقوبی را بهجران او مبتلا کنم و چون ابن یمینی را بتهمت دزدی
رسوا کنم این همه غایت پیدا کنم و این همه بدایع آشکارا کنم تا بیگانه را آشنا کنم ای کسی که هفتاد سال است تا بحلق

از حلقهٔ دام ما آویخته از کرم کی روا دارم که در نفس واپسین از حضرت خود جدا کنم بیت برنشانم بر ذروهٔ تخت
ملکت آگهی ؛ صد هزاران حور عین در پیش تو پیدا کنم ؛ تاج عزت بر نهم بر سر ز لؤلؤ بافته ؛ پایهٔ تخت از عقیق و سندس
مینا کنم ؛ از حریر و حله سازم آن لباس و فرش تو ؛ خادمت رضوان و با رخت تو جا کنم الفصل الثانی من الثلاثون
من قصة یوسف فی قوله تعالی قالت فذلکن الذی لمتننی فیه وقوله کلام ثلثة ثلثة فی ثلثة
ثلثة یعنی هر کسی کسی را در مهر کسی ملامت کردند زنان قبایل عرب خدیجه را در مهر محمد علیه السلام ملامت کردند
و نظر ابن الحارث امیر المؤمنین علی را در مهر فاطمه علیها السلام ملامت کردند زنان مصر زلیخا را در مهر یوسف ملامت
کردند پادشاه عالم تعبیهٔ قدرت خود پیدا کرد و آن ملامت کننده کان را در راه معاملت رسوا کرد اول گفتیم زنان
عرب خدیجه را در خواستن رسول ملامت کردند و آن چنان بود که چون سید او را پیش خدیجه بردند گفتند تو سیدهٔ
اهل قبیلهٔ عبد منافی ترا از خدمتکاران بسیار چاره نباشد این کودک آوردیم اگرچه از مادر و پدر یتیم است
ولیکن با اصل و نسب شریف است ما را دریغ می آید که او را جز تو بدیگری سپاریم که قدر آزادگان و کریمان
آزادگان و کریمان دانند خدیجه چون در ان نگاه کرد او چهرهٔ او بر مثال ماه دید و تباشیر نور نبوت در جمال او
پیدا دید گفت ای سادات قریش نیکو تحفه سوی من آورده اید من پذیرفتم که در باب او عنایت کنم و یک مزد
مزد او از دیگران زیادت کنم و با عزیزترین از قوم خویش قرین کنم و بر کل املاک و اموال خودش امین کنم پس آن
سید علیه السلام بکار آن سیده مشغول گشت و خدیجه او را با میسره که غلام او بود بشام فرستاد چون باز آمد تبع
بیار آوردند میسره آنچه از دیانت و امانت او که در راه دیده بود با خدیجه بگفت خدیجه تمامی در کار او شد و عاشق
احوال روزگار او شد خواست که با او مصاهرت کند زنان قبیله او را ملامت کردند گفتند تو در میان جنس خود
اشرافی و ملکهٔ زنان عبد منافی و چگونه از عرب یکی مال تو نیست و کسی را در حال نعمت و ثروت چون حال او

روا باشد

روا باشد که بدین تجمل زن یتیمی باشی درویش که اندر خانهٔ خویش بوریایی ندارد خدیجه چون آن بشنید محمد را بخواند
و هرچه از مال و ملک و اسباب تجمل که داشت به وی بخشید بخط نوشت و بدست او داد و بگفت با عاد من بی نیاز توانگر
بودم و محتشم درویش کنون محمد علیه السلام توانگرست و من درویش خواهیم محمد را بگوید که چرا زن درویش خواهی
چون صدق خدیجه در راه مهر محمد پیدا شد ملامت کننده در راه ملامت رسوا شد قوله تعالی ووجدک
عائلا فاغنی دویم نظر ابن الحارث از جملهٔ منافقان بود حضرت امیر المؤمنین علی را در خواستن فاطمه زهرا علیها
الصلوات والسلام گفت یا علی کار بفضل داد و بشجاعت زین جبار زان عرب چرا دختر یتیمی خواستی که چاشت و
بشام نمی رساند چرا دختر توانگر نخواستی تا من چنان کردی که از آنجا که خانهٔ تست تا بدانجا که دروازهٔ مدینه است
اشتر داشتی همه در بار جهاز او بودی امیر المؤمنین علی علیه السلام گفت ای لعین سر برداره و بنگر تا عجایب قدرت
حق تعالی ببینی و تا جهاز فاطمه زهرا ببینی چون این لعین سر برداشت از بالاه امیر المؤمنین تا بزیر عرش بار خدای
جها بها دید در نوردیده و میدان رحیب کشیده بار اشتر ایستاده و بار آن شتران همه یاقوت و جوهر و مشک
و عنبر و بر سر هر یکی نهادی ندا میکند میگردد که هذا جهاز فاطمة الزهراء علیها و علی ابیها و علی بعلها الصلوة
والسلام امیر المؤمنین علی روی از آن منافقان بگردانید چون بگوه باز آمد خواست که فاطمه را از آن خبر دهد حضرت
فاطمه خود بخواست ایمان بدانسته بود گفت یا علی تو گویی یا من گویم علی گفت تو بگو یا فاطمه تا چه خواهی گفت گفت
از منافقان سرزنش ما شنیدی ولیکن جهاز ما بعیان دیدی چون جهاز فاطمه از صحرای غیب در چشم امیر المؤمنین
پیدا شد علی روی از آن بگردانید و آن منافق در راه خود رسوا شد سیم زنان مصر زلیخا را در عشق یوسف
ملامت کردند زلیخا حیلت کرد و آن زنان را جمع کرد و بدعوت آورد و در خانه کرد پس یوسف را با ایشان
جلوه کرد چون جمال یوسف را بدیدند بجای ترنج دستها بریدند و از مهر بیهوش شدند و از عقل بیهوش گشتند

آورده‌اند که چون آن جمال بدیدند تن از ایشان ددان و الی جان بدادند لیکن در وقت آب بر روی ایشان بزدند آنانکه زنده بودند بهوش باز آمدند و آنانکه مرده بودند بجز و بخشیدند قالت فذلکن الذی لمتننی فیه گفت این آن است که مرا در عشق او ملامت کردید اکنون در نگرید تا جمال آن دارد که او را دوست دارم یا نه همچنین حق تعالی محمد را برگزید که کنتم خیر امة و ایشان را بقدم دوستی کشید فاتبعونی یحببکم الله فرشتگان زبان اعتراض برگشادند و گفتند بار خدایا تو کسانی را بدوستی برگزینی که ایشان گناه کنند و دیوان خود را به مخالفت سیاه کنند پادشاه عالم در شب قدر و مناجات بنده کان را جمله کرد کند و در صفت زاری تضرع بر ایشان جلوه کند فرشتگان در نگرند مسجدها ببینند آراسته و بنده کان در موافقت یکدیگر ایستاده و زبان به ثنای ملک تعالی در گشاده و دست بتضرع و زاری بر داشته گویند بار خدایا ایشان کیانند گوید ایشان آنها اند که بحکم رفتند بدوستی ایشان اعتراض کردید اکنون بنگرید تا ایشان جای آن دارند که ایشان را دوست دارم یا نه قصه زلیخا چون خواست عذر خود در پیش یوسف پیدا کند خانه را بیاراست و جامه فرو کرد و میوه‌ها بنهاد و رسول فرستاد و دعوت کرد چون زنان بیامدند و در خانه بنشستند و نعمت بخوردند نقاب از جمال یوسف برداشتند پادشاه عالم چون خواست که اعجاب لطف و قدرت خود پیدا کند بهشت را بیاراست و جنة عرضها و میوه‌ها بنهاد و فاکهة کثیرة و فرشها بفکند و فرش مرفوعة و رسول فرستاد و لقد جاءکم رسول و دعوت کرد و الله یدعوا الی دار السلام مؤمنان چون برسند در بهشت بنشینند و میوه‌ها بخورند و شرابها بیاشامند ملک تعالی حجاب از جمال باقی بر دارد زنان مصر چون جمال یوسف دیدند بیهوش شدند و دستها بریدند مؤمنان چون جمال باقی ببینند بیهوش شوند و همت از کل بهشت بر دارند و جز در جمال ایزدی ننگرند و در خبر آید که هزار سال بجایی در لذت یک نظر باشند پس ملک تعالی ایشان را خطاب کند که آن بهشت باقیست را

از برای شما آفریده‌ام بگذاشتید و همت از نعیم و تماشای آن برداشتید و آن غلمان و ولدان که از بهر خدمت شما آفریده‌ام مهجور کردید و آن حورا که از نور و مشک و زعفران برای صحبت شما سرشتم از خود دور کردید و آرزوی ایشان نکنید گویند الهنا لا نحتاج الی غیرک دعنا ننظر الیک ساعة بار خدایا ما را با ایشان حوالت مکن بگذار تا جمال تو ببینیم بیت گر چشم من آن نرگس ناز ندیدی از خون دلم قطره بر رخ نچکیدی زیبا نگردی طلب ار از دوست تو دل گر گشتم هجران تو امان نگزیدی گر روی تو را دیدی بیچاره زلیخا پیراهن آن یوسف هرگز ندریدی انگشت که هوست بریدار نی یوسف گر حسن تو دیدی طمع از تو ببریدی در عشق ترنج دل هر خلق خوردی افسانه عشاق تو ملک را گه شنیدی نکته زنان مصر در آن دعوت زلیخا هم راحت دیدند و هم محنت بعضی دست بودند و راحت دیدار یوسف بود چون راحت رسیدند همه محنتها را فراموش کردند مؤمنان هم در دنیا همه محنت و در عقبی همه بخشایش چون راحت رسد همه محنتها را فراموش کنند المحبت ذکر آن زنان آن بودند که مهر ایشان بنهایت بود و عشق ایشان بی نهایت بود چون در یوسف نگرستند بلای ایشان نظر چشم شد و در وقت جان بدادند و یوسف را دیگر ندیدند ای کسی که بنظر شهوت در راه بهشت بکار دارم مسلمانان نگاه کنی نباید که در نفس بازپسین ایمان بدهی و هرگز بهشت آرزی کار خود را نبینی اشارت آن زنان بدیدار یوسف مشغول شدند و بجمال او مغرور شدند و از خود غایب شدند و در نظاره او الله چون بجان خود درماندند گرفته بود و دست بریده بودند و جامها بخون آلوده بودند و دشمن شاد کام شده بود ای کسی که بکسب دنیا مشغول گشته و بحطام آن مغرور شده کنار عمر او در خواب در رفته و ترک دین مسلمانی کرده نباید که چون از خواب غفلت بیدار شوی هر گذشته بینی و دنیا بر گشته بینی و پیراهن ایمان بمعصیت آلوده بینی و بنده کی خود را در درگاه قبول حق برده بینی شعر همواره بخشای تو دلسوز بود کوش تو با آواز بد آموز بود این خواب خوش یاد داشت نه هر روز بود

ترسم که چه چیزها شوی روز بود **قصه** پس چون آن زنان دیده بر جمال یوسف گماشتند زلیخا را در کار
معذور داشتند و گفتند این نه جمال بشریست این جسمی از اجسام ملکیست یا مثالی از لطف انوار فلکیست
اگر غلطی است بر ماست باری ملامت کشیدن در راه عشق چاووش روا است زلیخا چون این حدیث از ایشان
بشنید تن در کار داد و براستی اقرار کرد و گفت قوله تعالی وَلَقَدْ رَاوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ گفت من او را
بخود دعوت کردم و جرم با او نسبت کردم و اگر بعد ازین آن نکند که من گویم بزندانش کنم لَيُسْجَنَنَّ وَ
لَيَكُونًا مِنَ الصَّاغِرِينَ تا بعد از آنکه عزیز و خطیرست خوار و ذلیل گردد و هرچه بر وی آثار نعمت باشد
محنت بدل شود قوله تعالی لَيُسْجَنَنَّ وا داشتن یوسف را با خود نسبت کرد زیرا که در وا داشتن بلا دوست بود
و زلیخا دوست بود و دوست محنت نخواهد پس آنچه یوسف در آن محنت بود زلیخا از آن نفرت کرد و با دیگران
اضافت کرد قوله تعالی كُتِبَ عَلَيْكُمُ الصِّيَامُ كَمَا كُتِبَ عَلَى الَّذِينَ مِنْ قَبْلِكُمْ محنت حق تعالی چون بنده در آن
مشقت بود با دیگران اضافت کند و آنچه در راحت بود با خود نسبت کند كَتَبَ رَبُّكُمْ عَلَى نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ
تا بدانی که آنکه آفریدگار دنیا و آخرت است تا دوست بر حقیقت فَإِنْ قِيلَ دوست محنت دوست نخواهد
چونست که ملک تعالی دوستان را محنت و دشمنان را نعمت بسیار دهد و صورت نعمت که در حقیقت
عین محنت عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ قَالَ إِنَّمَا أُوتِيتُهُ عَلَى عِلْمٍ بَلْ هِيَ
فِتْنَةٌ و بسا صورت محنت که در حقیقت عین نعمت است عَسَى أَنْ تُحِبُّوا شَيْئًا وَهُوَ شَرٌّ لَكُمْ
دوست را اگر بظاهر محنت است در آن محنت استیناس و قربت أَنَا عِنْدَ الْمُنْكَسِرَةِ قُلُوبُهُمْ
مِنْ أَجْلِي دشمن را اگرچه بظاهر نعمت در آن نعمت استدراج و فرقت سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ
حَيْثُ لَا يَعْلَمُونَ مثال این چنان باشد که مادری فرزندی دارد آن مادر طبیعت فرزند شناسد

فرزند از مادر شیرینی خواهد و مادر او را ترشی دهد فرزند گوید من این را نخواهم مادر گوید بخور که من طبیعت تو میدانم
و این است که طبع ترا میسازد و همچنین دوست از ملک تعالی دنیا خواهد ملک تعالی او را بلا دهد بنده گوید ملکا از تو
عطا میخواهم تو بلا میدهی ملک تعالی گوید دانی تو این بنده که این آنست که قدر ترا باز ارزد **حکایت**
ذوالنون مصری گوید یک سال بحج بیرون رفتم سر پوشیده را دیدم که دست در حلقه زده و میگفت الهی لقد
قُلْتَ ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ دعوتك كما أمرتني فاستجب لي كما وعدتني خطابی بشنیدم که از هوا در آمد
که إِنَّا نُودُّ دوام الأحباب على الباب آن سر پوشیده میگفت بار خدایا کفی دعا کن با اجابت کنم دعا
آنچه با من حواله کردی بده بدانچه مرا وعده کرده ای هاتفی از هوا آواز داد گفت تعجیل مکن که مراد دشمنان زود برآرم
اما دوستان را در عالم مهر ملازم درگاه بداریم هر که را ببینی درگاه مراد و بدید آمد روی با خانه نهاد و هر که را درگاه
معطل داشتند رایت مهر و محبتش بر افراشتند و هر که را بحبل عنایت با دو تا و مهر خود باز بستند چنگ مراد او را
از محبت این در کسستند **قصه** پس چون آن زنان سوختگی زلیخا را دیدند گرد او در آمدند و گفتند یا یوسف برگ
فریده است و دل مهر تو گزیده است فرمان او ببر و بر تن خود بیداد مکن و دشمن خود را بمحنت خود شاد مکن
گفت هرگز نباشد که مرا او را موافقت کنم و در راه و رضای او و حق را مخالفت کنم گفتند اگر چنان است که او را
نمیخواهی از ما یکی را اختیار کن که ما گرد تو در آییم هزار بار از او سوخته تریم یوسف گفت چون زلیخا را که بر من حق
نعمت و حق تربیت است در کار بد مخالفت کنم با شما که بیگانه اید کی موافقت کنم پس چون ایشان از جانب او
ناامید شدند او را تهدید کردند و گفتند که غل بر گردن نهیم و بند بر پای نهیم و بزندانت فرستیم یوسف گفت
من تن فدای زندان کنم و دوستر دارم از آنکه خلاف فرمان کنم **نظیر** هر کس که در راه اختیار شد بلا و محنتش
بسیار شد یعقوب یوسف را اختیار کرد دل خود را رهین محنت روزگار کرد آدم قابیل را اختیار کرد و در

بروی خود بسیار کرد یوسف زندان را اختیار کرد **حکایت** یکی به نزدیک بزرگی رفت از آن بزرگان دین او را
دید گریان شده گفت ترا چه رسیده است گفت پسری داشتم او را بدوستی بر پسران دیگر اختیار کردم دوش بجنابت
گرگی بمرد گفت که آن فرزند را که اختیار کردی از عمر او چهل سال بکاستیم گفتم سبب چه بود گفت از بهر آنکه تو وی را اختیار کردی
و اختیار کار خداوند بود تو بنده‌ٔ بنده را باید که کار کند نه اختیار کند **بیت** جز از خدا بغیر ترا افتخار نیست اختیار
او دگری اختیار نیست ؛ برخیز و کار کن که بسی روزگار نیست ؛ آنجا که روزگار درازست کار نیست **نظر**
یوسف گفت من زندان از زنا دوستر دارم قوله تعالی ذلک بانهم استحبوا الحیوة الدنیا کافر گفت من کفر از
ایمان دوستر دارم فاستحبوا العمی علی الهدی مشرک گفت من بت از خدا دوستر دارم یحبونهم کحب الله مومن
گفت من صمد را از صنم دوست تر دارم والذین آمنوا اشد حبا لله ملک تعالی گفت من مومن را از خلق همه
عالم دوستر دارم یحبهم ویحبونه **تفسیر** پس یوسف دست برداشت و گفت بار خدایا زنان بر من گماشتی
دیگر کمین من در دل ایشان کاشتی اگر ما را از من بگردانی و ما را در کنف عصمت خود نگاه داری هم آن باشد که نفس من بجانب
ایشان نظر کند و قاعده‌ٔ دین مرا زیر و زبر کند قوله واکن من الجاهلین **موعظه** یوسف زندان اختیار کرد و از
زنا پناه بحق برد حلال اختیار کن و از حرام پناه بحق بر یوسف گفت امروز محنت زندان دوستر دارم که فردا از
زخم زبان باشم محنت زندان اگر دراز باشد آخر بر آید و کسی که داند که زانی از دوزخ کی بدر آید حضرت مصطفی
صلوات الله علیه فرمود که ایاکم والزنا فان فیه عشر خصال گفت باید که آهنگ حلال کنید و پشت بر زنا
کنید که بر زنا ده آفت که آن وبال دنیا و آخرت گفتند یا رسول الله آن آفتها کدام است قال رسول الله نقصان الدین
ونقصان العقل ونقصان الرزق ونقصان العمر وافتقار الجوار وغضب الرحمن وهجوم النار
وبغض اهل الایمان وذهاب ماء الوجه ورد الدعاء والعبادات یعنی که هر کسی که زنا کند چند

ازو کاسته شود و شش چیز بدو پیوسته شود اول دین و عقل و عمر و روزی او کاسته شود و خشم رحمن و آفت
نسیان و دشمنی اهل ایمان و سوز نیران و رفتن آب روی و فوت ورد و دعا و عبادت بروزگار او پیوسته شود
و زانی را پیوسته دینش میکاهد و وزرش می افزاید عقلش میکاهد و بغضش می افزاید رزقش میکاهد و جرمش می افزاید
عمرش میکاهد و سوزش می افزاید اگر پیش از توبه مرگش در آید ایمان و معرفت نه بیند چون قیامت آید خاک بر خود
هرگز از دوزخ نجات نیابد **بیت** از زنا ناپاک تر هرگز نباشد حرفتی ؛ زانیان را جو که با دوزخ نباشد الفتی
گر فتادی تو در وی باز گرد و توبه کن ؛ تا مگر از حق بیابی در قیامت رافتی ؛ آب روز و کم شود سوز آتش بر سر
خشم ایزد بر بلا جویان باشد کلفتی ؛ ورز زنا نقصان عقل و دین و عمر و روزی ؛ بر یقین بر جو خواست جاودانه آفتی
الفصل السادس والثلاثون من قصة یوسف علیه السلام فی قوله تعالی فاستجاب له ربه فصرف
عنه الآیه وقوله دعا اربعة من الانبیاء فاستجاب لهم رب الارض والسماء وصرف
عنهم آفة الکیل الآفة والبلاء چهار کس از انبیا در راه مقصود خود دعا کرد و حاجت ایشان بدرگاه
حق روا کرد یکی زکریا علیه السلام از بهر فرزند دعا کرد که رب لا تذرنی فردا ملک تعالی حاجت او را روا کرد
فاستجبنا له ووهبنا له یحیی ایوب علیه السلام از بهر کشف بلا دعا کرد که مسنی الضر ملک تعالی حاجت
او روا کرد قوله فاستجبنا له وکشفنا ما به من ضر یونس علیه السلام در شکم ماهی از برای خلاص چون این
دعا کرد وذا النون اذ ذهب مغاضبا ملک تعالی دعا و حاجت او روا کرد فاستجبنا له ونجیناه
من الغم یوسف علیه السلام از بهر کید زلیخا دعا کرد والا تصرف عنی کیدهن ملک تعالی حاجت او را
دعا کرد فاستجاب له ربه ابتدا ای گفتیم زکریا از بهر فرزند خویشتن دعا کرد و گفت بار خدایا من مردی پیرم و زنی
دارم عقیمست و ترسم که چون بمیرم این عصبات من را بجای بسپارند و میراث من ببرند و شکر نعمت

مگذار ندربّ لا تذرني فردا بارخدایا مرا تنها مگذار و درمیان ما فرزندی از عالم غیب خود بیرون آر پاک و پار
و سزاوار تا هم مرا وارث ترکه باشد و هم ترا شاکر نعمت باشد پادشاه عالم آن دعای او را باجابت استجابت را
داد و یحیی بدو منت نهاد و وهبنا له یحیی جبرئیل امین بیامد و گفت یا زکریا ملک تعالی میگوید ما تضرّع تو دیدیم
و دعای تو شنیدیم و ترا فرزندی شایسته دادیم و او را نامی نهادیم که هیچکس را پیش از این فرزند تو این نام ننهادم
و وهبنا له یحیی ازبهر آنکه گفت که از میان دو مرده بدید آمد بقدرت حق مردی پیر و زنی عقیم نکته
چون دعا اجابت بود ملک تعالی را در کار رغایت بود و اکنون قدرت آشکارا شد و از میان دو مرده زنده
پیدا شد بنده را نیز دو چراغست دیوانی سیاه و عمری تباه و لیکن اگر بنده را در میان این دو حالت ندا بود
ملک تعالی را در وقت رحلت با او کرامت بود از سیاه نامه جدا شود و آمرزنده لطف خدا شود لطیفه
زکریا ضعیف و تنها بود و در تدبیر کار خود شیدا بود در آن تنهایی بنالید جبرئیل گفت یا زکریا از تنهایی منال
که منت تنها نگذارم اینک آوردم یحیی را فرزند تو بنده نیز در آن گور تنها بود و از خانمان و خویشان خود جدا بود
و از فرقت عیال و فرزندان بصد هزار درد ناشکیبا بود از آن تنهایی بنالد گوید آه از درد جدایی و از
تنهایی از حضرت عزّت بسرّش خطاب کند که ای بنده بیچاره تنها نه اینک منم مولی خداوند تو بیت بی انباز و
شریک یک خدای احدم ۞ همنفس یار گرد کار همدم ۞ گر وقت حیات با من اندر رازی ۞ هر گاه وفات
با تو اندر لحدم ۞ دویم گفتیم ایوب از بهر کشف بلا دعا کرد ملک تعالی حاجت او روا کرد و آنچنان بود
که گفت بارخدایا پیشگان بدرگاه تو قربتها و شادیها یافتند خطاب آمد که بلا هر که را بیشتر بود
او را بدرگاه ما ولا بیشتر بود گفت بارخدایا که باشد که نکشد بلای تو از بهر ولای تو بلا ده تا بکشم بلای تو
با امید ولای تو حق تعالی او را بلا داد مالش بستد هر که هفت فرزند داشت از و بستد هر که صحت وجود

داشت

محلّه

داشت از و بستد هر که آورده اند که اندام او پر از سوراخ شده و ده هزار کرم در اندام او بدید آمد اهل محلّه او را
از خود مهجور کردند او را بیرون محلّه در سنگی راه بردند عیالش خدمت میکرد هر بار گفتی چرا دعا نکنی تا ملک تعالی این
بلا از تو کشف کند گفت من این بلا را بدعا خواستم از چون بکریم بر هفت اندام او هیچ درست نماند مگر دل و زبان
کرمی قصد دل او کرده و دیگری قصد زبان او کرد ایوب را بر غایت رسید و درد بنهایت رسید آواز بر داشت
و گفت مسّني الضّر بارخدایا با بلای دل طاقت دارم که محل آشنایی تست وصل تو جوید با بلای زبان طاقت ندارم
که آلت گویاییست که ذکر تو گوید اگر کشف کنی تو دانی و اگر عفو کنی تو دانی که رحیمی ملک تعالی آن دعای او را باجابت
استجابت راه داد و هر چه از فرزندان و مال و نعمت و ثروت و قوت و صحت از و بستده بود دو چندان
با او فرستاد قوله تعالی ومثلهم معهم رحمة من عندنا جبرئیل بیامد و گفت یا ایوب دل خوش دار
که ملک تعالی دعای تو شنید و مدت بلای تو بآخر رسید و میفرماید که پای بر زمین زن تا قدرت ما ببینی
از آن آبی که زیر قدم تو پیدا شود بخور تا تن درستی و صحت یابی ایوب پای بر زمین زد چشمهٔ آب سرد پیدا
از آن آب بخورد همه تن ناتوان او توانا شد بخورد فرو ریخت از همه علتها جدا شد آورده اند که آن دوازده
هزار کرم که گوشت و اندام او خورده بودند چون گوشت بنهایت رسید یکدیگر را خوردن گرفتند تا سه کرم از ایشان
بماند چون ایوب پای بر زمین زد آن سه کرم از و جدا شدند یکی در هوا شد آن نحل عسل گشت که سبب شفا
بود و یکی در خاک افتاد کرم ابریشم گشت که اصل لباس دنیا بود و یکی در آب افتاد علق گشت که سبب حاجت علتها
بود پس ابری سیاه برآمد و بر سر او ملخ زرّین ببارید و جبرئیل بیامد و حلهٔ گوناگون در او کرد
و تاجی مرصّع بر سر نهاد و نعلین مذهّب در پای کرد و گفت که ملک تعالی میفرماید که یا ایوب اگر چه نبی
محنت بدیدی آخر بصبر با بی نعمت رسیدی بجلال و قدر ما که هر کس که در محنت همچون تو صبر کند من با او همچنین لطف

بکنم در خبر می آید که چون بنده بیمار شود و اندام او تبغ بلای حق انکار شود ملک تعالی فرشته را بفرستد و گوید که رنگ از روی
وی بستان و دیگری را گوید که قوت از تن او بستان و دیگری را گوید که لذت از کام و دهان و بستان و دیگر فرشته را
گوید که گناه از دیوان او بستان بنده با آن همه علت بیماری تن درست شود آن فرشتگان را گوید آنچه از بنده
جمله بود و سید هکذا فی الجمیع فرشته گناه گوید من آن گناه با او دهم ملک تعالی گوید نه که من از کرم
خداوندی از دیوان او محکم و از گناه او در گذشتم و عفو کردم فرشتگان گویند بار خدایا عفو کنی و خطاکاری
کرد او را در گذاشتی بگفته بیماری فرماید بلی ما نگفتی زبان اعتراض در کام کشید آن بلایی که تن او را و از زبان ذات
بر خود پیدا کرد من نیز بجای که مرا زبان نداشت او را بحشر رسوا نکنم بیت من چه نکنم ترا مکافات کنم ؛
بر تو بجز از فعل تو پیدا نکنم ؛ چون تو ببلا زمن شکایت نکنی ؛ من نیز ترا بجرم رسوا نکنم ؛ سیم یونس نیز
در شکم ماهی دعا کرد فنادی فی الظلمات ملک تعالی حاجت او روا کرد و آنچنان بود که قوم خود را دعوت کرد او را
تکذیب کردند و او از حق تعالی ایشان را بلا خواست پادشاه عالم گفت که بعد از چهل روز ایشان را بلا فرستم چون
سی و هفت روز بگذشت کسی چو نگروید از میان ایشان بکنار دریا آمد و در کشتی نشست و کشتی از جای
خود فراتر شد و بر یکجای ایستاده بود القصه قرعه زدند بنام یونس بر آمد هکذا فی ثلاث مرات
یونس گفت در میان شما گناهکار منم وضو کرد و بر بالای کشتی شده دو رکعت نماز ادا نمود و تن خود را
در منجنیق تسلیم نهاد و خود را بدریا انداخت در وقت آن ماهی را خطاب آمد که او را فرو بر نگاه دار
که ما او را در شکم تو باز داشتیم نه فرو گذاشتیم آن ماهی او را فرو برد و ماهی دیگر آن ماهی فرو برد و ماهی دیگر
آن ماهی فرو برد قوله تعالی فنادی فی ظلمات یک قول از مفسران آنست که آن سه تاریکی از شکم آن
سه ماهی بود که یونس در و تعبیه بود مقاتل گوید که چهل روز در شکم ماهی بود بعضی گویند سه روز بود و جماعتی

کیدکه هفت

گوید که هفت سال در شکم ماهی بود و ماهی او را دریا بدریا میگردانید تا بدریای خضر برد و بشکم زمین بجز بن ثغات
رسید آواز برکشید چنانکه تو آنست بگفت لا اله الا انت سبحانک فرشتگان ملاء الاعلی آواز او شنیدند
و گفتند بار خدایا آواز آشنایی می شنویم از جایگاه مجهول خطاب آمد که او آن یونس است در شکم ماهی در قعر
دریای خضر گفتند ملکا او پیغمبر پارسا بوده و تا بر پشت زمین بود بعبادت تو برپا بود گفتند ملکا فریاد رس
پادشاه عالم دعای ایشان شنید و او را بشفاعت ملائکه بخشید از آن سه تاریکی جدا کرد و بصحرای روشنی منتقل
ما و اکرد فاستجبنا له و نجیناه من الغم لطیفه یونس علیه السلام در شکم ماهی بود و در میان ظلمت
و تاریکی بود از چپ و راست او نگاه کرد کسی را ندید بدان همه جوانب بند در بند بود و گشاده همان درگاه خداوند
بود بحق بنالید گفت بار خدایا همه درها بسته است و درگاه کرم تست که گشاده است در ساعت خطاب آمد
که یا یونس چون درگاه ما گشاده دیدی و بظلم خود اقرار کردی و بحق بنالیدی ما نیز از قعر دریات بصحرا آوردیم
و درختی طاعم و نازک بهره تو برویانیدیم تا بر سایه او نشینی و از میوه او بخوری تا آنگاه که میان قوم خود رسی
حال بنده عاصی در گور تنگ و تاریک و تنهایی و وحشت و ظلمت آن مبتلا شود هکذا ینظر بعینه و تیره
و خلق او و قد الکفا از همه جانب که بهانه بند چون از خواب مرگ در آید خود راه درگاه حق گشاده بیند
بحق بنالد گوید بار خدایا همه درها بر من بسته است مگر درگاه تو بر من گشاده شود خطاب آید که این بنده بیچاره
چون درگاه ما گشاده دیدی و بمن بنالیدی من دری از ریاض فردوس برین جایگاه ظلمانی گشادم تا نسیم
و بوی ریاحین آن می آسایی تا آنگه که بجنت اعلی رسی بیت ای بنده ترا بلطف پاینده منم ؛ در کار کرم
بر تو گشاینده منم ؛ در گور ترا روح فزاینده منم ؛ در حشر ترا لقا نماینده منم ؛ چهارم یوسف از بهر کید
زنان دعا کرد ملک تعالی حاجت او را روا کرد و کید و مکر زنان از و جدا کرد قوله فاستجاب له ربه [illegible]

بود گفت بار خدایا نامم در جریدهٔ پیغمبران است و پیرامن من دام مکاید شیطان است اگر فضل تو نباشد مرا که یار
باشد نام من از جریدهٔ ایشان بدر شود ملک تعالی در آن ساعت به بند عصمت خود بسته گردانید و آن کید
و مکر ایشان از وی گسسته گردانید فَصَرَفَ عَنْهُ كَيْدَهُنَّ إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ پس تا بجوید در معنی که
و گفت اگر با خدای یا بکاری درمانی بمن نال که من شنوا ام و اگر چاره جویی در کاری که ندانی چاره از من جوی
که علیم و دانا ام حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام را پرسیدند که دانایی او تا بچه حد است گفت اگر شنوایی او چنان
که چهار صد هزار جانور را آفریده از برّی و بحری و جنی و انسی و علوی و سفلی و روحانی و جسمانی با آوازهای مختلف او
آواز همه را می شنود و هواء حسن ضمیر ایشان را میداند و در مکان معادن خود شان می پسندد پس چون حق تعالی
بدین صفت شنوا و دانا و بینا بود پس یوسف را بدید که در کار مبتلا بود و در عین تضرع و بلا بود چون حاجت خواست
اجابت کرد و کید زنان را از و کفایت کرد فَإِنْ قِيلَ هر کسی که درین عالم دعا کرد یافت و من دعا کنم
و اجابت بدید نیست گوییم هر دعایی را اجابت کند و لیکن بر وفق مصلحت کند اگر دنیایی باشد بدنیا بدهد و اگر دینی
باشد آخرت ذخیرهٔ او کند و دیگر گوییم لِلدُّعَاءِ جَنَاحَانِ أَكْلُ الْحَلَالِ وَصِدْقُ الْمَقَالِ دعا را دو
پر است یکی خوردن بی شبهت و یکی گفتن با نیت هر که دعا بدین صفت کند حق تعالی در عاقبتش اجابت کند
و دیگر گوییم حجاب دعای تو آز و هوای تست هر گه که نفس تو حجاب هوا را در نوردد دعای تو به ساحت اجابت رسد
حکایة ذو النون مصری رحمة الله علیه گوید که سالی در قافلهٔ می‌رفتم هر گه سایهٔ شخصی در پیش چشم من پیدا شدی
و آن شخص را ندیدمی یک روز گفتم بار خدایا بحق آن خدایی که ترا این کرامت و منابت پیدا کرد خود را
بمن نمای در وقت سر پوشیدهٔ در پیش چشم من پیدا شد و گفت ای فضول ترا با دیدار من چکار گفتم من پارسایان را
دوست دارم گفت اگر خدای را دوست داشتی از دوستی دیگران مستغنی گشتی گفتم من ایشان را از بهر خدا دو

میدارم گفت

میدارم گفت یا ذو النون میان تو و مشرکان هیچ فرقی نیست ایشان نیز بتان را از بهر خدا دوست میدارند تا مگر وسیلتی
باشد و تو پارسایان را دوست میداری از بهر خدا تا مگر بدیشان مرتبتی و منزلتی یابی برو ایمان خود تازه کن که این صفت
مشرکان است نه سیرت اهل ایمان است که تو داری ذو النون گوید که مرا عجب آمد این سخن از و بدین بلندی خواستم که
چیزی دیگر پرسم آواز در قافله افتاد که دزدان آمدند که قافله را غارت کنند آن سر پوشیده بخندید گفتم با این
اهل قافله جمله گریانند تو چرا چنین خندانی گفت مرا عجب می آید که مخلوقی از مخلوقی می ترسد گفتم ای سر پوشیده لا تو الا که
بواسطهٔ دعای خویش این بلا از ایشان صرف کنی گفت بلی پس روی سوی آسمان کرد و گفت نَجِّنَا إِلَيْكَ يَا مُجِيبَ
الأيادي گفت عَمِّهِمْ عَنْ شَرِّ الْأَعَادِي گفت در ساعت نگه کردم آن اسبان ایشان را دیدم تا زانو
در زمین نشسته و دستهای ایشان را دیدم چون نیزهٔ خشک گشته فریاد برآوردند که این کیست که در میان ما نهانی
بنالید از آفت ما که نه دست کار کند و نه اسب گام نهد کو ما را از بند تا آنگه خود رها کن که توبه کردیم که دیگر این کار
نکنیم و بخلق خدا قصد آفت نکنیم پس گفت یا ذو النون هوای خود را در زیر قدم آوردم لاجرم ملک تعالی مرا بحجاب
از خلق پوشانید و دعای مرا بساحت اجابت برسانید از اینجا گفتیم که هر کسی که خواهد که دعای او را روا کند باید
که پشت بر آز و هوا کند تا حق سبحانه و تعالی دعای او را اجابت نماید قصه ثُمَّ بَدَا لَهُمْ مِنْ بَعْدِ
مَا رَأَوُا الْآيَاتِ پس عزیز بعد از آنکه بدانست که یوسف بیگناه است آیاتها که برائت او پیدا شد من
شق القمیص و کلام الطفل الرضیع و بقاء الخزائن في نعمة و حدیث الغار و غیرها
با دوستان خود مشاورت کرد و گفت که یوسف بیگناه است و لیکن صواب آنست که گناه را با وی کنیم
و بزندان فرستیم تا زلیخا در نظر خلق بیگناه نماید که اهل مصر این گناه کار بیگانه باشد بهر از آنکه اهل خانه
لطیفه حق تعالی فردا با بندهٔ عاصی چنین کند گوید ای بندهٔ من ترا در ازل دوست خود گفته ام که بخشیدم

میدانم که بجز من کل و خود ترا با شیطان نسبت کردم تا در نظر خلقان پاک نمایی و مجرم دیو لعین باشد بهتر بود از آنکه
دوست من باشد **لطیفه** گفته اند که چون خبر ایشان در شهر فاش شد زلیخا خواست که او را حبس کند نفس نهمت را
و اظهار براءت بار خواست با جماعتی کنیزکان پیش ملک رفت که ریان ابن الولید بود و ریان خوانه ساخته بود
از آهن و مس و بیرون خانه آبگینهای چینی در گرفته چنانکه هر که از دور آمدی صورت او در آن دیوار پیدا شدی
و زلیخا ملک زاده بود ریان ابن الولید او را حرمت داشتی چون صورت او را دید در ساعت کرسی نهاد
و زلیخا را طلبید چون زلیخا در آمد و درود داد ملک پرسید که بچه آمدی گفت غلامی خریده ام و هرچه مال و ملک
بود در بهای او صرف کردم اکنون بد فرمانی کند باید که فرمایی و دستوری دهی که او را حبس کنم تا کم مالیده شود
و پند من گیرد که فرضت الیک اللحاظ حسنا و اطلقا پس زلیخا باز آمد و بفرمود تا یوسف را پا و دست
و غلی برگردن نهادند و بندی بر پای نهادند و سلسله بر دست نهادند همچنان ببازار مصر برآوردند و ندا
قیدونی فانی من اهل بیت البلاء اهل مصر با او بگفتند چرا بد فرمانی کردی تا این بلا بر سر تو آمد او
گفت این همه بلاها از آنست که فرمان برداری کنم نه بد فرمانی یوسف را چهار فرسنگ از شهر بیرون بردند و بزندان
نکته چند حالت یوسف را پیش آمد و عاصی را از آن فرا پیش است یوسف را از خانمان جدا کردند مؤمن را از
از میان خویشان و عزیزان جدا کنند یوسف را برادران در چاه کردند مؤمن را خویشان در لحد کنند یوسف
از چاه برآوردند بر مالک عرضه کردند مؤمن را از گور برآورند و بر ملک تعالی عرض کنند و عرضوا علی ربك صفا
یوسف چون فرمان زلیخا نکرد زندانش کردند مؤمن اگر فرمان حق نکرده باشد بزندانش برند و
دوازده سال در ظلمات زندان عزیز بود عاصی خواهد که تا چند در زندان حق باشد آه از آن زندان باد
آه از آن ماران **بیت** آه از آن موکلان بی رحمت آه از آن تیمار و درد عاصی اندر رستخیز

چون بچند دوزخ بر آتش تاریک تیز ۰ از ملک باشد موکل بر سر مجرم بسی ۰ هر یکی عاصی و باد و سهناک و خشم تیز
میزنند آن گرز آتش بر سر اهل جفا ۰ گوییا در دل همی دارند از ایشان ستیز ۰ گر نداری طاقت این عقوبتها صبا
الحذر کردی از جفا و از گنه با حق گریز ۰ ای یکی از صد هزارش چون شنیدی توبه کن ۰ وانگهی از خواب غفلت زود ازین بیدار خیز

الفصل الرابع الثلاثون

من قصة یوسف فی قوله تعالی و دخل معه السجن فتیان الآیة دو زندانی
صحبوا ثلثة وقع علیهم اسم الفتوة سه کس با سه کس صحبت کردند لاجرم اسم فتوت گشتند اصحاب
الکهف در جستجوی خدا با سگی صحبت کردند شایسته اسم فتوت گشتند اذ اوی الفتیة الی الکهف
یوشع در سفر با موسی صحبت کرد شایسته فتوت گشت واذ قال موسی لفتیه ساقی و ریان در زندان
با یوسف صحبت کردند شایسته اسم فتوت گشت و دخل معه السجن فتیان مؤمن را صحبت نه با موسی
بود نه با یوسف بلکه با مولی بود یؤمنون بالغیب آنکه صحبت با خلقان بود از زمره جوانمردان بود
آنکه صحبت با خداوند فرد بود او لیکن جوانمرد بود **لطیفه** عزیز دانست که جرم زلیخا را بود اما یوسف را
بزندان کرد گفت زلیخا مجرم است اما محب است و یوسف بی جرم و محبوب است گفت محبوب را از چشم
دور و او را بفراق مبتلا کنم هیچ بلا بر دوستان صعب تر از فراق دوست نباشد **بیت** ای همدم طرب از دلم فراق
بستند ۰ بار فرقت تو بر آتش غم برد ۰ حسرت بطلم نا خوش آورد شبی ۰ مردانه کسی که ز تو جدا گشت و نمرد
صد هزاران تیغ هندی و تیر ناوک بر سینه عاشقان آن نکند که یکساعت فراق معشوق کند **حکایت**
بایزید بسطامی رحمة الله علیه گوید بار خدایا اگر مرا در بهشت کنی و با نوار نعمت آن منعم و حور و غلمان و یاران
واگذاری در ساعت در فردوس برین چندان بخروشم که اهل بهشت در کنگ دوزخ را بر من رحمت آید این چون
فراق معشوق بر دل عاشق چنین بود عزیز زلیخا را بفراق یوسف عذاب نمود تا درد فرقت بکشد دیگر

لطیفه آورده اند که ولید بن الولید را با یمن اندر دشمنی بود شراب دار و خباز او بهدیها فرستاد و نامه نوشت
که باید که زهر در طعام و شراب او کنید تا او بخورد و بمیرد و من قصد آن ولایت کنم پایم و با شما کرمت کنم آن دو
غلام با یکدیگر سوگند خوردند که انکار بکنند خباز زهر در طعام کرد و ساقی از آن اندیشه پشیمان شد چون طعام و شراب
پیش ملک آوردند ساقی گفت از آن طعام مخور که در وی زهر است ملک گفت هر کسی از آنچه آورده اند خود بخورند
خباز گفت در آن شراب زهر است ساقی خود بخورد و زهر نبود خباز از آن طعام نخورد ملک را وهم او ظاهر
شد از آن طعام پاره پیش سگی انداختند سگ بخورد در ساعت بمرد ملک خواست که او را بکشد گفت
من این خیانت ساقی کردم ملک هر دو را در زندان کرد چون بزندان رسیدند با یوسف هر سه هم در شدند
که میگوید وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَيَانِ چون یوسف در زندان قرار گرفت اهل زندان را تمام بدو الفتی پدید آمد
چون شب آمدی آن نور چهره او بر دیوار زندان افتادی همچون تابش ماه بودی اهل زندان را بروشنایی
حاجت نبودی و عاجزان را یاری و بیماران را تعهد کردی و درویشان را صدقه جمع کردی و اندوهگنان را
محقق کردی اهل زندان بکلی مهر او گزیدند و عاشق اوصاف گشتند آورده اند که یکروز زندانبان
گفت بخدا بر تو سوگند میدهم که بر دوستی من برحذر باش و آهنگ مهر من مکن که پدرم مرا دوست داشتی
برادرانم در چاه افگندند زلیخا مرا دوست داشت عزیزم در زندان کرد هر که را در حق من ولایی بود و بلایی
او مرا بسختی دیگر بود زندانبان گفت إِنِّي أُحِبُّكَ فِي اللَّهِ أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَٰهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ
أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ وَأَنَّ عَلِيًّا وَلِيُّ اللَّهِ پس زلیخا را درد بر درد زیادت شد و رهین تیمار
و حسرت شد شب بر کنار بام آمدی و نوحه میکردی و در فراق او می نالیدی و میگفتی یا یوسف کجایی
و در چه بلایی سیری یا گرسنه خفته یا بیداری تن درستی یا بیماری بیت شبها که خفتان آن لخوند

کشم ، صد محنت جانکنم از دلسوز کشم ، آنگه بمثل کباب و چشم گریان ، شبها همه از حیله با روز کشم
آورده اند که عزیز را بر نزدیک آن زندان باغی بود زلیخا هرگه بی طاقت شدی بر نشستی و با جماعتی از
کنیزکان به بهانه تماشا بدان باغ رفتی و فرمودی که زندانبان را باوردندی و گفتی که یوسف را بزنی
آن کنیزکان به بهانه او را گفتندی که ای کم نوا او را خود این بخت بس است که بی جرم در داشته و غل
و بندش بر نهاده اند زدن چرا میفرمایی گفتا زدن او را از بهر آن میفرمایم که ناله او در چوب آید تا
آواز او بمن رسد مرا در آن غلوای عشق خود بدان تسلی باشد لطیفه ملک تعالی مومن را درین زندان
وا داشته است که الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ و بند تکلیف بر دست و پای او نهاده است که أَقِيمُوا
الصَّلَوٰةَ وَآتُوا الزَّكَوٰةَ هر زمان تازیانه بلا میزند وَلِيُبْلِيَ الْمُؤْمِنِينَ مِنْهُ بَلَاءً حَسَنًا و
فرشتگان گویند بار خدایا آن بنده بیچاره را آن بس است که اسیر زندان وحشت است و رهین فقر و فاقت
و قرین ترس و خشیت است این تازیانه بلا چرا میزنی گوید از بهر آنکه بکار خود مایل است و از درگاه ما غافلست
میخواهم که بدرگاه من بنالد که من آن ناله او را دوست دارم لطیفه آورده اند که چون یوسف را
غل بر گردن نهادند و بند بر پای نهادند یوسف بر خود نگریست از آن احوال زندان و عقوبت مجرمان
بگریست زلیخا را خبر شد در وقت کس فرستاد که یا یوسف هر چند که در زندانی و با بندگرانی اما
در میان دل و جانی اگر در نظر خلق مهجوری در نظر من همچنان منظوری فردا که ملک تعالی عاصیان را از زندان
فرستد آتش سوزان بیند و آن کژدمان و ماران بیند و آن لباس قطران بیند و آن شماتت بیگانگان
بیند از جامع آن بلا بگریزد از حضرت عزت خطاب آید که ای بنده بیچاره هر چند که در زندانی و در
بلای آتش سوزانی و با شماتت بیگانگانی مگر تا نه پنداری که از زمره دشمنانی بلکه از جمله دوستانی

کش نخ

اگر در نظر خلق محجوبی در نظر ما محبان محبوبی بیت معشوق دل من چنان بر دکان که کان تیر وفای او کر
کفتم که مهر تابر من تهمت بند کم عشق همان است جمال تو همان قصه یوسف تن در منجنیق تسلیم نهاد و بقضا
رضا داد هر که از پدرش یاد آمدی زار زار بنالیدی و اهل زندان در ساعت زار زار بنالیدندی کس از خوشی
روی او بیهوش گشتندی و یوسف نیز از محنت فراق پدرش بیهوش شدی هم برین چهار سال بر آمد روزی
جبرئیل امین بر صورت جوانی نیکو بزندان در رفت یوسف را دید بیهوش افتاده سرش در کنار گرفت
و از ریاحین بهشت دسته فرا بینی او داشت چون بهوش باز آمد گفت تو کیستی که بر من این همه شفقت
بری گفت اَنَا اَخُوكَ جبرئیل گفت یوسف ای جوهر عصمت در میان آلوده کان و مجرمان چکار
داری گفت اِبْنُ الْكَرِيمِ ملک تعالی بگوید که چندین سال که هر چه بر تو آمد از تو آمد کفتی اَلسِّجْنُ اَحَبُّ
اِلَیَّ گفتی که من زندان از زنا دوست‌تر دارم این همه بلا بر تو آمد پس کوهری زرد با خود داشت در دهان
او نهاد گفت فرو بر آنرا فرو برد علم تعبیر و حکمت در سینهٔ او پیدا شد گفت ملک تعالی بگوید دل غمگین
مدار که این علم تعبیر سبب نجات تو کردانیدیم چون پنج سال تمام شد هر یکی را از آن غلامان خوابی دیدند گروهی
گویند که خواب دیده بودند ولیکن این را بهانه ساختند تا یوسف را در تعبیر بیازمایند و گروهی گویند ساقی
دیده بود و خباز ندیده بود هر دو پیش یوسف آمدند و گفتند ما هر یکی خوابی دیده ایم یوسف گفت چه
دیده اید ساقی گفت من بخواب دیدم که سه خوشه انگور تر و تازه از درخت وا کردمی و عصیر آن در قدح
کردمی و بدست ملک دادمی ملک آنرا بخوردی خباز گفت من بخواب دیدم که سه تنور آهنین بودی و من
در و نان شغیدی و پختمی پس سبدی پر کردمی و بر سر نهادمی که پیش ملک برم مرغان از هوا در آمدندی
و آن نان از سر من در ربودندی گفتند نَبِّئْنَا بِتَأْوِيلِهِ چون خواب عرضه کردند یوسف را با احسان تو دید

کروهی کویند

گروهی گویند که احسان او آن بود که بیمار را تعهد کردی و مغلیان را تحدثی کردی کما تقدم ذکره و گویند احسان او
آن بود که درویش زندانیان خدمت کردی و خوره نهادی و در وقت دست شستن آب دادی و قراضهای ایشان
برگرفتی و از دوا بگاه ساختی بر آن نان خورش زندانیان و اول کسی که آنجا بر ساخت یوسف بود قصه
یوسف دانست که یکی را از آن خواب محنت رسد و یکی را راحت رسد نخواست که در روی ایشان بگوید که خداوند
محنت اند و غمگین شود خود را بسخنی دیگر مشغول کرد قوله تعالی لَا يَأْتِيكُمَا طَعَامٌ تُرْزَقَانِهِ لطیفه ایشان را
یوسف را نیکو کار گفتند یوسف از طبع خود روا نداشت که در روی ایشان بدی بگوید ملک تعالی خود را نگاه
گفت از کرم خودی روا دارد که با مؤمن درشتی کند قصه گفته اند که یوسف گفت که من تاویل خواب شما
ولیکن بگویم که باشد که یکی را از شما دشوار آید و آنچه من گویم راست آید ایشان گفتند بچه دلیل که تو راست بگویی
گفت آنگه گویم که هر کسی را بزندان فردا چه چیز آید و از طعام و نان خورش فردا چه قدر آرند و خوردنی از چند
گونه آرند یکهزار و چهار صد مرد در زندان بودند دیگر روز هر که را طعام آوردند همان بود که یوسف گفته بود
گفتند تو این بچه دانستی یوسف گفت ذَٰلِكُمَا مِمَّا عَلَّمَنِي رَبِّي گفت این علمیست که ملک تعالی مرا داد از بهر آنکه
من بیگانه کانرا در ملت مخالفت کردم و دین پدرانرا متابعت کردم و این فضیلت است که ملک تعالی مرا
کرامت کرد است تا مردمان از علم من بهره یابند قوله تعالی ذَٰلِكَ مِنْ فَضْلِ اللَّهِ عَلَيْنَا وَعَلَى النَّاسِ
پس چون یوسف بدانست که اهل زندان او را پسند کردند و صدق عجایب از وی بدیدند ایشانرا با یمان
و توحید دعوت کرد قوله تعالی طباخ خواب بدروغ ساخته بود از و اندوه گین شد لطیفه کس مبادا
که بر خواب دروغ گوید که آن دروغ و بال او شود سید علیه السلام فرمود مَنْ كَذَبَ عَلَى عَيْنَيْهِ
عَذَّبَهُ اللَّهُ هر کس که بدروغ خواب گوید حق او را عذاب کند و کر انگه در دنیا و آخرت

در خواب اند و آن ده آنانند که پیغمبر علیه السلام فرمود و من کذب علی متعمدا عذبه الله اگر او بر
پیغمبران دروغ گوید حق تعالی او را عذاب کند و من آذی جاره عذبه الله و هر که همسایه را خوار کند
حق تعالی او را عذاب کند و من احتقر عالما عذبه و هر که عالمی را خوار دارد حق تعالی او را عذاب کند و
من دفع اهل القرآن عذبه الله هر که بد قرآن خوان گوید و بد کند حق تعالی او را عذاب کند و من
احتکر طعاما للغلاء اربعین یوما عذبه و هر که پادشاه عادل را بد گوید حق تعالی او را عذاب
کند و من بات سکرا عذبه الله و هر که مست بخسبد حق تعالی او را عذاب کند و من ترک صلوة
عن وقتها عذبه الله و هر که ترک نماز کند و وقت خود نگذارد حق تعالی او را عذاب کند و من
صاح علی معلمه عذبه الله و هر که بانگ بر استاد خود زند حق تعالی او را عذاب کند یذکر الخبر بر حکم
این ده قوم آنانند که در دنیا در بلای خلق اند و در عقبی در بلای حق اند قوله تعالی و لنذیقنهم من العذاب
الادنی دون العذاب الاکبر لعلهم یرجعون حکایت محمد بن میمون عراقی گوید که کودک
در کتاب بودم بانگ بر معلم زدم که تا چند مرا زنی بی جرمی ملک تعالی زنی سلیطه بر من گماشت تا هر روز
چند بار بانگ بر من زدی روزی گفتم که آیا چه کرده ام که ملک تعالی بلای این سلیطه بر من گماشت آن شب خواب دیدم
که کسی مرا گفت ای محمد کما تدین تدان ای همه بانگها که از این سلیطه میشنوی تا جزای آن آوازت به من اگر
دل او را خوش نکنی دیگر روز رفتم پیش معلم او را پیر و ضعیف یافتم گفت ای محمد تو یاد داده ترا آورده اند
گفتم یا شیخ چه دانسته گفت آنکس که ترا در خواب نمود مرا آگاه کرد گفتم مرا بحل کن گفت تو نیز توبه کن
گفتم توبه کردم گفت من نیز آن گذشته را بحل کردم چون بخانه آمدم هرگز ندیدم که آواز آن زن بالا آید و آواز
من نشود قصه پس چون طباخ آن شنید که یوسف با وی گفت اند و هگین و حیران شد و از گفته پشیمان شد گفت

من هیچ خواب ندیدم و آنچه گفتم خلاف گفتم یوسف گفت قضی الامر الذی فیه تستفتیان اگر دیدی و اگر نه
قلم بدانچه گفتم رفته شد پس از سه روز ترا پیدا شود که کار چون خواهد بود لطیفه یوسف در زندان بود و مؤمن
در زندان است و نوح زندانیان است و زندان در زندان و خود صفت دنیا زندان مؤمنانست که الدنیا
سجن المؤمن رحم مادران زندان کودکان است و الله اخرجکم من بطون امهاتکم
و گهواره زندان شیرخواره کان است و فصاله فی عامین بجنابی زندان دام و دران است فنظرة
الی میسرة و گور زندان مرده کان است و من ورائهم برزخ و دوزخ زندان عاصیان است که
فاولئک ماویهم النار و بهشت با نعمت زندان عاشقان است ان اکثر اهل الجنة
البله آنکه در میان ابلهان بود لابد در بند زندان بود حکایت یکروز شبلی رحمه الله سوره یس میخواند
بدینجا رسید که ان اصحاب الجنة الیوم فی شغل فاکهون نعره بزد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد روی
سوی آسمان کرد و گفت در دنیا شغل و در عاقبت هم شغل پس کی کام فراغت کی خواهد بود و عاشقان را با معشوق
خود کی خلوت خواهد بود رباعی تا بر رخ گلگون تو خوی خواهد بود ، خون همه عشاق توی خواهد بود ، با این همه
میل تو کی خواهد بود ، عمرم همه شد بگو که کی خواهد بود حکایت بایزید بسطامی گوید رحمة الله علیه در مناجات
بودم الهی ان ادخلتنی النار ساحمدها بنورک و ان ادخلتنی الجنة احرقتها بنارک
اگر در دوزخم کنی یک ذره از نور جمال تو پیدا کنم تا دوزخ بر دوزخیان بر شکل فردوس برین شود و اگرم در
بهشت آری یک شرار از آتش که از عشق تو رها کنم تا بهشت بر بهشتیان بر مثال دوزخ بجحیم شود گفتند یا
بایزید دوزخ نخواهی و با بهشت که مستقر اهل سعادت نسازی پس چه میخواهی گفت در دنیا عشق خواهم
و در عقبی وصل او خواهم دوزخیان را گو بد دوزخ مسوزید و بهشتیان را گو بهشت می نازید که ما را ده

مهر او تمامت از جفت ما را وصل او تمامت **بیت** آتش زنم و بسوزم این مذهب خویش و عشق
نهم بجای مذهب درویش تا کی دارم راز نهان در دل خویش مقصود رهی بونی و دین به کیش **الفصل
الثامن و الثلاثون** من قصة یوسف فی قوله تعالی و قال للذی ظن انه ناج قوله من تعلق بما
فقد نسب ربه الی العجز و من استعان من الخلق فقد نسب ربه الی الفقر و من تعلق
بالذنب فقد نسب الحق الی الجهل هر کس که از خلق یاری خواهد حق را بعاجزی نسبت کرده باشد و هر که
از خلق چیزی خواهد حق را بدرویشی نسبت کرده باشد و هر که گناه پنهان کند حق را بنادانی نسبت کرده است
ای عاجز از خلق یاری مخواه که خداوند بخشنده است ای درویش از خلق چیزی مخواه که خداوند دهنده است
ای عاصی گناه پنهان مدار که خداوند داننده است موسی علیه السلام گفت بار خدایا مرا چیزها حاجت است
بهر وقتی از محقرات شرم میدارم که از تو بخواهم و با چون تو کریمی گستاخی کنم خطاب آمد که یا کلیم چون من کریمی نباشد
کمن و از غیر من حاجت مخواه تا بنمک که در خمیر کنی و بجاروب که بدان خانه روبی و علف که بگوسفند دهی
جمله از من جوی و بدرگاه کرم من پوی که من خداوندی غیورم روا ندارم که بنده روی بدیگر نهد و از غیر من
حاجتی خواهد هر کس که بغیر حق استعانت کرد خود را در بند بلا و محنت کرد یوسف علیه السلام چون در استعانت
بخلق باز کرد روزگار محنت بر خود دراز کرد و آن چنان بود که چون ساقی را از زندان بیرون کردند یوسف او را
گفت مرا بر تو حق صحبت و فردا کانی بشارتست چون ازین زندان بدر شوی و پیش آن ملک مجلس که
ترا بود باز یابی ملک را از حال من خبر کن و بگوی که چند سالست که آن جوان بی جرمی را بی جرم در زندان باز
داشته در حال او نظری کن ساقی بدر شد جبرئیل امین پیش یوسف آمد یوسف او را دید و بشناخت گفت
حبیبی منذرا او مبشرا گفت بشارت خواهی داد یا خبر معصیت تعالی کلاهما گفت یا یوسف

ملک تعالی

ملک تعالی میگوید ترا که آفرید گفت خداوندم گفت از دست برادران که رهانید گفت خداوندم گفت از چاه
که بدر آورد گفت خداوندم هکذا فی کل ما جری علیه من الاحوال پس گفت ملک تعالی میگوید چون
میدانی که آفریدگار منم و نگاهدارنده و پروردگار منم شرم نداری که من توبه جا و حرم تو بدیگری پناه می بری و از غیر
من حاجت خواهی یوسف چون پیغام بشنید از هیبت عقاب حق بیهوش گشت جبرئیل سر او برکنار گرفت
و پر خود را بسینه او فرو مالید تا بهوش باز آمد گفت یا جبرئیل اغفط علی ربی بدین سهوی که بر من در آمد
ملک تعالی فرو گذاشت و یا خشم خود بر من گماشت گفت نه و لکن جزای این که گفتی هفت سال دیگرت در زندان
بدارم تا این بار قدم از دایره آن بیرون ننهی و از غیر من حاجت نخواهی یوسف گفت یا جبرئیل ملک تعالی از من
برنگشته است باکی نیست که هفصد سال دیگر درین زندانم بدارد از من بیازارد **بیت** هر روز بتازه جنگ آغاز مکن
بر من دل من چون دهنت تنگ مکن در عشق تو این نام مرا ننگ مکن هر چیز که خواهی کن و جنگ مکن
اشارت از یوسف سهو آن بود که حاجت خود بدیگری برداشت و گفت اذکرنی عند ربک این
سه کلمه که بر زبان او رفت دوازده حرف بود ملک تعالی بحکم غیرت آلهیت دوازده سالش در زندان
بداشت بهر حرفی سالی ای کسی که در شبانروزی هزار هزار نفس زنی و همه در کوی خلاف هوا و هوس زنی
ترسم که فردا در عذاب آن جهان بهر نفسی سالی در دوزخ بمانی **اشارت** از یوسف چهار سهو در وجود آمد
فرمان پدر را مخالفت کرد و با زلیخا قصد ذلت کرده و در زندان بغیر از ملک تعالی استعانت کرد و برادرانرا
بدزدی تهمت کرد انکم لسارقون ملک تعالی در دنیا هر چهار سهو او را مکافات کرد بی فرمانی پدرش
در چاه کرد و قصد بزلیخاش در زندان کرد و بسبب آنکه استعانت بساقی برد یاد یوسف از دلش ببرد تا هفت
سال یاد یوسف از خاطرش ببرد و تهمت برادران بدزدی عیان برادرانرا بر وی گماشت تا او را

او با دزدی نسبت کردند قوله تعالی ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل ای آنکه پاک پاکیزه بود
و پیغامبرزاده بوده ملک تعالی او را پسندیده بوده صدیق و راستگوی خوانده بود در حق او بجرم رابعا
نکرد بیک سهو شش جا نگر دتو که مخالفت عادت کرده و موافقت هوا و شهوت کرده از چنگ قهر دور نخست
کی رهایی بود قوله تعالی فانساه الشیطان ذکر ربه قیل انساه یوسف ذکر ربه حتی
استعان بغیره وقیل انساه الساقی ذکره عند الملک یوسف در خلاص خویش بکسی
کرد والتماس نه از خداوند باقی کرد ملک تعالی شیطانه اسباب ساخت تا یاد یوسف سال از دل
که تفقد همچنین را از انبیا و اولیا که ازین دنیا بار رحلت بربستند از کید و مکر و غدر شیطان نرستند آدم
در بهشت از مکر شیطان نرست فوسوس لهما الشیطان یوشع در بیابان از مکر شیطان نرست وما
انسانیه الا الشیطان برصیصاء عابد در صومعه از مکر شیطان نرست کمثل الشیطان اذ قال
بامقام قربت در نماز از مکر شیطان نرست انما استزلهما الشیطان اذا تمنی القی الشیطان فی امنیته
حاضران صحبت سید از مکر شیطان نرستند یوسف در زندان از مکر شیطان نرست فانسیه الشیطان
آنها که نقطه دایره عصمت بودند و خطه مسکان ولایت بودند از مکر شیطان چنین در بلا و شدت بودند
تو که مایه ذلتی و کیمیای سهو و غفلتی پای در دامن عفو کشیده می پنداری که از آفات او در طی عصمتی بیت
ای آنکه شب و روز تن در کنی ۞ نامد که آن که روی با توبه نهی ۞ باید که ز مکر دیو با حق بنهی ۞ کز آفت او
نرستی تا تو رهی قصه چون یوسف جبرئیل را دید در زندان پرسید که بشارت آمده یا محنت
در یک آستین محنت دارم و یکی آستین بشارت دارم نظیر که کس ترد یکه کس نفقد در یک آستین زاد
داشتند و در یک آستین محنت اول جبرئیل بود با جماعتی فرشتگان نزدیک ابراهیم آمد و گفت یا ابراهیم مهمان خدای

گفت بلی

گفت بلی دست ایشان گرفت و در خانه برد پنداشت که آدمیانند که سفر او از کلمه دور بود در وقت گوساله
بکشت و بریان کرد و پیش ایشان نهاد ایشان دست بدان نکردند ابراهیم علیه السلام پرسید که چرا طعام نمیخورید گفتند
عادت ما چنین است که طعام ناخوریم که بهای آن داده باشیم ابراهیم گفت بها بدهید و بخورید گفتند بهای
آن چیست گفت چون دست بدان دراز کنید گویید بسم الله و چون خورده باشید گویید الحمد لله در بدایت و نهایت
نام دوست برید آن فرشتگان در هم نگرستند و گفتند نه غلط نگزیده است پادشاه عالم بدوستی خویش این را
پس گفتند یا ابراهیم بشارت باد ترا که پادشاهی تقدیر او آنست که هشتاد هزار پیغمبر از نسل تو بدید آید که رحمت
رحمت علیا وقده امتی این گفت و از جای برپرید ابراهیم بدانست که ایشان فرشتگانند گفت ای فرشتگان
کجا میروید گفتند میرویم که آن چهار شهرستان آل لوط را برهم زنیم و از فضای هوا بر زمین براندیم و باسفل السافلین فرو گذاریم
اینها آنان بدند که در یک آستین ابراهیم را خلعت بشارت داشتند و در دیگر آستین قوم لوط را محنت داشتند
دوم آن عابد بنی اسرائیل بود و بنزدیک پیغمبری بود و ای پیغمبر رفت و گفت دعا کن که مرا حق تعالی فرزندی دهد دعا کرد
جبرئیل آمد در یک آستین بشارت داشت و در یکی محنت بشارت آن بود که گفت یا نبی الله ملک تعالی دعای
ترا بشنید بازو بگو که خدای تعالی ترا فرزندی داد شایسته و بایسته و بانواع هنر آراسته محنت آن بود که
گفت ملک تعالی میگوید بگو ایشان را تا دل در وی نبندند که شب عروسی وی را شب وفات او باشد آن عابد چون
این بشنید با عیال خود بگفت نوعی شاد گشتند و نوعی اندوهگین شدند پس یکدیگر را تسلیت دادند
و گفتند ما مرد مانیم پیر شده و تا فرزند ما بالغ شود و محتاج نکاح بود عمر ما سپری گشته باشد تا بزفاف او
تا بدین ماه برآمد ملک تعالی ایشان را پسری داد که کسی بدین ملاحت و جمال نبود و در حسن و صباحت و نجابت
ظرف و کمال بود چندانکه ش در نظر بود هزار چندانش در باطن خلق و هنر بود فرزند بالغ گشت و محتاج نکاح شد

بر پدر و مادر الحاح نکاح کرد مادر و پدر دختری را بزفاف او درآوردند اما در خواستن او تاخیر میکردند تا
بهره گاه از جمال برآمدند و از تقاضای زفاف کرد مادر و پدر دو خانه را بیاراستند یکی از برای شادی و یکی
از برای ماتم و زاری و مادر و پدر بظاهر لباسهای گوناگون در برش میکردند و در باطن گور و لحدش میکندند تا ساعتی
عود و عنبر بر سرش میریختند و ساعتی حنوط و کافور بر تابوتش میزدند و دل بر آن نهاده که هم اکنون سپاه قضا در
آن عزیز ایشان را از غوغا و فغان در باید چون شب درآمد عروس بحجله آمد با داماد در حجله نشست آن شب
بسلامت بود و همچنین تا هفته بگذشت مادر و پدر شادیکنان بدر صومعه جهودای پیغمبر آمدند و گفتند یا نبی
هرگز در قول تو خلاف ندیدیم و از زبان تو دروغ نشنیدیم قصه ویرا بگفتند جهودا با حق تعالی رجوع کرد در ساعت
جبرئیل آمد و گفت یا نبی الله بگو که حکم در ازل چنان بود فاما صحیفه قضا دیگر بدرگاه جلال است آنچه خواهیم از آن
محو کنیم و آنچه خواهیم در آن ثبت کنیم تقدیر ما آن بود که اول گفته بودیم اما نیکویی از آن جوان بدیدیم و این قضا
از و بگردانیدیم در آن شب عروسی در خانه آن جوان طعامهای گوناگون ساخته بودند و خوانی آراسته در پیش او نهادند
از آن بخورد پیری درویش در خانه آمد لقمه نان خواست جوان برخاست و آن خوان آراسته در پیش او نهاد درویش
آن نعمت بالذت بخورد و او را خوش آمد سر سوی آسمان کرد و گفت الها پادشاها عمرش برکت کن من که او را در کار
عالم بسبب دعای آن درویش هشتاد سال دیگر عمرش بیفزودم تا عالمیان بدانند که هر کس که در راه رضای
حق قدمی برگیرد در دنیا و عقبا مکافات بیند **بیت** ای هرکه براه بخشش درمی ۞ در دار نعیم ما بیابد علمی
ور هیچ همی بدل درآرند ندمی ۞ من کرده خطاهاش درآرم قلمی **سیم** جبرئیل بود که آن شب در زندان
یوسف آمد و در یک آستین بشارت داشت و در دیگر معصیت و آن چنان بود که ساقی را از زندان بیرون
بردند زلیخا کس فرستاد که از حال یوسف خبر پرسد ساقی گفت یوسف در زندانست و سلوت دهنده

زندانبانانست

زندانبانانست کلید زندان بدست اوست خواهد در شود و خواهد بیرون آید مگر او را دعوت میکند و رشد از آن میدهد
و تعبیر خوابها میکند زلیخا چون این شنید غم یوسفش تازه گشت برنشست و بدان باغ شد که نزدیک زندان بود
و زندانبان را بخواند و گفت من این غلام عبری را بتو سپردم که به بند و غل داری و برهنه و گرسنه داری تو او را
بند برداشته و همراه خود بازگذاشته زندانبان گفت یا ملکه بانو به بند کسی را دارند که بگریزد و او را گریزپای
نیست و طعام از کسی باز دارند که او را دهنده خلق بود و دهنده او حق است چوب کسی را که بجرم باشد او
بی جرمست زلیخا او را گفت باید که او را صد چوب بزنی تا صد دینار خسروانی ترا دهم که یکرنگ و رطلی باشد
و دسته چوب از باغ ببرید و بدو داد زندانبان بیامد و آن زر و آن چوب در پیش یوسف نهاد و گفت یا یوسف
این صد دینار بمن داده اند که ترا صد چوب بزنم یوسف گفت باشد که در زخم چوب کشته شوم باری یک بس
تا وصیتی بکنم گفت چه وصیت کنی گفت اگر هلاک شوم از این کار تولا کند خاک مرا بدر دروازه کنعان بازنهید
تا آن باد کنعان می آید و نسیم و انفاس آن بر تخت زده بر گورها می وزد و بر لوح گور ما بنویسید که این گور
از آن جوان زیبای خوبست و این گور غمگسار یعقوبست این گور آن بیچاره است که بدرمی چندیش بناحقش
بفروختند و دل و جان با آتش هجران او بسوختند و اگر قاصدی بکنعان شود بیعقوب نامه نویسید که یوسف
گفت که آنچه گفتی با برادران نگویم که غم و بسیاری غم و حسرت از آن گفته خود بفهم و دل از اندیشه و جان من
بردار که رفتم و این سخن را بگوئید که یوسف کشته جور بیدادگری شد اگر در وقت جدایی ناله الیه اکنون نالان
بر کار او پیری شد و زلیخا را بگو که بسیار بیکرد ما که گفتی آخر ما را بچه بکشتی **رباعی** نه روی بیکجای
زیاد مرا ۞ نه بر کند بوصل دلشاد مرا ۞ بنگر که بعاقبت چه افتاد مرا ۞ معشوق بدست دشمنان داد مرا
زندانبان چون آن درد یوسف دید وقتی بر و بدید آمد گفت یا یوسف چون در دینار بگیرم دلم جان

می تازند و چون در دیدار تو می نگرم جگرم می سوزد و تدبیر آنست که من چوب بر بالش زنم و تو زاری و نال که مقصود ما
نالهٔ تست زندانبانان چون چوب بر بالش میزد یوسف می نالید چون یک چوب بزدی یوسف آه کردی زلیخا کسی
فرستاد بزندان که دیگر مزن که مقصود ما حاصل شد اندران دم وقت بود که جبرئیل آمد و گویند که خازن
بهشت پیش یوسف آمد در یک آستین بشارت داشت و در دیگر معصیت بشارت کدام بود آنکه گفت یا یوسف
ملک تعالی سلام میرساند که این همه ناله جهت و این همه گریه جهت و از برای کیست دل مشغول مدار که از این محنت
برهانم و بر تخت مملکت نشانم و برادرانی که ترا فروختند پیش تو چاکروار بر پا کنم پدرت را و خالت را با تو رسانم
یوسف را شادی بدل آمد باز آستین معصیت وا کرد و گفت ملک تعالی میگوید یاد داری که با ساقی چه گفتی اُذکُرنی
عِندَ رَبِّکَ دوازده سال عقوبت از غیر من حاجت خواستی بهر حرفی سالی درین زندان محنت بنشین من ترا
ازین بند غربت رها نکنم و این کرم خود بر تو پیدا نکنم تا این بار که با تو باشم تو از من جدایی نکنی و بحاجت با دیگران
آشنایی نکنی اشارت فردا که آن عاصی را بدوزخ برند چون بکنار آتش رسد گوید یا ملک ندانم تا مرا هرگز از حق
یادی خواهد بود و ازین بلا رستگاری خواهد بود مالک گوید نه عاصی گوید پس بگذار تا وصیتی کنم گوید فرمان
که ترا مهلت دهم از ملک تعالی خطاب آید که او در روز در دنیا معصیت میکرد من عقوبت شتاب نکردم تو نیز
امروز شتاب مکن و بگذار تا چه گوید مالک گوید بگو ای بندهٔ عاصی آن بنده گوید که مادر و پدرم کجا اند مالک
گوید ایشانرا پیش من نیاورند مگر بهشت برند گوید خواهر و برادرم کجا اند هکذا العمة و اقاربه
بالسائر معهم پس گوید یا مالک با ایشان بگو که چون نعیم بهشت بخورید مرا یاد کنید و چون حریر بهشت می پوشید
این لباس قطران مرا یاد کنید و چون جمال ملک تعالی بینید این درد و فراق هجران ما را یاد کنید هکذا فی کلِّ
نِعمَتِه و نِعمَتِه در ساعت رسول ملک تعالی در آید و گوید که ملک تعالی میگوید یاد داری که روزی مرا بیگانگی

بشناختی

بشناختی پس راه یگانگی با دشمن در ساختی نخست بدان ناشناختت بنوازم و بمن شناخت بنوازم تا بنجات
انکال عقوبت پیدا کنم آثار رحمت آشکارا نکنم تا دیگر از من نگریزی و با دشمن من نیامیزی ای یوسف اگر چه دادا ساختی
که بغیر من استعانت کردهٔ آفت رها نکنم که با زلیخا مخالفت کردهٔ ای بنده اگر چه بسوزمت که با دشمن من در
آفت رها نکنم که مرا بیگانگی بشناختی بیت ای ز فضل من ز مهر سورت بن آموخته ؛ من خریدم مر ترا و
تو مرا بفروخته ؛ پشت کرده با وفا و روی کرده در جفا ؛ صد هزاران جرم و رزق و معصیت آموخته
پاک کرده از گنه رخ دلباس آتشین ؛ در جفا و جنگ خود را پیرهن بردوخته ؛ ای ز آز و ز هوا افروخته آتش بسی
یاد کن ز آن دوزخ آتش در معاد و چشمه ؛ سوختی تو خرمن امید خود را سر بسر ؛ آه اگر ز ذات که بد ده تو خرمن سوخته

الفصل التاسع والثلاثون من قصة یوسف علیه السلام فی قوله تعالی وقال الملك انی اری الآیة وقال
النبی علیه السلام من خالف الامر هلك ومن لا یدر الصبر هلك هر کس در مخالفت امر کند هالک شود
و هر کس در طاعت صبر کند مالک شود یوسف در حدیث خواب گفتن مخالفت فرمان کردی لاجرم خود را
محنت و اندوه کرد و در زندان روی بصبر و احسان کرد لاجرم خداوندش عزیز و کامران کرد ای مهجور محنت رسیده
بر نهال صبر کن که پایان بحر محنت وصال راحت بود و ای مخمور نعمت رسیده بر نهال شکر کن که پایان
روح و نعمت زوال آفت بود بیت زانکه تو بمقصود فراوان برسی ؛ پیوسته دلت رهین غم و
فرجت ؛ با صرف زمانه در دولت صبر بکار ؛ کین صبر ترا کلید روح و فرجت ؛ نه بینی که چون یوسف
در زندان محنت بغایت رسید در پایان مدت محنت راحت رسید قصه وهب بن منبه گوید که یوسف
علیه السلام دوازده سال در زندان بود و اهل زندان را خدمت کردی و شب بار درگاه حق دعوت
میکردی چون شب در آمدی در آن زندان غرفه بود و بر آن غرفه دریچه بود بر راه وادی کنعان گشاده

دران دریچه نشستی و ورق اندوهان خود باز کردی و بفراق یعقوب و برادران نوحه و زاری آغاز کردی و
هر بادی که از جانب کنعان می وزیدی از و خبر حال یعقوب می پرسیدی و هر نسیم و شمال مهر روی بکنعان نهاد
پیغام و درد خود بصحبت او فرستادی آورده اند که یوسف علیه السلام شبی از شبها بران دریچه نشسته بود اشتری
از بیابان در تاخت چون بزیر دیوار زندان رسید بزبان فصیح گفت یا کریم ابن الکریم ابن الکریم یوسف بن یعقوب
بن اسحق بن ابراهیم از زمین کنعان می آیم و هم بجانب کنعان میروم بدان یعقوب محنت رسیده هیچ پیغامی هستی
یوسف چون نام پدر و کنعان شنید زار زار در خروشیدن آمد پس نگاه کرد اعرابی دید که از پس اشتری آید
عصای کشیده خواست که بر اشتر زند زمین وی را بگرفت و تا بساق فرو برد نتوانست که نزدیک اشتر آید
یوسف از بالا آواز داد که یا اخ العرب از کجا می آیی گفت از زمین کنعان می آیم گفت بر زمین کنعان درختی
دانی که آنرا یازده شاخ بود و ظاهرا دوازده می باید یکی ازان گسسته شد اکنون چند سال است تا آن اصل
درخت از فراق فرع خود میگرید اعرابی گفت اینکه تو میگویی مثال حال یعقوب محنت رسیده است پس یکی از حال او
خبری ده گفت تا آن فرع ازان گسسته است در کناره کنعان بیت الاحزان خود ساخته است و در و نشسته
و ماتم روزگار فرقت میدارد یوسف چون آن بشنید درد بر دردش زیادت شد گفت یا اخ العرب
باری که داری چون در مصر شوی بچه سود طمع داری گفت بده درم یوسف پاره بدو انداخت از یاقوت سرخ
گفت بیست هزار دینار است بگیر و هم ازینجا باز گرد و پیغام من بدان فراق رسیده برسان گفت چه پیغام
رسانم گفت وی را بگو که من رسول غریبانم و پیغام زندانیان آورده ام در آن وقت که درد تو بغایت رسد
و سوز فراقت بنهایت رسد خواهی که دست بحضرت برداری ما را بدعا فراموش مکن اعرابی گفت بگو تا چه نام
و کیستی یوسف علیه السلام فرمود که در گفتار نام و نشان مرا دستوری نیست پس اعرابی گفت اشتر من گفت

چون گفتم تا بدو برسم گفت آن اشتر بفرمان رسیده است تو خواستی که او را بزنی اندیشه نکرد از دل رها کن تا هم
زمین ترا رها کند و هم اشتر با طاعت آید اعرابی گفت اشتر را عفو کردم در ساعت زمین او را رها کرد تا برفت
و اشتر را بگرفت و روان شد **نکته** اشتری که بحکم ذریت روی بزندان یوسف نهد ملک تعالی از آفت زمین
نگاه دارد بنده که در راه طاعت روی بدرگاه خالق نهد از کرم کی روا دارد که آتش دوزخ بدو کار کند
قصه اعرابی هم از آنجا بازگشت چون بدروازه کنعان رسید در بیت الاحزان یعقوب علیه السلام رفت و
آواز داد که السلام علیک یا اسرائیل الله منم رسول غریبان و مهجوران و زندانیان از جانب مصر تا
کنعان و ذکر القصه کما تقدم یعقوب علیه السلام چون بشنید فریاد برآورد و گفت اگر تو رسول غریبانی من نیز
غریبانم و اگر تو رسول مهجورانی من نیز سوخته آتش هجرانم و اگر تو پیک زندانیانی من نیز در بیت الاحزان
آتش هجرانم و از درد فراق خود بزندانم گفت نام آن کس چه بود و نشان او چیست گفت نام نگفت و نشان
ننمود از آنکش دستوری نبود یعقوب علیه السلام خواست که از آن پیغام او را فرد کانی دهد گفت یا بنی لقد انجح مقصود
من است از صاحب این رسالت یافتم از تو طمع دعا دارم یعقوب علیه السلام دعا کرد و گفت اللهم هون
علیه سکرات الموت اشتر بزبان آمد و گفت یا رسول الله من نیز درین پیغام گذاردن شریکم و نیز سعادت آخرتی
طمع دارم گفت اللهم اجعلها ناقتی فی الجنة اعرابی گفت از بهر آن زندانی غریب چه گفت گفت اللهم
اطلق عنه و صل اقاربه چون یعقوب این دعا کرد ملک تعالی آن هر سه حاجت او روا کرد در ساعت
جبرئیل پیش یوسف علیه السلام آمد که جبار عالم سلام برساند و بگوید که ایام محنت بنهایت رسید و هنگام روح
و راحت در رسید یوسف علیه السلام گفت ملک تعالی سبب راحت چه ساخت گفت همانکه سبب محنت بود
محنت ترک فرمان پدر بود و سبب راحت هم گفت پدر و دعای پدر بود آن اعرابی پیغام تو رسانید دعا

و ملک تعالی دعای او بشنید و ترا از زندان خلاص داد و در طفیل تو همه زندانیان که در دنیا اند نجات در تنگنای
محنت نهاده بی برنیاید که ملک خوابی بیند و کس تعبیر آن نداند ملک تعالی آن را تلقین کند تا تعبیر آن خواب را سبب نجات
گردد و وسیلت عز و ملکت **لطیفه** یوسف را محنت در بدایت گفتن خواب بود و سبب راحت در بدایت
هم گفتن خواب بود خوابی را سبب محنت ساخت هم خوابی را سبب راحت خوابی را سبب غفلت ساخت و هم
خوابی را سبب عبرت تا عالمیان بدانند که هر چه از مکنونات در عالم دنیا است همه اسباب و سایط و مشیت الهی
خواست **قصه** پس روزی چند برآمد ریان بن الولید بخواب دید که رود نیل خشک گشته بودی و هفت گاو
فربه از آن برآمدی با پستانهای پرشیر و در عقب هفت گاو لاغر برآمدی و آن شیر بدوشیدندی پس آن لاغران فربهی
جمله بخوردندی پس دیدی که هفت خوشه گندم از زمین برآمدندی سبز و سیراب بعد از آن هفت خوشه دیگر برآمدی
زرد و خشک و نزار و بدان خوشها بپیچیدی و آن را از پای درآوردی دیگر روز بر تخت نشست و همه علمای
ولایت معبران و منجمان و جادوان را جمع کردند و این بگفت کما ذکرنا إِنِّي أَرَىٰ سَبْعَ بَقَرَاتٍ
سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ وَسَبْعَ سُنبُلَاتٍ خُضْرٍ وَأُخَرَ يَابِسَاتٍ پس چون ایشان جواب
دادند وَقَالُوا أَضْغَاثُ جمله گفتند این خوابیست که دیو نموده است و این را اصلی بود و هست و این را اصلی
نبوده است و این را تأویلی نباشد و در دانستن مضمون این تعبیری نباشد رسول علیه السلام فرمود
الرُّؤْيَا مُعَلَّقَةٌ كَرِجْلِ الطَّائِرِ يَقَعُ مَا لَمْ تَأَوَّلْ يَقَعُ كَمَا تَأَوَّلُ فَإِنْ قِيلَ خَيْرًا فَخَيْرًا وَإِنْ
قِيلَ شَرًّا فَشَرًّا فرمود که خواب همچو آویخته است در پای مرغی در هوا آن وقت زیر آید که تأویل کنند و علم
تعبیر آن کنند اگر بخیر تأویل کنند خیر آید و اگر بشر تأویل کنند شر آید و فرمود که هر کس که خوابی ببیند باید که آن را بجز
بروز روشن تأویل نکند و با مردم عالم گوید و با زن و جاهل نگوید و آن را حکایت نکند که مضمون خواب تأویل

از بهر آن

از بهر آنکه جزویست از چهل و شش جزو در نبوت و رسالت قوله علیه السلام الرُّؤْيَا الصَّالِحَةُ ثَانِيَةُ الْوَحْيِ **لطیفه**
در خواب چند چیز از لطایف خواب حجت بر وحدانیت وَمِنْ آيَاتِهِ مَنَامُكُم بِاللَّيْلِ وَالنَّهَارِ و فتنه
بیگانگان است وَمَا جَعَلْنَا الرُّؤْيَا الَّتِي أَرَيْنَاكَ إِلَّا فِتْنَةً لِّلنَّاسِ و راحت خستگان است وَجَعَلْنَا
نَوْمَكُمْ سُبَاتًا و آزمایش پیغمبران است إِنِّي أَرَىٰ فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ خواب دو است یکی خواب غفلت
دیگر خواب استراحت اگر خواهی که بکد از ذلت در گور بخواب استراحت بخسپی باید که در دنیا از خواب غفلت بر خیزی
بیت ای آنکه دولت زهر این دنیا بقیت ! بگسل ز لذه که زود میباید رفت ! بر خیز ز خواب غفلت
نیک جوان ! کاندر لحد بسی بمی باید خفت **حضرت** مصطفی صلوات الله علیه فرمود که النَّوْمُ أَخُ الْمَوْتِ
كَمَا تَنَامُونَ كَذَٰلِكَ تَمُوتُونَ وَكَمَا تَمُوتُونَ كَذَٰلِكَ تُبْعَثُونَ گفت خواب برادر مرگست همچنانکه کسی بخسپد
بمیرد و هم بدین صفت که امروز میری فردا برخیزی هر کسی در خواب چیزی دیگر نماید یکی خضر باشد در خواب
خود را در ترس و بلا و شدت بیند هر کسی بخسپد این بیند نه آن از خود خبر آن وقت دارد که برخیزد همچنین بود
حال شکاف لحد بر کسی که خود را در آتش بیند و بر کسی که خود را در دوزخ بیند و یا در نسیم جنت بیند و بر کسی که خود را
از هر دو حالت غافل بود از خود خبر آنکه دارد که به قیامت برخیزد و بمحشر حاضر شود لَمْ يَلْبَثُوا إِلَّا سَاعَةً
مِّن نَّهَارٍ پس چون در خواب این لطایف تعبیه بود ملک تعالی سبب نجات یوسف علیه السلام تعبیر خواب ساخت
و آنچنان بود که گفتیم چون معبران از خواب و تعبیر و تأویل آن عاجز شدند ملک آن خواب را فراموش کرده بود
مدتی برآمد با ایشان رجوع کرد که آن چه خواب بود که من دیدم که فراموش کرده ام ایشان گفتند ما نیز فراموش
کردیم ملک با ایشان خشم گرفت و گفت شما را برای آن نخواهم که وقتی مرا بکار آیید اکنون از احوال من چنان غافل
گشتید که سخنی که در آن ماه گذشته با شما بگفتیم درین ماه فراموش کرده باشید حکما را از حجره و از صحبت و مجلس دور کرد

ساقی را از حال یوسف یاد آمد قوله وَادَّكَرَ بَعْدَ أُمَّةٍ پس از هفت سال ساقی را یاد آمد که یوسف با او
گفته بود گفت یا ملک بآنکه تو دیدی و این تاویل بیارم ملک گفت که اخبار ولایت از یشان عاجز آمدند تو این سخن
بچه دلیل میگویی گفت آن جوان عبری که مدتهاست که در زندان و او دانشمند و اهل علم و تعبیر است و در وی
بی تطاولات گفت بچه میدانی گفت من خبار آنچه بخواب دیدیم او تعبیر خواب بکرد همچنان بود که او گفت پس
ملک گفت برو و از وی پرس تا چه خواب دیدیم و تعبیر آن خواب چیست ساقی گفت من از وی شرمسارم که هفت
سالست که مرا بدین پیغام فرستاده است به نزدیک تو مرا ودین مدت این ساعت سخن او یاد آمد ملک گفت
برو که باکی نیست که اگر آن جوان بدین علم و حکمت آراسته که تو صفت میکنی او خیر و شر و نفع و ضر از خدا بیند
نه از خلق در آنچه رفت هیچ با تو نسبت نکند و حدیث نسیان با خلق اضافت نکند لطیفه و بیان آن الحمید
کافر بود دانست که خیر و شر از خداست و معتزله قدم در راه دعوی ایمان دارند و میگویند که خیر از خداست
و شر از ماست از آنجا که در راه احتیاط و نظرست و معتزلی از کافری بترست قصه شراب دار پیام
و پیغام ملک بیوسف برسانید و گفت ملک خوابی دیده است و فراموش کرده است یوسف علیه السلام گفت
خواب آغاز کرد همچنانکه ملک دیده بود بگفت ساقی خبر پیش ملک برد و ملک گفت اینست که دیدم اکنون
برو و بپرس که تاویل این خواب چیست یوسف گفت که گاو فربه سال نعمت فراخی وسعت است و آن
هفت گاو لاغر هفت سال محنت و تنگی است که از پس آن پیدا شود پس از آنکه این هفت سال بگذرد باز دیگر
خصب و فراخی بود ساقی رفت و تاویل خواب ملک را بگفت ملک گفت بپرس تا تدبیر این محنت چیست
و چه باید کرد ساقی باز آمد و از وی سوال کرد یوسف گفت تدبیر آنست که درین هفت سال خصب
و فراخی کشت بسیار کنند و همه زمینها را کشاورز کنند و چون وقت آن در رسد چندانکه مقدار قوت باشد

خورد کنند

خورد کنند و باقی در خوشه بگذارند و در انبارها نهند تا چون سال تنگی در آید و از آسمان نبارد و از زمین نروید
آن نهاده ایشانرا عدتی باشد بعضی بخورند و بعضی بفروشند تا خلقان خزینه را ازین ذخیره سازند ساقی این
حدیث با ملک بگفت ملک چون علم او بدید آن کفایت و کیاست او بپسندید وَقَالَ الْمَلِكُ ائْتُونِي بِهِ گفت کسی
که او را ازین همه علم و کفایت باشد نشاید که در بلا و شدت باشد او را از زندان بیرون آرید تا خلعت دهم
و خاص خود کردانم ساقی بیامد و یوسف را خبر کرد یوسف گفت برو و ملک را بگو تا آن زنان را بخواند تا بگویند
که جرم من درین حبس چه بوده است ساقی آمد و با ملک بگفت ملک آن زنانرا بخواند تا بگویند زنان بیکبار او را
برآوردند تا آنکه یوسف را عزیز بخت کرده بودند که او پاکست هرچه با او نسبت کردند زن عزیز بیامد و گفت
من یوسف را بکید مطالبت کردم او بجرم بود من او را بخود دعوت کردم الْآنَ حَصْحَصَ الْحَقُّ لطیفه
از کمال کیاست یوسف آن بود که تا لخت برائت خود پیدا نکرد خود را از زندان جدا نکرد رسول علیه السلام گفت
رَحِمَ اللَّهُ أَخِي يُوسُفَ دُعِيَ مِنَ السِّجْنِ فَلَمْ يُجِبْ لَوْ كُنْتُ أَنَا لَأَجَبْتُ مِنْ سَاعَتِي کعب الاحبار گوید
که اگر یوسف در اول اجابت کردی تا قیامت دران تهمت بماندی پس یوسف گفت اکنون بدر آیم بشرط آنکه
هرکه با من در زندانست بدر آیند در ساعت جبرئیل آمد و گفت یا یوسف ملک تعالی میگوید اگرچه در زندان
دیر بداشتم منتی بند که از برتو پیدا کردم و هرچه در کل عالم داشته است مجرم و نامجرم همه را به طفیل تو خلاص
کردم لطیفه یوسف کریم بود از کرم خود روا نداشت که از زندان آهنگ بیرون کند و هم نشینان خود را
در زندان رها کند سید علیه السلام کریم خلقانست از کرم کی روا دارد که در صحرای جنت تماشا کند و عاصیان را
در دوزخ رها کند قصه پس ملک بفرمود که یوسف را از زندان بدر آرند و هرکه در زندانست بطفیل او رها
کنند و هم از آنجاش بگرمابه بردند و زندانیانرا رها کردند همچنان در زندان بود که ملک مرکب فرستاد و خلعت

و آیین مصر را بیاراستند از آنجا که زندان بود تا در شهر چهار فرسنگ بود چهار طاقها بزدند و بدیبای رومی بیاراستند
و سیصد هزار سوار بر نشستند و از آنجا که دروازهٔ شهر بود تا بدر زندان صف بر کشیدند و کوس و طبل فرو
کوفتند و بوقهای زرین در دمیدند و بر سر چهار طاق مغنیان آواز بر کشیدند و از زیر و بالا دینار نثار کردند این
همه از برای حرمت یوسف از زندان بدر می آید لطیفه فردا که عاصی از زندان دوزخ بدر آید حالش همین
مثال باشد کوس رحمت بزنند و طبل عنایت فرو کوبند چهل ساله راه باستقبال پیش باز آیند و نسیم رحمت
از زیر و بالا مشک و عنبر فشانند مرغان در سرایدن آیند و فرشتگان آواز تسبیح بر کشند این همه از
بهر آنکه عاصی از زندان بدر می آید لطیفه رسول فرستادن چون یوسف علیه السلام رسید گفت که بیرون آی گفت بیرون نیایم
گفت چرا گفت از آنکه تهمت آلوده ام تا لحظت برات تهمتم نکنم بیرون نشوم چون رسول رحمن بعد دوزخ بر عاصی
شود گوید بیرون آی گوید نیایم گویند چرا گوید ملک تعالی از ما آزرده است تا لحظت از ما راضی نشود بیرون نیایم
پس ملک تعالی رسول را گوید برو و ایشان را بگو که من از شما راضی ام گویند اکنون کرتن ما از گناه راضی شده و ملک تعالی
از ما راضی شد ما را خود این نعمت تمامست بگذار تا همین جا باشیم فرشته گوید ای بندهٔ بیچاره همه انبیا و اولیا
و اصفیا بر بالا ایستاده اند و منتظر مانده ملک تعالی خطاب کند که ای بندهٔ بیچاره تا تو بیرون نیایی که عاصی منی جمال
بر ندارم و جمال خود با کس ننمایم بیرون آی تا من حجاب بردارم تا ایشان را معلوم شود که تو ولی منی
و ایشان همه را دوست تو خوانند چون این خطاب بشنود قدم از دوزخ بدر نهد یوسف چون از زندان
دست بشستن می برند تا بحضرت رحمن رسید دیان چون یوسف را بدید عذرخواستن گرفت و گفت یا یوسف
مدت محنت دراز کشیده مدتی در چاه بودی و مدتی طعن ملامت کشنده کان کشیدی و مدتی زهرهای
گوناگون چشیدی و مدتی بلای زندان کشیدی اکنون این همه وا سر شد اینک سر پادشاه و ولایت تو

[illegible]

وزیر ندیم

وزیر و ندیم من فردا بندهٔ عاصی چون بحضرت رحمن رسد ملک تعالی بلطف بدو نگرد و عذرخواستن گیرد و گوید
بیچاره مدت محنت دراز کشیده چندین در دنیا بلا دیدی و چندین محنت و وحشت گور چشیدی چندین در عرصات
قیامت بر پا ایستادی چندین در بلای دوزخ افتادی اکنون وا سر شد اینک من خداوند مملکت تو دوست
و عزیز من چون یوسف آن نواخت دیان دید همه محنتها فراموش کرد مؤمن چون نواخت رحمن را بیند
همه وحشتها فراموش کند بیت هرگز دل من بغم و تیمار نباشد ۞ تا با ملکم خلوت و دیدار نباشد ۞ دیدار
ملک بس بود از کل بهشتم ۞ شاید اگرم نعمت و انبار نباشد ۞ گر معرفت حق نه بود راه بدیدار ۞ بر طاعت
قیمت و مقدار نباشد ۞ جبار جمال خود ننماید بمشرک ۞ آن را که میان بسته بزنار نباشد الفصل
الاربعون من قصهٔ یوسف علیه السلام فی قوله تعالی ایها الصدیق و قوله عز و جل الله تعالی انه کان صدیقا
نبیا اخبر عن ادریس صدیقا و اذکر فی الکتاب ادریس انه کان صدیقا نبیا و اخبر عن ابراهیم
صدیقا و اذکر فی الکتاب ابراهیم انه کان صدیقا نبیا و اخبر عن مریم صدیقة فقال و امه
صدیقة و سمی یوسف صدیقا فقال تعالی ایها الصدیق المؤمن فی هذه الآیات
ملک تعالی چهار کس را در محکم تنزیل خود صدیق خوانده صدق ایشان در داستان خلق بماند تا هر که قصه
و احوال ایشان خواند بایمان و صدق ایشان گواهی داد نکته اگر ایشان را صدیق خواند تا مؤمن را
کرا اولئک هم المؤمنون آنکه صدیق بود صفت بخت از زوال ایمن است اگر مؤمن بود معروف از زوال
کی جدا شود و کی در زوال آید لطیفه ملک تعالی چهار کس را صدیق خواند هر کسی را در ضمن آن صفت خلعت داد
ادریس را صدیق خواند انه کان صدیقا نبیا ابراهیم را صدیق خواند در ضمن صدق خود خلعت یافت و اتخذ الله
ابراهیم خلیلا مریم را صدیقه خواند در ضمن صدق خود طهارت یافت ان الله اصطفاک و طهرک

یوسف را صدیق خواند و در ضمن صدق ملک یافت وَكَذَٰلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ تا عالمیان بدانند
که هرچه در عالم امکانست هم در ضمن صدق و ایمانست اشارت اینجا مؤمن را اشکی بدل درآید گوید که اگر
صدیقان است وَكَذَٰلِكَ الْمَلَائِكَةُ وَالطَّاهِرُونَ وَالْأَوْلِيَاءُ اگر صفت ایشان نباشد از زمرت ایشان کی
باشد ملک تعالی گوید اگر از کردار صدیقان نیست مرا لطف کرمانیست قدم در راه موافقت نه و بر خط
طاعت نه تا منت بر صفات نشانم و بخیل صدیقان در آورم فَأُولَٰئِكَ مَعَ الَّذِينَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِم
مِّنَ النَّبِيِّينَ وَالصِّدِّيقِينَ وَالشُّهَدَاءِ وَالصَّالِحِينَ رَفِيقًا چون آن مرد ساقی صدق یوسف را وَحَسُنَ أُولَٰئِكَ
دانسته بود و او را شناخته بود بنام صدیقش بخواند و در پیش او تواضع کرد دست بر روی خود نهاد گفت
چرا دست بر روی خود نهاده گفت از شرمساری که هفت مدت هفت سالست که مرا گفته که سخن من پیش ملک بگو
امروزم آن سخن یاد آمد لطیفه آنکس که مخلوقی را فراموش کند پیش او دست بر روی نهاده بود و آنکس که هفتاد
سال خالق را از دل فراموش کرده باشد ندانم که فردا در آن مقام عرض حال او چگونه شود یوسف گفت دست از
روی باز گیر که ما خود دانیم که ما را این قضا از کجا آمد ما را نجات خویش از حق بایست خواستن از خلق جستیم لاجرم
بسبب نسیان تو ساخت و هفت سال دیگر ما را درین بوته محنت بگداخت لطیفه یوسف نجات خود از
جست اگرچه محنت بسیار دید آخر هم بسبب گفت ساقی بروح و راحت یافت مؤمن نجات خود از ملک
اگرچه بسیار در درد بماند آخر هم از فضل و لطف و رحمت ببیند قصه پس چون یوسف گفت ترا در
معذور داشتم و عذر ترا بگذاشتم بگو تا بچه آمدی ساقی قصه خواب ملک آغاز کرد یوسف جواب آن بداد
کما تقدم فی الفصل السابق پس باز زوشاد تا در سالهای قحط چه باشد تزرعون سبع سنین
نکته یوسف گفت شما را هفت سال نعمت بود و فراخی و سعت بود و لیکن بدان نعمت منازید

بقدر قوت

بقدر قوت بخورید و باقی در خوشه بنهید که قحط و تنگی در پیش است تا فردا گرسنه نمانید ملک تعالی با مؤمن بگوید فقط
هوا بیخ نفس بخور نگذر صدقه اگر ای مؤمن ترا امروز نجات و مجتبی است برگ و ساز و نعمت نگر تا نعمت
امروز نه بنیازی و جمله را در راه هوای خود نبازی فی الجمله بقدر خود در دنیا بخور و زیادتی قیامت موجود است که روز
در پیش است تا در و اسیر و بیچاره و گرفتار نباشی لطیفه فَذَرُوهُ فِي سُنبُلِهِ إِلَّا قَلِيلًا گفت بقدر قوت خویش
بخورید و باقی در خوشه بگذارید و اگر از خوشه جدا کنید درین هفت سال غبار هوا بر وی نشیند تباه گردد اکنون تو
خلق را نشاید ملک تعالی با مؤمن بگوید آنچه از فرایض و طاعات بجا آوری میکنی و آنچه نوافل و زیادت
از نظر خلق نگاه میدار و در دایره اخلاص بگذار که اگر بیرون کنی گرد ریا بر وی نشیند آنگه قبول حق را نشاید قصه
ساقی چون تعبیر خواب از یوسف بشنید خبر به ملک برد ملک را سخت عجب آمد گفت آن شخص را که این همه علم و دانش
باشد و فضل و کفایت باشد او سزای لطف و احسان باشد نه سزای بند و زندان باشد ساقی را گفت برو او را
نزد من آر ساقی به پیش یوسف آمد شادمان و گفت ملک میخواند تا ترا تاج و خلعت دهد یوسف گفت باز گرد و
بگو تا آن زنان را بخواند که در دعوت زلیخا دست بریدند یعنی زن خوان سالار و زن خازن و زن وزیر و زن
حاجب تا من چه کرده ام که دوازده سالست که مرا درین زندان وا داشته اند نکته فردا که ملک تعالی
میان خلق قضا کند و اهل سعادت را از اهل شقاوت جدا کند مظلوم را گویند این بیچاره راه بهشت گیر و در آن مستقر
سعادت فرود آی که تو بسیار محنتها چشیده و جور و ظلم ستمکاران کشیده آن مظلوم آواز بر آرد و گوید ملکا
بجلال و قدرت تو که من در بهشت نروم تا نخست آن ظالم را نپرسی که من چه کرده بودم که مال من برد و بافت و
جور بر من گماشت آرزو که یوسف این خصومت بکرد همه زنان رسوا شدند فردا که آن مظلوم خصومت کند
همه ظالمان ببلای حق مبتلا شوند شعر فردا که ترا ملک مسلم خواهد بود ای بس که زخلق پیش و کم خواهد بود

مظلوم سزاوار کرم خواهد بود / محنت مصر بر اهل ستم خواهد بود **قصه** ساقی چون آن خواب نزد ملک برد و تمام
بخواند و پرسید که یوسف چه جرم کرده بود که او را بزندان کردید ایشان جمله آواز بر آوردند که ما علمنا علیه
من سوء ما تو او خیانت بدو کردیم ولیکن او را خود در راه امانت ندیدیم زلیخا گفت انا راودته تبری بر آورد
کردند تا در میان ایشان از ملامت کردند و گفتند چرا آنکه خیانت کرد دیگه کنند ما را چه جرم ما در بند او زندانی کرده بودیم زبان
بی اختیار ما گویا شد تا تن ما در نظر خلق رسوا شد فردا که ملک تعالی عاصی با نامه بیند و چون جرم خود از نامه
برخواند جمله را انکار کند حق تعالی اعضای او را در سخن آرد تا در حق خود اقرار کند بنده اعضای خود را ملامت کند
که چرا گناه بر من گواهی دادید و تن مرا در آتش دوزخ نهادید گویند انطقنا الله الذی انطق کل شیء
ما را چه جرم بود ملک تعالی ما را گویا کرد تا تن ترا در نظر خلق رسوا کرد **لطیفه** چون از زنان این بشنید ایشان را
عتاب کرد و گفت چون حیلت و مکر کردید و بیگناهی الجرم و خیانت منسوب کردید تا من او را دوازده سال
باز داشتم اکنون او را بیرون آورم و خلعت دهم و شما را در نظر او عقوبت کنم ساقی خبر بیوسف آورد یوسف گفت
من این روا ندارم که تن من از زندان رها شود و کسی دیگر بسبب من ببلا مبتلا شود من این از برای آن گفتم تا ملک
که من خیانت نکردم ذلك لیعلم انی لم اخنه بالغیب آورده اند که چون یوسف این گفت
جبرئیل در آمد و گوشش بمالید و لا حین هممت گفت یا یوسف نفس خود را از که میکنی و دعوی پاکی
میکنی و برات میکنی و میگویی من هیچ خیانت نکرده ام تو نه بند گشاده بودی و روی براه مخالفت
نهاده بودی منت نگذاشتم پاک حالت بلعن دارد تو با نفس خود حوالت میکنی یوسف چون بشنید گریه
و گفت و ما ابرئ نفسی ان النفس لاماره بالسوء هر که از انبیاء و اولیا از این عالم دنیا با درجات
برتب از کید و مکر خود رست یوسف میگفت و ما ابرئ نفسی هرکه گفت اعدا عدوک

نفسک

نفسک التی بین جنبیک خدای تعالی گفت و لا اقسم بالنفس اللوامة آدمی عاشق نفس گشته و نفس او را بتیغ شهوت کشته
فاتح قیل ما النفس گویم نفس حیلت لطیف واز و خصلتهای کثیف واوصاف ناشایسته و خلقهای ناپسندیده
سرکش اگر به نخوت پلیس است از حرص و منیت ولش از غفلت وسش از تلبیس و خیانت حسنش از ریا و رب شکمش در
آرزوی پیچ شهوت هر جزوی از اجزای نفسانی با جزوی از اجزای جسمانی که درین عالم ترکیب بنده را
در آمیزد از پای بخشم آید تا تعلق بخیانت کند جزوی بخیلی بر آید تا آنکه بدو نخوت کند جزوی بنسیان بدل آید تا
آنکه سهو و غفلت کند جزو لغوی بزبان آید تا آنکه حرام و شبهت کند جزوی حرصی بپای در آید تا آنکه راه
مخالفت کند ابلیس با کل سپاه و لشکر خویش در عالم کبری گرد و فتنه بر انگیزد که تلبیس نفس تو با اوصاف خویش درین
عالم صغری بر انگیزد **بیت** صد رنگ نه صد گونه بر آمیخته / وانگه ز میان کار بر انگیخته / یاران دو صد ساله
فرو نشانند / این گرد بلای که تو انگیخته **خبر** سید علیه السلام فرمود ما من مومن الا و نفسه
کافر الا فاسلمت علی یدی لا یامرنی الا بخیر چنین فرمود آن سرور و آن مهتر که هر کسی از مومنان النفسی
که در خط ایمان مجاورست در نهاد او نفس کافرست مگر نفس من که بدست من مسلمان شده از راه متابعت
گران شده دوستان باز آنکه نفس سید مسلمان شده بود و در عالم ایمان و جهان بود سید از مکر و کید او ترسان بود
چون از جهاد کافران باز آمدی گفتی رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر تو با این
غفلت از مکر نفس کافر ایمنی و در جوار او ساکنی **اشارت** قاتلوا الذین یلونکم من الکفار یعنی در حق نفس یلونکم
و تیغ ریاضت از نیام مجاهدت برکش و این نفس کافر را بکش که اگر تو او را نکشی او ناگاه از مکمن احتیال خود
ناگاه سرت را بتیغ شهوت از تن بیندازد و تو را خبر نه **لطیفه** تا کم نشود صفات نفس از سر تو /
پیدا نشود سعادت اختر تو / بر خیز و ببر سر از تن کافر تو / تا او نبرد بتیغ شهوت سر تو **حکایت**

بایزید بسطامی گوید رحمة الله علیه که ده سال مجاهدت کردم تا این نفس اماره را که در نهاد من برگشت لشکر خصم
هزار سر دیدم از و بر رسته چهل سال تیغ مجاهدت زدم تا یک سر از وی بیفکندم چون بدیگر رسیدم آن
باز رسته بود و آن کار تنها بدو پیوسته عجز خود را در راه خود بدیدم و پشت بر جهت خود کردم و آهنگ درگاه
کردم و گفتم یا غیاث المستغیثین اغثنی عاجز شدم در جهاد نفس خود گفتم الهی پادشاها بفضل خود فریادم رس
خطاب آمد الان اخرجناک منها اگر تا قیامت با او بکوشی با او بس نیایی عجز درویشی اکنون که پناه
کردی آهنگ این درگاه کردی ما آن نفس اماره را بسهام قهر خود از تو رمانیدیم و ترا از مکر و آفت او رهانیدیم
تو بزهد و قوت خود منگر و پناه از و بحضرت بر تا بواسطه توفیق حق از و رسته شوی و از جور و آفت او
اهل تحقیق گفته اند اگر نفس تو از تو شهوت خواهد تو از و طاعت خواه چون نفس تا زمان برد تو نیز او را در شهوت زمان
مبر تا اگر از و بهتر نیابی باری از و کمتر نیابی آری اگر نفس ترا بهوا خواند تو او را بخدا خوان اگر او ترا دعوت خدا
اجابت نکند تو نیز او را در شهوت و هوا اجابت مکن تا اگر قهر کننده او نباشی باری تبع بنده او نباشی حکایة
سهل بن عبد الله تستری رحمة الله علیه گوید که هزار پیر را پرسیدم که این نفس اماره چیست که در نهاد ما گرفت
هیچکس را از ذات و صفات او خبر نداد گفتند دانیم گفت ندانیم که چون است گفتم چرا گفتند زیرا که شناختن نفس
فرع شناختن خداست من عرف نفسه فقد عرف ربه و ما هنوز از شناختن حق بر دامیم
پس بحقیقت نفس خود را نشناخته ایم پس چون در نفس این همه آفت بود و از وجود همه کس را نفرت بود چنان
اوصاف او چنین صفت بود یوسف در وقت عتاب جبرئیل آهنگ معذرت کرد و نفس را بدین فرمان
صفت کرد قوله ان النفس لامارة بالسوء گفت مگر نماینده است مگر ملک تعالی بدو نظر کند و
بفضل خود بر و رحمت کند پس ملک گفت ان ربی لغفور رحیم ملک تعالی خود را در قرآن از کلمه

غفران یاد کرد به نام غفور گفت و غافر گفت و غفار گفت غافر آمرزنده بود و غفار زیادتی مبالغه بود و آن بود که بسیار آمرزد
و غفور در مبالغه بود و آن بود که پیشه او آمرزیدن بود و باز بنده را به نام دیگر بعکس این نام کرد ظلوم و جهول و عجول
و الآیات المعلومة عجول شتابان بود و ظلوم ستمکار و بی فرمان بود و جهول ابله و نادان بود و این هر زیادتی
مبالغه بود چه دانستی که میگوید ای بنده بیچاره پیشه تو پیدا است که چیست پیشه تو ظلم و جفا کردن است و پیشه من جرم
و گناه و ذلت آمرزیدنست تو جور میکنی از ظلومی و جهولی که هستی و من عفو میکنم از رحیمی که هستم بیت الله منعم
غفور و بنده رحیم ۱ هرگز نبود چه من خداوند کریم ۱ گر معصیت بود درون سقیم ۱ من آن توام ز کرم
هم الفصل احدی الاربعون من قصة یوسف علیه السلم فی قوله تعالی و قال الملک ائتونی به الآیة
و قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم سمی الله تعالی نفسه ملکا و سمی نفسه ملکا قال هو الله الذی
لا اله الا هو الملک و سمی طالوت ملکا ان الله قد بعث لکم طالوت ملکا و سمی جلندی الملک
ملکا و کان وراءهم ملک و سمی بنی آدم ملوکا قال و جعلناکم ملوکا و سمی دیان بن
ملکا و قال الملک ائتونی به اول گفتیم خود را ملک خواند زیرا که آفریدگار دو جهانست و ملک زمین و
آسمانست و دارنده ملک جاودانست و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام ملک
همه ملکان را زوال آید و ملک او را زوال نه ملکان را از جای بجای انتقال بود و او را انتقال نه لطیفه ملک
ملکان را عالم دنیا نسبت کرد و ملک خود را با عالم عقبی اضافت کرد که مالک یوم الدین زیرا که ملک دنیا فانی
و بنده فانی و ملک عقبی باقی است و خداوند باقی دیگر گفتیم ملک خود را از دنیا گسسته کرد و بعقبی پیوسته
از بهر آنکه اول کسی که در دنیا دعوی ملکیت کرد با جنس خود در ولایت مزاحمت کرد ملک تعالی ملکیت خود را
با عقبی اضافت کرد تا کسی را با دعوی ملک بزور با او مزاحمت نباشد بیت ای نکوکار خداوند توانا بکرم

ملکی ؛ ملکی از ملکان فزون چون هر ملکی ؛ ملک مخلوق غرور بود و زرق و فسوس ؛ ای نه زرق و نه فسوس و نه غرور و نه ملکی
گرچه امروز بدعوی ملکانند بسی ؛ کس نماند بجز از تو بحشر ملکی ؛ تخت شاهان بود آن بنده که باید برات
تا تو باشی کند او خدمت دیگر ملکی ؛ دویم طالوت را ملک گفت إِنَّ اللَّهَ قَدْ بَعَثَ لَكُمْ طَالُوتَ مَلِكًا
شمعون قوم خود را گفت پادشاه عالم از میان شما یکی را برگشت و قوت و مملکت بدو داد علم و حلم و حکمت و تاج دهد
ملک و ولایت بر سر نهد و آن طالوت که درویش ترین شماست ایشان گفتند اگر اهل فقر و مسکنت برد او کی
خداوند ملک و سلطنت بود او جواب داد که دهنده ملک و ولایت بخشنده عزه مملکت خداوند کار که هر که را
خواهد با اهل مال و ثروت دهد و خواهد با اهل فقر و فاقت دهد وَاللَّهُ يُؤْتِي مُلْكَهُ مَنْ يَشَاءُ
پس گفتند ما او را باز نمائیم که آنکس که شایسته ملک بود باید که آراسته علم بود ابن عباس گوید که جامه پیغمبر چولا بود
قوم را بنمودند که آن جامه او را بدو ندهند مگر منطلی بسیار طالوت هرگاه آن جامه را تقاضا کردی او مطل
و مدافعت میکردی تا دو سال برآمد دران دو سال هرگز روی ترش نکرد و با وی جفا نگفت پس بعد از دو سال
آن جامه را باورد و بدو داد و عذر خواست طالوت گفت لِكُلِّ أَجَلٍ كِتَابٌ تا وعده حق در نیاید
وعده تو سر نیاید پس آن را بکار زد او کار زار نیز فرمودند تا دو سال دیگر او را در مطل و مدافعت
داشت طالوت هر باری که ورا بدیدی گفتی یا انور یا باز ده و هیچ جفا نکردی چون قوم او آن حلم او بدیدند
گفتند بغلط نداده است جبار عالم این بنده را لوای ملک و دولت تخته تخت ملکش را انکار کردند
چون حلمش را بدیدند اقرار دادند تا بدانی که هرجا که ملک کامکاری بود موجب آن حلم و بردباری بود سیم
جلندی بن المنکر را ملک گفت وَكَانَ وَرَاءَهُمْ مَلِكٌ و او ملک عمان بود و جزایر بحار او را بفرمان
بود و آورده اند که چهارصد هزار کشتی آن او بود که غلامان او بدان بار او را بدریاها باقطار عالم می بردند و

هیچ کشتی

هیچ کشتی نبود که او را از آن خبر نشدی که نه آن بغصب بستدی و در تحت امر خود آوردی پس چون او را این مملکت بود
و مال و ثروت بود و ملک ولایت بود ملک تعالی او را بر سبیل تجوّز ملک گفت وَكَانَ وَرَاءَهُمْ مَلِكٌ چهارم
فرزندان آدم را ملک گفت وَجَعَلَكُمْ مُلُوكًا اینجا سوالیست اگر آنان ملک بودند که خداوند ملک بودند
فرزندان آدم در نهاد خود با فقر و ضعف خویش ملوک چگونه باشند گوییم هر یکی از فرزندان آدم در نهاد خویش ملکی است
ملک را شهرستانی باید تا او فرمان دهد و او را در آن شهرستان وزیری باید و مشیری باید و دبیری باید و حاجبی
باید و دیده بانی باید و پیکی و لشکری و خزینه و گنجی باید تا اسباب مملکت او منتظم شود و هر کسی از فرزندان
آدم این همه حاصلست تن او شهرستان اوست که آن را دوازده در بنداست خواهد بسته دارد و خواهد گشاده
دارد دو چشم دو گوش دو بینی دو لب و دو دندان و دو منفذ که گذرگاه حشو باطن است این شهرستان دار
الملک اوست عقل او وزیر اوست و رای او مشیر اوست و دست او دبیر اوست و خاطر او حاجب اوست چشم او
دیده بان اوست پای او پیک اوست سینه او خزینه اوست گنج او نهاده اوست فرزند او لشکر اوست عیال او
رعیت اوست حیات او ولایت اوست ممات او عزل اوست هر چه ملوک دنیا را از اسباب مملکت بود
عالم کبری حاصلست او را مانند آن در عالم صغری حاصلست فردا اینجا که ملوک عالم دنیا را از انصاف رعایا
مملکت پرسند او را از حال اعضای این ترکیب خجسته پرسند قوله كُلُّكُمْ رَاعٍ وَكُلُّكُمْ مَسْؤُولٌ
عَنْ رَعِيَّتِهِ چه دانی که میگوید که ملک تعالی که تو ملکی بر عالم دنیا وَجَعَلَكُمْ مُلُوكًا و من ملکم بر عالم عقبی
تو در این عالم آن کن که من گویم تا من در آن عالم آن کنم که تو خواهی پنجم ریان ابن الولید را ملک گفت قَالَ
الْمَلِكُ ائْتُونِي بِهِ از بهر آنکه والی مصر آن بود و ولایت مصر او را بفرمان بود و در مصر در آن وقت که او بود
دوازده هزار محلت بود و در هر محلتی دوازده هزار مرد کاری بود و آن را چهار دروازه بود و در هر دروا

پنج هزار سرهنگ بود و ریان بن الولید مطاع ایشان بود و مقتدای ایشان بود پس چون وی را درین عالم این قدر شوکت بود
ملک تعالی او را ملک گفت وَقَالَ الْمَلِكُ ائْتُونِي بِهِ از کشاده در باب یوسف خبر داد و گفت آنکس که مرا این
خواب تعبیر کرد و نشان مملکت مرا تدبیر کرد بیارید تا او را ببینم و دوست خالص خود گردانم پس آن ساقی بیامد چون
از عالیان گفتند یا یوسف وقت آمد که بیرون آیی که ملک طالب است تو معلوم گشت آن زنان را از حال تو بپرسید و در
کیدشان ملامت کرد و اگر بیرون نیایی ایشان را عقوبت کند یوسف از زندان بدر آمد اهل زندان را بدرود کرد
پس بر در زندان نبشت و گفت هَذَا بَيْتُ الْأَحْزَانِ لِلْمُذْنِبِينَ گفت این خانهٔ اندوهان است و
جایگاه مجرمان است و آزمایش گاه دوستان است اهل زندان چون یوسف را دیدند که بیرون رفت جمله در
زاری آمدند گفتند ما این همه بلا و محنت در مشاهدهٔ تو میکشیدیم و این شربتهای شدت در موانست تو میچشیدیم
اکنون در فرقت تو روزگار چون گذرانیم و اندوهان خود با که گساریم تو طبیب چاره ای و سلوت اندوهگینان و
مونس بیچارگان بودی **لطیفه** آن نه عجب که چون یوسف از زندان دنیا بیرون شد زندانیان در فرقت
او بنالیدند آن عجب تر که چون مومن از زندان دنیا بیرون شود اهل زندان با کل مصنوعات جهان بر فرقت او
بنالند پدر گوید ای فرزند باز کجا شدی مادر گوید ای مشفق مهربان نیکو کار کجا شدی زنش گوید ای جفت مونس وفا
کجا شدی همسایه گوید ای دولت مخلص بازکار کجا شدی این نه عجب که دوستان در فرقت او بنالند این عجب تر که
زمین و آسمان بر مصیبت او بگریند زمین گوید ای بنده که در راه طاعت قدم بر من می نهادی آسمان گوید
هر روز طاعت تو بمن برسیدی قوله عن النبی علیه السلام يَنُوحُ الْمُؤْمِنُ عَلَى الْمُؤْمِنِ حَتَّى الْأَرْضُ الَّتِي
تَقِلُّهُ وَالسَّمَاءُ يُظِلُّهُ آسمان و زمین بر فراق تو نالانند تو نیز بر گناه خود بنال **بیت** ای کرده بسی گناه بی
پیدا دگری ! تا کی گه آن که در گه توبه کری ! بر فرقت تو ارض و سما گریانند ! تو بر گنهان خویش یکره بنگری

الی چون

قصه پس چون یوسف نوحهٔ اهل زندان دید دلش با ایشان بسوخت دست برداشت و گفت اللهم اعطف
قُلُوبَ الْأَخْيَارِ مِنْ عِبَادِكَ بار خدایا دل پادشاهان بندگان خود بر ایشان مشفق گردان ملک تعالی
دعای او را اجابت کرد هم در ساعت در دل ریان پدید آمد تا شفقت با ایشان پدید کرد و جمله را در طفیل او
رها کرد و اثر دعای یوسف تا قیامت بزندانیان بماند تا هر کجا که در عالم پادشاهی بود با اهل زندان شفقت برد
و زندانیان را صلت دهد پس یوسف را بنزدیک گرمابه بردند و جامهای در وی پوشیدند و پیش ملک بردند تا گاه ذکر [illegible]
حکایت محمد بن اسحق گوید که ملک را گاوی بود و تختی زرین مرصع چهارپایه و برپشت آن گاو نهاده بود
یوسف را بران تخت نشاندند و کل اهل مصر بران صحرا آمدند و پیش باز برفتند تا نزد ملک آوردند یوسف چون
در نزدیک ملک شد بزبان تازی او را دعا گفت ملک پرسید که این چه زبانست گفت این زبان عم اسمعیلست
پس بزبان عبری دعا گفت ملک گفت این چه زبانست گفت این زبان پدرم و جدم یعقوب و اسحق است
وهب ابن منبه گوید که با ملک هفتاد لغت سخن گفت در آن ساعت بدان اختلاف یوسف جواب گفت یوسف بهمه لغتها
او را جواب داد و هفتاد دیگر گفت که ملک آنرا نشناخت پس در کار او عجب فرو ماند گفت مرا می باید که تعبیر آن خواب
خود از تو بشنوم یوسف قصهٔ خواب آغاز کرد و یک یک باز گفت [illegible] بسیاری خبرهای دیگر نیز گفت
که ملک آن دیده بود و فراموش کرده بود ملک را عجب آمد گفت ازین خواب [illegible] گفت [illegible]
فصاحت و عبارت و این علم تو گفت یا یوسف تا عمر چند سالست گفت سی سال گفت این علم و تعبیر را از کجا
از کجا آموختی گفت این هدیه ایست که جبرئیل امین از حضرت رب العالمین مرا آورد ملک گفت یا یوسف ذات که بر بن
قدر عمر که ترا است این علم تعبیر خواب و داستان تعلم این اسباب حاصل کرده بی تا نبی رب العالمین پس یوسف
اشارت کرد و گفت اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَاَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللّٰهِ وَاَشْهَدُ اَنَّ [illegible]

وَلِيّ اَمْرِهِ پس او را گفت بخواه تا چه خواهی اِنَّكَ الْيَوْمَ لَدَيْنَا مَكِينٌ اَمِينٌ لطیفه گفت یا یوسف در علم پانزده ام
دانایی و در خلقت پانزده ام زیبایی و در گفت پانزده ام فصیحی و در حکمت پانزده ام طبیبی و در صورت پانزده ام
صبیحی بخواه تا چه خواهی تو امروز نزدیک ما مکین و امینی ملک تعالی با او همین بگوید قوله تعالی لَتُبْلَوُنَّ فِي اَمْوَالِكُمْ
بنده بیچاره در تمارت پانزده ام بخیلی و در روزهات پانزده ام منوعی در نعمت پانزده ام ملولی در عشرت
پانزده ام ضعیفی و در کرت پانزده ام اسیری کرمن کریم بر تو رحمت کنم که بس نمنده و مسکینی قصه پس ملک گفت
یا یوسف هفت سال تخم زیادتی باید کشتن و هفت سال دیگر ربع آن نگاه داشتن کاری عظیم باشد که تمام کردن آن
تمام کند و بعهده آن قیام نماید یوسف گفت اگر تو خواهی من توانم خزینها را بمن سپاره کردن این کار بمن که از
که من توانا ام و بکردن این کار دانا ام مصطفی صلوات الله علیه فرمود که رَحِمَ اللهُ اَخِي يُوسُفَ لَوْ لَمْ يَقُلْ
اِجْعَلْنِي عَلَى خَزَائِنِ الْاَرْضِ لَاسْتَعْمَلَهُ مِنْ سَاعَتِهِ گفت اگر یوسف در ساعت لا ینه خطبه کردی ملک
آن ولایت را هم در آن ساعت بدو دادی پس چون زبان خود بخواست سالی در علت داشت پس ولایت
بدو داد و بر مهمات بگماشت چون یک سال بر آمد ملک او را در درایت و کفایت پانزده بود تاج شاهی بر سر او
نهاد و طوق زرین در گردن او کرد و شمشیر خود را حمایل او کرد و او را تختی بود ساخته از زر مرصع یاقوت و گوهر
سی گز درازی آن و پانزده گز پهنای آن بود و هفت گز بالای آن تخت بود چهار بالش دولت را بر نهکنده
و یوسف را بر سر آن تخت بنشاند و گفت اینک ترا بر مکان خود بر داشتم و اسباب مملکت تو باد گذاشتم
که آن کفایت که در تو دیدم در خود ندیدم پس یوسف بر تخت بنشست و انگشتری بر انگشت کرد و تاج شاهی بر سر نهاد
شمشیر سیاست بدست گرفت آورده اند که چون یوسف علیه السلام بر تخت بنشست هزار هزار گز
هزار گز پیرامن او شعاع روی او پیدا بود تا فتی و هر کس را که نظر بر او افتادی صورت خویش را همچنانکه در آینه چند در روی

از لطافت

از لطافت رخسار او بدیدی لطیفه و بیان یوسف را گفت در تو کفایت می بینم و علم و درایت می بینم اینک خزینه
و مملکت تو باز گذاشتم کار بگذار و مصلحت در نگه میدار ملک تعالی با تو همین بگوید بنده بیچاره و بیان چون دانست
کار بخود بسر نتوان برد یوسف باز گذاشت تو نیز بما که بخودی خود کار بسر نتوانی برد بمن باز گذار و مرا وکیل خود
انگار فَاتَّخِذْهُ وَكِيلًا کار با من حوالت کن تا من ربح از تو کفایت کنم زینت ما آسمان وَيُنَزِّلُ
الْغَيْثَ مِنْ بَعْدِ مَا قَنَطُوا اکنون ترا بورزیم وَاَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنَابِلَ خزینت بر باد هم تکذرو
الرِّيَاحَ و علت را نگاه دارم فَاللهُ خَيْرٌ حَافِظًا مقدارت خرج کنم وَكُلُّ شَيْءٍ عِنْدَهُ بِمِقْدَارٍ بیچاره
بمن کار بمن بر و جمله تکیه بر خود مکن که بجدایی من آن که خدایی تو در نیاید لطیفه و بیان چون با یوسف امانت
و دین و دیانت دید خزینه با یوسف گذاشت و درایت ملک را بر فرا داشت ملک تعالی میگوید طالبان
خزینه من بسیار اند ولیکن من خزینهای خود را بکس ندادم زیرا که با کس انصاف و امانت ندیدم اگر بغریبان
دادمی تا مطیع را دیدی بعاصی ندادندی و اگر به پیغمبران دادمی تا خویشان را دیدندی به بیگانگان ندادندی و اگر
بسلطان دادمی تا اقویا را دیدندی ضعفا را ندادندی و اگر بتوانگران دادمی تا اغنیا را دیدندی بدرویشان
ندادندی چون با کس امانت ندیدم خود نگاه داشتم که احوال همه من میدانم تا بعموم بهر کس میرسانم یکی را بجو او
دهم و وسیلت در میان نه و یکی را بمقدار هم علت در میان نه قصه پس یوسف بر تخت بنشست و کار
گذاردن گرفت بفرمود تا انبارهای بسیار بنا کردند و زمینهای بسیار کشیار کردند و در آن هفت سال تخمهای
زیادتی بکاشتند چون ربع آن بر سید بقدر قوت سال یک سیکردند و باقی در انبارها نهادند چون این
هفت سال فراخی و خصب بگذشت پس بفرمود تا بانگ زدند که دیگر کشت مکنید تا هفت سال دیگر اگر بکنید بر
نروید و گویند چون این هفت سال فراخی بگذشت جبار عالم بجبرئیل وحی کرد که این بندگان ما روزی بخورند

و در نعمت ناکوران می آیند من عقوبتی پیدا خواهم کرد و ایشان را هفت سال بقحط مبتلا خواهم کرد برو و ندای گرسنگی
در میان خلق در ده جبرئیل بیامد و آواز داد که یا معشر الخلایق الجوع الجوع فان الله تعالی سلط علیکم
القحط سبع سنین چون این بانگ باسرار خلایق برسید درویشان همگنان از بستر خواب بجستند و گفتند
الجوع الجوع و ریان بن الولید همچنین بانگ برآورد یوسف دانسته بود که او در میان گرسنه شود خوانی آراسته
پیش او فرستاد شقیقش برده زیادت شد برخاست پیش یوسف رفت و تواضع کرد یوسف او را بجای نگاه
و دست بسینه او فرود آورد و ملک تعالی آن سوز گرسنگی از وی ببرد لطیفه فراخ سال ایام نوازش بود و قحط
سال ایام مالش بود در ایام نوازش بنده باید که حق را خشنود دارد تا اگر در ایام مالش بنالد آن ناله او در
آرد تعرف الی الله فی الرخاء یعرفک فی الشدة والبلاء لطیفه قحط سال مانند قیامت
در قحط درویش در پیش توانگر زاری میکند و توانگر با او خواری میکند در قیامت عاصی در پیش مطیع زاری میکند
و مطیع با او خواری میکند یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین ای در فراخ سال نعمت غره گشته ذخیره
تا در تنگ سال گرسنه نمانی ای در گناه خیره گشته طلب توبه در پوش تا در قیامت برهنه نمانی قصه
پس خلق در سال اول آنچه داشتند از قوت و حبوب بخوردند سال دویم زر و درم از یوسف میخریدند تا زر
و درم هیچ نماند در سال سیم به پیرایه و زیور میخریدند تا پیرایه و زیور هیچ نماند در سال چهارم بچهارپایان
میخریدند تا از آن هیچ نماند در سال پنجم بضیاع و عقار میخریدند تا از آن هیچ نماند در سال ششم بزن و فرزند
میخریدند تا از آن هیچ نماند در سال هفتم خود را به بنده گی بیوسف فروختند و غله بستدند چون سه ماه از سال
بگذشت آن غله با آخر رسید برهنه شده بدرسرای یوسف آمدند گفتند غله می باید یوسف گفت بها باید گفتند
آن روز بود که بها بایست داد که ما بصفت آزادی بودیم اکنون ما بنده ایم و تو خداوند میان خداوند و بنده

بها باشد

بها نباشد یوسف گفت راست میگویند غله بها و قیمت نخواست قصه یوسف چون مصریان را بخرید نور دل
و قیمت در میان نه ملک تعالی مؤمنان را بخرید چه عجب اگر فرو رحمت کند و طاعت در میان نه پس یوسف
ایشان را قوت میداد شش ماه دیگر چون شش ماه تمام شد در انبارها چیزی نمانده بود یوسف دل تنگ شد
سه ماه دیگر از قحط مانده بود جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا یوسف اندوه مدار که ملک تعالی لقای ترا درین سه ماه
سبب غذای ایشان ساخته است در هر ماهی یکبار بصحرا رو و نقاب از روی زیبای خود برانداز تا اهل
مصر نظری در تو کنند چنان مدهوش جمال تو گردند تا سی روز از طعام و شراب ایشان یاد نیاید پس یوسف
نشست با هفتاد هزار سوار بصحرای مصر رفت بفرمود تا منادی کردند که آنکس که از سوز گرسنگی بنالد باید که بصحرا
آید زن و مرد و پیر و جوان و کودک از مصر بیرون شدند تخت زرین بیاوردند و بر سر بلندی نهادند یوسف برو نشست
و گفت درین هفت سال مهمان نوال ما بودید درین سه ماه مهمان جمال ما باشید همگنان گفتند یا نبی الله راضییم نقاب
بردار تا بچشم یوسف از زیر نقاب نگاه کرد پیری را دید از دور می آید و عصایی در دست و ایر مانده
اهل مصر یکساعت صبر کنید تا آن پیر عاجز در رسد که اگر شما ببینید او ندیده باشد او نومید شود
و از حسرت ناامیدی هلاک شود لطیفه آن نه عجب که یوسف اهل مصر را در انتظار بداشت از برای پیرمردی
درویش آن عجب نگر که فردا ملک تعالی کل انبیا را و اولیا را و مطیعان را در مقام التماس دیدار در ساحت انتظار
بدارد از برای پیرزنی عاجز عبدالله مبارک می آورد در کتاب رقایق که فردا کل انبیا و اولیا و مطیعان را که بساحت
ساحت فردوس در آیند و در مقام حاجت بایستند و گویند بار خدایا بزندان دنیا ما را بیازاری و جود وعده
دادی و بهشت بیارامان و در بهشت نهادی پس اگر در گورمان واداشتی این بار انتظار یک رهی حجاب جلال چه بود
خطاب آید هونوا علی انفسکم فان لی عجوزا فی العرصات قائمة پیرزنی عاجز در عرصات از شما و پس

ماندهات و دیر زی آید و پایانش نیست ای انبیا و اولیا یک ساعت از برای من بر کنید تا آن پرستار کی من آن
ای داده جزای تو یزدان سزای ۱ چون شاد نشوی آنجا شادی تمامی ۱ چون باغ وصالش را در می گشایی تو
چون در نشوی آنجا شادی نفزایی تو ۱ امروز بکن توبه از جرم و جفای خود ۱ تا باز بود فردا دیدار عطای تو
ای بنده اگر خواهی دل از در آیی تو ۱ بگشای در حسرت بنگر که کرایی تو ۱ ای بنده اللهی الله خدای تو
دیدار نخواهد بود گر زانکه نیایی تو **الفصل الثانی والاربعون** من قصة یوسف فی قوله تعالی
وکذلک مکنا لیوسف و قوله الکفر فی النعمة یوجب الهلاکة و الزوال و الصبر فی المحنة یوجب
الملک و النوال یعنی کفران نعمت سبب هلاک و آفت آید و صبر در محنت موجب ملک و دولت
ملک تعالی دو قوم را نعمت داد و در ان نعمت ناسپاسی کردند هلاک و محنت یافتند و دو کس را محنت داد و در ان محنت
شکیبایی کردند خلاص و راحت یافتند آن دو قوم را که در بدایت ایشان را نعمت داد عاد و ثمود بودند قوله تعالی
ولقد مکناهم فیما ان مکناکم فیه ملک تعالی عادیان را در بدایت نعمت داد و با آن نعمت
صحت و با آن صحت قوت داد و بدان نعمت بخل کردند و بدان قوت فخر کردند و بدان صحت جرم کردند
نعمت از منعم ندیدند بکثرت و قوت خود بنازیدند قالوا من اشد منا قوة پادشاه عالم بادی را بر ایشان
مسلط کرد تا ایشان را از زمین بر کنده در هوا بر هم میزد چنانکه اعضای ایشان خورد میگشت و جان از قالب ایشان
می گسست چون ایشان بقوت خود عجب آوردند و نعمت کفر آوردند آن عجب و کفر ایشان سبب زوال
هلاک ایشان گشت دویم ثمود لعین را در بدایت نعمت داد و در نعمت صحت داد و در وقت کشت باران
و قطره داد و در وقت درودن نعمت بهره داد مکناهم فی الارض ما لم نمکن لکم پس صالح را
بدعوت بر ایشان فرستاد صالح ایشان را راه حق نمود و بکار طاعت فرمود گفت روی بدرگاه حق آید و از

نعمتهای او

واز نعمتهای او بهره بردارید و بگرد آب بدین ناقه باز گذارید تا از عذاب حق سالم بمانید ایشان دعوت او را
رد کردند و مخالفت بر موافقت اختیار کردند فاستحبوا العمی علی الهدی بمکر و فضول ذلت کشتند و آن ناقه را بحکم
بی فرمان بکشتند ملک تعالی جبرئیل را فرمود تا بانگی بر ایشان زد و همه را هلاک کرد و روی زمین از کفر و آلایش
ایشان پاک کرد چون در نعمت بخلاف بشتافتند در نهایت هلاک و محنت یافتند فاهلکناهم بذنوبهم
تا بدانی که هر نعمت که ابتدای آن قرین کفر باشد انتهای آن قرین هلاک و زوال بود **بیت** بس کس که بنعمت و
صابری مهتر شد ۱ وان کفر ورا براه حق رهبر شد ۱ بس کس که چو در من نعمتش یاور شد ۱ گم کرده ره و نعمتش کافر شد
اما آن دو کس که در بدایت ملک ایشان را محنت داد یکی از ان ذو القرنین بود ملک تعالی ذو القرنین را در بدایت
محنت داد و در ان محنت صبر کرد حق تعالی در عوض آن صبرش عز و ولایت داد انا مکنا له فی الارض محنت آن
بود که پادشاه عالم او را در قوم قرن فرستاد تا اول او را بگرفتند و سرش را بسنگ بکوفتند تا مغز از سرش جدا شد
و جان از قالب او رها شد پس ملک تعالی او را زنده گردانید و بقرنی دیگر فرستاد آن قرن دویم همان معاملت قرن اول
کردند او را بکشتند ملک تعالی او را زنده گردانید و لهذا سمی ذو القرنین چون در محنت آن دو قوم گرفتار
شد روی بصابری نهاد ملک تعالی او را علم و ملک و ولایت داد و سیاه نور و ظلمت او را مسخر کرد و القصه
مشهوره انا مکنا له فی الارض و آتیناه من کل شیء سببا فاتبع سببا تا عالمیان بدانند
که هر که در محنت روی بصابری نهد آن جرو را تاج عز و پادشاهی دهد **رباعی** از بهر لقا دلم بجوش آمد دوش
بی صبر شد و لبی بیاورد خروش ۱ با دل گفتم بصبر کوش از بن گوش ۱ در صبر تو از زهر میکرد و نوش **چهارم** ملک تعالی
یوسف را در بدایت محنت داد و در ان محنت صبر کرد آن صبر وی را خداوند ملک و تخت کرد وکذلک مکنا
لیوسف فی الارض محنت آن بود که برادرانش در چاه کردند جزع نکرد زلیخایش در خانه برد زنا کرد

در زندان کرد شب نکرد ملک تعالی آن محنت ازو برداشت و رایت دولت او را برافراشت وکذلک
مکنا لیوسف فی الارض تا عالمیان بدانند که هر که در محنت شکیبا شود روزی با دولت آشنا شود اسناد
چون تقدیر ازل چنان بود که پادشاه عالم او را بچند انواع محنت مبتلا گردانید برادران بر وی گماشت تا احتمال پیشه
گیرد در چاهش کرد تا وحشت آن بچشد تا کسی را در چاه نکند در بازارش عرض دادش بفروخت تا ذل بندگی بچشد
بزندانش مبتلا کرد تا محنت آن بچشد بر اهل زندان رحمت کند بصحبت ملکش رسانید تا ترتیب اسباب مملکت در
آموزد چون بدین همه ریاضتها کشید گفت اکنون بر تخت مملکت نشین که شایسته اسباب مملکتی همچنین پادشاه عالم
بنده را در بدایت بچند چیز مبتلا کند تا پسندیده دیدار و لقا گردد نمازش فرمود تا ذل بندگیش در آموزد زکاتش فرمود
تا بر بندگان مشفق بود روزه اش فرمود تا آفت گرسنگی بچشد حج فرمود تا ذل غریبی بکشد جهاد فرمود
تا بقوم فرسوده شود بمرگش مبتلا کرد تا از گناه پالوده شود بسوال منکر و نکیر فرمود تا بمعرفت آزموده شود و بدوزخ
گذر داد تا جفا نازدوده شود چون بدین همه ریاضت فرا ایستاده شود گوید بر تخت مملکت نشین که اکنون شایسته
لقا و رؤیتی پس یوسف هر گاه بر تخت مملکت نشستی و ترتیب کار رعیت میساختی و گاه بر سمند دولت نشستی و بهر که
خواستی می تاختی آورده اند که چون بر نشستی دویست هزار غلام در پیش او بجاجی زر نشندی و دویست هزار در عقب
بر نشندی و دویست هزار در قفای او بچاکری بر نشندی چتر بر بالای سر او میداشتندی و هر که را چشم بر جمال او افتادی
در وقت دل و جان بداوندی یکروز بدین نسق میگذشت بسر راهی رسید زلیخا را دید پیر ضعیف و پشت دو تا گشته
تن تنها و چشم نابینا پلاسی پوشیده میان به پاره لیف بربسته دو گرگ با او چون آواز برو برو سپاه
بگوش او برسید گفت این چیست گفتند آن یوسف است که روزی بنده و غلام تو بود می آید با شصد هزار سوار
و میگذرد این آواز کبکبه جاه اوست گفت چون برابر رسد مرا خبر دهید چون یوسف نزدیک رسید

زلیخا نفس

زلیخا نفسی سرد برکشید که از برودت آن نفس خون در تن یوسف فسرده شد یوسف باز نگریست زلیخا را دید بحال
ضعف در خاک نشسته زلیخا را خبر کردند که یوسف ترا بنگرد زلیخا آواز برکشید گفت ان الصبر والتقی
صیرا العبید ملوکا والحرص والشهوة صیرا الملوک عبیدا یوسف گفت این عجب این پیرزن کیست
که بدین ضعیفی سخن که بدین لطیفی زلیخا گفت یا یوسف نمیدانی که من کیستم من آنم که بزرگوار تر بحرمتم و بناز
و نعمت بپروریدم و بمهر و شفقت برگزیدم صورت ابلولو ولوکو مرتع [illegible] و بوصل [illegible] تو بشتافتم حرمت را فدا
کردم خود را در کوی عشقت افسانه کردم جبر تا عزیز و بزرگوار گردد حرص و شهوت مرا ذلیل و خار کرد شعر دل هر
کسی بند زبان من ۱ وامروز کسی نیست برسوای من ۱ ای بحر ارغنا و شهنای من ۱ ازگریه تباه گشت بینایی من
یوسف گفت هذا زلیخا ثم زلیخا نعره بزده بیهوش شد یوسف اسب را باز کشید و بفرمود تا آبی بروی او
باز زدند چون بهوش آمد پرسید که ترا چه شد گفت یا یوسف دران ساعت که با جمال بودم و بخوبی در جهان
بودم خزینه در بهای تو درباختم تصدهزاران لطف درباختم یکبار نگفتی که آن منی اکنون که پیر و ضعیفم و بیمار گفتم
بمن رحمت کنی و درین حالت بخود انصاف کنی یوسف طاقت استماع داستان او نداشت گفت شفاک
الله ایها المفتونه خواص خود را فرمود تا حال او را تعهد کنند و نفقه که کفایت او باشد روزگار او را تعهد
و تفقد نمایند یوسف انبارها ساخته بود بعضی از بهر عطا و بعضی از بهر مهمان و بعضی از بهر صدقات و بعضی از
بهر خواصان خود ماه بماه آنچه کفایت او بودی از انبار خاص خود بدو رسانیدندی و میگفتی من صبر کردم بعهد
بدولت رسیدم تو نیز در فرقت صبر کن تا باشد که بعهد وصلت برسی زلیخا گفت بدان وقت که جوان بودم
نرسیدم بدین وقت که پیرم و مبتلا شده ام چون رسم پس بدان وقت که یوسف سبیداد روزگار میگذشت
و هر شبی بدان سرچار راه آمدی و خاک آن راه بدست خود برفتی و در دل و دیده مالیدی او را گفتندی که چرا

چنین یکی گفت از وزکه یوسف با من سخن گفت مرکب دولت او قدم برین خاک داشت و دل با این خاک
نُم اسب یوسف الصّدیق باقیه شعر من مهر تو بتارک افلاک نهم ۱ دست ازغم تو بر دل غمناک نهم ۱ خاکی که برو
قدم نهی بخرامی ۱ آنجا روم و دیده بر آنخاک نهم لطفه زلیخا دعوی دوستی کرد چون از وصلت عاجز شده از صحبت
نومید گشت خاک پای اسب او را سرمهٔ دیدهٔ خود ساخت ای کسی که سر گریبان مهر حق بر آورده روز کاری درین
عالم بسر بردهٔ همیشه بفرمان او قیام می نما تا بوصال برسی قصه آورده اند که زلیخا در شوق بی طاقت شده
و از وجد بی طاقت و پیری را نخوانده گفت یوسف قصه بنویسم باشد که جوابی فرماید تا آن جواب سلوت درد من
باشد بفرموده تا بنوشتند که کتبت من نفسی الی نفسی و من قلبی الی قلبی و من روحی الی روحی یا غایبا
حاضرا فی الفؤاد سلام علی الحاضر الغایب شعر پنهانت چگونه دارم ای پیدایی ۱ اگر حسن بخش برکسی
پیدایی ۱ دوری ز دو دیده در دلم پنهایی ۱ هرگز که فراموش کنمت یاد آیی ۱ یوسف جواب نوشت که من در محنت
شکیبا شدم با دولت آشنا شدم تو نیز اگر در فرقت شکیبا شوی و با وصلت آشنا شوی لطفه ای زلیخا تو
بایست صبر کن در دوستی خالق باید با بلا آشنایی کن زلیخا یوسف باید در فرقت خوش باش در دوستی خالق باید
در سوز آتش خوش باش قصه آورده اند که یوسف یکروز بمیدان شد که با دکردیم برنشست و بمیدان شد آواز نوبه
حاجب بگوش زلیخا رسید کنیز کان را گفت زود مرا برگیرید و براه یوسف برید گفتند مقصود چیست زلیخا گفت که اگر مال
و جوانی بکاست عشق و مهربانی برجاست امروز آن روزاست که ببازار ملامت درتازم و دست شوق بر زنم
عنان اسب یوسف کرم یا در کعبهٔ وصال سر بفرازم یا در بادیهٔ فراق جان در بازم او در راه یوسف برد
چون یوسف قصد بازگشتن کرد زلیخا آواز برآورد که یا یوسف سبحان الله الذی عزّ و ذلّ بی ساعة و لا تعب عنی یوسف بازنگریست و گفت من انت زلیخا گفت یا یوسف شرط باشد که هرکه

باشخاص دولت

باشخاص دولت دست در آغوش کند عاجزان حضرت را فراموش کند یوسف گفت یا زلیخا تویی گفت من
روزی بودم اکنون همه تویی یوسف خواست که او را در دعوی بیازماید گفت یا زلیخا آن گنج و مال کجا شد
گفت در کار تو شد گفت آن جاه و جمال کجا شد گفت در سر کار تو شد گفت آن حشمت و کامرانی
کجا شد گفت در سر کار تو شد گفت آن عشق یوسف کجا شد گفت همچنان برجاست که یکذره از آنچه
بود نکاست گفت این را برهانی باید زلیخا گفت آن تازیانه بمن ده یوسف تازیانه بدو داد زلیخا چنان
آهی برکشید که آتشی از نهاد تف احشای او برافروخت و تازیانه را بسوخت چون تف آن آتش بدست یوسف
یوسف رسید از دست بینداخت و عنان اسب بگردانید زلیخا گفت ای بطاقت کم از زنی چهل سال است
که من این آتش در سینه دارم و بدان میسوزم و از تف آن نمی پرهیزم بیکساعت که از سینهٔ من تازیانه تو آمد تازیانه
بینداختی و اسب را بهزیمت در تاختی فردا که این بنده را در گور تنگ و تاریک نهند و آن سائلان بر بالین او
آیند او از میان ناز و نعمت برفته و در گور بازمانده و حسرت بخفته گویند که ای بندهٔ بیچاره مال و جاه و سود و زیان
کجا شد گوید خصمان ببردند گوید سرا و خوان کجا شد گوید وارثان ببردند گوید جان و روان کجا شد گوید
فرشتگان ببردند گوید آن آتش عشق و نور ایمان کجا شد انگشت بر دل نهد گوید که همچنان برجاست که یکذره
از آنچه بود نکاست فرشته گوید این را برهانی باید بنده گوید الله عرفان جمال الله بخاری از تف سینهٔ او برآید
شود فرشته از و بپرهیزد و از سیاست او بگریزد بنده گوید ای بطاقت کمتر از بنده من چندین سال است تا بدین آتش
میسوزم و او را بجود می نوازم بیکساعت که سوز آن بدید از تف آن برمید قصه چون یوسف عنان
بتافت در ساعت از حضرت جلیل جبرئیل آمد و خطاب آورد که برو و یوسف را بگو که بازگرد و آن آتش فرقت
آن بیچاره را در آب سلوتی بزن که آخر روزی که بانوی تو بوده است یوسف عنان اسب بگردانید کنیزکان

کفشند یا یوسف بازگردید زلیخا گفت مرا بخانهٔ خود برود کفشند روی با تو نهاد گفت مرا نمیخواهد که داغی کرم
بردل نهد چون نزدیک رسید جبرئیل گفت ملک تعالی میگوید پیاده شو یوسف پیاده شد چون تنگ در رسید
دست بر سرش نهاد کنیزکان گفتند این یوسف است که دست بر سرت نهاد جست زلیخا گفت یا یوسف
این توئی که با من این ملاطفت میکنی گفت نه این خواست که با تو عنایت میکند بخواه تا چه میخواهی زلیخا گفت
آرزوهای بسیار عرضه کردن و نا دادن نا جوانمردی بود اگر بکام دهی آنچه من گویم یوسف گفت دهم اگر توانم
می بایدت گفت ناتوانم تن توانا بایدم پیرو ضعیفم جوانی و برنائی بایدم نابینام چشم بینا بایدم زشتم طلعت زیبا
بایدم بیوه ام چون توئی کدخدا بایدم یوسف گفت مرا این همه ممکن و دستگاه نیست در ساعت جبرئیل آمد که یا
یوسف ملک تعالی میگوید که ترا ممکن نیست مرا قدرت هست از خواستن و از من دادن یوسف جایگاه را
خالی کرد و روی بر زمین نهاد ملک تعالی نام مهین خویش تلقین کرد آن نام را بحضرت وسیلت ساخت حاجت
زلیخا را در ضمن آن وسیلت بحضرت برداشت هنوز تمام نگفته بود که زلیخا گفت یا یوسف سر بردار که مراد ما حاصل
و بیخ ما زایل شد یوسف سر برداشت زلیخا را دید بر مثال شب چهارده تاجی مرصع بر سر نهاده هفت حله
گوناگون در بر کرده و گیسوی معنبر لؤلؤ گوهر بافته دو چشم بینا و منور شده بخندید برق لب و دندان او انوار
جمال یوسف را منهزم کرد یوسف گفت ای زلیخا این توئی گفت نه این حقیقت که مرا در پیرایهٔ الطاف خود
جلوه میکند یوسف گفت یا زلیخا کنون اندوه مدار که ترا جمال جوانی آمد و مرا عطف و مهربانی آمد اکنون عقد مصاهرت
به بندیم و بر بساط معاشرت بنشینیم زلیخا روی از و درکشید و گفت یا یوسف عقد و ورد آر که اگر دران زمان خود را
بشناختمی هرگز بتو نپرداختمی پس برخواست تا برود یوسف دامن او گرفت زلیخا دامن از و درکشید پیراهن
او بدرید زلیخا روی بازکرد و گفت قمیص بقمیص یا یوسف پیراهن ازان تو بدریدم صد هزار آن تخت

دولت

وملامت بدیدم اکنون قصاص پیراهن وا ستدی ندا از خطهٔ ما درگذر و آهنگ یاری دیگر کن که ما را دران وقت آن
خود دیدیم و یوسف را دران حال شگفتی زیادت شد آورده اند که دیّان از وسیلت ساخت چهل بار دیّان بر زلیخا
شفاعت کرد و او را از بهر یوسف خطبه کند اجابت نیافت تا چهل روز برآمد یوسف دران چهل روز در عشق زلیخا
آن محنت دیده بود که زلیخا دران چهل سال دیده بود پس جبرئیل آمد که یا یوسف ملک تعالی میفرماید که زلیخا
در آن وقت ما را نشناخته بود اکنون جمال ما بدیدهٔ سر خود بدید ما را از همه عالم برگزید اگر با که چون منی باشد بوصل چون
توئی چون شتابد یوسف گفت ملکا با من در عشق او همان خطای کرد که با او در راه مهر من کردی خطاب آمد که چهل
دیّان را بشفاعت بردی و اجابت ندیدی یکبار حاجت او را بشفاعت بر تا رغبت بینی پس یوسف گفت یا زلیخا
بحق الله علیک ان لا تؤذی بفراقک زلیخا از خانه بدر آمد و گفت شفیعت بس بزرگوار است
چه میخواهی گفت آنچه تو در بدایت میخواستی پس شهر را بیاراستند و آن عقد مصاهرت میان زلیخا و یوسف بسته شد
چون یوسف بدو رسید او را بکر یافت ملک تعالی او را سه فرزند داد زلیخا یکی را میشا نام کرد و یکی را افرایم و دختری
نام او رحمه القصه بطولها پس یوسف چون در جراحت و سلوت بدید زلیخا در حرقت و صلت دید ملک تعالی
بنده را بصبر دعوت کرد قوله یا ایها الذین آمنوا اصبروا و صابروا و رابطوا فرمود که مپندار بنده که ما
معاملت خاص ایشان کردیم هران بنده که در محنت روی بصبر و احسان نهد و تن در تسلیم و ایمان
ما او را بدادیم و جزای او را بدنیا و عقبی ضایع نکذاریم قوله نصیب برحمتنا من نشاء و لا نضیع اجر
المحسنین پس گفت مملکت یوسف و وصلت زلیخا و دستان احوال ایشان نکو بود و لیکن ثواب مؤمنان
در سرای جاودان ازان بهتر بود و لاجر الآخرة خیر جزاء بر یوسف مملکت بود و سزای صبر زلیخا
وصلت بود و جزای ایمان مؤمنان از بهشت بهتر بود فله خیر منها   ده کس را ده چیز از ده چیز

بهتر بهره دنیا بسیار از دنیا ازعقبی بهتران ترک خیرا مومنان را عقبی از دنیا بهتره والاجر الاخرة
خیر روزه دار از روزه بهتر وان تصوموا خیر لکم مجتهد از تفویض بهتر فرد والی الله ذلک
خیر متقیان را تقوی بهتر ولباس التقوی ذلک خیر مرد از عطا بهتر وان تصدقوا خیر لکم غازیا
غزا بهتر وعسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم مصلحان را مصلحت بهتر والله خیر وابقی
فردا ملک تعالی آخرت را قسمت کند هر کسی را چیزی دهد که او را بهتر بود و بهشت بمومنان دهد اولئک اصحاب
الجنة دوزخ بکافران دهد فاولئک ماویهم جهنم رحمت بمحسنان دهد ان رحمة الله
قریب من المحسنین محبت بتایبان دهد که یحب التوابین رفعت بعارفان دهد وانتم الاعلون
قربت بمشتاقان دهد فانی قریب خطاب آید که ای مومنان جنت شما را و ای کافران دوزخ شما را
وکذا فی الجمیع عاشقان متحیر و مانند گویند بار خدایا نعیم آخرت بخشیدی و هر کسی را خلعتی
بپوشیدی درد و درمان بر ما کاشتی و ما را بی نصیب فرو گذاشتی خطاب آید که یا معشر الاحباب
والمفالیس انا لکم ان شئتم وابیتم ای مفلسان و عاشقان رخت افلاس خود در جوار جلال من
نهید که من شما را ام اگر خواهید و اگر نخواهید شعر خیز یارا خیز یارا ماه رویا غمگسارا ؛ نزد من اندر خرام و روی
خوب خود بیارا ؛ ای تن از محنت رها شو ای دل از حسرت جدا ؛ ای غم از فرقت جدا شو ای گل وصلت بیالا
ای بهشت جاودانه رو ببر د عابدانم ؛ ای گروه مفلسان اندوه مدارید من شما را الفصل الثالث والاربعون
من قصه یوسف فی قوله تعالی وجاء اخوة یوسف الآیه قوله جاء ثلث نفر الی ثلثة مواضع
ثلثة مواضع لثلثة اشیاء جاء موسی الی الطور للمناجاة وجاء محمد علیه
الی الدنیا الرحمة وجاء اخوة یوسف الی المصر لطلب الحاجة رسول از بهر چیزی بجای آمد

موسی بطور آمد

رحمت آمد

موسی بطور آمد استماع کلام را وجاء موسی لمیقاتنا وکلمه ربه محمد علیه السلم از بهر هدایت و ر
لقد جاءکم رسول من انفسکم برادران یوسف بمصر آمدند از بهر رفع حاجت اما آمدن موسی
از بهر آن بود که چون ملک تعالی او را از بهر اهل عصر خود برگزید و سلب اصطفا در پوشید چهار هزار سخن با او بی واسطه
با او بگفت و درجه او بدرگاه حق تعالی بدانجا رسید که ملک تعالی بی واسطه با او هزار گفته بود که یا ابن عمران یا
صاحب الجلیل لسان لیس بینی وبینک الترجمان چون کلیم این خلعت را امت عرضه کرد امت او را
باور نکردند گفت بار خدایا این بیخبران باور نمی کنند که تو را خلعت مکالمت دادی و تاج رسالت بر سر
نهادی خطاب آمد که این بار که بیایی علما و عقلای امت خود را با خود بیار تا من بی واسطه با تو سخن گویم چنانکه ایشان
بشنوند تا بدانند که تو کلیم منی کرامت تو در پیش چشم ایشان پیدا کنم بدانند که تو رسول منی گفت بار خدایا هفتاد
کس را از احبار و علمای بنی اسرائیل برگزیدیم و با خود آوردم موسی علیه السلم لذت مناجات چشیده بود و در آن
شوق لذت میدوید و یاران از آنجای بگذاشت چون بمقام رسید با او هیچکس نمانده بود خطاب آمد که وما اعجلک
عن قومک یا موسی همراهان تو کجا شدند گفت بار خدایا در آمدند بجا ایشان بگذاشتم خطاب آمد که تا مشتاقان
مردا که تو بی برگزینی و آنکه بگذاری گفت ملک تعالی از فضل او بپسندید که برگزیده و در راه بگذاشت از فضل خود
کی بپسندد که برگزیده از خود جدا کند شعر هم شادی دل هم غم جان منی ؛ گه درد منی و گاه درمان منی
گر چه ز نظر تو نه بفرمان منی ؛ از تو نبرم از آنکه سلطان منی ؛ سید علیه السلم که آمد بامت از
برای هدایت و رحمت آمد لقد جاءکم رسول من انفسکم و آن مهتر را چهار آمدن بود یکی آمدن او
از عالم الغیب بصلب پدر و دیگر آمدن او از صلب پدر برحم مادر دیگر آمدن از رحم مادر بدین عالم شهود
چهارم آمدن او برسالت از درگاه خالق اکبر در هر غزوی او را هزاران آیات و در هر قرنی هزاران

بوده و در آمدن بطلب پدر نور تابان بود قد جاءکم من الله نور و در وقت آمدن بدنیا رحمت عالمیان بود
که الا رحمة للعالمین و در وقت آمدن از حضرت مولی ستاره درخشان بود والنجم اذا هوی
آورده اند که چون سید علیه السلام از رحم مادر جدا شد در حال دو معجزه از وی پیدا شد دیگر آنکه همه کودکان نگون سار آیند
او راست آمد تا چشم بعورت مادر نیفتاد دیگر ختنه کرده آمد تا چشم کس بعورت او نیفتد دیگر آنکه چون پیدا شد
در وقت حق را سجود کرد و در سجود میگفت امتی امتی چهارم آنکه چون سر از سجود برداشت ملک تعالی یکبارگی یاد کرد
و گفت اشهد ان لا اله الا الله دیگر آنکه همه زنان زاد در وقت ولادت درد باشد مادر او را درد
نیامد ششم آنکه چون پیدا شد بتان کعبه جمله سرنگون بروی در افتادند و ندا الحمد لله نجانا من الکفرة هفتم آنکه از چهار
گوشه کعبه چهار آواز آمد که وقل جاء الحق و زهق الباطل از رکن دوم آواز آمد که لقد جاءکم
رسول از رکن سیم آواز آمد که یا ایها النبی انا ارسلناک شاهدا از رکن چهارم آواز آمد که لقد
جاءکم من الله نور هشتم آنکه دیو را از آسمان براندند بروزگار عیسی علیه السلام دیوان بر دوش یکدیگر
رفتندی و بآسمان شدندی سخن فرشتگان شنودندی پس بیامدندی بکاهنان و جادوان بگفتندی چون سید
علیه السلام بعالم دنیا در آمد ملک تعالی ایشان را از آسمان منع کرد ستاره را فرمان داد که برافروخت و ایشان را
همه بسوخت و در دنیا پراکنده کرد و بعضی از ایشان بدریا افتادند نهنگ شدند کشتیها غرق کنند و بعضی از ایشان
بدشت افتادند غول گشتند مردمان را هلاک کنند و بعضی بشهر افتادند و صغاره گشتند و خلق را وسوسه کنند
نهم آنکه یک پستان دایه او خشک بود و چون در دهن سید نهاد شیر از او روان شد و از آن یک پستان شیر خوردی
و پستانی دیگر دایه فرزندی داشت فقط او را در دهن گرفتی دهم چون از مادر جدا شد فرشتگانش ازو در ربودند
و هفت روز بکس ننمودند بعد از هفت روز ویش دیدند در قماطی از حله سفید پیچیده و دو انگشت بر دهن نهاده و از

یکی شیر نخوردی و از دیگر انگبین در آن وقت که سید را ولادت بود این معجزات با او در صحبت بود لطیفه آورده اند که از
رحم مادر آمد از ولادت او این همه عجایب پیدا شد فردا که در زمین محشر آید چگونه که از شفاعت او چه لطایف
آشکارا شود **حکایت** بایزید بسطامی رحمة الله علیه گوید فردا که سید علیه السلام آهنگ شفاعت کند من گویم بار خدایا
تو کریمی بزرگ کریم و محمد کریم است انه لقول رسول کریم خواهد که با تو سخن ایشان گوید و من چاکرکم جمله جهان
آمدنش در کار چاکرش کن تا چنین کریمی را با چون تو کریمی سخن نباید گفت یوسف برادران یوسف نزدیک بیامدند
از بهر رفع حاجت را قوله تعالی وجاء اخوة یوسف فدخلوا علیه و آن چنان بود که چون سالهای قحط
یوسف در انبارها بگشاد و غله میفروخت با غنیا و صدقه میداد بفقرا و هیچکس را از اغنیا اشتر باری بیش نفروختی
و هیچکس را از فقرا صاعی بیش ندادی تا بر همگنان برسد و خود پیوسته روزه داشتی و شب افطار بانده کردی گفتند چرا
سیر نخوری گفت ترسم که اگر سیر بخورم گرسنگان را فراموش کنم و آورده اند که چاشت را با غیر روز تا او نیز با گرسنگان
مساعد باشد چون بر این نسق سال دو بگذشت آن قحط بر عالم عام شد و احسان یوسف در عالم منتشر گشت
خبر بیعقوب رسید فرزندان را بخواند و گفت این قحط بما در آید و این جهد و تنگی بهر قطری از اقطار عالم رسید هم
آنست که ما را این جهد و تنگی از پای در آوردی شنوم که ملکیست در مصر که در احسان و عدل بی نهایت و درود
اجداد و آبای ما است بروید و آن بضاعتی که شما راست برگیرید و پیش او شوید و سلام من برسانید و قصه
ضعف و حال جهدی که روزگار ما راست با او بگوئید باشد که نظر مرحمتی بما کند بحکم موافقت در قضیت این
بار شما را بخرد و بغایت عوض دهد تا ما بدان روزگاری بگذرانیم ایشان بضاعتی که داشتند جمع کردند نهاده گویند
آن بضاعت ایشان درم بود ابن عباس گوید که نعلین و ادیم بود کلبی گوید پشم و کشک بود از این اجناس هر یکی
اشتری بار کردند و قصد راه کردند چون بدروازه کنعان رسیدند جبرئیل از حضرت رب جلیل در رسید که یا یوسف

برادران آمدند یوسف بدان مصر که از جانب کنعان غرفه ساخته بود و تنها دران غرفه نشستی از فراق پدر گریستی
یوسف برخاست تا بدان غرفه رود تا برادران در رسند باز جبرئیل گفت تا دوازده روز بر کن تا نزدیک
رسند پس روز سیزدهم یوسف برنشست بهانهٔ شکار بر عادتی که او را بود چنانکه یاد کردیم چون پاره‌ای راه
برفتند کاروان کنعان در رسید یوسف نگاه کرد برادران خود را دید گرد آلوده چهار شتر بر دوش نهاده کلاه
پول بر سر نهاده و جامهٔ پشمین در بر کرده هر یکی چهره مثال ماه چون طلعت ایشان دیدند شگفت بماندند گفتند
در میان ششصد هزار سوار که بر نشسته ایم کس نیست نگوی که بدیشان ماند مگر این ملک یا یوسف را پسری بود
مینا نام بر دست راست وی آمد نظری در یوسف نگریست یکی در ایشان یوسف گفت چه می نگری گفت
ای پدر آنجه هم بلک آن ده جوان که در پس کاروان می آیند در ایشان می نگرم ایشان نیک بتو می مانند
یوسف را درد و اندوه غالب شد گریه بروی افتاد راز نهان آشکارا کرد پرده بر روی پسر کرد و گفت آن ده
برادران منند و عمان تواند لطیفه درد زده را چون درد حسرت در دل غالب شود درمان در خود
بدو خبر کنند یا بچشم بگرید تا بیالاید یا زبان بگوید با کسی تا پا رامد یوسف در آن ساعت همین درد بجای
بر دست گرفت بزرگان در سخت و بدل در دمی نفت و زبان با پسر بگفت تا اندکی سلوت میافت
درد این عاشق بیچاره نه اگر بنالد گویند شکایت میکنی اگر خاموش باشد گویند جلادت میکنی و اگر بگوید گویند
سر من آشکارا میکنی اگر بگرید گویند خود را رسوا میکنی و اگر بخندد گویند در راه فرقت میچولی و اگر بپوید گویند طمع
وصلت میکنی هر اندوهی را سلوتی باشد و اندوه عشق را سلوتی نه و هر بیمار را راحتی باشد و بیمار عشق را
راحت نه نعت آنرا که غمی بود که بتواند گفت ۱ غم از دل خود بگفت بتواند رفت ۱ این طرفه گلی
که از تو مارا بشکفت ۱ نه رنگ توان نمود نه بوی نهفت قصه یوسف پسر را گفت که کار ایشان

با تو حواله کردم

با تو حواله کردم در حجرهٔ انجمامی خاصه شان فرو آورد و بار ایشان کس مده و خود بردار و در و قفل آن بکام
و هر یکی را خلعتی نیکو بده و در روزی دو بار خوان آراسته فرست و این سخن را پنهان دار و با کس مگو تا کس
ندانند که من برادر ایشانم و واقف نگردند بدانچه با من کردند مینا گفت ای پدر با تو چه کردند گفت
ایشان مرا از پدر جدا کردند و بوقت پدر مبتلا کردند و با من بکر و کید ساختند و بچاه انداختند و قصد کشتن من
کردند و پیراهن از تن من برکشیدند و ببندگی بفروختند و اذکر کل ماجری مینا گفت ای پدر این ایشان
بدین زشتی با تو معاملت کردند و تو در باب ایشان مرا بندگی وصیت کنی یوسف گفت جان پدر چند
که دلم از داغ جفای ایشان ریش است ولی غریب و من بدرویشی ایشان نگرم نه در دل ریشی خود
لطیفه بنده که عمری در راه عصیان شود و قرین فسق و زرق و طغیان شود نه با سر طاعت و فرمان شود و نه
بار ده پشیمان شود چون عمرش بپایان رسد عاجز و حیران شود اجل بر و تاختن آورد و ملک تعالی ملک الموت را
بر و گمارد تا جان او از تن بکشد و آن بنده عاجز ازین جهان می نگرد و نگاه کند او را همچون خود عاجز و بیچاره بیند
از نجات خود نومید شود و دران وقت نا امیدی به ملک تعالی بنالد گوید یارب ملک تعالی صفت بارش
لبیک اجابت کند فرشتگان بحکم غیرت گویند بار خدایا این بنده در وقت قدرت و توانایی در همه
عمر با تو مخالفت کرد و تو درین وقت عجز و بیچارگی با او این همه لطف و مراحمت کنی ملک تعالی فرماید چه
کرد تن پر جرم و جافی دارد اما دلی از شرک صافی دارد و من درین ساعت بجفای دل نگرم نه بجفای تن این چنین
آن کاروان کنعان در مصر شد مینا کس فرستاد و تمامی خود را بخواند و در حجرهٔ خاص خود فرود آورد و آنچنانکه
یوسف وصیت کرده بود در باب ایشان بجای آورد ایشان شگفت بماندند از بس که مراعات دیدند گفتند
ما را به ملک وسیلتی نه و پیش او دلالتی نه ندانیم که این شفقت در باب ما از بهر چیست بعضی گفتند از بهر غربت ما

و بعضی گفتند که از آنست که با اعتقاد و ملت ما نیست و بعضی گفتند که از آنست که میداند که ما پیران کنعانیم از جهت آنچه
ما را حرمت میدارد تا سه روز بگذشت ایشانرا بار نداد و پس ایشانرا ترسی در دل پدید آمد گفتند شفقتی بدین عظیمی و
انتظاری بدین درازی ندانیم تا سبب چیست که بفعل ما شناختست یا از حال یوسف خبر یافتست هرچند که در
نعمت میدیدند بدین میلرزیدند و بدل می هراسیدند لطیفه الخائن خائف هر کسی که بدکردار بود در همه حال
ترسکار بود در آن حالت وقت که بنده را تنگ در آید و او را از این دار دنیا بگذرانند از ترس عقوبت در
هراسیدن آید ملک تعالی فرشته را بفرستد و گوید مترس و اندوه مدار الا تخافوا و لا تحزنوا
آن بنده ترس و زاری زیادت کند فرشته گوید این پیغام ملک تعالی است که با تو میگذارم ملک تعالی میگوید
مترس بنده گوید او میگوید مترس از محنتی و محنتی که نشانش من میترسم از خائنی که هستم قصه پس روز چهارم یوسف
بر تخت بنشست هزار کنیزک ماه روی بر راست او ایستاده با عمودهای زرین و هزار رومی بر چپ با هزار عمودهای
سیمین و دو هزار غلام با عمودها و کمرهای زرین در پیش او صف کشیدند پس کس فرستاد که این کنعانیان را
بیارید قوله تعالی فدخلوا علیه ایشان در پیش یوسف آمدند از عز و جلالت او واله گشتند هرده پیش تخت
او سجود کردند یوسف ایشانرا بشناخت و ایشان یوسف را نشناختند فعرفهم و هم له منکرون
اهل تفسیر را اختلافست که چرا ایشان یوسف را نشناختند گروهی گفتند از درازی عهد بود که چهل سال برآمده بود
که ایشان یوسف را ندیده بودند و یوسف ایشانرا بشناخت که جبرئیل او را خبر کرده بود و گروهی گویند که ایشان
یوسف را از آن نشناختند که نه بدان صفت دیدند که دیده بودند لطیفه فردا در آخرت درویش توانگر را
بشناسد و توانگر درویش را نشناسد توانگر درویش را از آن نشناسد که نه بدان صفتش بیند که در دنیا دیده بود
درویش را در نعمتش با عز و جاه بیند در دنیاش با کرب و حسرت دیده باشد در آخرتش با ملک و دولت بیند در دنیاش

با فقر و فاقه دیده باشد و در آخرتش با سپاه و کوکبه بیند در دنیاش نزد خلق خوار دیده باشد در آخرتش نزد حق
بزرگوار بیند از پیغمبر علیه السلام پرسیدند که ملکان و پادشاهان دنیا پیدا اند ملوک بهشت کدام قوم باشند فرمود الضعفاء
والمظلومون الذین لا یروجون المعاذ و یموت احدهم و حاجته تتجلجل فی صدره
و فی روایة یموتون و لا کفن لهم گفت از بیچارگان و مظلومان و درماندگان که از مسجد ایشانرا
و از مصاحبت با ایشان تنگ دارند و بی کفن بمیرند امروز چون در دنیا بدین حسرت گذاشته باشند فردا ملوک
فردوس اعلی باشند قول دیگر آنست که یوسف ایشانرا از آن شناخت که با ایشان وفا کرده بود و وفا معرفت
بفزاید و ایشان جفا کار بودند و جفا معرفت را بکاهد لطیفه جفا کردن هفت چیز را پیدا و هفت چیز را ببرد
مخالفت آرد و موافقت ببرد دشمنی آرد و دوستی ببرد دوری آرد و نزدیکی ببرد بیگانگی آرد و آشنایی ببرد
خصومت آرد و مؤالفت ببرد شماتت آرد و محبت ببرد جهالت آرد و معرفت ببرد موعظه برادران
یوسف جفا کردند چون بدیدند پس نشناختند ای مسکین که دعوی بندگی کنی جفا میکنی و توقع داری مصطفی بیگانگی و غربت
که موافقت میکنی و آهنگ جرم جفا میکنی ترسم که فردا در محشر آن مهر شناسا باشی بدوستی شفاعت او بیگانه
و او را نشناسی قصه چون برادران پیش تخت یوسف بایستادند یوسف از زیر برقع آواز داد که شما کیانید
گفتند که ما از زمین کنعانیم و فرزندان یعقوب پیغمبریم ما را نیز جهد و تنگی در رسیده با امید عاطفت ملک بدین حضرت آمدیم
و بضاعتی اندک که داشتیم آورده ایم تا مگر ملک نظری در حال و کار ما کند و آنچه ما راست بعضی از خدم خویش
ارزانی دارد و ما را به طعام عنایت فرماید تا بدان معیشت کنیم و بچندی بدان قناعت کنیم یوسف گفت شما ده
آمده اید همه هم برو هم بحر اگر از بهر طعام آمدی از شما دو کس کفایت بودی مگر شما جاسوسانید که میخواهید که اخبار
ولایت من بگیرید بدشمن من حکایت کنید یا دزدانید آمده اید که در خزینه ما خیانت کنید ایشان گفتند معاذ الله

که مگر از خاندان ما دزدی نیاید و از آن اصل که ما ایم طبیعت ما را بدزدی نخواند یوسف گفت از شما کدام اصلید
گفت ما از فرزندان یعقوبیم و نبیره اسحق ذبیح الله که ابراهیم خلیل الله گفتند پدر شما را چند فرزند است گفتند دوازده
پسر داشت یکی را گرگ بخورد یازده ماندیم گفت آن یکی دیگر کجا است گفتند آن پس پدرست یوسف که
گرگش بخورد با او هم مادر هم پدر بودند پدر او را بوی یوسف پیش خود نگه داشته است چهل سال در مفارقت
یوسف میگریست محنت و نوحت از و جدا شد و از گریه چشم نابینا شد او را در پیش خود نشانده است و بدو
سلوتی می یابد در فراق یوسف بدو مینگرد یوسف چون این بشنید در زیر برقع زار زار بگریست و ناله برده
از نعل ایشان برداشت و گفت هرچند نگاه میکنم بر شما از تهمت میبینم اگر این سخن راست میگویید یکی
اینجا بنشیند و کس بروید و با آنچه گفتید نامه پدر بیارید و آن برادر خود را بیاورید که اکنون است ایشان قرعه زدند
بر شمعون افتاد او را بگذاشتند و آن برادر بود که یوسف را برهنه کرده بود و کارد بر گلوی او نهاده بود فرمود
تا شتران ایشان را بار کردند و آنچه آورده بودند باز در میان بار نهادند فلما جهزهم بجهازهم
قال ائتونی باخ لکم من ابیکم الآیه لطیفه یوسف گفت اگر این بار بیایید و آن برادر را
با خود نیارید شما را پیش من دنگی و حرمتی نباشد و اگر برادر را بیارید بهای غله و طعام نیارید باکی نیست
که ما بحرمت او شما را طعام دهیم و خرواری زیادتی هم بدهیم ملک تعالی با تو همین میگوید که ای بنده اگر هزار
هزار طاعت نداری و توحید داری ترا از جرم و خطا باکی نیست من آن خطا و جرم را بیامرزم و دیدار خود را
زیادت کنم که للذین احسنوا الحسنی و زیادة و قوله تعالی الا ترون انی اوفی الکیل
و انا خیر المنزلین لطیفه یوسف گفت ابن یمین در پیش پدر نشسته است می پندارد که او را بادرت
برود و او را بیاورید تا ببیند که ما وفاداریم و فراخ عطاییم و نیکو و مهربانیم ملک تعالی با بنده عالم صلی الله

علیه واله وسلم فرمود که یا محمد این بندگان من که در دنیا نشسته اند و دل بمهر او بسته اند می پندارند که جوابن
عالم عالم دیگر نیست برو و ایشان را با من خوان که ادعوا الی سبیل ربک و بگو ما وفاداریم و مهربانیم و ما کان
عطاء ربک محظورا لطیفه یوسف یکجا خود را ثنا گفت تا ابن یمین بدو رغبت کند الا
ترون انی اوفی الکیل ملک تعالی در قرآن چند جای خود را ثنا گفت تا بنده بدو رغبت کند گفت اگر
نگاه داشت میخواهی از من خواه که از من بهتر نگاه دارنده نیست فالله خیر حافظا و اگر گشایش خواهی
از من خواه که از من بهتر گشاینده نیست و هو خیر الفاتحین و اگر آمرزش خواهی از من خواه
که از من بهتر بخشاینده نیست و هو خیر الناصرین و اگر یاری خواهی از من خواه که از من بهتر یاری ور
نیست و هو خیر الحاکمین با من دل تو اگر بسر آور نیست ؛ چونست که بقول من ترا باور نیست ؛ منظومه
خلق ترا باور نیست ؛ داد از من خواه که جز منت داور نیست

الفصل الرابع والاربعون

من قصه یوسف فی قوله تعالی و لما جهزهم بجهازهم الآیه و فیه لطائف ثلثه
بلفظ الایمان عند التماس البرهان سه کس از پیغامبران از کس سه چیز خواستند بلفظ ایمان
سلیمان علیه السلام از بلقیس ایمان خواست و اتونی مسلمین رسول علیه السلام از مشرکان برهان ایشان
برهان خواست قوله ام لهم شرک فی السموات ائتونی بکتاب من قبل هذا یوسف علیه السلام
از برادران و کهترین برادران خواست قال ائتونی باخ لکم من ابیکم اول سلیمان علیه السلام از بلقیس
ایمان خواست و آن چنان بود که هدهد او را خبر داد که من بولایتی رسیدم نام آن سبا زنی دیدم که
و زن پادشاه دختر جنیان بود دوازده هزار مرد او را بفرمان بود و او را تختی بود بزرگ از عجایب جهان و تمام آن
ولایت و زینت آن مملکت بیحد و بیکران بود سلیمان علیه السلام چون بشنید نامه نوشت که الا

عَلَی وَأْتُونِی مُسْلِمِینَ فرمود که اگر آدمی من رسول آدمیانم باید که ایمان آورید و اگر پری مطاع پریانم
باید که روی بصوب فرمان آرید بلقیس را نعمت بود و ولایت بود و لشکر بود و شوکت و فرمان بود و لیکن
ولیکن سلیمان علیه السلام بدان باز ننگریست از وی ایمان و طاعت خواست فردا بنده را در دیوان اعمال بماند
و روزه و صدقه باشد ملک تعالی بدان ننگرد از وی اول توحید و معرفت خواهد که اِلَّا مَنْ أَتَی اللّٰهَ
بِقَلْبٍ سَلِیمٍ **شعر** در هر نفسی اگر دو صد سجده بری ؛ بی مایهٔ توحید از آن رنج بری ۱ با معرفت ار کوی
حق بگذری ؛ بی چون چگونه در جمالش نگری ؛ دوم حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم از مشرکان بزرگ
برهان خواست اِئْتُونِی بِکِتَابٍ مِنْ قَبْلِ هٰذَا مشرکان گفتند لات و عزی و منات شریکان خداوند
از حضرت خداوند پیغام آمد که یا محمد با مشرکان بگوی که آفریدگار منم این آسمان را برکشیدیم و این زمین را
بگسترانیدیم و صد هزاران نعمت در وی پدید کردیم و خلقان را بدان پروریدیم بگوئید تا این بتان که شما می پرستید
از منافع چه آفریده اند و خود هرگز چشم که دیده اند و که شنیده اند اِئْتُونِی بِکِتَابٍ مِنْ قَبْلِ هٰذَا
عبارت مشرک بت را انباز خدا وند گفت عقوبت یافت و قطیعت بر کرد کَلَّا إِنَّهُمْ عَنْ رَبِّهِمْ
یَوْمَئِذٍ لَمَحْجُوبُونَ جهودان عزیر را فرزند خدا گفتند دوزخ یافتند لعنت بر کرد وَلُعِنُوا بِمَا قَالُوا امت بیگانه
خود را همتای خدا گفت ضلالت یافت و قیامت بر سر مؤمن خود را بنده گفت بهشت یافت و صلت
بر سر لِلَّذِینَ أَحْسَنُوا الْحُسْنَی وَزِیَادَةٌ **اشارت** مشرک بت را انباز گفت جهودان عزیر را فرزند گفتند
مشبه خود را همتا گفت مؤمن خود را بنده گفت مشرک را از انباز گفتن لعنت آمد مشبه را از همتا گفتن محنت آمد
مؤمن را از بنده گفتن جنت آمد ای مشرک انباز گویی تو در دین دنیا فتنی ای جهود فرزند گویی تو خاک را بعینی
ای مشبه همتا گویی تو در دوزخ قرینی ای مؤمن بنده گویی تو فردا بهشت ما را ببینی **شعر** گر کشته ره شهان گرینی

با شرک گمراه تو در سنجی ؛ در ره بهشت و طریق دو دوئی ؛ فردا بهشت در توحق را بینی ؛ الم تسیم سفر بود
که از برادران ابن یمین را بخواست قَالَ ائْتُونِی بِأَخٍ لَکُمْ مِنْ أَبِیکُمْ گفت اگر خواهید که این بار ارتش
من طعام برید آن برادر که با شما هم پدرست پاورید و اگر او را نیاورید پس من میائید و هیچ طمع مدارید که شما را
پیش من باری نیست **لطیفه** ملک تعالی با تو همین بگوید اگر طمع دارید بهشت باید که فردا که آیید ایمان با خود
آورید و اگر نیاری طمع از بهشت بردارید که شما را پیش من قیمت و مقداری نیست **قصه** قَالُوا سَنُرَاوِدُ
عَنْهُ أَبَاهُ برادران گفتند پدر را و را نگذارد که مونس و غمگسار اوست و روز و شب بجای یوسف برگ ما او است میان
ولیکن ما او را بفرمیم و از کنار او بربوده ایم و پیش تو آریم پس یوسف بفرمود تا آن بضاعت که آورده بودند بار ده
بارایشان نهادند و له تعالی وَقَالَ لِفِتْیَانِهِ اجْعَلُوا بِضَاعَتَهُمْ فِی رِحَالِهِمْ اهل تفسیر را اختلافست که آن
بضاعت چرا در بارایشان نهاد بعضی گویند از بهر آنکه دانست که دیگر پدر شرا چیزی نباشد آن بضاعت باز
فرستید بحکم شفقت تا بی برگ نماند و گویند که ننگ داشت که پدر و برادران را در وقت تنگی نان بهای فروشد
نکته برادران اگر چه جافی بودند در وقت قحط یوسفشان طعام داد و قیمت در میان نه نهاد اگر چه جانی
بود چه عجب که فردا ملک تعالی بروی رحمت کند و طاعت در میان نه **قصه** پس برادران شمعون را
بگرو بگذاشتند و روی بکنعان نهادند چون نزدیک پدر رسیدند پدر گفت که شمعون کجاست گفتند ملک مصر
گفت اینان بدعادتی که شما هر بار که از پیش من بروید یکی کم باز آید ایشان گفتند ای پدر باک نیست ای پدر
مدار که او پیش عزیزست و عزیز همان بر او شفقت دارد که تو داری یعقوب گفت عزیز را چگونه یافتید گفتند
اندر دین و دیانت و در خلق و سماحت و در لطف و ظرافت بمانند تست که همه عصمتی از او دیدیم
ما را در منزل نیکو فرود آورد و نزل بزرگانه فرستاد و خلعت داد و پیش خویش خواند چون در ما نگاه کرد

گفت نباید که بکجا ترسی آمده باشید ما اصل و نسب خود بدو بگفتیم که ما فرزندان کیایم از روزگار تو ما را پرسید
و از دردی که از فرقت یوسف رسیده تأسف خورد و ما را باور داشت پس گفت باید که نامه پدر بمن آرید
و آن برادر دیگر را با خود بیارید تا اشتر باری زیادت بدهم یعقوب گفت یوسف را بردید و باز نیاوردید
و شمعون را بردید و باز نیاوردید و تو تعالی هَلْ آمَنُكُمْ عَلَيْهِ إِلَّا كَمَا أَمِنتُكُمْ عَلَىٰ أَخِيهِ مِن قَبْلُ این بن یمین علیه
یادگار یوسف است ترسم که با او همان رسید که با یوسف کردید ایشان گفتند وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ گفت چهل سال است
که من از آن ابنا شما میخوانم پس چون گفت فَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا بتمامش نسپاردم و لیکن بخدا اش سپاردم
لطیفه یعقوب یوسف را بفرزندان سپرد از و جدا شد و تأسف بر ابن یمین را بخدا سپرد دیدار همیشه
و یوسف بدید قصه پس ایشان سربار بگشادند و گندم بیرون کردند آن بضاعت دیدند در میان بار
تعبیه کرده گفتند یا پدر در کرم عزیز نگر که گندم داده است و بها باز فرستاده است یعقوب بگریست گفتند
یا پدر چرا میگریی یعقوب گفت شما درین لطف و کرم می بینید و من درین درد و الم می بینم که اگر شما را پیش او حقی
و قدری بودی بضاعت شما را باز نفرستادی او را که برگزینند بضاعت او را به پذیرند و هرکه را نپذیرند بضاعت
او را باز دهند ملک تعالی او را که بردارد طاعت او را قبول کند گفت نباید که شما را از درگاه خود رانده باشند
که بضاعت شما رد کرده است و آنچه شما میگویید خلاف آید پس با من عهدی بکنید و قسم یاد کنید که این فرزند را
بر دی با من بسپارید مگر آنکه شما را اجل سپری شود و عمر فانی شود گفتند باید که این عهد که میگویی ببندیم و اگر
عمر ما را مهلت دهد باز آریم پس آن عهد بستند و آن عهد این بود که گفتند که اگر ما او را نیاوردیم و یا در دل
خیانت داریم از محمد که رسول آخر زمان است بیزاریم پس یعقوب گفت خدا برین عهد گواه باشد و نامه
بنوشت و مهر کرد و به ابن یمین داد و گفت از من او را سلام برسانی و بگوید اگر پرسد از احوال من

این جزع

این جزع و خوف من از اهوال قیامت و اما این ضعف حیرت من از دوزخ و آتش دوزخ است و این گریه
و نوحهٔ من از درد فراق یوسف است که آن بکودکی از بر من جدا شده و من ندانم که کجا شده و ما خود اهل بیتیم
و مستضعف تر در دنیایم پدرم را قربان راه خدا ساخته بگوید که بسیار با فرزندان کرامت کرده ای ملک
با تو کرامت کناد و مرعایت که در باب ما کنی بهتر از آن نباشد که این قرة العین مرا که از و بوی یوسف
می آید با من فرستی پس دست ابن یمین گرفت و بدست برادران داد و میلی راه در متابعت ایشان
برفت و گفت در همه کاری تکیه بر خدا کنید و عهدی را که با من کردید وفا کنید لطیفه فرزندان یعقوب خیانت
کردند و چون از پدر عذر خواستند نگذاشت و چون توبه کردند از ایشان در نگذاشت بگریستند باورشان
نداشت از و حاجت خواستند روا نکرد ابن یمین را خواستند بی عهد و سوگند ندا نکرد ای کسی که صد هزار خیانت
کرده و گناه و بگناه ملک تعالی را بیازرده حق تعالی میفرماید که من آن نکنم که یعقوب کرد اگر بعذر بدرگاه آیی
پذیرفتگارم وَهُوَ الَّذِي يَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهِ وَيَعْفُو عَنِ السَّيِّئَاتِ باز آنکه میدانم که چه کرده ای اگر
در عمری گویی خیانت نکردم باور ندارم وَيَعْلَمُ مَا تَفْعَلُونَ و اگر دعا کنی اجابت کنم وَيَسْتَجِيبُ الَّذِينَ
و اگر حاجت خواهی بی عهد و سوگند روا کنم و فضل خود بدان زیادت کنم وَيَزِيدُهُم مِّن فَضْلِهِ
چه دانستی که میفرماید که اگر ترا طاعتی نیست شایسته باری حاجتی بخواه که ترا بایسته بود وَاسْأَلُوا اللَّهَ
مِن فَضْلِهِ حاجت ناخواستن با بخل نسبت کردن بود و اندک خواستن دون همتی بود میفرماید که حاجت
خواه که اگر نخواهی مرا ببخل نسبت کرده باشی و من بخیل نیستم خَلَقَ لَكُم مَّا فِي الْأَرْضِ جَمِيعًا و اندک مخواه
که خود را بدون همتی نسبت کرده باشی و تو دون همتی نیی وَأَنتُمُ الْأَعْلَوْنَ إِن كُنتُم مُّؤْمِنِينَ
و پیوسته خواه که اگر نخواهی مرا بدرویشی منسوب کرده باشی و من درویش نیستم وَاللَّهُ الْغَنِيُّ حکایه

خالد شیبانی از بزرگان و جوانمردان عرب بود اعرابی ضعیف حال پیش او رفت و ابیانی بود داشت و گفت
ایها الامیر لم لا هذا دقیقا فقال دریت ما سالت ولم ندر بم سالت گفت
دانستی که چه خواستی ولیکن ندانستی که از که خواستی پس بجا زن گفت که اگرا در خور فقر و ضعف حال خود
خواست مارا در خور لطف و جود خود باید داد فرمود که انبان او را پر درم کرده بدو داد اعرابی خواست که
بر گیرد طاقت نداشت گفت ایها الامیر اعطانک بار نعم تو بر ندارد دیگر حمالی خالد بفرمود تا
اشتری سرخ مو بوی داد ندا اعرابی بر نشست و انبان در پیش گرفت و گفت من سوال ایران کردم و تو عطای
ایران دادی خواست من در خور من بود و عطای تو در خور تو **لطیفه** ملک تعالی با تو میگوید حاجت خود
بر دار و اسئلوا الله من فضله در روی بدرگاه من نه و بکرم من واثق باش که اگر طاعت کاهلان کنی کردی من
خایت مفضلان کنم و اگر تو کار مجرمان کنی من جود منعمان کنم و اگر تو سوال لئیمان کنی من عطای کریمان دهم زیرا که
تو در نفس خود لئیمی موصوفی و من در ذات خود کریمی معروفم **بیت** آورده ز هر سو بدل العزز هوایی
وز حرص بنا کرده بهر کوی سرایی ॥ آیی و کفایت نکنی باز بهر دل ॥ ای عهد مرا هیچ بتحقیق وفایی
من بار خدایم که سزاوار عطایم ॥ ای بنده مرو از در من دور بجایی ॥ هر که که بخواهی تو ز من آنچه بخواهی
بدهم تو من لایق و فرخنده عطایی ॥ دنیا تو رها کن که چه یابی بدل آن ॥ فردوس مرایی و چو من یار خدایی
بخریده تنت ابهشت نعیم ॥ دل بیز خرم کر بخوشی لقایی **الفصل الخامس و الاربعون**
من قصة یوسف علیه السلام فی قوله تعالی یا بنی لا تدخلوا من باب واحد و قوله نهی عنه
عن الدخول فی ثلثة مواضع نهی الله المومنین عن دخول دار المومنین بغیر الاذن و
السلام و نهی النبی دخول داره بانتظار الطعام و نهی یعقوب اولاده عن دخول

المصر جملة مخافة عین الانام و بذکر التربة واحدة و واحدة اول گفتم مومنان را از شدن
در خانه یکدیگر نهی کرد بی اذن و دستوری ایشان و آن چنان بود که عرب را عادتی بودی که گستاخ وار در
خانه یکدیگر شدندی و بی دستوری شدندی اگر بامداد بودی گفتندی حییتم صباحا و اگر شب بودی گفتندی
حییتم مساء چون بسید علیه السلام ایمان آوردند هم بران عادت میرفتند پادشاه عالم بحکم شفقت
ایشان را از مداخله یکدیگر نهی کرد و گفت یا ایها الذین آمنوا لا تدخلوا بیوتا غیر بیوتکم
و درین تقدیم و تاخیری هست معنیش آنست که حتی تسلموا و تستانسوا بیوتکم غیر بیوتکم اهلها
گفت در مشوید در خانهای یکدیگر تا سلام نخست و دستوری نخواهید از ایشان **اشارت** چه دانستی
که میگوید که سلام ناکردن عادت بیگانگان باشد و بی دستوری در ملک کسان رفتن کار ظالمان بود و چون
در خانه برادر مسلمان شوی اول سلام کن تا بدانند که مسلمانی و پس دستوری خواه تا بدانند که بر صوب فرمانی
و نه از جنس ظالمانی پس گفت ذلکم خیر لکم آن سلام کردن ترا بهتر بود زیرا که در ضمن آن سلام لطف
پادشاهی جاودان بود **لطیفه** سلام کردن مسلم داشتن برادر را از آفت خویش دلیل بر آنکه اگر دزد
بر راه بکسی رسد و قصد مال او دارد یا قصد جان او دارد نه برو سلام کند و نه سلام او را جواب دهد
زیرا که میداند از آفت او مسلم نخواهد رست **خبر** چون دو مومن یکدیگر سلام کنند و جواب دهند
از حضرت خطاب آید بر فرشتگان که اشاء اول کرامح ما لهما من الخطیئة فانی قد غفرتهما
گویند بار خدایا چه طاعت کردند که موجب خلعت گشتند گوید صفت بنده گان جور و داوری با
صفت خداوندگان حلم و بردباری بود چون ایشان یکدیگر را هم در صفت داوری از آفت خویش مسلم
کردند من با صفت بردباری اولیتر که از عذاب آفتشان مسلم کنم **حکایة** شبلی رحمة الله علیه در آ

[illegible]

اذا وث هر که را بدیدی بر وسلام کردی و در انتها هر که را بدیدی دم درکشیدی تا بر وسلام کردی از سوال
کردند که چون است در بدایت بسلام سبق بردی و در نهایت عادت رها کردی گفت خود شنیدم از استاد
خود که چون دو مومن بهم رسند بر یکدیگر سلام کنند هزار طبق نثار رحمت بر سر ایشان از عالم غیب بیاید
نهصد آن را باشد که سلام کرده باشد و صد آن را که جواب داده باشد من آن وقت در بدایت امت بودم
بسلام ابتدا کردم که نصیب ازان بعادت بیشتر بود و اکنون در مقام فتوتم میخواهم که بیشترین خلقی نصیب برادر بود
کرا ولی قدم در فتوت الکست که با درد را از خود بهتر خواهی **لطیفه** حق تعالی ترا وصیت کرد و گفت چون
ببرادری نزدیک شوی سلام کن تا دلش ساکن شود و از آفت تو ایمن شود چون بدرگاه من آیی دم
درکش تا من بر تو سلام کنم تا دلت ساکن شود و از عقوبت ایمن شوی و اذا جاءک الذین یؤمنون
بآیاتنا فقل سلام علیکم السلام امان من النفاق فکیف لا یکون امانا
من الخلاق **لطیفه** آنجا که در دست سلام کند آید سلامت بود آنجا که حق سلام کند کی بیم
قطیعت بود **دویم** پادشاه عالم صحابه را از شدن در خانه رسول بی دستوری نهی کرد لا تدخلوا
بیوت النبی و آنچنان بود که سید را علیه السلم در خانه طعامی بودی بی فقرا و مهاجر و انصار بگردی
وایشان عادت داشته بودند که گاه و بیگاه پیش آن مهتر رفتندی اگر طعامی رسیده بودی بخوردندی
و اگر هنوز نرسیده بودی در انتظار صبر کردندی سید علیه السلم یکروز در خانه ام سلمه نشسته بود و جماعتی
از یاران پیش او منتظر بودند که مگر طعامی بیاورند و چیزی حاضر نبود سید علیه السلم را حیای نبوت منع
داشت که ایشان را دستوری دهد جبرئیل علیه السلم از حضرت رب العالمین در رسید و این آیت آورد که
یا ایها الذین آمنوا لا تدخلوا بیوت النبی ای شما که مومنانید اگر در راه طاعت و فرمانید

بی دستوری

بی دستوری آن مهتر در خانه او مشوید و اگر آنجا طعامی میرسانند منتظر رسیدن آن مباشید و چون طعامی
بخورید بحدیث مشغول مگردید که آن مهتر را با ما شما وقتی باشد که شما در میانه نگنجید و اگر او شرم میدارد
که شما را دستوری دهد تا بدر شوید من که آفریدگارم از گفتن حق شرم ندارم مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود
که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل گفت گاه باشد که ما در مقام خلوت بر درگاه
عزت داستانها آغاز کنیم که جبرئیل و میکائیل با کل مقربان حضرت دران خلوت از جمله نا اهلان باشند
پس سید نه از دیدار صحابه سآمت بود و لیکن از فوات آن وقتش غیرت بود **لطیفه** سید را با حق آن
خلوت می بود و از وجود دیگران زحمت می بود و لیکن شرم داشت که ایشان را از خانه بدر کند ملک تعالی
از معصیت عاصیان مغفرت نه و از طاعت مطیعان ملک او را منفعت نه با شرم کی روا دارد که ایشان
از ساحت قبول خود قرابت کند **سیم** یعقوب علیه السلم فرزندان خویش را از شدن یک دروازه نهی کرد
یا بنی لا تدخلوا من باب واحد و آن چنان بود که چون یعقوب نامه نوشت و با بن یمین داد و
بر فرزندان گرفت و بتشییع ایشان بیامد و در ایشان نگاه کرد ده فرزند را دید منور روز چهار و ماه درج
بالا گفت ای فرزندان چون بدروازه رسید پراکنده شوید و هر یکی بدیگر در دروید که ترسم که چون شما
بچند ده کس چنین نیکویی و ماه رویی یکی را از شما چشم زخم رسد و آن فرمودند و هان من کرده
سید علیه السلم فرمود که العین حق و الحسد حق کما ان الجنة حق و النار حق یعنی بحق
و آفت آن بشخص در آید که مار اجادوی کرده و آفت آن بمن در رسید و چشم حالت که مار بحشم کرد
و ملک تعالی مرا از آفت آن نگاه داشت و آن چنان بود که جهودان با یکدیگر تدبیر کردند و گفتند کار این
مرد قوی شد و درجه او بالا گرفت و ما هر چند جهد کردیم که در هلاک او تعبیه سازیم بعاقبت آن باطل شد

خبر آنست که کسی هست از جهودان شام نام او یوحنا شور چشم که دیده بر هر که گمارد در ساعت جان بدهد
از وی برآید اورا بیاوردند و نخها دادند و در راه که سید با شد سید علیه السلم در مسجد بود چون نماز
پیشین بگزارد و بیرون آمد آن جهود خواست که بدو نگرد هر دو چشم او در ساعت از سر او بیرون آمد
و در پیش قدم مصطفی افتاد سید علیه السلم درین عجب فرو ماند گفت این را چه رسید در ساعت جبرئیل
امین آمد که یا سید ملک تعالی سلام میرساند و میگوید که این جهود آمده بود که جمال با کمال ترا چشم کند ترا
از پای در آورد ما هر دو دیده اورا برکندیم و در پیش قدم تو افکندیم تا عالمیان بدانند که هر کس که در کنف
عصمت ما بود ما نگذاریم که چشم بد بدو راه یابد قوله تعالی وَإِن يَكَادُ الَّذِينَ كَفَرُوا لَيُزْلِقُونَكَ
بِأَبْصَارِهِمْ پرهیز کنید از آفت چشم بد حذر کنید و در کلام ایزد تعالی نظر کنید که چشم بد مرد زنده را
بگور برد و اشتر تا زنده را بدیگ برد قال النبی علیه الصلوة والسلام إِنَّ الْعَيْنَ لَتُدْخِلُ الرَّجُلَ الْقَبْرَ
وَتُدْخِلُ الْجَمَلَ الْقِدْرَ پس چون در چشم بد این همه آفت بود و از سهم آن چندین مخافت بود یعقوب
فرزندان خود را از آن حذر فرمود و هر یکی را براهی دیگر فرمود يَا بَنِيَّ لَا تَدْخُلُوا مِنْ بَابٍ
وَاحِدٍ لطیفه یعقوب از ایشان آزرده بود و جفا دیده بود و لیکن با این همه شفقت و رأفت
و گفت هر کسی بدروازهٔ دیگر در شوید که نباید که آفت چشم بد بشما رسد ملک تعالی هر چند که از ایشان
آزرده است و جفا دیده است با این همه شفقت و انگه میفرماید وَأَنِيبُوا إِلَىٰ رَبِّكُمْ با درگاه من
آیید که نباید که خشم من در شما رسد لطیفه یعقوب شفقت پدری باز نگرفت و پیدا کرد پس
از آنکه عجز و بندگی آشکارا کرد وَمَا أُغْنِي عَنكُم مِّنَ اللَّهِ مِن شَيْءٍ و اگر حکمی کرده باشد با قضای
رانده باشد من نتوانم که آنرا بحیله از شما دفع کنم و تدبیر خود منع کنم آدمی بهر کاری که پیش آید در ابتدا

علم پیش آرد و تدبیر کند و در انتها عاجزی پیش آرد و تسلیم کند و در ابتدا تدبیر کند چون درماند حواله با تقدیر کند
و در ابتدا دکان و باغ و سرا و ضیاع و عقار کند و در انتها چشم فرو کند و دست از جمله رها کند و تسلیم شود
ای مرد باید بهر چه دانی تا چیست تقدیر راه هزاران مسکن کرده در بدایت دانی که تا در وی که خواهد آمد
ای خانه و باغ و گوشه و گلشن تو ۱ آن تو بد آن نفس که بود اندر تن تو ۱ چون مرگ فراز آید به پیراهن تو
منزلگه دیگران بود مسکن تو ۱ آدمی را یک آمدن است و هزار شدن است آمدن حال است که چون
در رحم مادر پیدا گویند فرزندی آمد دیگر تا بگور همه شدن است گویند یکروزه شد و دو ساله و ده ساله شد
كَذَٰلِكَ إِلَى الشَّبَابِ وَالْكُهُولَةِ وَالْمَشِيبِ وَالْهَرَمِ نوع آخر گویند که بدکان شد و ببازار و خانه شد
و باغ و صحرا شد و بدیه و شهر شد تا آنگه گویند که بگور شد اینجا هزاران آمدن بود و در مقابل یک شدن
ناپیدا بود و آنجا که هزاران شدن بود در مقابله یک آمدن که پیدا بود قصه عجب ای آنکه ترا از بقا و دولت
یک آمدنست ترا و سه صد شدنست یک آمدن آنکه آمدی از مادر زان پس شدنست و باز نا آمد
قصه پس یعقوب بازگردید و ابن یمین را بایشان سپرد و گفت عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَعَلَيْهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُتَوَكِّلُونَ
یعنی دل بحق خورسند کردم و اعتماد بر خداوند کردم لطیفه یعقوب در باب یوسف اعتماد
بر فرزندان کرد از و جدا شد و بفرقت او مبتلا شد و نابینا و قوت از وی رها شد و در باب ابن یمین اعتماد
بر خداوند جان کرد نا توان بد توانا شد نابینا بد بینا شد مهجور بد بوصل مهیا شد این لطایف در ضمن توکل
پیدا شد تا عالمیان بدانند که هر که تکیه بر خلقان کند عاجز و حیران شود و هر که تکیه بر رحمن کند لطف او وی را
داور و درمان شود پس چون توکل بر حق این همه روح و راحت بود و اعتماد بر خلق این همه بیم و آفت بود
حق در کتاب خود با تو گفت که دل از خلق بری و بیزار کن و اعتماد جمله بر خداوند جبار کن وَتَوَكَّلْ عَلَى

الحی الذی لا یموت **حکایت** هارون رشید علیه الرحمه بحج رفته بود و بر شتری نشسته و طواف میکرد و آن حجاب
و قواد در پیش برفت و خلق را میراند عبدالله بن جعفر در آن سال بحج او را بدان صفت دید غیرتی در دلش پدید آمد
بانگ بر وی زد و گفت این مرد با این همه کوکبه و دمدمه آمده تا خلق او را از خانه او منع کنی هارون را خشم آمد
و گفت موسی علیه السلام از تو فاضلتر بود و فرعون متکبرتر از من بود ملک تعالی بزرگترین خلق خود را وصیت کرد تا
بکمترین خلق خود سخن نرم گوید با این همه بانگ بر من بچه دلیل میزنی گفت عبدالله بخدا و بخود و اثم و از جور تو
نتوانیم هارون سیاف را بفرمود تا او را بکشد مشایخ حرم گفتند اگر تو این حرکت بکنی تا روز قیامت ترا
لعنت کنند و گویند که مردی مرد را در زمین حرم بکشت هارون گفت پس او را ببرید و در آن اصطبل که آن
اشتر دیوانه در وی است تا آن اشتر دیوانه او را بکشد تا کشتن او با من نسبت نکنند او را آن شب در آن اصطبل
کردند و آن اشتر را شکیل بود ببستند دیگر روز او را بکوه صفا دیدند با دیگری سخن میگفت هارون را خبر دادند
او را بخواند و گفت ای جوانمرد چه میکوبی با منکب و بدان خدای نیز و خلق را از تعرف خدا نیم گفت آن کس بود
که با تو سخن میگفت خضر علیه السلام چون تو با من خواری کردی حق تعالی مرا بدو یاری کرد هارون در ساعت
بفرمود تا او را بر استری نشاندند و در میان اهل حرم بگردانیدند و ندا کردند که این آن مرد است که هارون
خواست که او را ذلیل کند و ملک تعالی خواست که او را عزیز کند نه آن بود که هارون خواست آن بود که ملک
بچون خواست هر که توکل بر خدا کرد خداوند او را از چنگ آفت رها کرد در خبر می آید که فردا نام بنده از
جریده عصیان بر آید فیؤمر به الی النار آن بنده سه کرت واپس نگرد کالهو المشهور از حضرت
جبروت خطاب آید که بنده را باز آرید تا بچه طمع باز نگریست آن بنده را بمقام عرض آرند ملک
تعالی گوید که آن سه نظر که واپس نگریستی بچه امید نگریستی بنده گوید بار خدایا اول باز نگریستم گفتم که کرم تو

[illegible]

وغبار

وغبار و خویشان مرا به بند بفرماید رسند چون مرا بدیدند روی بگردانیدند باری دیگر بامید شفاعت مصطفی صلی الله
علیه باز نگریستم چون برمن از عصیان بسیار دیدند روی از من بگردانیدند سیم بار از من همه نومید گشته بودم اعتماد
بر کرم تو کردم که فرموده که شرک نیاوردم دیگر همه بیاوردم و من تو را شرک نیاوردم گفتم مگر رحمت بر من آید از
حضرت خطاب آید که یا محمد آن بنده تو باز نگریست و تو او را شفاعت نکردی گوید بارخدایا اگر مرا بروی حق
شفاعت تراحق الکبیرات است چون در وی نگریدم عصیان از حد برون دیدم گفتم اگر شفاعت کنم تو عتاب
کنی شفاعت بی غایت سود ندارد و چون غایت و رحمت تو باشد شفاعت من حاجت نیاید خطاب آید
که یا محمد در اول امیدش بشفاعت تو بوده است چون از شفاعت تو نومید شد برحمت من پیوسته شد
تو شفاعت کن تا من رحمت کنم تقصیری که این بنده کرد در حق من و تو کرد تقصیری که در حق ما کرد ما در کار
جمال تو کردیم و تقصیری که در حق تو کرد تو در کار جلال ما کن تا امید او بما هر دو وفا شود هم بشفاعت تو از عقوبت
رها شود و هم برحمت من سزاوار شود **لطیفه** هر کس را در عالم تکیه گاهیست مؤمن را در بهشت تکیه بر
زانهاست متکئین علی فرش نیک مردانرا تکیه بر جلهاست علی الارائک متکئون متقیان را
تکیه بر تختهاست متکئین علی سرر موسی را تکیه بر عصاست اتوکؤ علیها مریم را تکیه بر درخت
خرماست الی جذع النخلة مفلسانرا و بیکسانرا تکیه بر خداست و توکل علی الحی الذی لا یموت
مؤمنانرا تکیه بر حکم خداست و علی الله فلیتوکل المؤمنون چه دانستی که میگوید ای مؤمن در بهشت ای تکیه
بر فرش و دیبا کن ای مطیع و نیک مرد تکیه بر جلها کن ای متقی و رستگار تکیه بر تختها کن ای موسی تکیه بر عصا
کن ای مریم تکیه بر درخت خرما کن ای عاشق مفلس وای درویش بیکس تو چنگ محبت از هر دو عالم رها کن
و بجمله تکیه بر کرم ما کن **بیت** بر من بیدل بجمله کی تکیه تو ای کاکا نهم ز ظاهر حقیقه تو ای کر نقدی کنی بود بر تو

در حشر بود لتعالی ما هیته و **الفصل السادس والاربعون** من قصة یوسف في قوله تعالی ولما دخلوا
من حیث امرهم ابوهم وقوله دخل الجنة في ثلثة مواضع لثلثة حوایج دخل ابن
فطروس جنة مفتخرا بالثمار والانهار ودخل موسی في بلد عین الشمس قاتل الرجل
الانکار ودخل بنو یعقوب مصر لاجل الامتیار زیرکس در سه جا از بهر مقصود رفتند
ابن قطروس الملک در بستان خود رفت و مفاخرت نمود ودخل جنته وهو ظالم لنفسه
موسی بشهرستان عین الشمس رفت شجاعت نمود ودخل المدینة فرزندان یعقوب در مصر در شدند
و حاجت نمودند ولما دخلوا من حیث امرهم اول گفتیم ابن قطروس در بستان خود رفت و مفاخرت
نمود ودخل جنته وهو ظالم لنفسه و آنچنان بود که ملکی از ملک بنی اسرائیل از دار دنیا
بیرون شد نام او قطروس و دو پسر ازو بماند یکی را ملیخا نام بود و دیگر را یهودا آن دو پسران مال
قسمت کردند ملیخا آنچه بدو رسید در راه خدا بذل کرد و بر درویشان نفقه کرد و یهودا آنچه بدو رسید
از خلق خدا منع کرد و باغ و بستان هزینه کرد پس چون دران بستان شد نعمت بسیار دید بدان بخل کرد
و بنازید و گفت ما اظن ان تبید هذه ابدا گفت گمان نبرم که این نعمت هرگز فنا شود و بعد از این
قیامتی باشد پس اگر قیامت بود مرا بیش ازین کرامت بود چون ملیخا او را بدید که زبان در کفر و انکار
کشید نصیحتش کرد نشنید کلمهٔ توحیدش تلقین کرد نشنید پندش داد نپذیرفت بعذاب حق تهدید کرد
نترسید پادشاه عالم آتشی از آسمان بفرستاد تا آن باغ و بستان را بسوخت واحیط بثمره فاصبح
یقلب کفیه دیگر روز برخاست آن درختها سوخته دید و آن زمینها شورستان دید دست
بر دست میزد و خود را ملامت میکرد و اندوه و ملامت میخورد و لا ینفع الحذر اذا جاء القدر

ولا الندامة

ولا الندامة اذا قامت القیامة **لطیفه** ملک تعالی درین آیت با بندگان نمود که آنکس که بنعمت
متغیر شود و نرود و بود که بنعم کافر شود و ملکش زیر و زبر شود فرعون بآب بنازید و غرقه گشت هم بدان آب غرق
گشت قارون مغرور مال و خانمان شد هم بدان خانمان بزمین فرو شد یوسف بجمال خود بنازید
همان جمالش سبب آفت او گردید یهودا بباغ و بستان بنازید باغش راغ گردید و بستان شورستان گردید
تا عالمیان بدانند که هر که بنعمت بنازد و بشکر نعمت نپردازد نعمت او را از میان خود بدر اندازد قال
امیر المؤمنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب علیه السلام قیدوا العلم بالکتب والمال بالشکر
یعنی دو چیز را بدو چیز بند کنید علم را بنوک قلم بند کنید تا پاید و نعمت را بشکر منعم بند کنید تا بماند اگر علم را قید
قلم نباشد آفت نسیان در آید و فراموشی پدید آید و اگر نعمت را بند شکر نباشد آفت کفران در آید و زوال
پدید آید ای عالم قلم را معین کن تا از آفت نسیان برهی و ای مرد منعم شکر را قرین خود کن تا از آفت کفران
برهی **شعر** بنویس تو علم و بر فراموش مکن ، با شکر شراب نعمت نوش مکن ، این نکته درو صلاح دین و دنیا
کردیم چو این گو بدست آن گوش مکن **دوم** کلیم بود که در زمین مصر آمد و در شهرستان که آنرا عین الشمس گویند
شجاعت نمود ودخل المدینة علی حین غفلة من اهلها و آن چنان بود که فرعون چون موسی را
از ولایت مصر بدر کرد موسی کار دا کرد آن میکرد و دید و خلق را دعوت میکرد چون اتباع و اشیاع او بسیار شدند
پای در زمین مصر نهاد و بدین شهرستان در آمد که آنرا عین الشمس گفتندی علی حین غفلة من اهلها
اهل تفسیر را اختلاف است که آن غفلت کدام بود بیشتر از مفسران برآنند که در وقت قیلوله بود و حسن بصری گوید
که روز عید بود که خلق بصحرا بودند و از آمدن موسی غافل بودند کلبی گوید میان شام و خفتن بود که کلیم
در آمد و دو کس را دید که جنگ میکردند یکی بیگانه بود و یکی آشنا از خویشان فرعون بود آن یکی آشنا بود

وازده دستان همان آن بیگانه با آشنا خبر گشته بود و موسی مردی غیور بود چون آن روز بیگانه با آشنا به
غیرتش بجنبید در تاخت مشتی بزدش و بر گوشش بینداخت مرد در ساعت بمرد موسی برفت دیگر روز
یکی از آل فرعون کشته یافتند و کشنده را نیافتند فرعون را خبر کردند گفت کشنده را پیدا کنید تا قصاص کنیم
او را پس دیگر روز کلیم بمحلتی دیگر برفت همان بنی اسرائیل را دید که با یکی دیگر از قبطیان خصومت میکرد موسی
او را جفا گفت إِنَّكَ لَغَوِيٌّ مُبِينٌ ای لجوج مرد هر روز با یکی چرا خصومت میکنی برخاست که آن قبطی را
دفع اسرائیلی کند چون خشم موسی را بدید پنداشت که حمله بدو خواهد برد گفت أَتُرِيدُ أَنْ تَقْتُلَنِي كَمَا
قَتَلْتَ نَفْسًا بِالْأَمْسِ یعنی میخواهی که مرا بکشی چنانکه دی یکی را بکشتی قبطی چون آن بدید برفت
و فرعون را خبر کرد فرعون گفت طلب کنید او را تا بقصاص باز کشیم فرعون را خواهری بود نام او حزبیل
دویست سال بود که ایمان آورده بود و خدمت فرعون میکرد و ایمان پنهان میداشت بیامد و موسی را
خبر کرد قوله إِنَّ الْمَلَأَ يَأْتَمِرُونَ بِكَ لِيَقْتُلُوكَ موسی چون بشنید راه مداین گرفت و از مصر تا مداین
یک ماهه راهست برفت لرزان و ترسان شکم گرسنه و پای برهنه بیچاره و دردمند این همه چرا بود از
برای آنکه یکساعت تندی نمود و آن تندی بار درد و بلا بفزود بس خشم یکساعت که مرد را در ایام
دراز در افکند و بس حلم یکساعت که مرد را ایام بهادر شادی و عزه ناز افکند ابلیس یک نخوت در لعنت
افتاد و قُلْنَا اهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعًا بلعام باعورا یک مخالفت کرد در ورطه شقاوت افتاد فَمَثَلُهُ كَمَثَلِ
الْكَلْبِ موسی یک خشم در ذل غربت افتاد فَخَرَجَ مِنْهَا يَتَرَقَّبُ ای کسی که با کبر و نخوت در طلب آز
و شهوت و خون و خصومت هستی و فردا میترسی که فردا در آن هلکه قطیعه افتی بیت تا کی بود این جفا
این ذلت تو ۞ وین زرق نفاق و باخدا حیلت تو ۞ معلول شدی و ترسم این علت تو ۞ فردا نبود

بجلی

بجلکی دولت تو ۞ قصه فرزندان یعقوب بود نوکه در مصر رفتند و حاجت خواستند وَلَمَّا دَخَلُوا مِنْ حَيْثُ
أَمَرَهُمْ أَبُوهُمْ مَا كَانَ يُغْنِي عَنْهُمْ مِنَ اللَّهِ و آمدن ایشان چنان بود که چون نزدیک مصر رسیدند
وصیت یاد کردند هر دو کس از ایشان روی بدر وازه دیگر نهادند ابن یامین تنها بود بر جا بماند غم فراق یوسف
بر دلش حمله آورد گریان شد یوسف از آن غرفه که ساخته بود نگاه کرد ابن یامین را دید که می آمد و میگریست کس
فرستاد و او را بخواند و گفت از کجایی و از چه میگریی و چه علت داری گفت ده برادر بودیم و از کنعان برآمدیم
چون نزدیک شهر رسیدیم هر دو کس از ایشان بدروازه رفتند و من تنها بماندم مرا نیز برادری بود که با من هم مادر
و هم پدر بود اگر او با من بودی مرا بر در وصال آمدی و در رنج غربت بدو سلوت کردمی این گریه من نه از درد
بیمارست بلکه از رنج تنهایست بیت همواره بدل قرین رنج و دردم ۞ با چشم پر آب و با رخان زردم
زیرا که نظر بعاشقان بر کردم ۞ ایشان همه جفت و من ز یاران فردم قصه یوسف چون این الفاظ بشنید
در پس حجاب بگریست و نالید پس یاره از بازوی خود فرو کرد و بدو انداخت و آن یاره از یاقوت سرخ
بود و چهل دینار قیمت آن بود گفت این مرد این را بتو دادم اندوه مدار چون ابن یامین با برادران در
منزل یوسف در آمدند در دست او نگاه کردند یاره دیدند در بازوی او گفتند این را از کجا آوردی گفت
چون از در دروازه در آمدم از رنج غربت و جور فرقت بخودی بپیچیدم دربان آن دروازه بمن
آن دلتنگی بدید مرا بخواند و سلوت داد و بر من ببخشید و این بمن داد یهودا گفت این بگو که این است
بمن ده تا از تو ضایع نشود بدو داد یهودا آن در دست کرد ساعتی بر آمد نگاه کرد در دست خود ندید ابن
یمین نگاه کرد در بازوی خود دید شمعون را از آن عجب آمد گفت بمن ده تا نگاه دارم ابن یامین از دست
بیرون کرد و بدو داد شمعون در بازوی خود بست ساعتی بر آمد نگاه کرد ندید ابن یامین در بازوی خود دید

هٰكَذَا المُؤْمِنُ وَاحِدٌ فَوَاحِدٌ اِلَى تَمَامِ العَشَرَةِ **نکته** یوسف ابن یمین را عطایی داد آن عطا باتماس
برادران از وجدا نکشت خالق مؤمن را عطا داد آن عطا بوسواس شیطان از وی جدا شود پس سه روز
ایشان را بار نداد و بفرمود تا آن هفت میدان که بر در سرای یوسف بود هر یکی را بشکلی هیئتی بانواع زینت
از سلاح و جامه و جواهر بیاراستند و کرسیهای زرین و سیمین نهادند و یوسف را جایی بود از زر بفت
در پیش تخت او فرو گذاشتند بر دار دیبا بافته و جلاجل زرین چنانکه هر که بر وی بگذشتی بانگ آن جلاجل
تا بدرگاه بیرون رسیدی و آن صحن سرای او و آن هفت میدان از بوی آن معطر شدی پس آن هزار غلام
هزار کنیزک بر چپ و راست با عمودهای زرین بهم باستادند **کالقصر المشید** پس بفرمود که این
کنعانیان را بیارید ایشان را بیاوردند و بآن میدانها بگذرانیدند آن انواع زینت میدیدند و والهٔ می‌شدند ابن
یمین گفت بزرگوار مملکت چون بدر سرای رسیدند حاجبان و نقیبان پیش آمدند و گفتند درگاه درگاه
بایدکه رسوم ادب نگاه دارید و از چپ و راست منگرید و چون ترد یک رسید سپاس کنید پس دست برهم
نهید و چاکروار بایستید و تا از شما نپرسد سخن نگویید و چون پرسند بسیار مگویید که دل ملوکان احتمال نکند بچیزی
که او را ناخوش آید و در آن خوض مکنید که ملکان همه چیزی غذا نکنند و بهر چیزی محابا نکنند **لطف** اَلْبَحْرُ لَا
جَارَ لَهُ وَالسُّلْطَانُ لَا مَحَبَّةَ لَهُ وَالْعَافِيَةُ لَا قِيمَةَ لَهُ یعنی دریا را همسایه نباشد و سلطان را
دوست نباشد و عافیت را بها نباشد **قصه** پس پیش یوسف در آمدند و دست برهم نهادند و یوسف
سخن پیش با ایشان نگفت پس از یک ساعت گفت شما کیانید گفتند تا با دعز را ما از زمین کنعانیم
برادری که فرموده بودی با خود آوردیم و نامهٔ پدر آوردیم یوسف گفت شما آن مردانید که دعوی کردید
که ما از اهل بیت بزرگیم گفتند بلی پس ابن یمین سپاس کرد و نامه را برداشت و گفت اینک نامهٔ پدر

والحزازا

یوسف آن را ستد و بخواند از گریه بطاقت شد و در خانه رفت و فزع را از راجع کرد و گفت این نامهٔ جد شما است
که رسیده است و آن یازده جوان که از کنعان آمده اند غمان شما اند و لیکن یکی این سخن پوشیده دارید تا او
پیدا کردن بدید آید پس بفرمود تا خوان نهادند و شش کاسهٔ زرین طعام بیاوردند و پیش ایشان نهادند و گفتند
ملک میفرماید که هر دو برادر که از یک مادر دیده دست بیک کاسه کنید ایشان هر دو برادر بیک کاسه نشستند
ابن یمین تنها بماند از حال یوسفش یاد آمد از گریه بیهوش شد پنداشتند که مگر روان از وی جدا شد یوسف فرمود
که آب آوردند و بر روی وی زدند تا بهوش باز آمد پرسیدند که ترا چه رسید گفت ایشان هر دو برادر
دست بیک کاسه کردند مرا نیز برادری بود اگر او بودی من نیز تنها نبودمی یوسف را درد وقت زیادت شد
خوان سالار را بفرمود تا آن کاسه را برگرفت و بر خوانچه جدا نهاد و آن خوانچه را بر تخت نهاد و گفت چون
برادر خود را می‌نبینی من بجای او با تو موافقت کنم پس یوسف دست بکاسه کرد ابن یامین چون دیگر
او را حالتی بدید آمد گفت اکنون تنها نه چرا می‌نالی گفت یا ملک غم نالم و لیکن چون در دست مبارک تو
نگاه کردم مرا حالتی عجب روی نمود یوسف او را تسلیت میداد و می‌نواخت تا طعام بخورد پس گفت برسید
که آن برادر تو کجا شد گفت این برادران تو او را از کنار پدر برگرفتند و بصحرا بردند و شبانگاه پیراهن
او را بخون آلوده آوردند که گرگ او را بخورد یوسف گفت اگر آن پیراهن حاضر بودی من خود بیاد آستی
که آن خون چیست ابن یمین گفت آن پیراهن خون آلوده با من است و از آن روز باز از خود جدا نکردم
و می‌بویم و بوی او از آن می‌شنوم و بدان بوی مرا تسلی میباشد **بیت** اقبال مرا ازان نکوتر بودی
خورشید مرا حسن ز روی تو بدی ای یوسف روزگار گم گشته من زان بویم پیرهن که بوی تو بدی
یوسف گفت آن پیرهن بیاورید ابن یمین آن پیرهن بیاورد یوسف بدست گرفت و بوسید و گفت

این نه خون یوسف است این خون بزغاله است برادران خلاف گفته اند یوسف را گرگ نخورده است
ایشان گفتند ای ملک این سخن چه حالت است و پدر را این سخن معلوم گشته است پس یوسف گفت شما چند
کس بودید با یوسف که او را گرگ بخورده بود گفتند ما ده برادر بودیم یوسف گفت من شنیده‌ام که در میان
شما مردی هست که شیر را از سنگی پیش دهد پس از قفا تپانچه زد و او را بکشد و بدو انگشت سر از تن برکند آن کدام است
یهودا گفت آن هم گفت پس چرا یوسف را از گرگ نرستدی یهودا سر فرو برد و متحیر بماند و دیگر بار گفت
که من شنیده‌ام که در میان شما مردی هست که اگر بانگ بر شهری زند اهل آن شهر همه زنان باردار
بار بنهند از هیبت آواز آن کدام است شمعون گفت آن هم گفت پس چرا یوسف را از گرگ نرستدی شمعون
سر فرو برد و متحیر بماند پس گفت من شنیده‌ام که در میان شما مردی هست که کوهی از جای برکند و چهل گز راه
بینداز آن کدام است روبیل گفت آن هم گفت چرا یوسف را نرستدی روبیل سر فرو برد پس گفت که من
شنیده‌ام که در میان شما مردی هست که از فرسنگ تیر بیندازد و آهو و شیر را بر زمین دوزد و آن کدام است
لاوی گفت آن هم گفت پس چرا یوسف را از گرگ نرستدی لاوی متحیر بماند پس گفت من شنیده‌ام که در میان
شما مردی هست که دست در درخت صد ساله زند بقوت بازو آن را از بیخ برکند آن کدام است یتاخان
گفت آن هم گفت پس چرا یوسف را از گرگ خلاص نکردی یتاخان سر فرو برد و متحیر بماند دیگر گفت من شنیده‌ام
که در میان شما مردی هست که پیل را بکند از فرسنگی زمین بجهد و در کشد آن کدام است ربنگون گفت
آن هم گفت من شنیده‌ام که در میان شما مردی هست که مشت بر سندان فولاد زند بشکند آن کدام است
کال گفت آن هم گفت چرا یوسف را از گرگ نرستدی کال سر فرو برد و متحیر بماند دیگر گفت من شنیده‌ام
در میان شما مردی هست که لگد بر کوه زند تا بزانو در نشاند آن کدام است دان گفت آن هم گفت پس

چرا یوسف

چرا یوسف را از گرگ نرستدی دان متحیر بماند دیگر گفت من شنیده‌ام که در میان شما مردی هست که چهل لای بر هم
بر هم نهد و از هم بدراند آن کدام است نفتالی گفت آن هم گفت پس چرا تو یوسف را از گرگ نرستدی نفتالی
سر فرو برد و متحیر بماند دیگر گفت من شنیده‌ام که در میان شما مردی هست که بدم اژدهای دمان را بجود و درکشد
و سر از تن برکند آن کدام است آشر گفت هم گفت پس چرا یوسف را از گرگ خلاص نکردی آشر سر فرو برد
و متحیر فرو ماند برادران جمله متحیر شدند و جواب سوال او نداشتند پس گفت شما میگویید که پدر ما رسول خدا
اگر یوسف را گرگ بخورده بودی وحی نیامدی بدو تا او را باور شدی و شما را تهمت نداشتی پس روی سوی
ابن یامین کرد و گفت تو آن روز کجا بودی ابن یامین گفت ای ملک آن روز من بخانه بودم و اگر من با
یوسف بودمی جان عزیز خویش فدای او کردمی یوسف را رقتی در دل پیدا آمد گفت برادران تهمت
آلوده اند و از سخن تو بوی حقیقت می آید بخیز و با من بر تخت نشین و در من نگر تا تو تنها نباشی قصه
برادران یوسف مرده و تن از یک مادر بهم نشستند ابن یامین تنها بماند و بخود بگریست و از جور فرقت
تنهایی بنالید یوسف او را بر تخت نشاند و حجاب برداشت و گفت دل غمگین مدار که من برادرم
و بجای مادر و پدرم فردا که آن بندهٔ بیچاره را در آن گور تنگ و تاریک نهند و خاک بر زبر او انگارند
و دوستان و خویشان بخانه شوند ملک تعالی جلت قدرته آن جان با قالب او فرستد بنده از خواب
مرگ در آید خود را بیند غریب و بیچاره شده و از خان و مان آواره شده و از فرقت و غربت ملک الموت
جگر پاره شده بخود بنالد و گوید آه که بس تنها ام و بی برگ و بی نوا ام ملک تعالی واسطه از میان برداشته
گوید عبدی لا تخف فانی لك مونس الی یوم القیامة ای بندهٔ مؤمن بی کس نه که منت
مشفق ترین کسم شانه که منت یار و مونسم بیت گر بوقت فرقت توحید باشد یار تو چون مونس

برستی از غم تیمار تو ۞ کویت من بالشغف این بخت انرطه ۞ بس ازین دیگر نخواهم انده و آزار تو ۞ کر غوغی
تا روز حشرت بویسم ۞ در زیارت فرد گشتم انکم من یار تو ۞ فرد باش تا فردا تا ببینی در بهشت جاودان
چون بپای تخت آدم وعده بر کردار تو ۞ تو ز من راضی شده و من ز تو راضی شده ۞ پر گشته در مقام وصلم باز از تو

الفصل السابع والاربعون من قصة یوسف فی قوله تعالی فلما دخلوا علی یوسف آوی الیه

وقوله ان الله تعالی آوی ثلثة من البریة وآثرهم فی منازل المرضیة آوی ابن مریم الی
ربوة ذات قرار ومعین وآوی محمد علیه السلام الی اعلی العلیین وآوی الی عرش
یوسف ابن یامین پادشاه عالم هر کس را از هر کس جدا کرد و در حرم عنایتشان منزل و ماوی کرد عیسی
و مادرش را از میان جهودان جدا کرد و در کنف حمایت خودشان منزل و ماوی کرد وجعلنا ابن مریم
وامه آیة عیسی علیه السلم را با مادر از دار دنیا جدا کرد و در حظایر قدسش منزل و ماوی کرد الم یجدک
یتیما فآوی ابن یمین را از کنار پدر جدا کردند و در کنفش منزل و ماوی آوی الیه اخاه اول کیم عیسی و ما
از میان جهودان جدا کرد و آنچنان بود که مریم بعیسی بار گرفت شوهر جهودان را از آن شگفت آمد زن کی
شوهر باشد او را چگونه پسر باشد جواب ایشان داد که ما وجود عیسی را بی واسطه پدر پیدا کردیم حوا را پیدا
از آدم بی واسطه مادر آدم را پا ورديم از خاک بی واسطه پدر و مادر و در عالم عبرتی ساختیم تا عالمیان بدانند
که وجود فرزند نه از ثمرات صحبت مرد با زنست بلکه از نتایج صنع مرا بیست چون جهودان این صنع دیدند
از قدرت عجب داشتند بر مریم انکار کردند و خواستند که مریم را سنگسار کنند و عیسی را بر دار کنند پادشاه
عالم ایشان را از میان جهودان جدا کرد و در زمین شامشان منزل و ماوا کرد وآویناهما الی ربوة
ذات قرار ومعین پس آنجایگاه را صفت کرد و گفت آن زمین بلند و هموار بود و در وی آب روان

وانهار بود و گیاه و اشجار بود از استاد علی ابن آدم شنیدم که چون عیسی علیه السلام بفرمان خدای تعالی با مادر
بدان موضع آمد بر سر آن چشمه یار عریشی بساخت و مادر را آنجا بنشاند و هر روز بامداد و قدری گیاه بیاوردی
و پیش مادر نهادی مریم از آن بخوردی و منتظر بودی تا شبانگاه که عیسی باز دیگر آمدی بدان بهم روزه بگشادندی
یک روز مریم آن گیاه بپخته بود و انتظار عیسی میکرد ملک الموت بدر آمد و سلام کرد مریم بترسید گفت جئتنی
زائرا او قابضا گفت بهر تو آمده ام گفت سه روز مهلت ده تا برگ روزگار خود راست کنم و فرزند
خود را ببینم ملک الموت گفت زمان نیست که مدت برآمده و روز بگذشته است مریم گفت دو روز
بگذار ملک الموت گفت نه مریم گفت یک روز مهلت ده تا کار خود راست کنم و عذری از ملک تعالی
بخواهم گفت نه مریم گفت چون مهلت نمیدهی با ملک تعالی بگو که چون مرا برگزیدی و بدوستی اختیار کردی
چون وقت رفتن آمده بود چرا مرا پیش ازین بروزی چند آگاه نکردی تا کاری راست کردمی و عذری خواستمی
تا این همه شرمساری نبودی ملک الموت گفت بار خدایا میشنوی که مریم چه میگوید خطاب آمد که مریم را بگو
که من ترا رسول فرستادم و از رفتن آگاهی دادم ولیکن تو بر رسول من التفات نکردی مریم گفت من رسول را
هیچ ندیدم و از کس خبر رفتن نشنیدم از ملک تعالی خطاب آمد که او را بگو که بیاض شعرک کان
رسولی الیک یعنی موی سفید رسول مرگ است ای کسی که موی سفید خود را می نگری عزم رفتن کن که وقت ساز
و برگ تست ۞ ای آنکه شدی پر یقین دان و همی ساز ۞ ناچار فرو ریزد چون زرد شود برگ ۞ ای آنکه همی بینی کوز
کفن و مرگ ۞ یکذره نسازی زپی مرگ همی برگ ۞ مریم چون آن بشنید زار زار بنالید گفت باری
چندان مهلت بده که ملک تعالی را سجودی کنم ملک الموت گفت دادم مریم خواست که روی بر زمین نهد
هنوز ناصیه او بر زمین نرسیده بود که جان او بر فراز عرش رسیده بود چون شب درآمد عیسی از صحرا باز آمد

بیاود

مادر را در بیهوده دید کفت مکر با حق در مناجاتست آن کیاه بچه در کاسه کرده منظری بود تا سر برآورد ساعتی برو
عیسی کفت بر خیز در خواب رفاقتست همچنان درنک میکرد تا دو ثلث از شب برفت پس دست بر سرش
نهاد و کفت وقت نماز بامداد در رسید و تو هنوز نماز خفتن نکرده نباید که فوت شود خطاب شنید که یا عیسی تنها
باش آنکه چون من مونسی دارد یتیم باشد و آنکه چون من کسی دارد بیکس باشد عیسی کفت بار خدایا درین شب
من برک و جهاز و ساز دفن او را از کجا آورم خطاب آمد که تو با سر کار خویشتن شو تا ما کفایت آن میت
کار او را راست کنیم عیسی نوحه کنان روی در بیابان نهاد ملک تعالی هشتاد هزار ملائکه را بفرستاد با حور عین
و با حور و حله بهشت و با آب کلاب و با مشک و کافور او را بشستند و معطر کردند و بدان حلهای بهشت
کفن کردند و در کور نهادند چون بامداد عیسی باز آمد برک او راست کرده بودند و بخاک سپرده بودند عیسی علیه السلام
بر سر کورش نشست و زاری همیکرد و جوشش بغایت رسیده جزعش بنهایت رسید کفت بار خدایا اکر تقدیر کردی
که مرده باز زنده بسخن کوید او را با من بسخن آر تا یک خبر از و پرسم خطاب آمد که سخن کوی سخن کوی کفت که السلام
علیک یا امی از قبر آواز آمد که علیک السلام یا ولدی و روحی لم تعقبنی کفت ای مادر بس ناکاه رفتی
کفت ناکاه نبود که بود آفتاب چون زرد کشت از فرو شدکان باشد خوشه چون بیا کنده شد از درودکان
باشد آدمی چون موی سفید کرد از مردکان باشد روزکار نماز دیکر رسید از رفتکان باشد بیت
ای در کف پیری شده بیچاره و عاجز ۞ آهنک شدن کن تو که عمرت بسر آمد ۞ روزت بنماز دکر آمد همه حال
شب زود در آید چه نماز دکر آید ۞ پس کفت یا مادر بکو که ملک تعالی با تو چه کرد کفت ز رحمت
خود فرود آورد کفت در دار دنیا هیچ آرزو میکنی یا نه کفت بلی کفتم از بهر چه کفت از بهر آنکه تا
مدتی نزدیک رسول آخر الزمان بودمی که بخلق می آید که او را محمد عربی کویند ملک تعالی او را دعوت اوط

ماهی ده

ماهی ده که آن را رمضان خوانند و روزی ده که آن را که روز آدینه کویند و شبی ده که آن را شب قدر و برات کویند
من خواستمی که در آن روزکار از جمله زنده کان بودمی تا در فضل یافتن آن موسمش شریک ایشان بودمی
دوم سید ما را صلی الله علیه از مادر خود جدا کرد و او را در اقبال خود مستقر و ماوی کرد الم یجدک یتیما
فاوی اهل تفسیر را اختلافست که این ماوی کدامست کروهی کویند کنار عمش بود ابوطالب پادشاه
عالم اکرچه او را از پدر یتیم کرد ابوطالب را بدو مهربان کرد تا در تربیت او چون پدران باشد کروهی
کویند که ماوی کنار حلیمه بود و دوش عبد المطلب و آنچنان بود که حلیمه دایه رسول بود کفت که محمد را می بردم تا
عبد المطلب چون بصحرای مکه رسیدیم بقضا حاجتی فرود آمدم چون من از کار فارغ کشتم باز نکرستم محمد را ندیدم
غریوان و زاری کنان آمدم تا بدر خانه عبد المطلب و او را خبر کردم عبد المطلب بر نشست با هزار سوار و عبد مناف
سوکند یاد کرد که پای از رکاب باز نکیرم تا محمد را باز نیاوردم پس از هر جانب بتاختند محمد را در میان خرمستان
یافتند در زیر درختی خرما با جماعتی از مردمان نیکو هیئت و عبد الله بن مسعود بود در رسید پیش از همه پرسید که تو کی
کفت انا محمد بن عبد الله کفت آنکسان که پیش تو بودند که بودند کفت مرا قومی سیاه روی بالای بردند
و از بطحای مکه در ربودند و بدینجا آوردند باز جماعتی از سپید رویان بیامدند و مرا از دست ایشان بستدند
و اینجا بنشاندند اکنون که تو آمدی ایشان غایب شدند عبارت محمد علیه السلام کان نبوت بود و چون ابلیس با
سپاه خویش قصد او کردند ملک تعالی سپاهی از فرشتکان بفرستاد تا دست ابلیس از و کوتاه کردانید دل
مومن کان معرفت هر که را ابلیس قصد دل کند ملک تعالی بنظر خود در و نکاه کند و از جنک وسواس شیطان
او را خلاص کند پس عبد الله مسعود محمد را در بر کرفت و پیش عبد المطلب آورد و عبد المطلب او را در دوش کرفت
بخانه برد و بحلیمه تسلیم کرد و روایتست از امام جعفر الصادق علیه السلام که ملک تعالی محمد را صلی الله علیه از بر

یتیم گفت کی همتا بود دری که آنرا مانند نباشد آنرا در یتیم گویند پس محمد را مانند نبود یتیم گفت و ما ولی او بحضرت اعلی بود
درجه او او ادنی بود فکان قاب قوسین او ادنی در قصه معراج آورده اند که معراج محمد علیه السلام از هفت
آسمان بگذشت و کذا عن العرش والکرسی پس از بالاء آن هفتاد حجاب از نور بریده و از حجابی تا حجابی
هفتاد هزار ساله راه بود بهر حجابی که رسیدی آنجا توقف کردی از حضرت جبروت خطاب آمدی که ادن منی
یا محمد چون ازین هفتاد هزار حجاب بگذشت بساطی از نور دیده و چهار بالش نبوت آن تهر بر نهاده خطاب
آمد که بنشین و بگو و به پیش حضرت خواجه کونین گفت بارخدایا در چنین حضرت چون نشینم و بکدام زبان سخن
گویم و بکدام دیده درنگرم خطاب آمد که یا محمد آن نور نبوت هر ذره را از نهاد تو دیده کردیم و بکنایت آیت
خود هر موی را بتن تو زبانی گویا کردیم بر بساط نور بنشین و در چهار بالش دولت تکیه زن و بهر زبانی که
خواهی سخن گوی و بهر دیده که خواهی درنگر بیت هفت اندام مکرمه دیده شود ۱ ورنه بتو دیده کی ترا دیده شود
سیم ابن یمین بود که از کنار پدرش جدا کرد و بحث یوسفش مستقر و ماوی کرد قوله آوی الیه اخاه
و آنچنان بود که چون یوسف از پس پرده نگاه کرد برادران خود را دید هر ده تن از ایشان جفت بودند ابن یمین
فرد بود نهد و بدل رهین رنج و درد بود او را گفت اگر تو از میانه تنهایی پار بر تخت آی تا من مونس تو باشم
ابن یمین قدم بر تخت نهاد برادران عجب بماندند از آن شفقت که برو برد پس پرسید که زن خواستی
گفت بلی گفت فرزند چه داری گفت دوازده پسر گفت نامشان چه کرده گفت نامهای ایشان همه از درد
احوال برادرم برگرفتم اول که بیامد او را بحر نام کردم یوسف گفت بحر چه باشد گفت چون یوسف از من
جدا شد من بکنار دریا رفتم و گفتم بگو که یوسف را در تو افگندند از دریا آواز برآمد که او را بمن فرا ندادند
و اگر داده بودندی همچنانش بی آفت بتو وا دادی از بس که مرا مهر از دو بدید آمد او را بحر نام کردم

گفت دویم را

گفت دویم را چه نام کردی گفت ذیب گفت ذیب چه باشد گفت چون برادرانم بیامدند گفتند که یوسف را
گرگ بخورد من گرگ را بگرفتم و گفتم یوسف را تو خوردی گفت بخدا اگر یوسف را دست و پای بسته پیش من
نهادندی من به وی گزندی نکردی از بس مهر که مرا به وی بدید آمد او را ذیب نام کردم دیگر گفت سیوم را چه نام
کردی گفت بئر گفت بئر چه باشد گفت اندیشه کردم که مگر بچاهش انداختند بکنار چاهی رفتم و آواز دادم
کالفقدم گفت چهارم را چه نام کردی گفت دم گفت دم چه باشد گفت آن پیراهن خون آلود بیاوردند
از و سوال کردم که تو خون یوسفی آوازی شنیدم که نه کالفقدم گفت پنجم را چه نام کردی گفت وادی کالفقدم
گفت ششم را چه نام کردی گفت قبر کالفقدم گفت هفتم را چه نام کردی گفت کهف کالفقدم گفت هشتم را چه نام
کردی گفت شیر گفت شیر چه باشد گفت یکروز بشکار بودم شیربچه را بگرفتم مادرش را دیدم که از پس میدوید
او را رها کن و دل من بفراق او سوزان چنانکه برادرانت دل پدرت را بفراق یوسف بسوختند از مهر که مرا بدان
شیر بدید آمد او را شیر نام کردم گفت نهم را چه نام کردی گفت اجر گفت اجر چه باشد گفت اندیشه کردم
که مگر او را بمزد دوری دادند گفت دهم را چه نام کردی گفت غریب گفت غریب چه باشد گفت مگر
بغربتش انداختند گفت یازدهم را چه نام کردی گفت عبد گفت عبد چه باشد گفت اندیشه کردم که مگر بیعش
بفروختند گفت دوازدهم را چه نام کردی گفت حزین گفت حزین چه باشد گفت دانستم که هر جا که است
با درد و اندوه است یوسف چون نام بنده کی و حزین بشنید بگریست گفت راست گفتی همچنانش بغربت
و بحث انداختند و هم قصد کشتنش کردند و هم به بنده کی بفروختند ابن یمین زاری بر آورد و یوسف گفت
مگر تا من برادر تو باشم گفت هرچند که تو از کمال و کرم خویش این بگویی اگرچه بظاهر برادر باشی ولیکن نه
از نسب یعقوب پیغمبر باشی مرا چه سود یوسف گفت دل حزین مدار که من ترا برادرم و از پشت یعقوبم

قوله تعالی إِنِّي أَنَا أَخُوكَ فَلَا تَبْتَئِسْ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ باک مدار آنچه ایشان کردند لطیفه یوسف ابن یمین را
در پس حجاب آورده بود و داستان احوال وداع از وی می پرسید ابن یمین از هر گونه خبر داد و بگفت چون یوسف را
ببردند و باز نیاوردند ساعتی اندیشیدم که بدریاش انداختند و ساعتی گفتم در گورش بردند ساعتی گفتم در آتش
کردند ساعتی گفتم گرگش بخورد یوسف حجاب از روی خود برگرفت گفت هرچه تو اندیشیدی آن همه گمان بود
اینک منم یوسف برادر تو همچنین در خبر می آید که فردا ملک تعالی آن بندهٔ مؤمن را در حجاب خلوت در
آورد و یک یک حال خود از وی پرسد گوید با خدا یا مشرک میگفت دو است و من میگفتم یکی است
قُلْ هُوَ اللّٰهُ أَحَدٌ اللّٰهُ الصَّمَدُ ترسا میگفت با زن و فرزند است و من میگفتم که بی جفت و بی همتا
مشبه میگفت مانند ماست و من میگفتم که بیمثل و بی همتاست لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ ملک تعالی حجاب
جلال بردارد و گوید بندهٔ من هرچه گفتند در صفات و ذات ما همه گمان بود اینک در نگر منم بیچون و بیچگونه
آفریدگار و داور تو چون علیهم قصه چون ابن یمین جمال یوسف را بدید در ساعت بیهوش شد یوسف
سر او را برگرفت و در کنار خود نهاد و روی بر روی او نهاد و می بوسید تا بهوش باز آمد پس گفت یا یوسف
كَيْفَ غِبْتَ عَنِّي گفت از من مپرس که اگر این داستان بگویم برادران رسوا شوند گفت اکنون جهد کن تا مرا
نباید که از تو جدا شوم یوسف گفت من نیز نخواهم که ترا از پیش خود جدا کنم برادران کید کردند تا مرا از پدر جدا
کردند من نیز کید کنم تا ترا از ایشان جدا کنم و پیش خود مستقر و ماوا کنم باید که این پوشیده داری پس یوسف بار ایشان
گفت که از این پرسیدم او نیز همچنین بگوید که شما میگویید عهده در گردن شما افکنم تا بمنزل خود شوید پس یوسف
بفرمود تا بار ایشان را بپیمودند و ابن یمین را گفت من ترا تهمت خواهم کرد تا پیش من بمانی گفت چه تهمت
گفت صاعی زرین است مرصع بجواهر که دیان از و شراب خوردی آن را در بار تو تعبیه کنم و ترا بدان

تهمت

تهمت باز گردانم تا پیش من بمانی ابن یمین بدان رضا داد و بار او را بپیمودند و آن صاع را چنانکه کس ندانست در بار
او پنهان کردند قوله تعالی فَلَمَّا جَهَّزَهُمْ بِجَهَازِهِمْ جَعَلَ السِّقَايَةَ فِي رَحْلِ أَخِيهِ لطیفه نه مقصود کس
آن بود که برادران را بتهمت متهم گرداند مقصودش آن بود که ابن یمین بدان تهمت باز ماند خضر علیه السلام
کشتی را بشکست مقصودش آن بود که ملک از ایشان بغصب نستاند و بدان مسکینان بماند ملک تعالی مصیبت
بر مؤمن قضا کند نه مرادش آن بود که او را مهجور گرداند مرادش آن بود که او را از بدی توبه بجود خواند کشتی چون
شکسته شود بندی وابسته شود ابن یمین چون متهم شد بندی شایسته شود بندهٔ مؤمن بمصیبت آلوده شد
با همی آمرزیده شود ای خضر تو از میانه دور شو که مسکینان کشتی شکسته می شاید ای برادران شما از میانه دور شوید
که ابن یمین تهمت زده یوسف می شاید ای شیطان تو از میانه دور شو که ملک تعالی را بندهٔ آلوده می شاید
لطیفه بار در جوال مجرمان نهاد و صاعی در میان جوال نامجرمان نهاد تا گناهکاران روی بگردانند بیگانه او
بماند ملک تعالی چون بهشت را بیافرید گذر او را از راحت گسسته کرد و راه او را صد هزار بیخ پوسته کرد تا
از صحبت او روی بگردانید معنوی در ساحت او بماند لطیفه یوسف چون ابن یمین را متهمت تهمت زد
بر نهاد تا برادران از وی کناره گرفتند یوسف او را در کنار گرفت ملک تعالی چون بنده را بدوست خود گزیند
برنده او را دو بار دنیا پوشید زبان طعن و ملامت بر و دراز گرداند و در فقر و فاقه بر و باز گرداند جامه بلا بر
وغبار حقد و بغض و عداوت او در راه هر کسی بر انگیزاند این همه چرا کرد تا خلق به او بستیزد و از راه صحبت او
بگریزد و خالی بماند ملک تعالی بخلوت بر صفت لطف خود با او در آمیزد آری عزیز من تا اگر زنده پوشی خشن در
گوشه درد مندی بینی و اگر سراسیمه بینی قصهٔ عیب آغاز مکن و زبان طعن و ملامت بر و دراز مکن که آن
آفت زمانه است که میخواهد که او را عبرت خلق کند بلکه آن صفت غیرت حق است که میخواهد که او را از خلق

درگاه خود کند **بیت** اگر کم بل باحق باعهد ولا باشد ؛ او را ز ولای حق هر روز بلا باشد ؛ گر حق بگشت
او را چو جدا نباشد زو ؛ عاشق ببلا گشتن از دوست روا باشد ؛ خواهم که نهان دارم این عشق نگار من
تا بو که دلم از غم یکروز جدا باشد ؛ عشق اگر چه کنی پنهان پیدا شود آخر ؛ عاشق همه جای انگشت نما باشد
پیدا نکند ایزد اوصاف تجلی اش ؛ تا شان همه را پندکش چون رضا باشد ؛ ان تا نکنی جامه افسوس خوارع
باشد که وی از لشکر درگاه خدا باشد ؛ آنرا که دلش باشد پر مهر وصال حق ؛ وانرا که خدا باشد درویش چرا باشد

الفصل الثامن والاربعون من قصه یوسف فی قوله تعالی فلما جهزهم بجهازهم
جعل السقایة فی رحل اخیه و قوله ثلثة من الانبیاء اختالوا فنالوا بالحیلة ما نالوا
یکی از انبیا بر حیلت بشتافتند و مقصود خود در ضمن حیلت یافتند ابراهیم حیلت کرد و بدان حیلت
ضلالت نمود موسی علیه السلام حیلت کرد و بدان حیلت معذرت مودت نمود اول گفتیم که ابراهیم علیه السلام حیلت کرد
و آن حیلت آن بود که بیماری با خود اضافت کرد فنظر نظرة فی النجوم فقال انی سقیم قوم آن زمانه را
بتخانه بود و هفتاد و دو بت اندرو نهاده بود آن مردمان او را می پرستیدند ابراهیم علیه السلام را فرصت می جست
انتظار کرد تا روز عید آن قوم بیامدند و بتان را سجده کردند و انواع طعام بیاوردند و در پیش ایشان نهادند
و قصد صحرا کردند ابراهیم را گفتند تو نیز بیا ابراهیم حیلت کرد بیماری با خود اضافت تا ایشان از آنجا بگذشتند
پس تبر بر میان جهت بیاورد و روی براه صلابت کرد فراغ علیهم ضربا بالیمین تبر بزرگ برگرفت
و در بتخانه شد و آن بتان را پاره پاره کرد چون قوم از صحرا باز آمدند در خانه گشاده دیدند و بتان را در هم
شکسته دیدند گفتند این معاملت کدام ظالم کرده است با خدایان ما قالوا سمعنا فتی یذکرهم
یقال له ابراهیم گفتند بیاورید تا چگوید ابراهیم را بیاوردند گفتند این معاملت تو کرده با خدایان گفت

مزان

من این نکرده ام این معاملت بت مهین کرده است بپرسید تا بگوید گفتند یا ابراهیم او سخن چون گوید ابراهیم گفت
این بیچاره کان اگر سخن نگوید خدایی را کی شاید **نکته** خلیل حیلت کرد و بیماری با خود اضافت کرد پس
روی براه صلابت کرد و بتان را پاره پاره کرد و لاجرم نام جوانمردی خود در حقیقت کرد قوله قالوا سمعنا
فتی یذکرهم یقال له ابراهیم ای درویش عزیز تو نیز با نفس خود حیلت کن و روی براه
ریاضت کن و شمشیر مجاهدت بر فراز و سر این نفس اماره را بینداز تا نام مجاهده را حقیقت شود قتل
النفس هو الجهاد الاکبر **بیت** گر کافر ازان کار او دشمن تست ؛ یگانه تیغ دشمنان این تن تست
با کافر روی تو خصومت چه کنی ؛ کین کافر تو درون پیراهن تست **دویم** موسی کلیم الله حیلت کرد و جهل و
ضلالت با خود اضافت کرد قوله تعالی قال فعلتها اذا وانا من الضالین و آن چنان بود که چون پادشاه
عالم کلیم را گفت برو پیش آن فرعون طاغی و او را بحضرت من دعوت کن کلیم رحمان بحکم فرمان آمد تا درگه
فرعون فرعون از و پرسید که تو کیستی گفت رسول خداوند جهان فرعون در و نگاه کرد و او را بشناخت که ده سال
بود که از پیش او غایب گشته بود گفت نام تو چیست گفت یا فرعون دعوی بدین بیاری و معرفتی بدین طراری
من آن موسی ام که در خانه تو بودم بده سال که از تو غایب گشتم و انشناسی آنکس که پرورده خود را نشناسد
او را دعوی خدایی کی رسد فرعون گفت یا موسی این مکافات من است که میکنی ندانی که بنعمت پروردم
بجرم خود در آوردم بنعمت من کافر گشتی و یکی را از خویشان من بکشتی اکنون آمده که مرا بدیگری دعوت
کنی و از غایبی دعوی رسالت کنی آنکس که دعوی رسالت کند و رسول خدا بود در شرع نبوت او را قتل
نامحرمان کی روا بود موسی حیلت کرد و جهل و ضلالت با خود اضافت کرد و روی براه معذرت آورد
قال فعلتها اذا وانا من الضالین گفت در آن وقت که بر من این خطا رفت از جمله نادانان بودم

اکنون از جملهٔ پیغمبرانم ملک تعالی آن خطاب از من درگذاشت و درجهٔ مرا بحکم غایت برداشت فوهب
لی ربی حکماً و جعلنی من المرسلین لطیفه خلیل با کافران حلت کرد و روی براه صلابت کرد
فتوت یافت و خلت برسر کلیم با فرعون حلت کرد و روی براه معذرت کرد رسالت یافت و نصرت
برسر و نصرناهم فکانوا هم الغالبین تو نیز با دیو هوای خود حلت کن و روی براه انابت کن
تا جنت یابی و معرفت برسر و اما من خاف مقام ربه ب ای بنده برو خدمت درگاه
خدا کن ۲ و زبهر خدا روز و هوا دست جدا کن ۳ تا ما زقفای تو یکی گوشه بداریم ۴ گویم برو و نظر آیدت
باکن ۵ سیوم یوسف و لما جهزهم بجهازهم یوسف با برادران حلت کرد و ابن یامین با دزدی
متهم کرد و بدو آهنگ صحبت کرد و آنچنان بود که برادران بار برنهادند و روی براه کردند یوسف را غلامی
بود نام او بشیر بفرمود تا صاع را در بار ابن یامین پنهان کرد و آن صاع را از زر سرخ مرصع بیاقوت و گوهر
ساخته چهل هزار دینار قیمت آن بود و ریان ابن الولید آن را بیوسف داده بود و یوسف آن را کیال ساخته
بود پس چون برادران روی براه نهادند و منزلی برفتند یوسف بشیر را بفرستاد با هزار غلام و ایشان را
در منزل برگرفتند گفتند ایتها العیر انکم لسارقون گفتند حق خویش نیافتید و نواخت ملک و انعام دیدید
جرم او اینست که صاع او را بدزدیدید و با خود ببردید پس بشیر آواز داد که تفحص کنید و آن صاع باز
دهید هر کسی که باز دهد هشتر واری بار بدو دهیم و من ضامنم که بدو دهم ایشان یکبار آواز برآوردند
که فرزندان یعقوبیم که رسول خداست از ما دزدی نیاید و کس را با کافران این نبود ایشان گفتند اگر خلاف
گوئید جزای شما چه بود گفتند در شرع آبا و اجداد ما حکم دزدان چنان است که دزد را بنده گیرند
ایشان بارها بگشادند نخست بار یهودا بدیدند آنجا نبود پس بار شمعون بگشادند و بار روبیل بگشادند.

الی تمام

یمین

الی تمام العشرة باز ابن یمین ماند گفتند ما را از شما بحل باید خواست که گمان بد بردیم ایشان گفتند در بار ابن
یمین نیز بجوئید گفتند چون در بار شما نیافتیم در بار او هم نیز نباشد که او هم در میان شما مظلوم تر است مگر نباشد که این بر وی
کنند برادران گفتند ما را بر مساحت خود نپذیریم او بر ما فضلی ندارد و بار او نیز بجوئید تا بجملگی تهمت برخیزد بار او
بجستند از میان بار او برآمد برادران خجل شدند جامها بدریدند و خاک بر سر کردند و همگنان روی بجفا بدو آوردند
و گفتند ای فرزند راحیل از کی باز از شما محنت کشیم و شربتهای گوناگون چشیم چرا این خیانت کردی و آب روی ما
ببردی او گفت من نکردم گفتند که کرد گفت آنکه بضاعت شما در بار شما نهاد گفتند با جدل نیز همچون شیوهٔ یوسف
می نمائی با ابن یامین سر در پیش افکند لطیفه هر کسی که امانت خود داند از ملامت دیگران باک ندارد و هر کس که
خیانت خود داند همه کس را همچو خود پندارد ابن یامین امانت خود میدانست لاجرم همه چشم خیانت بر وی کشیدند
قصه پس بشیر گفت حکم خود شما کردید و باز برادر هم شما جستید اکنون این برادر بندهٔ ملک شد و عرض کنید
و یرا ذند برادران بحکم غیرت برده در قفای وی برخاستند آوازه در شهر افتاد که کنعانیان را که صاع ملک دزدیده
بودند باز آوردند پس برادران را از پیش خود خواند و پرسید که این چرا کردید قالوا ان یسرق فقد سرق
اخ له من قبل گفتند ای ملک ای خلیفت که باور کنی نباید و اگر دزدی کند عجب نباشد که او را
برادری بود با این هم مادر و هم پدر بود او هم دزدی بود یوسف پرسید که چه دزدی کرد برادران گفتند بتی زرین
بدزدیده بود و این هیچ وقتاده گویند که آنچنان بود که جدهٔ یوسف مادر مادرش بت پرست بود بتی زرین
داشتند که آن را سجود کردندی یوسف آن را در دو سالگی آن را برداشت و ببرد در زیر خاک کرد مجاهد گوید
یعقوب را خواهری بود که یوسف را دوست داشتی یعقوب یوسف را بدو داده بود تا بپرورد چون
یوسف چهار ساله شد یعقوب خواست که او را پیش خود آورد آن خواهر حیلت کرد و کمری بود از میراث اسحق

بدو مانده بود بر میان یوسف بست و پیش پدر فرستادش گفت آن کمر که در خانه بود ضایع شده است مگر
یوسف با خود برده است چون بنگریستند کمر در میان یوسف بود پس فرستاد که یوسف را با من بگذارید
تا پیش من باشد و خدمت کند که کمر من برداشته است این را بهانه ساخت تا یوسف را پیش خود برد و را
در طفولیت او را خیانت گفتند از یوسف همین دیده بودند در شرع بدان روزگار گواهی دادند گفت شما همی
از دو برادر او بترید اگر یوسف بدو سالگی در حد طفولیت بتی دزدیده و در خاک خوار کرد شما آزاد را بفروختید
و بهای آن بستدید و با پدر خلاف کردید وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا تَصِفُونَ و خدا داند که شما با برادر چه کردید
ایشان چون بشنیدند متحیر فرو ماندند و با یکدیگر گفتند این ملک از معاملت ما یک یک خبر میدهد هیچ
ناکسی احوال ما با او حکایت کرده است یا بفراست خود بدانسته است پس زاری برآوردند و گفتند یا ملک
اگر او آن کرد تو بنادانی که از او آمد تو آن کن بمهربانی که از تو آید و او را باز گذار و آن خیانت از او درگذار که او را
پدری پیر و ضعیف و محنت رسیده است و کاس زهر فرقت چشیده است فردا که ما برویم و این غم را واریم
درد و هجرانش بر فرقت آن گذشته بیفزاید فی الحال جانش از تن برآید یوسف گفت اگر پدر شما بدین صفت است
که میگوئید این بار محنت از کرده شما بر تن اوست بروید و با پدر بگوئید که ای پسر دزدی کرده و ملک او را
دست و پای بخواست برید از بهر حرمت تو و شریعت تو با او کار کرد و او را به بندگی برداشت و این
عقوبت از او درگذاشت برادران چون این بشنیدند گفتند ملک را گوشی بماند بیائید تا دست اتفاق
در نطاق یکدیگر زنیم و او را بقهر از او بستانیم یهودا گفت من ملک را و لشکر او را کفایتم سه هزار محله آن را
سر ایشان وا زنند نه هزار محله دیگر است شما را هر یکی یک محله را بس باشید پس بدین اتفاق پیش یوسف
آمدند یهودا از در درآمد و دو آواز داد که ای ملک این غلام را رها کن و اگر نه آوازی برآرم که زنان باردار

بجملگی

بجملگی درین شهر تو بار بنهند از هیبت من یوسف در وی نگاه کرد موی در اندام او از خشم از جامه بیرون آمده
بوده هرگه که از خشم ناک شدی چون کسی از نسل اسحق دست بر وی نهادی خشم او ساکن شدی چون یوسف او را
بدان صفت دید پسر خود را گفت او را کمر و پیش من آر میشا برخاست و دست او را گرفت و نزدیک
آورد آن خشم او ساکن شد عجب بماند برادران خود را گفت شما هیچکس دست بر پشت من نهادید گفتند نه
گفت پس ساکن باشید که کسی از نسل یعقوب درینجاست پس یوسف ایشان را گفت شما بر من شجاعت
می نمائید و می پندارید که درین شهر از شما کس مردانه تر نیست گفتند بلی گفت قوت شما تا چه حد است یهودا گفت
شوکت و قوت من تا بدان حد است که اگر بانگ برآرم تمام لشکر تو بیهوش شوند و تمام زنان باردار بار بنهند
بآواز دیگر برآرم همه بمیرند شمعون گفت قوت من بدان حد است که کوهی از زمین برکنیم و بر کف دست نهم و بر بالای
سر دست شبانه روز بدارم که نه طعام خورم و نه شراب روبیل گفت زور من بدان حد است که بر شادی شیر درنده
حمله آرم و سر از تن یک یک برکنم هَكَذَا إِلَى تَمَامِ الْعَشَرَةِ یوسف گفت کودکی است که از شما هر ده روز کرده
بین پسر را گفت برخیز و ایشان را بگیر میشا برخاست و دست در کمر یهودا زد و دست دیگر در کمر شمعون و هر دو را از
جای برگرفت و بر بالای سر برد و چهل گام بینداخت چون آن دیگران بدیدند راه هزیمت گرفتند یوسف گفت
باز آئید زور پسر دیدید زور پدر ببینید بر در سرای او سنگی بود چهار سوی سفید که بر نوبت زدندی یوسف
گفت این سنگ را برگیرید هر ده گرد آن درآمدند نتوانستند که از جای بجنبانند یوسف سر پای جان زده آن
سنگ را از سر میدان بدان سر میدان انداخت پس نعره بزد که آن ده برادر از هیبت آواز او در میان
میدان بیهوش بیفتادند پس باز آمده بر تخت نشست چون برادران بهوش باز آمدند دانستند که زور و قوت
با او بر نیایند باز گشتند و تضرع و زاری پیش گرفتند قوله تعالی يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ إِنَّ لَهُ أَبًا شَيْخًا كَبِيرًا

کفتند ای ملک اکر عقوبت نا بخشایی بر محنت آن پیر بیچاره بخشای که در فرقت یوسف کور خراب است
یادکار روزکار او ساخته است ابن یمین را بکذار و از ما هر کدام که خواهی بدل او بردار یوسف کفت حکم ما
خلاف طریقت ما محال است ما نا مجرم را به بدل مجرم باز نداریم او را خواهیم که صاع دزدیده است **لطیفه**
برادران هر یکی خود را بر یوسف عرضه کردند که ما را بردار و ابن یمین را بکذار یوسف کفت من ابن یمین را خواهم
که صاع دزدیده است شما را نخواهم جهودان و ترسایان خود را بر ملک تعالی عرضه کردند وقالت الیهود
والنصاری نحن ابناء الله واحباؤه کفتند ملکا ما را بردار و مؤمن را بکذار کفت من شما را نخواهم مؤمن را
خواهم که بدل مهر من دزدیده است الله ولی الذین آمنوا **لطیفه** آن صاع از بار ابن یمین ظاهر شد
و حکمی که برادران بر و کرده بودند لازم شد برادران بکریستند و زاری کردند سود نداشت عذر خواستند
نپذیرفتند قوت نمودند توانایی نداشتند حجت آوردند نشنودند شفاعت انکیختند نکاشتند محروم و نومید
روی بخانه نهادند همچنین که فردا المکنونات غیب آشکار شود و کردارهای بنده پیدا شود بنده خواهد که بحجت کوید
نشنوند هذا یوم لا ینطقون واکر عذر خواهند نپذیرند ولا یؤذن لهم فیعتذرون واکر زاری
راحت نیابند سواء علینا واکر شفیع آرند اجابت باطل شود حجتهم داحضة عند ربهم اکر زور بیارند
عاجز شوند لا تملک نفس لنفس شیئا چون از هر سو درهای وسیلت بسته باید قدم در راه تسلیم نهد
شتابد آه از آن دوزخ خون خواره آه از آن آتش سوزناک آه از آن بندهای استوار آه از آن ویل
شبور کفار آه از آن درد کژدم و مار وعکسهن النار اهوالها ما شئت خواهی که آن دوزخ
باهیبت فردا ترا نیازارد باید که امروز تو بذلت ملک را نیازاری خواهی که فردا ترا آن آتش نسوزاند
باید که هر چه در دلت از آلایش حویت است به آتش مهر او بسوزانی آن چوب که یکبار سوخته باشد دیکر آتش دنیا

اورا نسوزاند

اورا نسوزاند آن دل که با آتش مهر رسول سوخته باشد آتش عقبی کی او را بسوزد **حکایت** سالی در شهر بصره
آتش افتاده بود رابعه البصریه از بیرون شهر بر کناره رود و خرقه ای نشسته یکی او را خبر داد که آتش در بصره
افتاده و هر کسی تیمار خانه خود میکند رابعه کفت آتش خانه مرا نسوزاند کفت چرا کفت زیرا که آتش از دو چیز
با خانه شود یا خانه سوزد یا سینه سوزد حالت که مرا سینه سوخته است دانم که امروز خانه مرا نسوزد
بیت ای مرا تو در عشق آموخته ، وانکه از من کین بشفقت دوخته ، پاره کرده جامه صبر من
بر لباس عاشقی بردوخته ، در حدیث عشق تو درباختم ، هر چه بودم از خرد اندوخته ، کو بیم دل خوش
کن ای جان چون کنم ، کاتشت اندر دلم افروخته ، ای زده در جانم آتش صدهزار ، می چه خواهی زین
روان سوخته **الفصل التاسع الاربعون** من قصة یوسف فی قوله تعالی فلما استیئسوا
منه الآیه و قوله نجوی اربعة فی کتاب الله نجوی المؤمنین و نجوی الکافرین و نجوی المنافقین
و نجوی الملائکة چهار قوم با یکدیکر راز کردند و داستان سر خود آغاز کردند مؤمنان با رسول علیه السلم
راز کردند یا ایها الذین آمنوا اذا ناجیتم الرسول جهودان با یکدیکر راز کردند الم تر
الی الذین نهوا عن النجوی منافقان با یکدیکر راز کردند یا ایها الذین آمنوا اذا تناجیتم
ملکان با یکدیکر راز کردند و داستان سر خود آغاز کردند خلصوا نجیا اول مؤمنان با رسول راز کردند
ملک تعالی ایشان را بذل و سخاوت فرمود فقدموا بین یدی نجویکم صدقة و آنچنان بود که توانکران از
اصحاب رسول مهر و نزد رسول آمدندی و قصه سر خویش آغاز کردندی و سخن دراز کردندی درویشان از
فواید انفاس رسول علیه السلم محروم ماندندی جبار عالم توانکران را بصدقه از صحبت رسول متغیر کرد
و درویشان را بشفقت در خدمت رسول ترغیب کرد فرمود که هر کس که خواهد با رسول قصه اسرار

خود گوید باید که نخست صدقه بفرمای است بدهد توانگران چون این بشنیدند بحکم بخل و محبت برمیدند و به
صلوات الله علیه از مزاحمت ایشان بی صداع والم شد و صحبت او درویشان صحابه را مسلم شد لطیفه
توانگران بر رسول بار بودند و درویشان در راه حرمان در درد و گداز بودند ملک تعالی صدقه را بهانه ساخت
تا توانگران برمیدند و درویش بمقصود خود برسید پادشاه عالم چون شب را پاسبان هر کس او را نخواست از
و مهر بها فرو بدار بود ملک تعالی بلا را حاجب را او ساخت تا بیگانه از و برمید و آشنا بنعیم او برسید
دویم جهودان با یکدیگر راز کردند الم تر الی الذین نهوا عن النجوی و آن چنان بود که جهودان که یکی را
از مؤمنان بدیدندی دهن بگوش یکدیگر کردندی و راز گفتندی تا آن مؤمنان را رنجی اندر دل پدید آمدی پنداشتندی
که در قتل و هلاک ایشان سخن میگویند راه از ایشان بگردانیدندی ملک تعالی از ایشان شکایت کرد و هو الفتان
بعقوبت کرد و از آن راز گفتن نهی کرد تا دل مؤمن ساکن شد و از ترس ایمن شد لطیفه چه دانستی که
میگوید دنیا عالم بلاست و عقبی عالم عطاست هر که من در عالم بلا ترس نخواهم مؤمن را در عالم عطا
قهر مؤمن کی خواهم سیم منافقان با یکدیگر راز کردندی و قصه اندوه مؤمنان آغاز کردندی و آنچنان بود که در
غزای موته قومی را از یاران رسول بکشتند جعفر بن ابی طالب و ابن رواحه و زید بن حارثه و غیرهم چون
خبر قتل ایشان بمدینه رسید منافقان هر که از اقارب ایشان بدیدندی سر پیش یکدیگر بردندی و سخن گفتندی
ایشان را از آن اندوهی بدل اندر آمدی جبار عالم ایشان را از آن نهی کرد و سلوت دل مؤمنان را و اظهار
واحسان را فرمود که یا ایها الذین آمنوا اذا تناجیتم فلا تتناجوا بالاثم والعدوان
یعنی ای آن کسان که بزبان بگرویده و بدل از راه ایمان برمیده اگر با یکدیگر راز کنید سخنی مگویید که درد
اندوه دل مؤمنان را باشد که مخالفت امر و فرمان باشد و بترسید از آن خداوندی که مرجع همگان با او

باشد

باشد پس گفت آن راز منافقان الا الهام شیطانی نیست چون دل مؤمنان انما النجوی من الشیطان
لطیفه شیطان یا اندوه دل مؤمنان شادان کرده هر که باندوه مؤمنان شادان باشد از خیل شیطان بود و شیطان
در دار دنیا غم از سه چیز بود خواندن قرآن و توبه عاصیان و مرگ عالمان باشد و شادی او از سه چیز باشد اندوه مؤمنان
و موت مؤذنان و آمدن ماه رمضان هر که باسباب شادی شیطان شادان است او از خیل شیطان است و هر کس که
باسباب اندوه مؤمن اندوهگین است او از اهل ایمان است چهارم راز نگاران است و آن برادران یوسف
بودند برادران یوسف با یکدیگر راز کردند و داستان سرخود آغاز کردند خلصوا نجیا و آن چنان بود که چون در کار خود
عاجز شدند و از استخلاص ابن یمین نومید گشتند با یکدیگر خلوت ساختند و راز گفتند و داستان سرخود آغاز کردند
یهودا گفت شما میدانید که ما با پدر عهد کرده ایم که ابن یمین را با خود باز بریم خدا را بر آن عهد گواه کرده ایم و پیش از این
دل پدر را بفراق آزرده ایم و اکنون ابن یمین را اینجا بگذاریم عهد شکسته باشیم رنج دل او مضاعف کرده باشیم …
اینجا نشینیم و دیگر بکنعان نرویم تا از پدر فرمان آید یا ملک الموت بطلب جان آید شمعون گفت من نیز با تو …
که طاقت شرمساری پدر ندارم یهودا گفت نشستن شما صواب نیست که پدر و فراق آن یک فرزند آن همه زاری
طاقت فراق یازده تن چگونه آرد این عهد با پدر ما بستیم من و شمعون اینجا نشینیم و شما پیش پدر روید و پدر را از حال
ابن یمین خبر دهید ارجعوا الی ابیکم فقولوا یا ابانا بگویید که ابن یمین دزدی کرد و او را خیانتی کرده است
پدر و ما شفاعت بسیار او را از دست بریدن خلاص کردیم و ملک بشریعت تو کار کرد و ابن یمین را به بندگی
داشت لطیفه ابن یمین تا تهمت آلوده نبود برادران او را بخود نسبت کردند فارسل معنا اخانا چون
تهمت آلوده گشت نسبت برادری ببریدند با پدرش اضافت کردند گفتند که برادر ما دزدی کرد گفتند
پسر تو دزدی کرده در وقت طهارت و پاکی با او برادران نسبت کردند و در وقت آلوده گی و تهمت اندو

بزاری کرده خلیل صلوات الله علیه با مؤمنان سازکاری کرد و از عاصیان بیزاری فَمَن تَبِعَنِي فَإِنَّهُ مِنِّي
ملک تعالی با تو بخلاف آن این کرد بقدرت و نعمت بپرورید و بعنایت برگزید و بهمه حال از تو بزرگی گفت
اگر مطیعی آن منی قوله یا عِبَادِیَ الَّذِینَ آمَنُوا و اگر عاصی آن منی یا عِبَادِیَ الَّذِینَ أَسْرَفُوا و اگر بر درگاهی آن
منی یَدْعُونَ رَبَّهُمْ و اگر در راه جرم و گناهی آن منی وَأَنِیبُوا إِلَىٰ رَبِّکُمْ وَأَسْلِمُوا لَهُ مِن قَبْلِ
بیت هرچند بهوا و کام خود منتفی ! بر داده بباد روزگار چون منی ! از تو برم برجهانی که سخنی
زیرا که اگر چه مجرمی آن منی حکایت موسی صلوات الله علیه چون بمناجات رفتی هر کس از بنی اسرائیل نیازی
از زبان او بحضرت رسانیدی یک روز برفت جوانی سراسیمه پیش او آمد و گفت یا موسی کلیم مردی گفت بحضرت
باری تعالی بمناجات گفت پیغام من بدو رسان گفت رسانم جوان گفت إِن کُنتَ رَبِّی فَلَستُ
عَبدَکَ وَإِن کُنتَ رَازِقِی فَلَستُ مِن رِزقِکَ وَإِن کُنتَ خَالِقِی فَلَستُ مَخلُوقَکَ
وَإِن کُنتَ تُرِیدُنِی فَلَستُ أُرِیدُکَ وَإِن کُنتَ تُحِبُّنِی فَلَستُ أُحِبُّکَ ترجمه آنست اگر تو خداوند
منی من بنده تو نیم و اگر تو روزی دهنده منی من روزی خوار تو نیم و اگر تو آفریننده منی من خواستار تو نیم
و اگر تو محب منی من دوست تو نیم موسی با او جفا کرد و تندی نمود روی از و بتافت و در خود بشتافت
تا بحضرت مناجات کرد چون فارغ گشت قصه هر کس بحضرت برداشت حاجت هر کسی بحاجات ملک تعالی
جواب میداد چون کلیم قصد کرد که از حضرت بازگردد خطاب آمد که یا کلیم آن جوان سراسیمه که با او تندی
و جفا کردی بمن چه پیغام داده بود او خود دانا بود موسی گفت بارخدایا تو میدانی نه آن سخنی بیگفت که چون منی را
زهره آن باشد که درین حضرت باز گویم خطاب آمد که یا کلیم مَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ آنچنانکه
شنیده بود بگفت خطاب آمد که او را بگو اگر تو بنده من نه من خداوند توام و اگر تو آفریننده منی نی

منا فرینده ام

مرا آفریننده توام و اگر تو روزی خوار من نه من روزی دهنده توام و اگر تو خواهنده من نی من خواستار توام
و اگر تو حق من نگاه نداری از لئیمی که هستی من ترا بتو باز نگذارم از کریمی که هستم کلیم چون از مقام باز گردید آن جوان
سراسیمه پیش آمد پرسید که پیغام گذاردی گفت گذاردم گفت جواب داد نَقُصُّ عَلَیْکَ الْقَصَصَ آن جوان در روی
موسی بخندید و گفت یا کلیم کرم او تا بدین حدست که من چنین دلیری بکنم و او بردباری کند و من از وی بیزاری
کنم او با من نیکوکاری کند از سر صدق گفت أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَٰهَ إِلَّا اللهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللهِ
وَأَشْهَدُ أَنَّ عَلِیًّا وَلِیُّ اللهِ کلمه شهادت بگفت آهی بزد و جان بحق تسلیم کرد کلیم باز بحضرت
باز گفت بارخدایا این بنده با تو چه گفت و تو با او چه کردی و او چه کار کرد و تو با او چه کار کردی خطاب آمد
که یا کلیم رو بسر خویش کار که تعبیه صنع ما ندانی و آن بنده دویست سال بود که عاشق جمال جانان بوده در عالم
تقدیر ما سرگردان بود در ساعت که بمقصود خود رسید جان فدای جمال او کرد و بحضرت بشتافت اشارت
همه خلق در عالم تقدیر دعوی پندارد کس را حقیقت اشتباه نه همه عالم بکام معرفت پوینده و کس را دانندهٔ آن
سرا پرده او راه نه یکی بجستن مشغول گشته و یافتن در میان نه یکی در یافتن بحفظ گشته و جستن در میان
بس کس که بدل داغ جان چو من مهر داشت ! نادیده ترا عمر بتلخی بگذاشت ! بسیار کسا که رنج برخود بگماشت
ناکشته بباز باغ وصالت برداشت قصه پس یهودا و شمعون آنجا نشستند و هشت کس بکنعان رفتند یعقوب
از حال دیگران پرسید ایشان قصه بگفتند چنانکه یاد کردیم یعقوب بنالید که ایشان گمان کردند که با یوسف
کردند گفت ای فرزندان اگر از خداتان ترس نیست باری از خلقتان شرم نیست و یا بر من بیچاره‌تان
رحم نیست چهار کرت از بر من رفته و هر بار داغ فرزندی بر جگرم نهادید ایشان گفتند یا پدر ما را درین جرمی
نیست ازین کاروان بپرس تا بگویند که ایشان جمله دیدند که صاع از بار ابن یامین بیرون آوردند اگر خواهی

کس بمصر فرست تا این حالت از آنجا معلوم شود یعقوب با غم یوسف دگر تازه گشت و فراق ابن یمین و یهودا
و شمعون بران زیادت شد دگر فریاد برآورد و نوحه فرقت ایشان فراگرفتن گرفت **لطیفه** هر کس که بی
حق دل در چیزی بست عاقبت آن از وجدا شد و بدرد فرقت آن مبتلا شد آدم علیه السلم دل در بهشت
بست از وجدا شد و غم این سرای خشن دید سلیمان علیه السلم دل بر مملکت بست از وجدا شد
و درد تیمار و عزلت دید وَأَلْقَيْنَا عَلَىٰ كُرْسِيِّهِ جَسَدًا ابراهیم علیه السلم دل در اسمعیل بست تازیانه
و غیرت دید إِنِّي أَرَىٰ فِي الْمَنَامِ داود علیه السلم دل در زن اوریا بست ابتلای محنت دید و
ظن داود أَنَّمَا فَتَنَّاهُ یعقوب دل بر یوسف بست درد فرقت دید بعد از یوسف دل در ابن
یمین بست هجران و تهمت دید ای کسی که بحکمی با این دنیای دون در ساخته و جمعیت دین مسلمانی بر انداخته
باید که فردا از زوال ایمان درد قطیعت بینی **بیت** ای پای نهاده بر تراز پایه خویش ۱ وی رخت
کسان نهاده در سایه خویش ۱ ناگاه برید توازدایه خویش ۱ تا ندهی بباد سرمایه خویش
لطیفه هر کس بمحنتی مبتلا شد چون بنالید او را راحتی پیدا شد آدم چون از بهشت جدا شد بنالید توبه
یافت فَتَابَ عَلَيْهِ وَهَدَىٰ نوح چون از امت بنالید آخر سلامت یافت يَا نُوحُ اهْبِطْ
بِسَلَامٍ مِنَّا یونس در شکم ماهی بنالید آخر راحت یافت وَنَجَّيْنَاهُ مِنَ الْغَمِّ ایوب در بلا بنالید
آخر عافیت یافت هر کس بمحنتی مبتلا شد بنالد از آن محنت رها شد محنت که باقی بود فردا آن محنت
عاصی بود که نه بناله از محنت رها شود و نه بگریه از عقوبت جدا شود و نه بزاری برحمت آشنا شود
لَا تَدْعُوا الْيَوْمَ ثُبُورًا وَاحِدًا وَادْعُوا ثُبُورًا كَثِيرًا **لطیفه** حال محنت عاصی بر حال محنت یعقوب
قیاس کن یعقوب چون بهجران فرزند مبتلا شد چند حالت دیگرگون از و پیدا شد سرخ روی بود زرد

قلم شد

فام شد با قوت بود سست اندام شد جوان بود پیر شد توانا بود ابر شد فربه بود نحیف شد قوی بود ضعیف شد
بینا بود نابینا شد این همه آنکس که بفراق ولد مبتلا شود این چنین مفتون شود آنکس که بفراق احد مبتلا شود
حالش گوئی که چگونه بود **قصه** پس چون یعقوب لختی ناله کرد دعا بخوشد کار با حق حواله کرد قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ
لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِيلٌ گفت ای فرزندان این سخن که شما میگوئید بوی حقیقی ندارد و از نسل
اسحق و ابراهیم دزدی نیاید این تخیلات که نفس شما را آراسته است و تحیت که ملک تعالی مرا خواست
ما سر بر این قضا نهادیم و روی براه صابری در دادیم تا زمانه چه خواهد نمود **بیت** چون دیده ور
بشب بیدارم ۱ چون شمع همه سر شک از آتش بارم ۱ چون سرو بباد هیچ سر ننهادم ۱ تا خود بکجا رسیده
خواهد کارم **لطیفه** یعقوب در بدایت جزع پیش گرفت چون بدانست که جزع سود ندارد صبر پیش
گرفت با اول زاری و ماتم درد جدائی کرد با آخر دم در کشید صبر و شکیبائی کرد در بدایت راحت از
فرزندان پنداشت در نهایت از همه نومید شد قصه نیاز خود بحضرت برداشت عادت آدمی چنین باشد
هر کار رنجی که پیش آید نخست یاری خواستن و بخشش پیش آید چون خلق او را محروم رها کند امید بریده روی
بدرگاه خدا کند و قصه نیاز خود بر فرازد درشکان گویند تا اکنون کجا بودی تا از همه خلق محروم گشتی
بدرگاه حق نیامدی از حضرت عزت خطاب آید که بگذارید تا بیاید که آن بنده معذور است می پنداشت که
او را بجز من پناهی هست روی بهر کسی نهاد کسی او را در کار خود یاری نداد بدرگاه من آمد تا بخشش یاری کنم تا بداند
که او را در عالم کسی نیست و جز منش فریاد رس نیست **بیت** گر یک کس خویشتن خویش و کسم ۱ بر کس
تو را که من ترا یار بسم ۱ روزی که بچنگ ظالمی در مانم ۱ زاری بمن آر تا فریادرسم

الفصل الخمسون من قصة یوسف علیه السلم فی قوله تعالی وَتَوَلَّىٰ عَنْهُمْ وَقَالَ يَا أَسَفَىٰ

یوسفه قال النبی صلی الله علیه قال من تأسف علی الدنیا بشیء فاته اقترب من النار
مسیرة خمسمائة عام الحیوة الدنیا پادشاه عالم فرمود که مال و فرزندان جمله اسباب و زینت دنیا
و سید عالم گفت هرکس که بر فوات چیزی از اسباب دنیا اندوه خورد به پانصد ساله راه از بهشت دور شود
و بدوزخ نزدیک شود پس یعقوب صلوات الله علیه پیغامبر بود و برگزیدهٔ خالق اگر بر غیبت یوسف اندوه
چرا خورد و دانست که فرزند از اسباب و زینت دنیاست تأسف خوردن او بر چه بود الجواب گوییم
که آن فرزند که از اسباب و زینت دنیا بود فرزندی فاسق و کافر و عاق بود اما فرزندی که پارسا بود
و در راه عبادت حق جویا بود هم زینت دنیا بود و هم راحت راه عقبا بود دلیل برین قول محمد
صلی الله علیه وآله وسلم ان خیر ما یکون العبد عمل صالح یقدمه فیقبل منه او ولد صالح
یخلفه فیدعو له یعنی بهترین چیزی که بنده را باشد عمل صالح باشد که از پیش فرستد تا بعطای آن کامکار
شود یا فرزندی عارف و عابد بود که او بگذارد تا از عابدی او رستگار شود پس یوسف علیه السلام هم پیغمبر
و هم پارسا و هم زمرهٔ انبیا بود چون یعقوب را هم زینت دنیا بود و هم راحت عقبا اندوه او نه از
بهر زینت دنیا بود بلکه از بهر راحت عقبی بود دیگر آورده اند که چون یوسف پدر را بدید و در ملامت
گفتن آغاز کرد و گفت ای نه رسول و پیغمبر بودی و برگزیدهٔ پادشاه داور بودی من از تو غایب
گشتم در فرقت من چندان بلا دیدی که صفت اندام خود را مجروح و افگار کردی و بعاقبت دیده
در سر این کار کردی ندانستی که دنیا را چندان اعتباری نیست اگر درین عالم مرا نه بینی نه بام رسیم یعقوب
گفت جان پدر نه من از غم فرقت این سرای بنالیدم من از بیم فرقت آن سرای بنالیدم که ترا از پیش من
ببرند جوان و برنا بودی منبع آز و هوا بودی ترسیدم که شهوت جوانی و آز و هوا و کامرانی ترا در آفت

افگند فردا که

افگند فردا که مارا مرده به محشر در آرند ترا از راه دیگر برند و مرا از راه دیگر این همه نالهای من که شنیدی از
بیم فرقت آن سرای بود نه از محنت این سرای **شعر** رنجم نه از آن که تو نه مونسم ؛ دردم نه از آن که دین بعید
از هوسم ؛ تو مونس جسم و من شوم کافر عشق ؛ ترسم که به رستخیز با تو نرسم ؛ پس نالهٔ یعقوب نه از
فوات وصل بود بلکه از بیم فوات دین بود که دلش را غمناک کرد و دست زند و جامه چاک کرد و از درد
فرقت بنالید و گفت یا اسفی علی یوسف **لطیفه** یعقوب را یوسفی گم شد چهل سال در فرقت او بنالید
ای کسی که چهل سال عمر تو تاوان گذشته است و بنا و قاعدهٔ دین تو ویران گشته است یکبار در فرقت آن دین
کن و شبها بنال یعقوب را چون یوسفی گم شد یازده دیگر عوض او بر جای بود با آن همه یعقوب در فرقت او
شیدا بود و میگفت یا اسفی عمری که از تو گم شود آنرا بدل نیست تو نیز او را یوسف روزگار خود انگار و روز
و آن درد بنال و بگو یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله و ان کنت لمن الساخرین **بیت** هر نگه که خرم
از بهاری که گذشت ؛ بی کشتم از صفت کاری که گذشت ؛ قوله تعالی و تولی عنهم النظایر سه گروه از رحمت
اعراض کردند و سه چیز اقبال کردند ابوجهل لعین از اسلام اعراض کرد و بایذای حضرت رسول اقبال کرد افرأیت
الذی تولی و اعطی قلیلا و اکدی یعقوب بر فرزندان اعراض کرد و بر غصهٔ فراق یوسف اقبال کرد و تولی
اول گفتیم ابوجهل از اسلام اعراض کرد و بایذای رسول اقبال کرد و آن چنان بود که هرگه او سید علیه السلام را دیدی
در نماز جماعت با بلت بر و غالب شدی چون سید علیه السلام سر بسجود نهادی موی اندام او با تیغ خواستی
شدن گفتی بلات و عزی که معبود قوم اند و عیانند این خود را مجهول کرده است بعبادت غایبی مشغول شده است
اگر این بار من او را ببینم در سجود سنگی بر سر او زنم قوله أفرأیت الذی ینهی عبدا اذا صلی پس بدین معنی قسم یاد کرد
یکروز آمد سید را در مسجد نماز بایک کس از یاران خویش ابوجهل سنگی برداشت و بر در مسجد بایستاد تا چون

سر بسجود نهد آن سنگ بر سر او زند چون سید علیه السلام سر بسجود نهاد او آن سنگ را برداشت ملک تعالی آن
دست او را خشک کردانید تا همچنان در هوا بماند از آنجا باز در مسجد آمد دست او نیکو شد باز دیگر باز کرد
و آن سنگ بر داشت تا بر سر رسول زند باز دست او خشک شد هکذا ثلث مرات چون سید
نماز بکرد ابوجهل آن سنگ را بر زمین انداخت گفت ما السحر الا یا محمد سید علیه السلام گفت
ذلک عصمة من ربی بکلمک اگر تو دیدی صفت جادوان بود بلکه عصمت خداوند بود چون
قصد آزار و وحشت کرد ملک تعالی در قرآن از وی حکایت کرد ارایت ان کذب و تولی دیدی
آن طاغی را که روی در کفر و انکار کرد و تیغ رسول من اختیار کرد اگر او انکر دارد از راه طغیان و عرضه نکند بر تو لی
من ایمان خویش فردا بگیرند موی پیشانی او را در دوزخ بروی بکشند و تا ابد عذابش بچشانند حضرت مصطفی
صلوات الله علیه فرمود رایت ابا جهل فی طمطام من النار لیلة عرج بی الی السماء سید
علیه السلام فرمود که شب معراج ابوجهل را دیدم موی سر او گرفته بودند و در دوزخ حفره از حفرهای آتش فرو میکشیدند
و او فریاد میکرد لطیفه آنکس که در دلش بغض پیغمبر بود جایگاه او در قعر بود آنکس که در دلش مهر پیغمبر بود کی روا بود
که با او برابر بود چه دانستی که میگوید بوجهل که دشمن بود او را السقر فرستاد تو که دوستی هم بآنجا فرستم
آنگاه چه فرق بود میان دوست و دشمن تو تو با من جفا کردی و روی با هوا کردی اگر با تو من همان کردم که
با من کردی آنگاه چه فرق بود میان من و تو دویم ولید مغیره بود که از حق اعراض کرد و بر باطل اقبال کرد و تو
افرایت الذی ملک تعالی از معاملت او حکایت کرد و گفت از دین حق بگریخت و بباطل و کفر در
آویخت و زبان بخاوت کرد و بمعاملت مخالفت کرد و بر کفر خدا اصرار کرد و رستخیز و قیامت را
انکار کرد بر چیار عالم رسول را سلوت داد و گفت اگر او بد میکند او بد با خود میکند و لا تزر وازرة

وزر اخری لطیفه همچنین رسول را دشمن تازه ولید مغیره بود همچنین ویرا دوستی از بلال حبشی بود و بلال غلام ولید
مغیره بود خواجه دشمن و بیگانه بود غلام دوست و یگانه بود آذر پدری کافر بود و ابراهیم پسری پیغمبر بود و کنعان فرزندی
ناگرویده و نوح پدری پیغمبر و برگزیده بود تا بدانی که معرفت نه بنسبت حرمت است بلکه بنجات و قسمت است
یضل من یشاء و یهدی من یشاء آورده اند که بلال بسودای مهر احدیت در زنجیر بود در محل کشتی
و میگفتی احد احد ولید مغیره او را بچهار میخ زدی و در آفتاب گرم انداختی و روغن جوشیده بر پشت او ریختی
و گفتی که ازین گفتار توبه کن و گفتی جان بدهم و ایمان ندهم یکروز ابوذر غفاری برو بگذشت او را دران عذاب بدید
گفت این بنده را بمن فروش گفت بچه بخری گفت بیک اوقی زر گفت فروختم ابوذر بها داد و دست
بلال گرفت و ببرد ولید گفت یا ابوذر بر تو عظیم غبنی رفت گفت آن چه غبن است گفت ازین غلام چنان
سیر آمده بودم که اگر یکدینار بخواستی بدادمی اکنون چهل دینار زر از تو بستدم بی ده دینار مغبونی ابوذر گفت
این غبن بر تو رفته است گفت چرا گفت زیرا که من چنان عاشق درد او گشته بودم که اگر بچهل اوقی میگفتی
بها میدادم ولید گفت این غلام ترا خدمت نکند گفت من نه از برای خدمتش خریدم او را آزاد کردم تا من
خدمت او کنم چون ابوذر گفت آزادش کردم بلال گفت ان اعتقتنی فلا تعتقنی ابدا ابوذر گفت چرا
این میگوئی گفت زیرا که تخت بنده ولید بودم او مرا بتو فروخت بنده تو بودم تو مرا آزاد کردی اکنون بنده
خداوندم اگر او مرا آزاد کند بنده که باشم غلام را این همه عشق در سینه بود خواجه را این همه کفر و کینه بود ملک
در باب غلام گفت و لا تطرد الذین یدعون و در باب خواجه گفت و لا تطع گفت بلال را
که او را از ما هیچ گسستگی نیست ولید را مخوان که او را با ما هیچ پیوستگی نیست افرایت الذی
سیم یعقوب بود که از فرزندان اعراض کرده بر نوحه فراق اقبال کرد و تولی عنهم و قال یا

نخچه نماند که
اینجا قول خدا عظیم ... مصنف
[illegible]
و آذر پدر ابراهیم نبود بلکه عم
او بود [illegible]
[illegible]

یا اسفی علی یوسف مَن مَنَعَ المَنظَرَ بُلِیَ بِالخَبَرِ هرکه از نظر محروم گردد بذکر خبر مشغول گردد یعقوب از
نظر یوسف محروم بود و بداستان ذکر او مشغول بود فرزندان از سر درد او خبر نداشتند و اورا در آن
نالش ملامت کردند قوله تعالی قالوا تاالله تفتؤا تذکر یوسف گفتند یا پدر این چه حرکت
عشق است که پیش گرفتی و این چه درد و محنت است که گزیدی بنهایت رسید و همچنین تا اسف یوسفی مکن
که نباید که از پای درآیی و از زندگانی برآیی یعقوب گفت شما معذورید که از معدن درد و مدهٔ حال
غافلید نام او در زبان همراه و در دل حاضر است بیت نام بسند همراه میداریم ۱ در گفتن
نام او که جان در بازیم ۱ از دل غم یوسفی نخواهد رفتن ۱ هرگز نکنم توبه ز یوسف گفتن لطیفه فراق
یا سرد باشد و عشق دیدار گرم باشد عاشق از شوق دیدار بآب گرم میگرید و از بیم فراق باد سرد میکشد
ساعتی از برودت سردی افسرده و ساعتی از حرارت شوق میگدازد تا بوقتی که بمیدان وصل دوست تازد
و نالهٔ او دو چیز خبر دارد و بیقرار و از نادیدن یار هرگاه ناله چندان آنست که دل در آتش شوق میسوزد
و یا جانی در بوتهٔ هجر میگدازد بیت با دل گفتم که درد عشق مایست ۱ یا نعره مزن هر روز ز عشق دوست
دل گفت مرا که ناله چندی نیست ۱ هر جای که ناله ایست آنجا دردیست ۱ دل یعقوب را با آتش درد
میسوخت و جان او را در بوتهٔ هجر میگداختند لاجرم بچشم میگریست و بزبان مینالید و میگفت یا اسفی
علی یوسف لطیفه آورده اند که در ذکر داستان تاسف یوسف چندان مبالغت کرد که حق را
غیرت الهیت بجنبید جبرئیل علیه السلام می آمد که یا یعقوب ملک تعالی میفرماید که این یوسف را تو آفریده
بودی گفت نه گفت تو پرورده بودی گفت نه گفت بعد از و چند فرزند دیگر داری گفت یازده
گفت در فراق یکی که آنرا یازده بدل بر جاست این همه ناله کنی اگر بفراق آن یکی هم مکنی مبتلا شوی که

که اورا بدل نیست چه چاره کنی یعقوب بخود بلرزید و بیهوش شد چون بهوش باز آمد سر بزانوی حیرت نهاد
و دم در کشید جبرئیل گفت یا یعقوب ملک تعالی میفرماید که من خداوند غیورم و در کارها باصولم غیرت ا
مارا از تو و اندارد که چندین ذکر یوسف کنی و در عالم عشق او توقف کنی ملک تعالی میگوید که اگر این بار نام یوسف
بری نامت از جریدهٔ پیغمبران و دوستان پاک کنم و در ورطهٔ تیماره و درد هلاک کنم یعقوب چون آن
بشنید انگشت بر لب نهاد و ذکر یوسف را طلاق داد و بر سر راه خانه ساخته بود و آنجا می نشست تا خلق
بر و میگذشتی بودی که بر زبان کسی نام یوسف رفتی و اورا بدان سلوتی بودی مدتی برین بگذشت جبرئیل آمد
که ملک تعالی میگوید که از شاهراه نشست برخیز و در خانهٔ حزن و فرقت گریز چنانکه زبانت از نام او در بند است
گوشت از سماع یاد او در بند آید یعقوب از آن مقام بازخانه شده و در سلوت بر و بسته شد روزگار بر آن بگذشت
میگذرانید یکروز مردی فرزند خویش را آواز میداد و میگفت یا یوسف چون نام او بگوش او رسید آن غم از
در دلش تازه شد سراسیمه وار آواز برآورد و گفت یا اسفی علی یوسف خواست که نام یوسف گوید از تهدید
خطاب حق یادش آمد آن ناله باخود گرفت آن ناله در سینهٔ او غصه شد تف او بر دماغ او زد و دود
هر دو دیدهٔ او سفید گشت وابیضت عیناه من الحزن فهو کظیم و ولوله در ملکوت اعلی افتاد فرشتگان از
حضرت جمله آواز برآوردند که بارخدایا از آن پر محنت رسیده چه خواهی جان و دل یعقوب محنت رسیده
فراق یوسف گشتی این همین را بدل روزگار او ساخته او را نیز از و در گسستی دل خود را بناله سلوتی میداد
در آن ناله باو در بستی که آن عشق او را بآن نخواهی رساند تا زو صلش راحتی باشد باری در ناله گشای
تا بنالیدن او را سلوتی باشد از حضرت خطاب آمد که یا یعقوب تا اکنون بحکم غیرت الهیت میگفتم
منال اکنون از برای رخصت عاشقان ملامت میگویم بنال که اگر تو ننالی پس از تو هیچکس را ز عاشقان رخصت

رخصت باشد که در فرقت یار خود بنالد لطیفه یعقوب خواست که در عالم فرقت بحکم فرمان نالۀ بکند ذکر گرد
ملک تعالی فرمود که بنالی از فرقت رسیده کان را در طفیل تو در ناله رخصتی باشد ای فرقت رسیده کالی در
بگرید که در گریه مهمان یعقوب بید و در ناله مهمان ایوب نکته برادران قدر ندانسته و به چند
درم بیاش بفروختند یعقوب چون قدر او دانست بر فرقت او روی قبلۀ اندوه و تیمار کرد دیده
در سر کار او کرد کافر قدر ملک تعالی ندانست بدنیاش بفروختند و از و بر بید مؤمن قدر او دانست به تن
وجان و مالش بخرید ان الله اشتری من المؤمنین حسن بصری رحمة الله علیه گوید مدت مفارقت
میان یعقوب و یوسف هشتاد سال بود و کس خبار یعقوب در این هشتاد سال از آب دیده خشک
نبود و زبان او از ذکر یوسف خالی نبود آنکس که مهجور فرزند بود اینچنین نالان بود آنکس که مهجور خداوند بود
چگونه بر چه سان بود لطیفه دل خانه اندوه است و آن را دو در است یکی زبان و یکی چشم
چون کاروان اندوه در دل فرود آید چشم در گریه و زبان در نوحه آید بنده به آب دیده اندوه از
دل می پالاید و بگفت زبان حسرت از سینه می زدآید و منتظر می باشد تا کی راحت آید چون کاروان
اندوه در دل یعقوب فرود آمد آن درهای دل بگشاد و بدیده اشک نثار میکرد و زبان نوحه ناری
میکرد و راحت می نمود زیرا که بخلق می نالید و خلق نتواند که کسی را از غم برهاند چون بحق نالید کاروان راحت
و شادی در رسید غم بسر آمد و اندوهش را کند را آمد و از وصلش خبر آمد مؤمن هفتاد سال در دنیا
بحق می نالد و حاجت میخواهد و می نیابد چرا که چشم بر خلق دارد چون آن تن نازنینش در بستر مرگ افتد و از
انفاس شمرده آن یکی باز آید از چپ و راست نمی نگرد و درهای حیلت بسته بیند نظر از خلق ببرد و از
میان دل و جان بحق بنالد گوید یا رب در وقت لبیک اجابت در آید و ملک تعالی را بد نظر آید

رایت ظفرش

رایت ظفرش در آید غمش باکند آید آفتاب امیدش از مطلع انس و سعادت بر آید بیت گر زانکه دلم باز وصالت خبر آید
بر من همه تیمار و غم من بسر آید ! جان منتظر وصل چو لب بر تن آید ! جائی که بدیدار ملک باشد مشتاق
گر جنت فردوس بود زو بر آید ! عاشق چه فنا گشت روان داد بمعشوق ! وز دار بقا باز روانی دگر آید
باقی شود و روی بمعشوق کند زود ! آنگاه بچشم ابدی در نظر آید الفصل الحادی والخمسون من قصه
یوسف علیه السلام فی قوله تعالی انما اشکوا بثی وحزنی الی الله قوله الشکاة اربعة منهم من شکا
ذنبه ومنهم من شکا ضره ومنهم من شکا فقره ومنهم من شکا حزنه فاذا
رفعوا الی الله شکواهم نالوا امنیة مرادهم ومناهم چهار کس بحق شکایه کردند آدم از آفت
شکایه کرد قالا ربنا ظلمنا انفسنا ایوب از علت شکایت کرد انی مسنی الضر موسی از فقر و فاقه
شکایه کرد انی لما انزلت الی من خیر فقیر یعقوب از فرقت شکایت کرد انما اشکوا بثی وحزنی
الی الله اول گفتیم آدم از ذلت شکایت کرد و آنچنان بود که چون ملک تعالی او را از درخت گندم نهی کرد شیطان
بدو میل گرد تا او آن گندم بخورد چون گندم خورده شد حله از تن بریده شد تاج از سرش افتاد و عورتش برهنه
شد نعمت بحسرت بدل شد آدم در آن محنت از جور ذلت بنالید گفت بار خدایا مرا بیامرز که بر خود جور
کردم خطاب آمد که از من چیزی دگر خواه که این جور در بدایت آغاز دیده ام آدم گفت بار خدایا من ذلت
اکنون کردم تو رحمت پیش از این چون کردی خطاب آمد یاد نداری که چون روح در دماغ تو آمد ترا عطسه
آمد گفتی الحمد لله لک من کنتم العفو لک تو گفتی شکر نعمت من گفتم عفو و رحمت ترا چون شکر
نعمت پیش از خوردن نعمت بود عفو و رحمت نیز پیش از کردن ذلت بود تو مرا شکر کردی نعمت نا خورده من
ترا عفو کردم ذلت نا کرده در خبر می آید که فردا که صبح رستخیز دمیده شود و اصناف خلایق از یکدیگر بریده شود

احوال قیامت آشکارا کرد و جزای کردار هر کسی پیدا کرد همکنان آواز برارند که الهنا انظر غربتنا و ارحم کربتنا
مکار بیچاره ای کی ما بخشا در کرم خود با ما نمای ملک تعالی گوید که چیزی دیگر خواهید که ای کرم دی با شما کردم و در دنیا با شما
بخشودم بنده کان گویند بخشودی که ما دی غافل بودیم و از نیاز رسته خود غافل بودیم خطاب آید که یاد ندارید که
شما دی با من جفا کردید و من با شما بلا نمودم شما بلای من کشیدید من جفای شما بخشیدم شما در بلای من صبر کردید
و من نادیده جفای شما عفو کردم عذر ناشنیده این آن شکایت بود که آدم از زلت کرد ملک تعالی در ضمن
آن شکایت برو رحمت کرد دویم ایوب بود که از علت شکایت کرد و قال مسنی الضر و آن چنان بود
که چون ببلا مبتلا شد و از خوان و مان خود جدا شده و از مال و فرزند فرد و تنها شد محنت اندوه و بیماری ورد
وش بر غایت رسیده و جدش بنهایت رسیده به ملک تعالی نالید پادشاه عالم بمحنت بر وی نت نهاد
فرزندش و مالش باز داد تنش پالوده کرد و نعمتش آسوده کرد آن چرا کرد زیرا که ناله اش بحق بود نه بخلق بود
بخلق نالیدن شکایت بود و بحق نالیدن استعانت بود انکس که بخلق نالد خواری بیند و آنکس که بحق نالد باری بیند
ملک تعالی در بدایت بمحنت مبتلا کرد و چون بحق نالید از محنتش برهانید و راحت و نعمت برو عطا کرد و گفت
من آن پادشاهم که هر که بمن زاری کند من او را یاری کنم این شکایتی بود که ایوب از علت کرد و در آن شکایت
بحق استعانت کرد ملک تعالی در ضمن آن رنج ازو کفایت کرد سیوم موسی بود که از فقر شکایت کرد و قال رب انی
لما انزلت الی من خیر فقیر و آن چنان بود که چون موسی از فرعون بگریخت بمداین رسید یکماه رشته بود
و بباطن گرسنه بود و بکار در مانده بود گفت بار خدایا چه بودی اگر مرا یک نان دادی تا گرسنگی خود
بدان بنشاندمی خطاب آمد که یا کلیم چون تویی از چون منی یک نان خواهد اکنون دون همتی کردی اگر نانت باید
مزدوری شعیب کن تا یکبار دیگر دست بمن برداری و بدرگاه من نالی از من جز مرا نخواهی لطیفه

هرکس ازحق

هر کس که از حق اندک خواهد دون همتی کرده باشد و حق را بدرویشی نسبت کرده باشد این شکایتی بود که موسی از
فقر و فاقه کرد اگر در بدایت معاتبت یافت لیکن در نهایت نجات و قربت یافت چهارم یعقوب بود که
از فرقت نالید بحلیه قال انما اشکو بثی و حزنی الی الله و آن چنان بود که فرزندان او را ملامت کردند
و بصبر و شکیبایی موعظت کردند یعقوب روی از ایشان بگردانید و گفت اکنون دل در شما بسته بودم و چشم
از شما داشتم اکنون دل از شما گسستم و با حق پیوستم از محنت خود بحق شکایت کنم دانم که هر کس که محنت بفضل او
کفایت یابد قوله تعالی و اعلم من الله ما لا تعلمون اهل تفسیر را درین خلافست تا علم یعقوب بچه بود
گروهی گویند از آن بود که چون بغایت رسیده بود و محنتش بنهایت رسیده بود دانست که چون محنت بمنتها شود
زود باشد که راحت پیدا شود سدی گوید که یعقوب بدان دانست که یوسف زنده است که چون فرزندان او از
مصر باز آمدند اخلاق جمیل و صفات حمید از عزیز مصر حکایت کردند یعقوب با خود گفت که این خصلت که
ایشان ازو میگویند خصال پیغمبرانست باشد که آن یوسف باشد و گروهی گفتند که یعقوب بدان دانست که حق
تعالی ملک الموت را بوی فرستاد تا بر وی سلام کند چون آواز او بشنید ترسید گفت و کیستی گفت انا ملک الموت
یعقوب آهی برکشید و زار بنالید ملک الموت گفت زار چه رسید یعقوب گفت امید داشتم که پیش از آن که
بمیرم دیگر بار روی یوسف ببینم اکنون اجلم بسر آمد با آنکه امیدم بسر آید بیت کفتم که بر آید آن نگارین
خورشید ، بر من بوزد بهار وصلش جاوید ، برگشت مرا بخت و برگشت امید ، کاذر کند کلیم او را
سفید ، ملک الموت گفت یا نبی الله من نه بقبض آمده ام بلکه به بشارت آمده ام هون علی نفسک
لو کان من بین ابشرها لک یعقوب گفت یا ملک یوسف من زنده است گفت بلی یعقوب گفت
کجاست هم گفت اینک وصلت نزدیک در آمده یعقوب از این قول گفت و اعلم من الله ما لا تعلمون

لطیفه یعقوب چون ملک الموت را بدید نومید شد و طمع از وصال یوسف بریده ولیکن با پیش از آن
طلب ناامیدی پیدا شد از غم جدا شده و بشارت وصال یوسف متیاسه شد فرد اگر ملک الموت بر بالین مؤمن
آید بنده از خود ناامید شود و طمع از عیش و کامرانی و زندگانی بردارد ولیکن چون نگاه کند همه امید او از آن ناامیدی
پیدا شود و از ترس ناامیدی جدا شود الا تخافوا و لا تحزنوا و بشارت متیاسه شود و ابشروا بالجنة
بولایت آشنا شود نحن اولیاؤکم پس حجاب از میان برخیزد آراسته دیدار و لقا شود ارجعی الی
ربک راضیة مرضیة **بیت** گر نشان صدق ایمان در دلت پیدا شود ، جایگاه تو باوج جنة
المأوا شود ، جنت تو خرم شود و نعم دلت بیغم شود ، پرکشته بخت تو اندر زمان برنا شود ، جای تو در فرق
شود و فرش تو عبقر شود ، خادمت رضوان خوب و جفت تو حورا شود ، خود چه باشد این لذات بهشت کام را اندر
آنکه آثار وصل ایزدی پیدا شود ، حق ترا گوید ببینم تا چو من باقی شوی ، هر که بنده او بجا اندر لقا چون ما شود
پس چون محنت یعقوب بغایت رسیده بود و از ملک الموت خبر حیات یوسف شنیده از اینجا گفت که
انی اعلم من الله ما لا تعلمون من آن میدانم که شما نمیدانید برخیزید و طلب او از و روح ناامید
کرد که هر که از رحمت حق ناامید شود او از جمله بیگانگان بود **قصه** فرزندان گفتند که تو ما را کاری فرمایی
که آن در وسع طاقت ما نیاید یوسف را گرگ بخورد و استخوان او نیز نماند بعد از چهل سال ما طلب او چون
کنیم اما بدین ملک نامه بنویس و داستان حال خویش در و شرح کن که او مردی با عنایت و هم ملت آبا
و اجداد ماست باشد که بر ضعف و درد تو بخشاید و ابن یامین را از بند و زندان راحت آید زاری بنیامین
ای ادنی گوید که یعقوب کاغذ طلب کرد فرمود تا نامه نوشتند و مضمون نامه آن بود که من یعقوب
الحزین الی عزیز مصر در صدر نامه او را دعا کرد پس گفت بدانکه ما اهل بیتی ایم ببلا خو کرده ابراهیم

که جدّم بود

که جدّم بود با آتش نمرود انداختند و اسحق که پدرم بود قربان خدا ساختند و مرا یوسفی بود که مونس روزگار من بود و دل مرا
در آتشکده فرقت او کباب ساختند ابن یامین از و بوی یوسفی آمدی او را بگرو نواخته بودم و خلف روزگار او ساخته
بودم او را پیش تو فرستادم او را از من واداشتی و مرا در آتشکده فرقت او فرو گذاشتی و اسم دزدی بر وی
نهادی و در فرقت او جرم [illegible] بادی باید که او را رها کنی و حاجت این پیر محنت رسیده را روا کنی بر
جوانی و حسن خود ببخشایی و مرا پیش از این فراق تمامی [illegible] که دریای ستم باضطرار آید بلا
در کار [illegible] **بیت** [illegible] گفت کمال تو رسد ، بودم ز جفای بر
کمال تو رسد ، جانا بیقین بدان که سوز دل من ، در جان جوانی و جمال تو رسد ، پس این نامه را بر [illegible]
داد و [illegible] بخواست و آن [illegible] برادر دیگر بمصر رفتند و آن نامه را بیوسف دادند یوسف در نامه نگاه
کرد از گریه طاقت نداشت برخاست و نامه را در خانه برد و بر فرزندان خواند گفت این نامه جد شماست
که در باب غم شما نوشته است که اصبروا و صابروا [illegible] و آن فرزندان آن نامه را
باز آوردند بر یعقوب خواندند یعقوب گفت این سخن اهل بیت نبوت است که پیغمبران است یا بنی
اذهبوا فتحسسوا من یوسف و اخیه برخیزید و طلب یوسف و برادرش کنید که بوی [illegible]
فرزندان باز گردیدند و پیش یوسف آمدند گفتند یا ملک در کار ما نظری کن که ما را با ابن یامین [illegible]
را [illegible] این دو کس را از ما بنده کی بداری و او را با پدر گذاری یوسف [illegible] که آن قباله که بدو نوشته بود
و او را بمالک بن ذعر فروخته بودند بیاوردند و بدست ایشان دادند گفت قباله یافته ام از خزانه
ریان بن ولید بزبان عربی نوشته و شما معنی آن دانید بخوانید تا چه نوشته اند یهودا آن را بستد و آن
کاغذ را باز کرد خط خویش را دید متحیر بماند با برادران گفت ندانیم که این خط از کجا بدست ملک افتاده

پس یهودا آغاز کرد و جمله بخواند یوسف گفت که این کدام غلام بوده است که شما فروخته اید ایشان گفتند
که این غلامی بود یوسف نام بدین صفت که اینجا نوشته است خیانت کار و با ما ناساز کار او را بفروختیم
تا از بیخ او برآسودیم و این قباله خط ماست که چون او را بستدیم یوسف گفت این سخن که شما میگوئید بوی تهمت
می آید مرا خود صاعی هست این احوال شما از و پرسم تا چنانکه هست بگوید پس بفرمود که آن صاع را که در بار
ابن یامین پنهان کرده بودند بیاوردند میلی زرین در و نهادند یوسف آن میل را بران صاع زد آوازی
از و برآمد گفت میدانید چه میگوید گفتند نه گفت میگوید عجب دارم از تو که از ایشان خبر پرسی همه ایشان
همه دروغ میگویند از من پرس تا من راست گویم پس میلی دیگر بر زد آوازی برآمد گفتند یا ملک چه میگوید
گفت میگوید که در عالم دروغ زن تر از ایشان کس نیست چهل سالست که دروغی گفته اند و بران اصرار
کرده اند که از آن واپس نباید گفتن گفتند یا ملک بپرس تا بگوید که چه دروغ گفته ایم میلی دیگر بران زد بانگ
دیگر برآمد گفت که میگوید که اینک میگویند یوسف را گرگ بخورد دروغ میگویند یوسف را بمکر از پیش
پدر بیاوردند برهنه کردند و بچاهش انداختند میلی دیگر بر صاع زد بانگی دیگر برآمد گفت میگوید بعد از
از چاهش برآوردند و به بنده گیش بفروختند هکذا الغضب الی ان جمیع ما فعلوا به میلی
دیگر بزد گفت میگوید عجز ما قومنا که ایشانند که این خیانت کردند با برادر خود این معاملت کردند
پس گفت معلوم شد که شما همه دزد و راه دارید همه دروغ زن و مکارید من امروز کین برادر شما از شما خواهم
دست و پای شما را ببرم و بردار کنم تا هر کس که شما را گرد عبرت گیرد و از خبث فعل شما نفرت گیرد پس بفرمود
تا هر یکی را بندی گران بر پای نهادند و بهر دروازه دار آهنین بزدند و ایشانرا بزندان فرستادن
و آوازه در شهر مصر افتاد که ملک کنعان را بردار میکند اهل مصر از محنت ایشان در گریه افتادند

هرده برادران

هرده برادران در زندان نشسته و با یکدیگر در نوحه و زاری آغاز کردند یهودا گفت که شما را گفتم که این معاملت
مکنید فرمان نبردید اکنون هم جان شد و هم سود زیان شد و هم خانمان و هم پرده ما دریده شد و خشم خدا
در ما رسیده شد شمعون گریست و گفت وا یعقوباه روبیل گفت وا غربتاه لاوی گفت وا حسرتاه وا فرقتاه
هکذا الی آخرهم نقل است که گفت ما را غم جان خود نیست غم آن پیر بخت رسیده است که طاقت فراق
یک فرزند نداشت اکنون روزگار در فرقت دوازده فرزند چگونه خواهد گذارد پس جمله آواز برآوردند
و گفتند بارخدایا ما را ازین بند رهایی ده و اگر تقدیر گشتن ما کرده آن پیر سوخته را بر فرقت ما شکیبایی ده
یوسف ایشان را بدان زندان خانه فرستاده بود تجسس حال ایشان باز آمده احوال یکان یکان بازگفت
یوسف نیز در گریه آمد فرزندان نیز با او در ناله آمدند و یکروز بامداد جبرئیل امین از حضرت رب العالمین
در رسید و گفت یا کریم ابن الکریم پادشاه عالم سلام میرساند و میگوید دوش برادران تو در زندان
تو بر ایشان شبی گذشت که درین چهل سال بر تو نگذشت من که آفریدگارم شفاعت میکنم ما را در باب ایشان
روا کن و از بای من ایشان را از بند و زندان رها کن لطیفه امروز چون یوسف برادران را قصد عقوبت
کرد ملک تعالی در باب ایشان یوسف شفاعت کرد فردا که حضرت خواجه هر دو سرا محمد مصطفی صلی الله علیه
و آله قصد شفاعت امت کند ملک تعالی از کرم کی روا دارد که امت را عقوبت کند عبارت اگر یوسف
یعقوب بکرد من شفاعت بر نام فردا که محمد علیه السلام شفاعت خواهد من بسوزانم بلکه از آتش برهانم و بگذرانم
و در بهشت برحمت دولت بنشانم و شراب الفت بچشانم و بوصل دوست برسانم تا جان که تو لیلی و ای ماه من
و من کریم و مهربان بیت من خدای جاه و دانم من علیم غیب دانم ، هم انیس بیکسانم هم شفیع مفلسانم
گر مطیعی نزد من آی تا بفضلت بنوازم ، ور شدی عاصی بیا که من رحیم عاصیانم ، عاصیان چون خود بگزینند

جرم ایشان درگذارم ؛ ملکا ترا چون بنالند در زمان از غم رهانم ؛ گر کنی توبه بیامرزم جفاها تا بدانی
تو لئیم بدکان من کریم و مهربانم **الفصل الثانی والخمسون** من قصة یوسف علیه السلام قوله
تعالی فلما دخلوا علیه قالوا یا ایها العزیز مسنا و قوله انه قال حالیا عن حضرة العزت
جل ثناؤه و تقدس اسماؤه یقول تبارک و تعالی کل صباح ینصح العباد انا
الملک انا العزیز فمن اراد عز الدارین فلیطع العزیز یعنی هر روز که این صبح بیماوی برین
خضراوی پیدا شود پادشاه عالم بر کل خلایق خطاب کند و گوید که من آن ملکم که ذل و منقصت را بر من
راه نیست من آن عزیزم که مرا اشغال و اشباه نیست هر کس که عز هر دو سرا خواهد باید که عزیز و گزیده را طاعت
دارد **اشارت** چون ملک تعالی عزت خود آشکارا کرد عزت را در ضمن عزت خود پیدا کرد چون خداوند
بزرگوار و معظم باشد و بندهٔ او نیز بزرگ و محترم باشد قیمة القشور بلبابها و قیمة الرجال بالبابها
و قیمة العبید باربابها قیمت پوست بمغز باشد و قیمت مرد در عقل باشد و قیمت بنده بخداوند
باشد **حکایت** ذوالنون مصری رحمة الله علیه در طواف میرفت بیمای را دید میزری بر میان بسته
جماعتی از پس و پیش او و او در میانه جباره امی خرامید ذوالنون پرسید که تو کهٔ و این خرامیدن از بهر چیست
گفت چون نخرامم که بندهٔ امیر مکه ام ذوالنون نیز در خرامیدن آمد گفت اگر خرامیدن ترا رسد که بندهٔ
امیر مکه ای مرا بهتر رسد که بندهٔ خداوند بی نظیرم اگر تو بحشمت خداوند خود تفاخر نمایی من اولیتر که بعزت
خداوند خود تفاخر و تعزز نمایم **مثنوی** گویی که عزیزم و عزیزی نبود آن ؛ کاندر تن خود پوشی پیراهن
نیکو ؛ آن بنده عزیزست که او بر در خالق ؛ هر روز کند توبه و بر من خاک نهد رو ؛ هر مخلوق که کس را
بعزت بستودند اول ملک تعالی چون جوهر زر بیافرید ملک تعالی بصفت عزت بستود گفت

یا عزیز خطاب آمد که بیافریدمت من مرا عزیز خواندی عزیزت گردانیدم تا صد هزار طالب جان عزیز خویش را
در راه طلب تو نثار کنند و محبت تو بر همه چیزی اختیار کنند تا عالمیان بدانند که هر که ما را بعزت یاد کند ما او را
بغایت بشان دکنیم **دویم** چون ملک تعالی یاقوت سرخ را بیافرید حق تعالی بصفت عزت بستود گفت یا عزیز
حق تعالی گفت مرا عزیز گفتی ترا عزیز همه جواهر گفتی گردانیدم تا عزیزتر باشی و بقیمت از همه بیشتر باشی تا عالمیان بدانند که
هر که ما را بعزیزی بستاید از ما خلعت عزت یابد اگر یاقوت سرخ را در تنور آتش افکنی سالها آتش بر بالای او می‌سوزانی
نه رنگش بگردد و نه جوهرش بریزد چرا زیرا که ملک تعالی را بصفت عزت یاد کرده است ملک تعالی او را از گزند
آفت خلاص کرده است جوهری که ملک تعالی را یکبار عزیز خواند ملک تعالی او را از گزند آفت آتش نجات
مؤمنی که پنجاه سال بر بساط عبادت ملک تعالی را عزیز میخوانده از کرم کی روا دارد که فردا شخص او را آتش بسوزاند
سیم برادران یوسف چون در پیش تخت او باستادند او را عزیز خواندند قوله تعالی یا ایها العزیز
مسنا الآیه ما نخستین بود که چون یوسف ایشان را در زندان عقوبت کرد ملک تعالی در باب ایشان شفاعت
کرد یوسف ایشان را خبر داد که من شما را بر دار خواستم کشید و دست و پای بخواهم برید و لیکن شفیعی بزرگوار شما را
از چنگ عقوبت من رهانید شفاعت او این خیانت از شما درگذاشتم و بخدمت آن پیرتان ارزانی داشتم
چون برادران عقوبت یوسف بدیدند و خطاب او شنیدند بیاندند و در پیش تخت او غلام وار صف برکشیدند
و او را بعزت بستودند و گفتند یا ایها العزیز مسنا یوسف گفت چه میخواهید گفتند یا عزیز ما اینجا که
بکار دیگر آمده بودیم زانست تو جوهرهای ما پیدا کرده در پیش تخت تو رسوا کرد ما خود نتوانستیم از درماندگی
حاجت خود را بر تو عرض کنیم یوسف گفت حاجت شما چیست گفتند ما از کنعان آمده بودیم و از سر ضرورت بعوض
و دلتنگی آفت قحط و گرسنگی باری اندک آورده ایم چشم داریم که اندک ما را بسیاری بر داری و

آن طعام و چیزی نیز بگیر صدقه بما ارزانی داری که شما داند عیال و اطفال داریم و اگر احسان تو روزگار
مارا در ربا بجمله از گرسنگی هلاک شویم قوله یا ایها العزیز لطیفه گفته اند چنانکه توبی تر راستو دهم
حال ماست با تو نمودیم و آورده ایم آنچه مالک آن بودیم خلطوا عملا صالحا و آخر سیئا دران نگر
ما کرده ایم و چه آورده ایم دران نگر که تو که و چونی و چه داری قصه یوسف پرسید که پدر تان چه میکند
گفتند که در بیت الاحزان نشسته است و از درد فراق فرزندان می نالد گفت کدام فرزند گفتند یوسف را
گفت از و نا امید شده است یا نه گفتند نه هنوز امید وصال او میدارد یوسف چون آن شنید گریه بر و غالب شد
چرا روزنا دلیل شده دست فرا کرده حجاب بر داشت و گفت هل علمتم ما فعلتم بیوسف و اخیه
یعنی خود میدانید که شما با یوسف چه کرده اید و او را در چه تحت افکنده اید ایشان در و نگاه کردند گفتند تو یوسفی
انا یوسف و هذا اخی برادران چون یوسف را دیدند بر تخت ملکت نشسته و ابن یمین برابر او تکیه زده
از خجالت سر فرو افکندند و دم در کشیدند یوسف گفت سر بر آرید و سخن گوئید گفتند یا برادر بکدام زبان سخن گوئیم
و بکدام دیده در تو نگریم کاشکی ما را از زندان بدار برده بودید تا ما را ازین خجالت و شرمساری نبودی
لطیفه برادران از حقیقت حال یوسف غافل بودند یوسف نامه بدست ایشان داد انکار کردند
گواهی داد و اقرار ندادند یوسف پرده بر داشت و گفت اینک منم یوسف دانید که خود با من چه کرده اید
همچنین ملک تعالی بنده را در مقام سوال بدارد نامه بدست او دهد انکار کند والله ربنا ما کنا مشرکین
دست و پای او بر وی گواهی دهند تکذیب کند جبار عالم حجاب جلال بر دارد گوید ای بنده اینک منم
خداوند تو دانید که با من چه کرده اید الم یعلم بان الله یری برادران یوسف چون خجلت دیدند
کشتن بر آن اختیار کردند عاصیان چون فردا بحشر شرمساری و خجلت بینند سوختن بر آن اختیار کنند

در خبری آیه

در خبری آیه که فردا نامه بدست بنده دهند بنده در نگرد عنوان نامه سیاه بیند داند که اندرون نامه چیزی نیست تا
از دست بنهد و راه دوزخ گیرد خطاب آید که ای بنده کجا میروی اول نامه بر خوان گوید بار خدایا نامه بخوانم
مغرهای دستوری ده تا بدوزخ شوم ملک تعالی گوید چرا او خود دانا تر بود بنده گوید بار خدایا از بهر آنکه اگر
کردار خود بر خوانم خجل و شرمسار شوم بدوزخ بسپارم که طاقت درد شرمساری ندارم خبر مصطفی
صلی الله علیه و آله فرمود که احبب حبیبک هونا ما عسی ان یکون بغیضک یوما ما یعنی دوست
از حد مبر که باشد روزی دشمن شود و تو از گزند او نالان شوی و با دشمن دشمنی از حد و اندازه مبر که باشد روزی دوست
شود و از کرده پشیمان شوی هر سخن که آن مهتر فرمود عین حکمت بود بلکه چشمه از چشمهای حقیقت بود برادران یوسف
دشمنی از حد بردند عاقبت چون یوسف نگران شدند از کرده پشیمان شدند لطیفه ظالم را پشیمانی است
روز ذلت و مظلوم را روز ظالم را روز قدرت و روز ذلت و روز ندامت مظلوم را روزا
روز حسرت و روز حیرت و روز کرامت روز حسرت زاری کنان و روز حیرت چاره جویان بود
و در روز کرامت شادی کنان برادران یوسف در وقت ظلم و کید خویش شادی کنان و خندان بودند
یوسف گریان و زاری کنان چون روز نصرت یوسف در آمد یوسف شادی کنان و خندان بود و ایشان
زاری کنان در پیش تخت یوسف ای ظالم ناپاک بیداد مکن در روز قدرت که چون روز ملامت در آید
زاری کنی و ای مظلوم دردناک بس زاری مکن در روز حسرت که چون روز کرامت در آید شادی کنی
بیت ای ظالم ناپاک مکن بیدادی ؛ تا کم نکنی ز خانمان آبادی ؛ وی آنکه ز جور خلق با فریادی ؛ گر صبر کنی
بدل تو یابی شادی ؛ روایت دیگر از وهب ابن منبه چنان آمده است که در آن وقت که یوسف
برادران را امتحان کرد و آهنگ عقوبت کرد و از پیش خود براند گفت بروید و ایشان را دست و پای ببندید

ع
وانزد از چاه برید بود از وی البس کرد و نوحه و زاری برآورد که وا یعقوبا کاشکی ترا بدیدمی و یاد
کردمی تا با تو بگفتمی که شومی فعل ما در ما رسید و بگرد خیانت ما پرده روزگار ما درید پس برادران دیگر
بمساعدت او بنوحه در آمدند و آواز برکشیدند که وا یعقوبا وا یوسفا یوسف چون آن شنید صبرش بغایت
رسید و جوشش بنهایت رسید آواز بر آورد که یا یعقوبا و در نوحه آمد برادران شگفت ماندند گفتند یا عزیز
تو از چه می نالیدی گفت شما از چه مینالیدی گفتند از اندوه فراق پدر یوسف گفت من نیز از اندوه فراق پدر
می نالم ایشان گفتند پدر تو کجاست یا عزیز یوسف گفت پدر شما کجاست گفتند بکنعان در بیت الاحزان
نشسته و منتظر دیدار ما یوسف گفت پدر من نیز در کنعان در بیت الاحزان نشسته و منتظر دیدار من گفتند
یعقوب بن اسحق گفت پدر من نیز یعقوب بن اسحق است ایشان متحیر ماندند یوسف در ساعت حجاب
بر انداخت و گفت هل علمتم ما فعلتم بیوسف و اخیه خود دانید که با یوسف چه کرده اید معروف
و اهل حدیث آن احادیث نبوی گویند مضمون آن خبر آنست که فردا رسول اولین و آخرین را خطاب آید
که چار بدامت خود برعرض گاه آن سید و آن سرور علیه السلم امت خود را در یک مقام جمع کند و ایشان را
یکی از اختیار برگزیند و بمقام عرض آورد خطاب آید که فاین الباقی گوید در مظلم موقف خود ایستاده اند
خطاب آید که ایشان را نیز با پا ور سید علیه السلم باید و اختیاری کند دیگر قومی که دانند سر بسری از عهده اعمال
خویش بیرون آیند بمقام عرض آرد خطاب آید که یا محمد عالمان و زاهدان را آوردی مطیعان همچنان
آوردی نمازیان و حاجیان را آوردی فاین العاصون عاصیان امت کجا اند سید علیه السلم گوید که در مقام
حیرت ایستاده اند خطاب آید که برو و ایشان را با پا ور سید علیه السلم گریان پاید و عاصیان امت را
در پیش کند و بمقام عرض آورد و در میان ایشان بایستد دست ابتهال بحق برداشته خطاب آید که

نخ عصمه

نخ عصمه سید علیه السلم از میان جدا شود و غرو از عاصیان بروش خدا شود سید علیه السلم ایستاده باشد
دست برداشته میگوید الهی امتنا اعتدت الی ان لا تفضح امتی یوم القیامة پس جبار عالم آن
عاصیان را از سید جدا کند و در سراپرده خلوت در آرد و از سراپرده خلوت سراپرده هیبت آید و رنگ
جلال بر دارد و بجودی خود گوید عبادی العاصین هل علمتم ما فعلتم بی بکرم ای عاصیان که عمر بغفلت
بسر برده اید خود دانید که با ما چه کرده اید ای غافل که عمر بمخالفت گذرانیده خود هرگز از من شرم نداشته اید شعر
آه اگر فردات گویم امر من چون برده اید ۞ وی بدنیا آن حرام گو مرا از زده اید ۞ من نعمت می کردم بر و
عمر روزگار تو نعمت خود می بر من گناه اشمرده اید ۞ ای نوشته از سر و دو از غزل خره ارها ۞ داستان دیگرک
از دل چو ابتر ده اید ۞ از دوات نمی کردم تا نوزی در شعر ۞ کر بوزی تو زخود بین زانکه آتش خورده عمر
لاغر بکردی درره پروانش ۞ هیچ میدانی یقین که دیده پروده ۞ فعل تو من اینچنین هرگز نباشد عاقلا
پس بگو تا تو بدنیا بر چه ملت بوده ۞ چون کنم که باز خواهم همکنون از نفس تو ۞ من قصاص آنچه دی درد اورده

الفصل الثالث والخمسون من قصة یوسف علیه السلم فی قوله تعالی قال هل علمتم ما فعلتم
بیوسف و اخیه وقوله علیک بمصافاة الکریم وفی فاقة اللئام فان معاداة الکریم خیر من مصا
فاة اللئیم بر تو باد که با کریمان صحبت جوئی و از لئیمان نفرت جوئی کریمی که با تو عداوت کند به که لئیمی با تو صداقت
کند لئیم ار چه صداقت کند باید که با تو مضایقت کند کریم ار چه با تو عداوت کند چون دست یابد با تو عتاب

حکایت اعرابی در نزد رسول علیه السلم آمد و گفت یا رسول الله انت تحاسبنا غدا قال لا بل الله یحاسبنا
بیکبار اعرابی نعره بزد و در روی چند بار بگردید و بیهوش بیفتاد آب بر روی او زدند چون بهوش باز آمد سید
علیه السلم گفت یا اعرابی این همه نشاط و دلال تو از چیست گفت از آنکه سرکار با دوست چون حواله با دو

کار بخت نیکو باشد گفت چرا گفت زیرا که او کریم است و کریم چون به چیزی برسد و چون بگزیند ببخشد یوسف کریم
و کریم زاده بود ملک تعالی بواسطهٔ زبان مصطفا صلعم او را کریم ابن الکریم خوانده لاجرم در کار بخت بر گرده و در
قدرت عفو کرد چون برادران آهنگ معذرت کردند وان کنا لخاطئین آهنگ مغفرت کرد
قال لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم وهو ارحم الراحمین لطیفه برادران با او جفا کردند
و از خانمان خویش جدا کردند و بهجران پدر مبتلا کردند و لکن چون عذر پیدا کردند و گفتند خطا کردیم یوسف گفت
عفو کردم قصه چون برادران لطف او بدیدند گفتند یا یوسف خدای تعالی ترا بر ما گزیده و بدین جنایت
رسانیده و ما بر تو بسیار بیداد کردیم هرچند که تو ما را ایمن میکنی ما از قبح معاملت خودی ترسیم یوسف گفت ایمن
باشید که اگر عقوبت خواستمی کرد در بدایت کردمی که شما منکر بودید اکنون که شما اقرار کردید در عداوت
در بستید و چون من زنهار دادم در عقوبت بستم بعد از اقرار دادن عداوت نباشد و بعد از زنهار دادن
عقوبت نباشد یغفر الله لکم وهو ارحم الراحمین در خبر می آید که فردا که بنده را نامه بدست
دهند او در عنوان نامه نگاه کند سیاه بیند در درون نامه نگاه کند گناه بیند دم درکشد حق تعالی گوید اقرأ
کتابک آن بنده از ترس در لرزیدن آید ملک تعالی گوید دل ترسان و نامه برخوان بنده گوید بار خدایا
از تو میترسم و از کردار خود آزار که این کردار بود او به هر بدی سزاوار بود ملک تعالی گوید اگر عقوبت خواستمی
کردن در بدایت کردمی که تو این خیانت کردی چون در بدایت نکردم در نهایت هم نکنم از تو بزبان اقرار
دادن و از من در زمان زنهار دادن چون تو اقرار دادی در معذرت برگشادی و چون من زنهار دادم
در مغفرت برگشادم بعد از معذرت عتاب نباشد و بعد از مغفرت حجاب نباشد قصه برادران
اکنون که جفا از ما درگذاشتی در مستقبل با ما چه خواهی کرد گفت خلاف آنکه شما با ما کردید شما را از خانمان

الله

بعد اگر دیده و بدان کفایت نکردید و بهجران پدر مبتلا کردید و بدان کفایت نکردید و در چاه تنگ و تاریک رها
کردید و بدان کفایت نکردید و کذا فی جمیع ما جری علیه من خلاف آن جفا کنم و بدان کفایت نکنم
و آن گذشته رها کنم و بدان کفایت نکنم حاجت شما روا کنم و بدان کفایت نکنم همه را حله بیارایم در پوشم
و بدان کفایت نکنم تاج کرامت بر سر نهم و کفایت نکنم و همه اهل بیت شما را بیاورم و بر تخت مملکت خود نشانم
تا شما مرا می بینید و من شما را می بینم در خبر می آید که فردا بنده به عرصات قیامت در آید چون اهوال آن در
پیش چشم او پیدا شود دل و جان او از ترس و هیبت اندر بر آید و روان شود ملک تعالی نالد گوید بار خدایا در
ماضی هرچند که من زشتی کردم تو با من نیکویی کردی امروز در مستقبل چه خواهی کردن خطاب آید که خلاف
آن کنم که دی تو با من کردی تو در فرمان من سستی کردی و بدان کفایت نکردی و در نماز کاهلی کردی و بدان
کفایت نکردی و در زکات بخیلی کردی و بدان کفایت نکردی و در روزه ام غیبت کردی و بدان کفایت نکردی
و در تن درستی روی بکبر و بطالت کردی و بدان کفایت نکردی اکنون منت برحمت بیارزم و بدان کفایت نکنم
لطف بنوازم و بدان کفایت نکنم مغفرت بر نوازم و بدان کفایت نکنم و بر تخت مملکت بنشانم و بدان کفایت نکنم
و حجاب بردارم تا تو در من نگری و من در تو نگرم بیت هرچند بباد داده خرمن تو ؛ نان تا نکشی ز مهر من
دامن تو ؛ ای کرده مرا بکام هر دشمن تو ؛ من آن نکنم که کرده با من تو ؛ قوله تعالی اذهبوا بقمیصی هذا
پس یوسف روی بر زمین نهاد و پدر را دعا کرد و گفت بار خدایا از تو میخواهم که تاج نبوت بر سر نهی و بینایی
بادی دهی تا مرا در این عز مملکت ببیند در ساعت جبرئیل آمد که یا یوسف ملک تعالی میگوید که دعایت شنیدم
و حاجت تو روا کردم پیراهن خود را بفرست تا من قدرت پیدا کنم و او را هم در ساعت بینا کنم یوسف را پیرهنی
بود در او تعویذی کرده بود و پیوسته در گردن داشتی و آن پیرهن آن بود که ملک تعالی از بهشت برای

ابراهیم صلوات الله علیه فرستاده بود در آن ساعت که نمرود علیه اللعنة او را بآتش انداخت آن پراهن در بر داشت
آن آتش بر وی گلستان شد ابراهیم آن پراهن با سمعیل داد در آن ساعت که ابراهیم او را قربان خواست
کردن آن پراهن در بر داشت آن کارد نبرید بر دشقی و مهربان شد و اسمعیل آنرا با سحق داد و اسحق
یعقوب را داد و دستی که داشت یعقوب آنرا تعویذی کرد و در گردن یوسف انداخت در آن وقت
که یوسف را برهنه کردند و در چاه افکندند آن پراهن در بر داشت آن چاه تنگ و تاریک بر وی روشن
شد یوسف آن پراهن بیعقوب فرستاد یعقوب بر روی افکند شادی در آمد و اندوه باکران شد لطیفه
ابراهیم در آتش حرقت بود یعقوب در آتش فرقت ابراهیم را چون آن پراهن بتن رسید از آتش حرقت
برست و بسلامت مبتلا شد کُونِی بَرْدًا وَسَلَامًا یعقوب را چون آن پراهن بوی رسید از آتش فرقت
رها شد در ساعت بینا شد ترا همان دو آتش در پیش است یکی آتش حرقت و یکی آتش فرقت فانذرتکم
نارا تلظی و یکی آتش فرقت قوله وظن انه الفراق ملک تعالی ترا برمثال پراهن ایشان
پراهنی داد که آنرا پراهن ایمان و معرفت گویند وریشا ولباس التقوی پس او گفت که پراهن ایمان
در پوش تا از آتش حرقت برهی و بر معاصی آلوده مکن تا از آتش فرقت برهی قصه پس یوسف
گفت برادران را که میخواهم شما را بتجملی و زینتی تمام بکنعان فرستم تا بشوید و پدر را با قوم خود بیارید فرمود
که تا ده ناقه سرخ موی را بیاراستند پالانهای عود بر نهادند و گردنهای ایشان را یاقوت و جواهر در
گرفتند و بر جلس زر تر دین در پی کردند مهارا بریشمین در بستند و دویست اشتر دیگر بار کردند و دان
بر نشستند و راه کنعان بر گرفتند و پراهن یوسف را با خود بردند اختلاف کرده اند تا حامل آن پراهن
که بود بعضی از اهل تفسیر گویند که یهودا بود پراهن از میان بر داشت و گفت آن پراهن خون آلود که

آنروز از وی

آنروز از وی بوی فراق می آید من پیش پدر بردم امروز این پراهن که از وی بوی وصال می آید هم من برم پس بسته
و در بار خود نهاد و از وهب ابن منبه روایت است که جبرئیل امین آمد و گفت یا یوسف ملک تعالی میفرماید
که این پراهن بغلام خود ده بشر که تقدیر من آنست که این بشارت پیش پدرت او برد تو اینجا که کان او تا
تخت او بکنعان نرسد و ما در او را نه چند پدرت اینجا نرسد و ترا نه چند و آن فرزند کنیزکی بود که یعقوب
او را خریده بود و از برای دایه گی یوسف پس او را از مادر جدا کرد و بفروخت تا آن شیر او یوسف را بخوراند
آن کنیزک بمفارقت فرزند بنالید گفت اللهم من فرق بینی و بین حبیبی فرق بینه و
بین حبیبه ملک تعالی آن دعای او بشنید یوسف را از وی جدا کرد اینجا آن پسر از کنعان بطرف
ملک تعالی یوسف را بمصر افکند یوسف در وقت مملکت آن غلام بخرید و ندانست که کیست و از کجاست
تا آنگاه که جبرئیل او را خبر کرد و گفت مر او پدر او سبب محنت تو بوده برو و پراهن بر تا بشارت رسانی
بشیر آن پراهن را در بار خود نهاد و با برادران یوسف از مصر بیرون آمد چون بهشت منزل کنعان رسید
آن پراهن را از بار بیرون آورد و بیفشاند باد صبا از ملک تعالی دستوری خواست که آن پراهن را
سالها تا در محنت و فراق است درد پیت الاخوان در آتش هجران میسوزد دستوری ده تا نسیم وصلت
بمشام او رسانم تا از فرقت ایمن شود و دلش بشارت ساکن شود لطیفه فردا که آن بنده مؤمن
سر از گور بر دارد عالمی بیند دگرگون شده همه کوهها با زمین هامون شده آثار ربوبیت حق تعالی پیدا شده
جزای فعل هر بنده آشکارا شده ترازوی عدل از معلق انصاف آویخته آشنا و بیگانه بهم در آمیخته بهشت میگوید
ای مطیع بیا که جزای تو من دارم دوزخ میگوید ای عاصی بیا که سزای تو من دارم ملک تعالی را بادی که
آنرا باد لطف خوانند گوید بار خدایا چندین هزار سالست که آن بنده را در گور تنگ بوده است

واز اندوه حسرت نیاسوده است ورین ساعت که سر برآورده این احوال قیامت بدید واز آتش دوزخ
بترسید دستوری ده تا در ضیافت نسیم رحمت بمشام سر او رسانم تا از ترس فزع ایمن شود و دلش بجوی رحمت
ساکن شود باد انس بیدلانست باد رسول عاشقانست باد پیغام کش مشتاقانست مصطفی صلی الله علیه
فرمود که ان لله ریاحا تهب فی الاسحار تحمل الاذکار المؤمنین والاستغفار المذنبین
الی رب العالمین گفت پادشاه عالم را بادیست که سحرگاهان از مهب لطف حق تعالی در آید و استغفار
و ذکر و نیاز مؤمنان را بحضرت برد و ناله استغفار عاصیان را بملک تعالی برد پادشاه عالم در صحبت او
ذاکران از بابت قربت نویسد و عاصیان را از بابت قربت نویسد و عاصیان را بابت قربت نویسد و
عاصیان را از بابت رحمت نویسد و عاصیان را از بابت **قصه** چون باد صبا از ملک تعالی اجابت یافت
بوی آن پیرهن بمشام یعقوب رسانید یعقوب فریاد برآورد که انی لاجد ریح یوسف لولا ان
تفندون یعقوب از هشتاد فرسنگ بوی پیراهن می شنید فرزندان از نزدیک نشنیدند فردا مؤمن
از پانصد ساله راه بوی بهشت می شنود و بیگانگان نشنوند لا یجدون ریحها و کافران از پانصد ساله
راه بانگ دوزخ می شنوند و مؤمنان نشنوند لا یسمعون حسیسها فان قیل چون یعقوب بوی پیراهن
از هشتاد فرسنگ راه بشنید چون بود که برادران که در صحبت پیراهن بودند نشنیدند زیرا که آن پیراهن
از بهشت بود و نسیم انوار مصطفی بود فرزندان پدر عاق بودند و فرزند عاق بوی بهشت نشنود مصطفی صلی الله
علیه واله فرمود که فردا که مؤمنان سر از لحد برآرند پانصد ساله راه بوی بهشت بشنوند و شادی کنند و قوم
باشند که بوی بهشت نشنوند و زاری کنند گفتند یا رسول الله آنها که اند قال المشرک و من المنان
والعاق لوالدیه یکی آنکه در دلش شرک و نفاق باشد دویم آنکه با برادر مؤمن در دوستی نفاق ورزد

دیگر آنکه

دیگر آنکه فرزند ناخلف که در پدر و مادر عاق باشند اول کسی که بر مادر و پدر عاق شد ابلیس بود لاجرم اول کسی که از
رحمت نومید شد هم او بود القصه هر کسی که بر پدر و مادر عاق باشد در راه متابعت ابلیس باشد **حکایت**
در روزگار سلیمان علیه السلم مردی پیر با دو چشم بسته از فرزندان شکایت کرد گفت یا رسول الله در خانه نماز میکردم
فرزندم در خانه بگرفت من در نماز بودم خواستم که نماز ببرم و در بگشایم اورا ساقی در تنگ افتاد چون از نماز
فارغ شدم در بگشادم او مست بود و در آن بیعقلی طپانچه بر روی من زد و چشم من نابینا شد سلیمان علیه السلم آن پسر را
بخواند و گفت این چرا کردی گفت یا رسول در آن وقت که من این کار کردم عقل با من نبود اکنون اگر از بی عقلی چشم
پدر را تباه کردم قصاص آن از دست خود بخواهم کارد برکشید و بر دست راست خود زد و دست را از تن
راست خود بینداخت و گفت دستی که با پدر چنین کند بریده به چون پدر آن بدید مهر و شفقت پدری در دلش بجنبید
گفت جان پدر از برای چشم من این عقوبت چرا کردی هزار دیده من فدای این دست تو باد پسر گفت ای پدر
برای دست من غم چرا میخوری هزار دست من فدای چشم تو باد سلیمان علیه السلم عجب بماند گفت ندانم در شفقت
پدر نگرم که چشم فدای پسر کند یا در دوستی این پسر نگرم که دست را فدای چشم پدر کند در ساعت جبرئیل امین
از حضرت رب العالمین در رسید و گفت یا نبی الله ملک تعالی میفرماید که عجب نه از آن پدر که چشم فدای
پسر کند و عجب نه از آن پسر که دست خود را فدای چشم پدر کند عجب از من که در یک ساعت بهر دو نظر کردم و گناه آن
هر دو را بدر کردم و هر دو را در بهشت با تو محشر کردم تا عالمیان بدانند که من که آفریدگارم بندگان خود دوست
دارم ای بنده اگر مطیعی پاکت منت پذیرفتگارم و اگر عاصی پاک رحمت آمرزگارم **بیت** من فغان عاصیان
در محشر که خواستارم ۱ چون بنالدم بساعت جرم ایشان درگذارم ۱ چون درآید در جهان شب عاصیان را بهر خدا
آن نیاز درد ایشان من بطاعت درشمارم **الفصل الرابع والخمسون** من قصه یوسف علیه السلم

فی قوله تعالی فلما فصلت العیر الآیة نکتة اخری والتسلیة من الانبیاء ثلثة اشیاء
سه کس از پرندگان سه کس را از پیغامبران از سه چیز خبر دادند خطاف آدم را از حوا خبر داد و هدهد سلیمان را از
بلقیس خبر داد و جئتک من سبأ بنبأ یقین باد یعقوب را از یوسف خبر داد انی لاجد ریح یوسف
اول کیفیت خطاف آدم را از حوا خبر داد و آن چنان بود که آدم خلاف فرمان کرد ملک تعالی او را در زندان
دنیا بزندان کرد و حوا را از وی جدا کرد و هر دو را بفراق یکدیگر مبتلا کرد آدم بسراندیب افتاد و حوا بجده افتاد دویست
سال بفراق یکدیگر بنالیدند مرغان از هوا و آهوان صحرا با ناله ایشان الفت گرفتند خطاف در کرت
آدم را ندیده بود از جمال و صورتش عجب آمد با خود اندیشه کرد که هرگز من مثل این صورت ندیده ام گویی که
این را جایی جفتی نیک آمد گرد عالم طواف کرد چون بجده رسید حوا را دید بر کنار دریا نشسته بیگریست
این صورت مانند وست اگر او را جفتی هست این نشاید که بود و آن موی که بشانه از سر او افتاده بود برداشت
و بیاورد و در کنار آدم نهاد آدم آن را ببوئید بوی حوا شنید پارهٔ موی از سر خویش بکند و بدو انداخت خطاف
آن را برگرفت و بپرید آدم در سایهٔ او میدوید آن مرغ از هوا آن موی را ببرد و در کنار حوا نهاد حوا از آن
بوی آدم شنید پارهٔ موی از خود بکند و بدو انداخت خطاف آن را برداشت و بپرید حوا برخاست و در سایهٔ
او میدوید همچنین از این جانب می آمد و از آن بدین می آمد تا در زمین عرفات هر دو را بهم رسانید ملک تعالی با او
عتاب کرد که من ایشان را از یکدیگر جدا کردم و بفرقت مبتلا کردم تو ایشان را بیکدیگر رسانیدی و از بلای فرقت
رهانیدی خطاف گفت بار خدایا من اینکه کردم از سر غیرت کردم که هر چه را که دیدم از پرندگان هوا
و دوندگان صحرا همه را جفت دیدم او را در این خطهٔ خاک فرد یافتم گرد عالم طواف کردم تا جفت او
بچنگ آوردم و بیکدیگرشان رسانیدم تا او را نیز جفت باشد فرد و یگانه تو باشی پادشاه عالم فرمود

که بی اذن حضرت کردی چون بحکم غیرت کردی این خیانت از تو درگذشتم و عتاب از تو برداشتم و ترا با
فرزندان او موافقت دادم و در میان ایشان حرمتی نهادم تا هر کجا که باشی از ایشان نشیمن بر ایشان [illegible]
که خطاف هرگز در ویرانی آشیان نسازد بخانهٔ آدمیان برد و آدمی او را دوست دارند مصطفی صلوات الله
علیه و آله فرموده است که اکرموا الخطاف فانه یعلو فی صفرة آخر الکتر لطیفه مرغ که
دلیل آدم شود در میان فرزندان ایشان چندین کرامتش پیدا شود دلی که دلیل راه خدا شود پس [illegible]
آشنا شود فرد از صحبت او کی جدا شود دویم هدهد بود که سلیمان را از سبا خبر داد و قوله تعالی و جئتک
من سبا بنبأ یقین و آن چنان بود که سلیمان یکروز بر تخت مملکت نشسته و اختیارات در پیش او نهاده
نشسته و غلامان از چپ و راست صف کشیده پریان و آدمیان در پیش ایستاده دیوان [illegible]
دست در کمر زده مرغان در هوا بر بالای سر او پر درکشیده ناگاه آفتاب افتاد کی از کنگره بر تاج او
افتاده در نگریست جایگاه او خالی دید فقال مالی لا اری الهدهد یعنی چون است که هدهد را
نمیبینم خالیست در چشم من یا خود غایب است پیش من پس باز را فرستاد که او را بجوی و پیش من آر
تا عذابش کنم تا هر که در و نگرد عبرت گیرد باز در اوج هوا پرواز کرد هدهد را دید که از جانب غربی
می آمد خواست که او را در مخلب قهر خود آورد هدهد گفت بدان خدای که ترا این قوت و شجاعت داد
که مرا نیازاری و مرا برفق و لطافت پیش سلیمان بری گفت اگر منت نیازارم سلیمان نذر کرده است
که ترا عذاب کند یا بکشد هدهد گفت باکی نیست باز گفت از صولت و سیاست او نترسی گفت نه
چرا گفت زیرا که سلیمان را میل بظلم نیست و غیبت من از مجلس او بی عذری نیست امید سلامت است
حکمت بندهٔ عاصی در راه جرم و معاصی چنین گوید که بار خدایا هر چند ترا بجرم من [illegible] این جرم

وگناه من بحکم وقضای تو نیست پس تو ام امید رحمت باز هدهد را پیش سلیمان آورد بانگ بر وزد گفت
تو چه کس باشی که در راه امر منت عصیان بود خاطر هدهد را از غایت رد آمد گفت تو چه ملکی که مُلک ترا از
غیبت چون منی نقصان بود سلیمان عم خوش شد دانست که آن نه خود گوید بلکه بحد الهام حق گوید گفت یا هدهد
این نه تو میگویی او میگوید و مرا جواب الزام او نباشد من در باب تو نذری کرده ام که ترا بیازارم
گفت چه نذر کرده گفت ترا عذاب کنم یا بکشم گفت مرا عذاب مکن که تعذیب کار ظالمان است
و مکش که کشتن کار قصابان است گفت پس بحکم گفت بنواز و خلعت ده که تو کریمی و این طبع و خوی کریمان
باشد سلیمان را آن سخن او خوش آمد و انگشت بر سر او نهاد در وقت تاج هدهد پیدا شد و دست لیسنه
و بال او فرو کشید رنگ خلعت الوان آشکارا شد مرغی که سلیمان را بکرم بستاید سلیمان او را خلعت تاج
مومنی که پنجاه سال که ملک تعالی را در مقام عبادت بوصف کریمی و رحیمی و غفوری و شکوری بستاید
چه عجب اگر در نفس و الپسین گناهان او را بتاراج دهد نکته آن تاج هدهد دادهٔ سلیمان بود آن
مومن دادهٔ رحمن بود اگر کل عالم خواهند که آن تاج هدهد بستانند نتوانند آنچه دادهٔ سلیمان است خلق نه
که از وجدا کند سلیمان گفت یا هدهد همه سخنان تو حکمت و نذر من در باب تو قتل و عقوبت نذر چیست
گفت یا نبی الله نذرت مطلق است یا با عذر مستثنا کرده سلیمان گفت عذر را استثنا کرده ام
که اگر عذر غیبت پیدا کند من او را از عقوبت رها کنم هدهد گفت پس درین غیبت معذورم و سفر کردن
از برای عبرت دیدن و علم آموختن روا باشد من درین عالم هوا سفر کردم تا ترا از عجایب خبر آرم
اینک آمدم و خبر آوردم وَجِئتُکَ مِن سَبَإٍ بِنَبَإٍ یَقِینٍ القصه مشهوره نکته هدهد در چنگ
عقاب سلیمان گرفتار بود چون خبر بیاگفت رستگار شد آنکه سلیمان را خبر دهد از عقوبت رستگار شود

الحمد رضا

آنکه از خدا خبر دهد کی گرفتار شود نسیم باد یعقوب را از یوسف خبر داد قوله تعالی اِنّی لَأَجِدُ رِیحَ یُوسُفَ
و آن چنان بود که چون بشیر با برادران یوسف از مصر بدر آمد و چند منزلی راه برفتند آن پیراهن را از
بار برآوردند و بفشاندند باد صبا باذن خدا آن بوی را بمشام یعقوب رسانید یعقوب در هشتاد
فرسنگ زمین فریاد برآورد که اِنّی لَأَجِدُ رِیحَ یُوسُفَ قوم او گرد او نشسته بودند قالوا تَاللهِ
اِنَّکَ لَفِی ضَلالِکَ القَدِیمِ گفتند از وفات یوسف هشتاد سال برآمد تو هنوز خمار شربت عشق او
از سر بدر نکنی عاشق را چون عشق غالب شود از هر جانب که نگه کند بوی وصال معشوق شنود یعقوب
مطلوب غلبات عشق یوسفی و سید ما صلوات الله علیه مطلوب غلبات عشق ایزدی بود یعقوب را چون
باد صبا در وزیدن آمدی بخروش آمدی گفتی اِنّی لَأَجِدُ رِیحَ النَّفَسِ الرَّحمنِ مِن قِبَلِ الیَمَنِ
بیت گر مشتاقی بدین حدیث شاید ٭ در شوق ز نام او نشاط افزاید ٭ امروز بنام دل کی
آساید ٭ روزی باشد که وقت دیدار آید قصه چون بشیر بدو منزلی کنعان آمد از پیش بآمد
یهودا موافقت کرد چون بدروازهٔ کنعان رسیدند مادر بشیر دیدند زار و چاره و نحیف و ضعیف
بچشم نابینا و تن ناتوانا میگفت یا غیاث المستغیثین اغثنی ای فریادرس بیچارگان تا کی درد و غم
هجران چون بشیر آن بشنید رقتی در دل او پیدا شد گفت این ضعیف ترا چه رسیده است گفت دردی
از این بتر که مرا است کرا نیست گفت آن چه درد است گفت یکی درد و غم هجران و دیگر غم نان بشیر
دست فرا کرد و پارهٔ زر بدو داد و گفت که مدتی بدین قناعت کن تا ملک تعالی غم دیگر کفایت کند
پس بپرسید که از کجای آیی بدین خرمی و خوشبویی گفت از مصر می آیم و پیش یعقوب میروم گفت آن
پیغمبر بی رحمت گفت با تو چه بی رحمی کرد گفت آنکه فرزند دو ساله مرا از من جدا کرد و مرا بهجران او مبتلا کرد

گفت فرزند ترا چه کرد گفت بگرگ خورد گفت بچاش بردند گفت بکجا گفت بمصر گفت چند سالست گفت از آن تاریخ
تا امروز خدا بهتر داند فاما هشتاد سالست که از من جدا شده است گفت نامش چه بود گفت یوسف گفت در این
هشتاد سال هیچ خبر وی شنیدی گفت نه ولیکن در این ساعت بوی می شنوم بشیر از اشتر فرود آمد و گفت
اینک من بشیرم آمده ام مژده کن که باتو رسیدم دست بگردن مادر فرو گرفت و هر دو بیهوش شدند پیره زن را
سر ایشان برگرفت و برکنار نهاد آب بر روی ایشان زد چون بهوش باز آمدند پیره زن خود را دید
فرزند بینا شده بعد از ناتوانی توانا شده بعد از پیری جوان و برنا شده دست بحضرت برداشت و گفت
یا دائم الاحسان والافضال من علیه کامنت علی بالوصال بار خدایا چون فرزند بمن رسید آن دعا
رسان چون چشم مرا بدیدار فرزند خود بینا کردی چشم او بدیدار یوسف بینا گردان پس بشیر در شهر رفت
و در خانه یعقوب شد او را دید در بیت الاحزان سر فرو برده گفت سر بردار که ایام محنت بسر آمد و وقت
روح و راحت در آمد یعقوب سر بر آورد و بشیر پیراهن را بر روی او افکند در ساعت چشم نابیناش بینا شد
تن ناتوانش توانا شد ضعف پیری از وی جدا شد راست قد و برنا شد یعقوب بخندید و نعره بزد
اسباط گرد او در آمدند گفتند تا اکنون بانگ و ناله و زاری شنیدیم اکنون آواز خنده و شادی شنویم چه
بوده است یعقوب برخاست و گفت در نگرید تا ببینید در وی نگاه کردند یعقوب را دیدند با چشم بینا
و تن توانا و رخسار زرد او چون ماه شده موی سفید او سیاه شده با او گفتند ای یعقوب این توی گفت
آنکه دیدید ضعیف صفت و غیرت حق بود و آنکه امروز می بینید صفت عنایت حق است این آیت بگفتم
انی اعلم من الله ما لا تعلمون دانستم که اگر خداوندان بگلیم غیرت برانند بگلیم عنایت بخوانند
اگر روزی زنند روزی خلعت دهند لطیفه از یعقوب تا یوسف هشتاد فرسنگ بود هشتاد سال

بلاء دهم

بر آمد و هرگز خبر او نشنید آن روز که کاروان از مصر بدر آمد از هشتاد فرسنگ بوی پیراهن بشنید این چرا بود
زیرا که آن روز فراق بود و این روز وصال بود چون فرقت در آید همه اسباب کشف حجاب گردد چون وصلت
در آید همه اسباب حجاب کشف شود بنده بیچاره پنجاه سال عمر بگذراند و از احوال ذلت و خیانت و معاصی خود
غافل بود چون نفس او یکی باز آید دیده باز کند هر چه در آن پنجاه سال کرده باشد پیش چشم او باز حاضر
گردد عجب بماند گوید در آن وقت آن همه بی خبری چه بود و دریغ وقت این همه بیداری حجت فرشته بیاید در
گوش او گوید ذلک یوم الخفیة وهذا یوم الرؤیة ذلک الیوم المکنة وهذا یوم الحسرة گوید آن روز
روز سترپوشی بود و امروز روز کشف نهفتگی است دی روز مهلت و خفتگی بود امروز روز حسرت و بیدارگی است
یوم تبلی السرائر دو کار عجب از برادران یوسف پیدا شد یکی آنکه از روز حسد می بردند تا یعقوب یوسف را از
یعقوب جدا کنند و یکی آن روز بشارت می بردند که یعقوب را بوصال او حیات کنند همین دو حال بنده مؤمن را
از پیش است روز مرگ بگریند که بوقت زن و فرزند مبتلا شود دیگر روز بخندند که بوصلت خداوند رسید
لطیفه عجب تر از همه چیزی آن کاروان بود که از مصر می آمد کاروان سالار کاروان می آورد و بشیر پیراهن
می آورد و باد بوی بشارت و وصلت می آورد ملک تعالی بینایی می آورد و بینایی روشنایی می آورد و حال
بنده در وقت رحلت از دنیا همچنین بود ملک الموت اجل آورد منکر و نکیر رفق و لطف می آورد و رضوان
خلعت می آورد و ولدان بشارت می آورد و فرشته سلام و تحیت می آورد و خداوند جل جلاله و عم نواله
فضل و رحمت می آورد آنجا که فرستنده یوسف بود و آرنده بشیر و فرستاده پیراهن بود بعد از نابینایی
بینایی بود آنجا که فرستنده پادشاه عالم باشد بعد از بینایی نابینایی چون باشد لطیفه یعقوب و اخی
در بیت الاحزان نشسته بود ساعتی از جور فراق می نالید و از بوی وصال می نازید ساعتی از فرقت و ای

میکرد ساعتی از بشارت وصلت های هوی میکرد دم بران صفت روزکار میکذرانید تا بعاقبت دیده باز کرد
جمال یوسفی در پیش چشم او پیدا شد بخن عارف دربیت الاحزان دنیا ساعتی از خوف فی ناله و ساعتی از رجا
وامید فی نازد ساعتی از بیم فرقت آه میکند بعاقبت چشم باز کند جمال و جلال ایزدی در پیش چشم او آشکارا شود

مطلع
کر تبرد یادشاهت دوست مقدار باشد ⁝ در بهشت آن جا کاهت رب انهار باشد

و لهذا قالوا یا ابانا استغفر لنا قوله الاعتراف بالظلم من مواجب العفو عند اهل الحلم
واظهار الندم من مواجب الغفران في طرائق الكرم اقرار دادن پیش حلیمان موجب رستکاری بود
و برکردن پشیمان خوردن پیش کریمان سبب عطف و مهربانی بود آدم بذلت اقرار کرد ملک تعالی اورا توبه
آزاد کرد فتاب علیه فهدی موسی بظلم برخود اقرار کرد ملک تعالی اورا از قتل زنهار داد فغفر له
انه هو الغفور الرحیم یونس برخود بظلم اقرار داد و دعا کرد ملک تعالی اورا از شکم ماهی رها کرد
فنجیناه من الغم برادران یوسف بخطا برخود اقرار دادند یوسف ایشان را از عقوبت زنهار داد
لا تثریب علیکم الیوم پس معلوم کشت که اقرار کردن بکناه نزدیک لئیمان سبب قصاص و کرفتاری بود
و معترف کشتن بذلت نزدیک کریمان سبب خلاص و رستکاری بود فان قیل یوسف کریم بود
چون برادرانش بکناه اقرار کردند یوسف در وقتشان زنهار داد و یعقوب از و کریمتر چرا کفت
سوف استغفر لکم ربی چرا در وقت کرم پیدا نکرد و حاجت فرزندان او روا نکرد جواب کویم
ابن عباس از رسول صلی الله علیه روایت میکند که تاخیر کرد تا شب آدینه درآید دعا ایشان از خدا
تعالی بخواهد که شب آدینه دعای بنده خطا نباشد و هیچ بنده نیاز مند بی مراد از درکاه خدا نشود پس
تاخیر او از فرط شفقت بود نه از بغض و امانت و طاووس الحرمین روایت کند و بیشتر از مفسران

که از بهر آن

که از بهر تاخیر کرد تا بداند که دل یوسف با ایشان خوش است یا نه زیرا که یوسف خصیم بود و یعقوب شفیع بود
و شفیع باید که شفاعت برضا خصم کند و کفته اند که یوسف ایشان در وقت جفا از ایشان درکذاشت که ایشان را
بسیار رنجانیده بود و عجز ایشان ندیده بود و کفت اکر در وقتشان عفو کنم بی قبابی رایکان بوده هرچه
رایکان یابند قدر آن ندانند و دیکر کویم یوسف در وقت عفو کرد از بهر آنکه ملک تعالی بر و شفاعت کرده بود
و چون ملک تعالی شفاعت کند کس نتواند که رد کند و یعقوب از آن تاخیر کرد که ملک تعالی شفاعت نکرده بود
و کس نتوانست که بی شفاعت او عفو کند و لا یشفعون الا لمن ارتضی و دیکر جواب آنست که یوسف جوان
بود و یعقوب پیر و دل جوانان نازکتر و چون عجز برادران بدید از رحم دلی طاقت آن نداشت که ایشان را
در بند انتظار بدارد در وقت رحمت برکاشت و آن جفا از ایشان درکذاشت عطایی خراسانی کوید
حاجت از جوانان خواستن ولیتر از آنکه از پیران خواستن نه بینی که چون حاجت از یوسف خواستند تعجیل کرد و
یعقوب تاخیر کرد پس شب آدینه درآمد یعقوب روی بقبله نماز آورد و دو رکعت نماز بکذارد و دست نیاز
بحضرت برداشت و کفت بار خدایا فرزندان من بیوسف بی رحمی کردند و من در باب فراق او
بی صبری کردم بار خدایا کرم خود در حق ما بیچاره کان پیدا کن مرا از بی صبری و ایشان را از بی رحمی از آتش
دوزخ رها کن در ساعت جبرئیل جبرئیل امین از حضرت رب العالمین دررسید و کفت یا نبی الله جبار عالم
سلام میرساند و میکوید که دعای ترا شنیدیم و نیاز تو بجود پذیرفتیم و بشفاعت تو آن جفا از ایشان درکذاشتیم
و ترا ثواب صابران ارزانی داشتیم قوم خود را جمع کن و با خود ببر و با مصر شو تا چنانکه در فراق یوسف
محنت دیده صد چندان در وصال او راحت بینی یعقوب قوم خویش را جمع کرد که می کویند چهار صد
کس بودند و بعضی کویند که سیصد تن بودند و بعضی کویند هشتاد و دو تن بودند چون بنزدیک مصر رسیدند یوسف دارا

از پیش بفرستادند تا یوسف را خبر داد یوسف چون خبر آمدن یعقوب شنید بفرمود تا شهر را بیاراستند پس
برخواست با ششصد هزار غلامان و خدم و حشم خویش باستقبال آمد و ریان بن الولید بر دست راست او می آمد و دیگر زیبایان
بر دست چپ او می آمدند اخبار و علمای مصر در پیش یکجا جمع می آمدند جبار عالم از یک منزل راه حجاب از دیده
یعقوب برداشت تا یوسف را در میان آن همه غبار و ظلمت می دید بر مثال ماه شب چهارده لطیفه
خوش روزگاری آرزو بود ایام فرقت گذشته و روزگار وصلت در آمده شب هجران بپایان رسیده و صبح
وصال بر دمیده دلها بمهر و وفا از کین و جفا و عداوت و زشتیها برخاسته چون بدروازهٔ مصر رسید
ایوان و قصر بدید بلؤلؤ و جوهر و دیبا آراسته متعجب بماند همی در ساعت ندا آمد که ادْخُلُوا مِصْرَ إِنْ شَاءَ
اللهُ آمِنِينَ این همه تعجب چیست این همه آثار و زینت درگاهست در رو و بین تا جمال و زینت پیشگاه
ببینی همچنین که فردا بندگان سر از لحد بر آرند از منازل آفت و هول شده بگذرند در صحرای قیامت حاضر
آیند خود را بینند از محنت گور آسوده و از آلایش جرم و گناهان بزدوده علم جاه و دولت برافراشته
اعلام سعادت بر در آن بداشته و صد هزاران نقش و نگار و رنگ بنگاشته متعجب بمانند همی ندا آید
که ادْخُلُوهَا بِسَلَامٍ آمِنِينَ این همه تعجب چیست این چه دیده اید نقش و رنگ درگاهست در رو
تا جمال و جلال پادشاه بینید قصه چون یعقوب نزدیک رسید از میلی راه با جملهٔ قوم خویش پیاده شد
آورده اند که یوسف پیاده نشد نه از بهر اهانت بلکه از بهر عرض و جاه و ثبات را پس جبرئیل امین
در رسید و گفت یا یوسف دست را بگشای یوسف پنجه را بهم باز کرد نوری از میان او بپرید یوسف
پرسید که این چیست گفت این نور نبوت بود که از صلب پشت تو جدا شد و از سر انگشتان تو بیرون شد
بدین بی حرمتی که کردی در آن وقت که پدرت پیاده شد تو پیاده نشدی دیگر از نسل تو پیغمبر نباشد تتمه

یوسف یک بی حرمتی کرده بود نور نبوت از صلب او جدا شد آدم یک بی مروتی کرد نعمت جنت از او جدا شد
ای کسی که کل عمر خود با پدر بی حرمتی کنی و با خداوند اکبر بی مروتی کنی و با خلق او بی غیرتی کنی نترسی که گاه رحلت نور معرفت
از تو جدا شود رباعی ای آنکه شب و روز بتن در کنی ۱ چون سنه بکار فاسقان پی بنی ۱ در زانکه دم
از آن تو بیرون نهی ۱ دین در نفس پسین تو بر باد دهی ۱ روایتی دیگر آنست که چون یعقوب پیاده شد
یوسف نیز پیاده شد چون بهم رسیدند دست در گردن یکدیگر کردند هر دو بیهوش شدند در نظارهٔ
حال و درد و وجد ایشان غریو از لشکر برآمد چون بهوش باز آمدند یعقوب گفت جان پدر هشتاد
سالست که تا رخسار من در فراق تو از آب دیده خشک نگشته است در این هشتاد سال نتوانستی که از تو
بمن نوشتی تا من از حیات تو خبر یافتمی چندان براه بردی و فرع نشستمی یوسف دست در بغل کرد
و دستهٔ نامه بیرون آورد و گفت یا پدر هر گه که از فرقت تو بی طاقت گشتمی قلم و کاغذ بر داشتمی و
نامه بنوشتمی و داستان احوال خود بنگاشتمی چون خط نوشتمی جبرئیل بیامدی و دست من بگرفتی گفتی
یا یوسف ملک تعالی میفرماید که ما بحکم غیرت پیری را بآتش فرقت میسوزیم و در بوتهٔ محنت میگدازیم
تو دست تصرف در آتش کشتن تا میعاد آن در نیاید آن محنت و تیمار او بسر نیاید چون فرمان ملک تعالی
چنین بود نتوانستم که مخالفت کنم چون فرمان داد که نامه بنویس در وقت نوشتم و فرستادم پس لشکر
در رسید و از هر دو جانب صف کشیدند یوسف گفت شما کیانید گفتند ما همه غلامان و بندگانیم
یوسف گفت أَعْتَقْتُكُمْ بِحُرْمَةِ هَذَا الشَّيْخِ گفت جمله را آزاد کردم به اکرام قدوم پدر لطیفه
فردا که سرا پردهٔ رسالت آن سید علیه السلم بمقام محمود بزنند و آن چتر را بر تخت ولایت نشاند
بهشت را برات آن بدارند و دوزخ را بچینند چون زفیر دوزخ پیدا شود و ویل عاصیان

بوش خدا شود ملک تعالی از ایشان پرسد که شما کیانید گویند بار خدایا ما اهل عصیانیم و در دایرهٔ گرداب خویش سرگردانیم
و مفلسان و درمانده کانیم بیچاره و غریبان و داده کانیم ملک تعالی گوید از امت کدام پیغمبرید گویند از امت
پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفی از حضرت رب غفور خطاب آید که اعتقتکم بحرمة هذا السید همه را آزاد کردم
بحرمت مقدم این مهتر **اشارت** یوسف اگرچه کریم بود و نیازمند بود و آن کرم او مجازی بود نه حقیقی
یوسف با کرم مجازی بنده کان خود را آزاد کرد و خلعت داد ملک تعالی با کرم حقیقی کی روا دارد که امت محمد را
از فضل و لطف خود در دیدار او بگرداند و عقوبت کند **حکایت** علی ابن الموفق در شب من از دنیا
بیرون شد چون من بجنازه رسیدم سه روز بود که از دنیا رحلت کرده بود با خود گفتم که اکنون که از نماز و تسبیح
جنازهٔ او محروم ماندم اگر از برای ساعتی بر سر تربت او شوم دور نباشد چون بر سر تربت او رسیدم
چندی بخواندم خوابی بر من درآمد آن جوان را در خواب دیدم بصورتی تمام بیخ امید و تاجی بر سر از مرصع و حله در بر
با او گفتم که ملک تعالی با تو چه کرد گفت مرا در کنف کرم خود فرود آورد گفتم بچه معاملت گفت مرا معاملتی نبود
که بسبب رحمت من شدی و لیکن مرا چون در گور نهادند اقارب و خویشان من بر سر گور نشسته بودند که فرشتگان
عذاب درآمدند با گرزهای آتشین که مرا عذاب کنند از حضرت خطاب آمد که یک ساعت مهلت دهید
تا پیوستگان او از وی جدا شوند چون ساعتی برآمد آن پیوستگان و عزیزان خویشان من با خانه رفتند مادرم بر سر
تربت نشسته بود که آن فرشتگان گفتند ملکا خداوندا این زن از سر تربت من باز نمیگردد چه فرمایی خطاب آمد
که اگر او باز نگردد شما باز گردید که بکرم ما لایق نباشد که بعقوبت شتاب کنید و فرزند را در پیش مادر عذاب
کنید ما در شفاعت بضعف آن مادر نگریدیم و آن فرزند را بدو بخشیدیم **لطیفه** همچنانکه آن مادر در گور
فرزند نگران بود فردا سید علیه السلام بحاجیان امت نگران باشد همچنانکه آن مادر بر سر تربت گریان بود فردا

فردا سید علیه السلام بر گناه امت گریان بود همچنانکه آن مادر بر کنار لحد زاری کنان بود فردای قیامت سید ما
صلوات الله علیه بمقام شفاعت زاری کنان باشد ملک تعالی از کرم روا ندارد که فرزند را در پیش مادر عذاب
کند از فضل خود کی پسندد که امت را در پیش سید علیه السلام عذاب کند فرزند را ملک تعالی در پیش مادر حله
پوشید و آراسته معرفت کرد فردا که ملک تعالی امت را در نظر پیغامبر آرد و حلهٔ سعادت ازلی پوشد
بیت تا ز ایمان ذرهٔ اندر دلم باید قرار * من ز دوزخ غم ندارم گرچه باشد صد هزار * گر بدوزخ
یار باشد نور ایمان در دلم * در صلابت کم نیاید از شعاع نور نار * نار دوزخ کی تواند تاختن با نور دل
کان ز کسب ملک آمد نی ز فضل کردگار * پیش از آن کان آتش دوزخ نبود در مرا * من برآیم از سموم
عشق از دوزخ دمار * آتش خلقت چه سوی آتش نمرود شد * آتش نمرود شد همچون گل اندر بهار * آتش
دوزخ چو بیند آتش عشاق را * همچنان گردد ساعت عاشقان اندر معاد **الفصل الحادی والخمسون**
من قصهٔ یوسف فی قوله تعالی ورفع ابویه علی العرش الآیه قوله رفع ثلثة من الانبیاء
علی العرش الرفعة والعلاء یعنی سه کس را از انبیا بحکم عنایت بر داشتند و علم دولت ایشان بر
افراشتند و رفعناه مکانا علیا عیسی را با آسمان با همت بر داشتند بل رفعه الله الیه
و یعقوب را بر تخت ولایت خود بر داشتند و رفع ابویه اول گفتیم ادریس را تا بجنت بر داشتند و گویند
بود که او از فرشته التماس کرد که مرا با آسمان بر تا لختی عجایب ملکوت ببینم و در دیدن آن مرا عبرت باشد
و در آن عبرت مرا در حال خود فکرتی باشد و آن ناتبی باشد و آن فرشته بود که بر فلک موکل بود دوست
ادریس بود گفت یا ادریس هر چند که تو دوست منی و لیکن مرا زهرهٔ آن نباشد که بی امر ربانی کاری کنم
تا از ملک تعالی دستوری نخواهم ساکن باش تا من دیگر باز آیم پس از ملک تعالی دستوری یافت پا او را

درمیان پر خود پنهان کرد و بآسمان برد و در دیار آسمان بگردانید ادریس از میان پر او می نگریست و عجایب میدید
چون بآسمان چهارم رسید شخصی را دید مهیب بر کرسی نشسته و سر در پیش افگنده و گره بر پیشانی زده پرسید
آن کیست گفت ملک الموت علیه السلام گفت بپرس که از عمر من چند مانده است آن فرشته نزدیک آن آمد
گفت مرا در زمین دوستی هست ادریس نام پیغمبری با مجاهدت و نیکوخصلت و بسیار طاعت در جریده
خود نگاه کن ببین که از عمر او چند مانده است ملک الموت گفت این چنین بنده که تو میگویی اینک جان
او بر داشتم از میان پر فرشته خواست که او را خبر دهد چون پر بگسترانید ادریس مرده از میان پر او
بیفتاد آن فرشته بر بالین او بنشست و ناله و زاری فرا کردن گرفت گفت بارخدایا من او را
بفرمان تو بآسمان آوردم تا عجایب ملکوت ببیند چون با دنیا شود روی با طاعت و رغبت کند
و جد و جهد زیادت کند تو او را جان برداشتی مرده در پیش من بگذاشتی بارخدایا اگر مرا در پیش درگاه
تو قدری هست این را زنده گردان و بمراد خودش برسان ملک تعالی دعای او را در باب او اجابت
کرد و در زمان او را زنده گردانید ادریس برخاست و گفت درد مرگ چشیدم و الم جان کندن بدیدم
مرا بدوزخ بگذران تا آن انکال و اهوال آن ببینم چون روی با عبادت کنم جد و جهد خود را زیادت کنم
آن فرشته او را بدوزخ بگذرانید گفت اکنون بهشتم در آور تا نعیم و ثمار آن ببینم بامید آن در طاعت
بیفزایم آن فرشته دستوری خواست پس بهشتش در آورد ادریس چون بهشت را بدید دست در
درخت طوبی زد و در سایه آن بنشست فرشته گفت برخیز تا بدنیا بریم ادریس گفت نیایم آنچه ملک تعالی
تقدیر کرده است که هر بنده کان برود در باب من باسری شد تقدیر او آن بود که هر که را بیافریند بمیراند
و هر که را بمیراند زنده گرداند مرا میرانید و باز زنده گردانید تقدیر او آن بود که هر که را بهشت رساند

جاودانه

جاودانه آنجا بماند و من بهشت رسیدم خواهم که مضمون این تقدیر پیدا بود و مرا جاودانه اینجا جا بود فرشته گفت
بارخدایا میشنوی که ادریس چه میگوید خطاب آمد که راست میگوید آنچه مضمون تقدیر ما بود از مرگ و حشر بود اینهم
تقدیر ما چنان است که هر که در بهشت آید آنجا بماند و دیگر بیرون نیاید بگذار تا همیشه در اینجا باشد تا خلاف تقدیر
نشود ادریس ~~بحکم عنایت~~ بحکم عنایت والسلام در بهشت بماند لطیفه گویند تلبیس بهشتی شده ادریس
بحکم خداوند جهان و نه تلبیس اذا اراد الله امرا هیأ اسبابه ملک تعالی چون خواهد که بدیعی پیدا
کند از بدایع خود بساعت وجود آن مهیا کند چون خواست که ادریس از ممکنان در بهشت باشد او را با آن
فرشته التماس کرد و آن فرشته حاجت او را روا کرد پس ملک تعالی بر کرشمه مبتلا کرد پس آن فرشته
زاری و دعا کرد ملک تعالی او را زنده کرد این همه بدایع آشکارا کرد تا ولایت بهشت او را مهیا کرد همچنین
ملک تعالی خواهد که بر بنده عاصی رحمت کند و بدو نظر عنایت کند گناه او را در پیش چشم او آشکار کند و درد
و ندامت در دلش پیدا کند و او را در عالم مهر خود شیدا کند پس بر بساط طاعتش برپا کند این همه عجایب
لطف خود پیدا کند تا به فضل و رحمتش آشنا کند اینک عظیم صفت برداشتن ادریس بود تا بجنت الماوی
اما برداشتن عیسی علیه السلام بآسمان دنیا و آنچنان بود که ملک تعالی او را معجزه احیای مردگان و ابرای
اکمه و ابرص داده بود یکروز میگذشت قومی از جهودان با یکدیگر میگفتند آمد آنکسی که ساحر و جادو است
و از جمله ناپاک زادگان است عیسی دلتنگ شد بملک تعالی بنالید پادشاه عالم آن ناله او را بشنید
و آن هشتاد نفر کس را از ایشان خوک و بوزینه گردانید چون جهودان این بدیدند امیر خود را خبر کردند
امیر با لشکر بی بخت قصد کشتن او کرد و لشکر امیر را گفتند اگر ما قصد او کنیم او قصد دعا کند و ملک تعالی
او را دعا مستجاب کند و ما را همچون آن دیگران رسوا کند امیر گفت یکبار حمله آرید پیش از آنکه او آهنگ دعا

شما او را پاره پاره کنید ایشان یکبار حمله آوردند عیسی از میان ایشان بیرون شد و در خانه رفت جهودان
از پس او در شدند ملک تعالی قدرت آشکارا کرد و شبه صورت عیسی بروی هر یکی پیدا کرد تا هر یکی از ایشان
یکدیگر را عیسی پنداشتند تیغ در نهادند و همدیگر را بکشتند ملک تعالی جبرئیل را فرستاد تا او را از آنخانه در آورد
و بآسمان برد بَلْ رَفَعَهُ اللهُ اِلَیْهِ جهودان قصد کشتن عیسی کردند ملک تعالی آثار لطف خود پیدا کرد و شبه
صورت عیسی بر جهودان آشکارا کرد تا هر یکی از ایشان بدست یکدیگر کشته شدند و عیسی بسلامت رسته شد فردا
که مؤمن و کافر به دوزخ بگذرند آتش دوزخ قصد مؤمن عاصی کند ملک تعالی آثار رحمت خود پیدا کند از مؤمن
برگردد و با کافران او کند تا کافر بدل مؤمن شود و مؤمن عاصی بسلامت رسته شود اینک گفتیم سنت
برداشتن عیسی بود تا بحضرت اما سیوم یوسف بود که پدر و خاله خود برداشت و بر تخت ولایت نشاند
وَرَفَعَ اَبَوَیْهِ عَلَی الْعَرْشِ و آنچنان بود که چون یوسف بمصر رسید یوسف او را بدان کوچها و بازارها
بگردانید پس در خانه برد تا بدان تخت رسید که نشستگاه او بود بیکدست یعقوب را گرفت و بیکدست کسی
که خاله او بود و بر تخت آورد و در میان ایشان نشست برادران از پس در آمدند یوسف را دیدند بر تخت
ملکت نشسته بر مثال ماه شب چهارده پدر بر راست او و در نظاره جمال او و خالش بر دست چپ او
نشسته در حال آن ده برادر در آمدند و سر بر زمین نهادند و او را سجود کردند یوسف گفت یَا اَبَتِ هٰذَا
تَأْوِیلُ رُؤْیَایَ مِنْ قَبْلُ و هرچه یوسف در مصر دید از نعمت و دولت و ملک و ولایت همه آن
بود که بکنعان در خواب دیده بود و لیکن میان این و آن بسیار فرق بود از بهر که آن بخیال دیده بود
همه ذل و خواری و محنت بود و از پس آنکه بعیان دید همه انس و شادی و لقا و راحت بود هرچند بنده
فردا در بهشت بیند همه آن بود که امروز به بیان شنیده باشد و لیکن بسیار فرق بود میان این و آن

پس ازانکه

پس از آنکه در کتاب به بیان دیده باشد رنج و درد و مرگ و تکلیف و جفا باشد پس از آنکه در بهشت بیند
رَوح و لطف و دیدار و لقا باشد لطیفه یوسف در خواب خیال سعادت بدید اگرچه رنج بسیار
و خواری بکشید آخر بدان دیده برسید وَرَفَعَ اَبَوَیْهِ عَلَی الْعَرْشِ خود بر تخت نشست و پدر و خاله را
بر تخت نشاند و مراد بابویه این پدر و خالت زیرا که مادر یوسف بود در وقت زادن ابن یمین
مرده بود یعقوب خواهر او را خواسته بود و عرب خاله را با نام مادر بخوانند چنانکه عم را با نام پدر خوانند
قوله تعالی قَالُوا نَعْبُدُ اِلٰهَکَ وَاِلٰهَ آبَائِکَ ابراهیم و اسماعیل و اسحق عم بود و لیکن او را با نام پدر خواند
از بهر آنکه برادر پدر پدر بود چون روا بود که برادر پدر پدر بود روا بود که خواهر مادر مادر بود فان قیل
چرا برادران را نیز بر تخت نشاند گوییم از بهر آنکه محنت و فراق یوسف چون ایشان کشیده بودند نعمت
وصال او هم ایشان چشند و ایشان درین بیست و اند سال در فرقت یوسف گریان بودند و برادران خندان
بودند و نعمت آن چشند که محنت کشیده باشند و مزد بدان دهند که کار کرده باشند فردا در بهشت چون
ملک تعالی حجاب جلال بردارد مؤمنان او را ببینند و فرشتگان نه بینند زیرا که امروز مؤمنان در رنج
طاعت بوده‌اند و فرشتگان در روح و راحت و ترشید لاجرم مؤمنان بینند که در رنج و طاعت فرسوده باشند
که راحت رنجور را زیبا باشد قوله وَقَدْ اَحْسَنَ بِیْ اِذْ اَخْرَجَنِیْ پس یوسف در سخن آمد و نعمتها که
ملک تعالی او را داده بود و فضلی که با او کرده بر می‌شمرد و میگفت ملک تعالی مرا از زندان نجات داد
و تاج ولایت بر سر نهاده و بلا از من دفع کرد و کید زنان از من دفع کرد پدر بدان شکر میکرد
لطیفه ملک تعالی را شکر کرد بر دفع بلای زندان و دفع کید زنان و رستن از مکر برادران و چاه
بار دیگر یاد نکرد زیرا که برادران پیش از آن در پیش او بخطا معترف گشته بودند و یوسف جفا از ایشان

درگذاشته بود اگر گیدی ایشان را از چاه رها یاد کردی ایشان را از کردار خود یاد آمدی خجل گشتدی و آنکس که از
جانی عفو کرده باشد دیگر او را شرمساری نماید فَانَّ ذِکرَ الوَحشَةِ وَحشَةٌ فردا که ملک تعالی را
در بهشت بهمه نامها یاد کنند مگر بچهار نام غفور و رحیم و تواب و حلیم زیرا که بدین چهار نام نامش یاد کنند
از گناه خود ایشان یاد آید شرمسار شوند نعیم بهشت بر ایشان مکدر شود و صفای نعمت بر ایشان شوریده گردد
که بهشت بجای تیرگی و شوریدگی است و دیگر اگر این نامها بگویند از کردار خود ایشان یاد آید خجل گردند ملک تعالی
آنکس را که بخشاید شرمسار نماید از کرم خود لطیفه پس یعقوب گفت خواستمی که حقیقت بدانمی که این محنت
فرقت چه بود و از ما هر دو گناه کار که بود یوسف گفت گناه کار من بودم که فرمان ترا مخالفت کردم
وخواب با برادران بگفتم ملک تعالی آن را سبب محنت من گردانید تو نیز بطفیل من مبتلا شدی یعقوب گفت نه
گناه کار من بودم که از گرگ ترسیدم بر فرزندان اعتماد کردم ملک تعالی فرزندان را سبب محنت من گردانید تو
بطفیل من بکید ایشان گرفتار شدی و مبتلا در ساعت جبرئیل امین از حضرت رب العالمین در رسید گفت
یا نبی الله چون هر دو انصاف بدادید که با خود اضافت کردید و گفتی گناه از من است که بر فرزندان
اعتماد کردم و یوسف با خود نسبت کرد و گفت گناه از من است که فرمان ترا مخالفت کردم ما هر دو را از گناه
پاک کردیم و سر براه معرفت در دادیم و گناه شما را بر گردن شیطان نهادیم نَزَغَ الشَّیطانُ بَینِي وَبَینَ
اِخوَتِي همچنین چون در میان دو مؤمن خلافی پیدا شود بسبب دنیا و یا بسبب غبار و کدورتی اشکال بر ایشان
صلح آیند عذر را از یکدیگر بخواهند این گوید جرم مرا بود که سبب آزار من بودم و آن دیگر گوید جرم مرا است
که ابتدای این کار من بودم ملک تعالی گوید که چون هر دو جرم با خود نسبت کردید و آزار بر دل کشیدید
و مصالحت کردید ما هر دو را از گناه پاک گردانیدیم و روی بساحت غفران در آوردیم و گناه شما را بر

شیطان

شیطان نهادیم که اِنَّ الشَّیطانَ یَنزَغُ بَینَهُم قصه پس یعقوب با فرزندان و خویشان و اهل بیت خویش در
وصال یوسف بنشست و چهار سال بنشست گویند بعد از چهار سال جبرئیل امین بیامد و گفت جبار عالم
سلامت میرساند و میگوید که روان آبا و اجداد تو بتو مشتاق شده گاه آن آمد که بروی و گورهای ایشان را زیارت
کنی یعقوب بدانست که او را رحلت بسرای آخرت نزدیکست فرزندان را گرد خود در نشاند و بعبادت
پادشاه عالم وصیت کرد و بکار و نظم اسباب آخرت دلالت کرد قوله تعالی اَم کُنتُم شُهَداءَ
اِذ حَضَرَ یَعقوبَ المَوتُ پس درد فراق یوسف در دلش تیز کرد و بگریست یوسف گفت یا پدر چرا
میگریی ملک تعالی ترا از محنت فرقت رهانید و بروح وصلت در رسانید و قوت و صحت و بینایی و
روشنایی داده بر تو منت نهاد شادمان اندر میان قوم خود نشسته همه راحتی و گل اُنس از شاخ
طرب می چینی امروز روز خنده و شادیست نه روز گریه و زاریست یعقوب گفت جان پدر روز گریه
و زاری امروز است که این وصلت تمام شد و این دولت بکام شد گفت چرا گفت زیرا که اگر دی در فراق
بدم که از آن بوی وصال می آمد امروز در وصالی ام که از او بوی فراق می آید دی اگر چشم از درد فراق گریان
بود دل بسوی وصال نازان بود امروز اگر دل بوصال نازانست چشم از بیم فراق گریانست بیت
در عشق توی بمیرم ای مشکین خال ؛ وز وصل تو نی بل بسوزم همه حال ؛ پروانه شمع را چنین باشد حال
در درد بمیرد و بسوزد بوصال ؛ پس گفت مرا دستوری ده تا بر سر گور آبا و اجداد خود باز شوم و اگر کرده
رحلت یابم در آن بیت الاحزان خویش بنشینم که خاک آن خانه با آب دیده من الفتی گرفته است
تا آن دو سه روز فرقت بروزگار خود بنالم پس یوسف را در بر گرفت و گفت جان پدر باید که این حرمت
لطف که ملک تعالی با تو کرده است نگه داری و در هیچ حال او را بنیازاری و عبادت او را و اپس نگذاری

صیحه و غریو از همه فرزندان برآمد گفتند یا پدر این همه دولت و نعمت چشم ما بتو روشن بود اکنون میروی ما
بیگذاری عربی ترحل عن حبیبک ثم تبلی عزیزی ما دعاک الی الفراق بکر ای کدام عیش
بود که مرگ آن را تیره نکرد و کدام چشم بود که فراق آن را خیره نکرد و کدام نعمت و ملک بود که مرگ آن را پراکنده نکرد
و کدام دل بود که فراق آن را بغم آکنده نکرد و کدام ملک بود که خدای تعالی او را معزول نکرد و کدام امیر بود که فراق
او را از ولایت معزول نکرد ذوالقرنین از قرن تا بقرن عالم مملکت بگرفت چون ولایتش مستقیم شد گریان
و زاری کنان شد گفتند ترا چه رسید گفت مرگ در می آید و ولایت می شود اذا تم امر دنا نقصه
لقمان سه هزار و سیصد سال علم آموخت و خلق را پند داد و بآخر گریان شد گفتند ترا چه رسید گفت مرگ
می در آید و علم و حکمت می شود خورشید چون برآید همه روز در وصال خلقان تابان بود بآخر زرد و لرزان
شود اگر گویی ترا چه رسید است گوید غول می در آید و صحبت می شود و این همه فرقتها آسان ترست وای
بر آن بندهٔ بیچاره که هفتاد سال با میدی بسر برده باشد روزها روزه داشته باشد و شبها نماز کرده
باشد چون نفس او بحلق باز آید گریان و لرزان شود گویند ترا چه رسید گوید از غیب ندا آید که حرمان چه
می در آید ایمان و معرفت می شود شعر پر ز درد ست این دل از غمهای من ؛ یک نظر در وی کن ای
مولای من ؛ من نه بینم در کرم همتای تو ؛ تو نیابی در گنه همتای من ؛ پا نهادم بر بساط دون تو
ز و ملغزان روز مرگ این پای من ؛ گاه رفتن از شهادت در مبند ؛ ای زبان ناطق گویای من
چون شوم تنها ز یاران در لحد ؛ رحمت آور بر تن تنهای من ؛ در بهشت جاودان با تو مقیم
با بود در هر دو زخ جای من ؛ گر بود جنت مرا رستم ز غم ؛ ور بود دوزخ افکندم وای من

الفصل الرابع والخمسون من قصة یوسف فی قوله تعالی رب قد آتیتنی من الملک و علمتنی

من تاویل

من تاویل الاحادیث وقوله خصص اربعة من الانبیاء باربعة اشیاء چهار کس از
پیغمبران بچهار چیز مخصوص گشته اند ابراهیم برشد و هدایت ولقد آتینا ابراهیم رشده من قبل داود
بفضل و علم و خلافت ولقد آتینا داود منا فضلا یحیی بزهد و حکمت وآتیناه الحکم صبیا
یوسف بملک و ولایت رب قد آتیتنی من الملک اول گفتیم ابراهیم را برشد و هدایت مخصوص کرد
و از دشمن نهان کرد و آن چنان بود که پادشاه عالم در یکسالگی دلایل معرفت در آموخت و سلطنت
بر دوخت و از نمرود پنهان کرد تا کین خود را ازو بخواست وهب بن منبه گوید که منجمان و کاهنان نمرود را
گفتند که امسال فرزندی از مادر جدا شود که سبب آفت ملک تو بود و وجود او هلاک تو باشد او بفرمود که
هر زن که بار داشت موکلی برو گماشت چون مولود از و جدا شدی اگر پسر بودی بکشتندی و اگر دختر بودی
بگذاشتندی و آن زنان که حایل بودند شوهر را از ایشان جدا کردند تا با ایشان صحبت نکنند مادر ابراهیم بدو
آبستن بود و ملک تعالی آبستنی از و نا پدید کرد تا کسی بدو تهمت حامله ننهد چون از و جدا شد در وقت
چنان نمود که گفتی چهار ماهه است مادر او از قصد نمرود بترسید او را ببرد و بغاری در سوراخی پنهان کرد و سنگی
بر در آن غار نهاد جبرئیل علیه السلام در وقت بیامد و دو انگشت او در دهن او نهاد تا از یکی شیر مکید و از یکی
انگبین یک روز چندان می بالید که کودکان دیگر بهفته می بالند از بهر آنکه تا چون از غار بدر آید کس گمان
نبرد که او در این سال زاییده است پندارند که هفت ساله است خبر ان الله تعالی یقبل الصدقة
فیأخذها بیمینه و یربیها کما یربی احدکم فلوه او فصیله حتی یعتبر اللقمة منها
مثل جبل احد لطیفه آن نه عجب که ملک تعالی ابراهیم را یکساله هیکل هفت سالگان در سا
تا کس نداند که او یکساله است پندارند که هفت ساله است آن عجب که لقمهٔ که بندهٔ [illegible] درویش دهد

از دست بنده بستاند و بجودی خود آن را بآب عنایت می پرورد تا فردا بر مثال کوه اُحُد در جمع قیامت آن را
کس نمی‌داند که او لقمهٔ نان داده پندارند که مال و نعمت جهان داده است **لطیفه** نمرود خواست که ابراهیم کشته
شود و حق تعالی خواست که از قتل رسته شود هزاران طفل بیگناه را بدل او بنمرود دادند تا همه کشته شدند تا آن یکی
بسلامت رسته شد فردا که مؤمن عاصی بکنار دوزخ رسد آتش خواهد که بسوزدش و حق تعالی خواهد که نسوزد
چون آتش سوختن او کند هزاران بیگانه را بدل وی دهد تا بیگانه سوخته شود و مؤمن بسلامت رسته شود
چون یکبار برآمد ابراهیم از غار بدر آمد در راه طاعت حق بشتافت روی از ماه و ستاره و آفتاب بتافت
درگاه جلال حق یافت إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفًا اینکه گفتیم صفت تخصیص
ابراهیم بود بخلت برشد و هدایت **دویم** گفتیم داود را مخصوص کرد بفضل و علم و خلافت قوله تعالی
وَلَقَدْ آتَيْنَا دَاوُودَ مِنَّا فَضْلًا و مراد این بفضل نبوت و رسالت پادشاه عالم داود را
برگزید و رسول خود گردانید و آوازی خوش کرامت کرد هرگاه که بخواندی زبور آواز برکشیدی جوهای آب از
سر قرار رفتی و فرشتگان در نظاره آمدندی مرغان در ترنم آمدندی هفت فرسنگ و هفت فرسنگ آواز
او برفتی هرگاه که او زبور خواندی یا ذکر حق گفتی ملک تعالی او را بر فرشتگان جلوه کردی و گفتی بنگرید بداود
که چه نیکو بزرگوار بنده است ملک تعالی او را معجزه داد که آهن را از دست او نرم گردانیدی بی آتش
چنانکه خمیر در دست خباز خواهد که گرد کند و خواهد که دراز کند آهن چون داود بدست گرفتی و بهم گردی
و اگر خواستی گرد کردی پس از آن زره کردی و یکی را بهزار درم بفروختی قوت خود از آن بکردی یکروز لقمان
حکیم در نزدیک او شد او را دید که او زره میساخت خواست که از او پرسد که این چیست باخود گفت اگر
بپرسم نباید که خاطرش شوریده گردد صبر کرد تا تمام کرد فقال داود نعم اللباس للحرب فقال لقمان

نعم الصبر

نعم الصبر للمرء **لطیفه** آن نه عجب که آهن در دست داود تا چنان شد این عجب تر که دل را
بکلمهٔ توحید نرم گردانید تا ملک تعالی بفرمان شد قوله تعالی ثُمَّ تَلِينُ جُلُودُهُمْ وَقُلُوبُهُمْ إِلَى ذِكْرِ اللَّهِ
آهن چون در دست داود نرم گشت از و زره آمد و آن زره ساز مردان جنگ شد مؤمن بکلمهٔ توحید نرم
گشت از و معرفت پیدا شد تا فتنهٔ دهان [?] شد اینکه گفتیم صفت تخصیص داود بود بفضل و خلافت بود
سیم گفتیم یحیی را مخصوص کرد بزهد و حکمت قوله تعالی وَآتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا اهل تفسیر گویند که یحیی سه ساله بود
که ملک تعالی او را فهم و معرفت داد و تاج نبوت بر سر نهاد و با خود آشنا کرد و در راه طاعت بار داد
و پدر بر پا کرد و از معصیت معصوم بداشت فردا که دیوان هر کسی نشر کنند از انبیا و اولیا سهو و زلتی باشد
مگر دیوان یحیی باشد که در نامهٔ او هیچ زلتی نباشد فردا یحیی می آید در عرصات و بر براق عنایت سوار
گشته هفتاد هزار فرشته بر یمین و کذا علی یساره و خلفه و قدامه ملک تعالی از سراپردهٔ عزت
غیب بواسطه خطاب میکند که مَنْ أَرَادَ أَنْ يَنْظُرَ إِلَى عَبْدٍ لَمْ يَعْصِنِي طَرْفَةَ عَيْنٍ فَلْيَنْظُرْ إِلَى يحيى
لطیفه آن نه عجب که یحیی را از گناه صیانت کرد آن عجب تر که مؤمن قضای زلت کرد پس چون او را
روی براه انابت کرد پس بیک ندامت آن همه را کفارت کرد التَّائِبُ مِنَ الذَّنْبِ كَمَنْ لَا ذَنْبَ لَهُ
می آید که بنده عمری گناه کند و مخالفت فرمان کند پس بپشیمانی روی بدرگاه کند پس قصد عالم صدق و انتباه کند
و بخشش خداوند اقبال جاه کند **بیت** از هر نفسی که بی تو برآمد ، با تو همه راه رفیق راهم ، گر آه کنم
من اندرون آن آهم ، من خود ز تو آن آه ز آتش آهم ، اینکه گفتیم صفت تخصیص یحیی بود بزهد و حکمت بود
چهارم گفتیم یوسف بملک و ولایت مخصوص گشت قوله تعالی رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي مِنَ الْمُلْكِ و آن چنان بود
که ملک تعالی بکید برادران مبتلا کرد و از کنار پدر جدا کرد آغوش در بند چاه کرد آغوش از رشتهٔ عز و جاه

تا عالمیان بدانند که هرکجا ذل و بلا بود در ضمن آن عز و علا بود آورده اند که چون یوسف از کید برادران نجات
یافت هر شبی بشکرانهٔ آن هزار رکعت نماز بگذاردی ملک تعالی آن طاعة بپذیرفت شکر او بران نعمت
بموقع قبول افتاد ملک تعالی تاج ولایة و ملکش بر سر نهاد و بعد از ان محنت براحتش رسانید برادران را
مقهور و منخوار او گردانید و پدر و مادر و پدر را با او بتخت مملکت نشاندند اهل تفسیر را اختلافست تا بعد از چند
به پدر رسید کلبی گوید بعد از بیست و دو سال بوی رسانید سلمان فارسی گوید بعد از چهل سال به پدر رسید
حسن بصری گوید بعد از هشتاد سال بوی رسید و چهل سال پیش او بماند با جملهٔ خویشان آنکه قصد کنعان
کرد برادران پیش پدر رفتند و گفتند یا پدر یوسف بحرمت تو ما را عفو کرد و جفا از ما درگذاشت اما ما در حق
او بسیار بیحرمتیها کرده ایم و با نواع جفا او را آزرده ایم بترسیم که چون تو از پیش ما بروی وقتی آن صفت
بشریت بر و غالب شود کین خود از ما بخواهد یا پدر آنچه بکنعان از ما پذیرفته بودی بجای آور و ندانچه کرده ایم
از ملک تعالی استغفار خواه و از یوسف نیز عذرخواه یعقوب روی بیوسف آورد و گفت جان پدر اگر
برادران با تو جفا کردند از تو درگذشت ذکر آن گذشته را یاد مکن و بدیشان جور و بیداد مکن یوسف
گفت همه مصریان بنده گان من بودند آن همه را آزاد کردم چون بنده کان را بهر تعظیم و حرمت تو آزاد کردم
از کرم خود روا دارم که بشفاعت تو با برادران جفا کنم آنچه بمن تعلق داشت درگذاشتم آن دردی
از فراق من بر دل تو نهادند تو نیز درگذار یعقوب گفت آن نیز که در حق من کردند من نیز درگذاشتم
فرزندان زاری بر آوردند یعقوب گفت اکنون چه می نالید گفتند درگذشتن شما چه سود اگر خدای
از ما درنگذارد یعقوب بر پای خواست یوسف را گفت جان پدر برخیز با من معاونت کن تا من
شفاعت کنم تا باشد که ملک تعالی بر ایشان رحمت کند پس هر دو روی بقبلهٔ نماز آوردند یعقوب دعا کرد

یوسف ثنا میگفت برادران در قفا آمین میکردند جبرئیل علیه السلام آمد که ملک تعالی سلام میکند و میگوید مژده
کان بدعا برید یعقوب گفت معاذ الله که ما کان بدعا برییم جبرئیل گفت ملک میگوید بلی گفته چون برده ام خطاب
آمد که یا جبرئیل بگو تو که یعقوبی از کردار فرزندانت وحشت رسید و تو که یوسفی از کردار برادرانت محنت
رسید مرا از جفای ایشان نه محنت رسید و نه وحشت و نه ذرهٔ منقصت رسید چون شما از جفای که ایشان کردند
و محنتی که دیدید می درگذارید و در صفت ضعیفی بر شفاعت کنید من با آنچه که دیدیم در صفت کریمی او در گذارم
کنم پس چون یوسف از ملک تعالی حاجت خواست و مغفرت گناه و زلت یافت بتخت دولت مملکت
یافت و با زلیخا صحبت یافت بتخت دولت و عز و ولایت یافت دانست که دولت بکمال رسید
هرچه بحد کمال آید انه بوی زوال آید پس روی بدرگاه ملک تعالی آورد و گفت رب قد آتیتنی من الملک
بار خدایا در وقت کید برادرانم نگاه داشتی تا جزع نکردم در وقت قصد زلیخا نگاه داشتی تا زنا نکردم
در وقت ولایتم نگاه داشتی تا جور نکردم گاه رحلت آمد بر بساط توحید نگاه دار تا نزا دو نکویم توفنی مسلما
لطیفه کدام پیغمبر بود که از هول عاقبت بترسید کدام ولی بود که از خوف خاتمت نلرزید ابراهیم با حضرت
خویش میگفت واجنبنی وبنی ان نعبد الاصنام موسی با تربت خویش میگفت واغفر لنا وارحمنا
وانت خیر الغافرین زکریا با عصمت خویش میگفت رب لا تذرنی فردا وانت خیر الوارثین
نوح با تربت خویش میگفت والا تغفر لی وترحمنی سید علیه السلام با سیادت خویش میگفت ما ادری
ما یفعل بی یوسف با ولایت خویش میگفت توفنی مسلما والحقنی بالصالحین انبیا از خوف عاقبت
خویش بترسیدند و اولیا از هول عاقبت می ترسیدند و تو با ساقی بر بساط آسمان بحکم جهل و نادانی نشسته
خودی شناسی و نه از خاتمت بترسی نمیدانم تا از عمل خود چه میاندوزی حکایت یک روز سید عالم علیه السلام

بدر حجره رسید در حجره بسته بود ناله زار شنید از درون حجره بشکاف در نگاه کرد شخصی را دید بر جایگاه
نماز او نشسته و ردای او را بر دست نهاده و بر دل و دیده میمالید و میگفت الهی بحرمت هذه الردا ان
تغفر و لا تبدل اسمی سید در حجره بگشاد جبرئیل را دید از درگاه جلال آمده و در حجره سید زوی
تضرع و ابتهال کرده و اشک خونین بر رخساره روان شده و ردای او بر دست گرفته و آنرا بحضرت
وصلت ساخته و میگفت ملکا بحرمت این ردای آن مهتر که در نیابت جبرئیل بیچاره را برحمت شاد کنی
و او را از بند قطیعت آزاد کنی سید چون جبرئیل را بران صفت گریان و زاری کنان دید گفت یا جبرئیل
تو که پیک حضرتی و امین مملکتی و آراسته لباس عصمتی و در مقام قربتی این همه ترس و خشیت از کجاست گفت انا
روز باز که صفت قهر ملکی بر فرش طاعت عزازیلی آن معاملت کرده است هرگز هیچکس را از مقربان ملاء اعلی
از کرد بیار امید ماند و نفسی از بیم بر نیاورده اند در نیابت خوف من غالب شده و همت من نشان عاقبت
خود را طالب شد که هرچند که جستم صفت خاتمت و نشان عاقبت خود نیافتم ندانم که از خواندگان خواهم بود
یا رانده آمدم تا با تو عهدی کنم تا اگر چنان باشد که مرا بدین درگاه بی نیازی در گونه کاری فتد تو زبان از شفاعت
من خاموش نکنی و این رنجهای گذشته را فراموش نکنی جبرئیل دست در دامن سید صلوات الله علیه زده و سید
دست در دامن جبرئیل امین زده میگفت الهی زنهار در ساعت در آسمان گشاده شد میکائیل از حضرت در آمد
که جبار عالم میفرماید که اعفکما من عقابی و اعصمکما بتثبیتکما ثوابی و لکن لا تحتجا علی انفسکما فانی
الجبار افعل ما اشاء یا این همه ساکن گردید و از توجه روزگار خود غافل مباشید که من خداوندی
قادر و قهارم و از هرچه باز دونکار مقربان کنم باک ندارم بیت نالم گرچه نالائق نکرم گرچه کریم
میدارم میان دل و دل از معول کردانم ⁖ هیدانه نهان من می بینمان من ⁖ میگوید تو آن من بی نیاز شادی

کرشن پر غم چه غم دارم دل از شادی چه کم دارم ⁖ و رو گویند شایدرو دلیل و خار و ریانم ⁖ همه عمرم بسر بردم همه کاری
تبه کردم ⁖ میان فضل و عدل او چنان چون گوی گردانم ⁖ نه نازم بفضل او می ترسم ز عدل او ⁖ همی گویم خدایا تو
یا مر زان یا کن نام ⁖ رحیم جامیانی تو نیاز مفلسانی تو ⁖ اکرم ازدر برانی تو زنم من ره کجا دانم

الفصل الثانی من والخمسون

من قصه یوسف فی قوله تعالی رب قد اتیتنی من الملک و علمتنی من تاویل
الاحادیث و قوله من طلب الدنیا ذم و من طلب العقبی غنم و من طلب المولی کرم
هر که دنیا جوید ندامت یابد و هر که عقبی جوید غنیمت یابد و هر که مولی جوید کرامت یابد سید علیه الصلوات و
السلام مولی خواست کرامت یافت الم تر الی ربک ادریس عقبی خواست غنیمت یافت و رفعناه
مکانا علیا یوسف دنیا خواست ندامت یافت توفنی مسلما فان قیل دنیا چگونه خواست
گوییم چنانکه روی بدیان کرد و گفت قال اجعلنی علی خزائن الارض در بدایت از دیان ملک خواست
و در نهایت از جهن مرگ خواست اهل تحقیق گفته اند در بدایت ملک خواست چون بیافت که فانیست مرگ
خواست گفت توفنی مسلما و الحقنی بالصالحین گفت بار خدایا وام مرگ و هم با مسلمانان دوست دارم از
فانی که از وی بوی ندامت آید و از مرگ با مسلمانان خواستن بوی کرامت می آید و گروهی گفته اند سبب مرگ خواستن
از آن بود که خبر وفات پدر و عم بدو رسیده بود و آرزوی وصل ایشان در دل بجنبید دعا کرد که بار خدایا
این ملک فانی از من بستان و در طلب ملک باقی بوصل ایشان در رسان و آن چنان بود که یعقوب قصد
کنعان کرد و او را برادری بود عیص یعقوب با او در یک شکم بوده بود از مهتران گفته اند که در وقت ولادت
یعقوب خواست که از مادر جدا شود عیص بر و عصیان آورده و در بیرون آمدن بر و سبق گرفت یعقوب
دست در عقب او زده بود از آنکه عصیان نموده بود عیص گفته اند و آنکه در عقب بیرون آمد یعقوب گفته اند

واین عیص و یعقوب فرزندان اسحق بودند چون بزرگ شدند عیص خداوند کشت و زمین بود و یعقوب
خداوند گاو و گوسفند بود و اسحق در آخر عمر نابینا شده بود و عیص را گفت برو از بهر من صیدی بکش و بیاور تا
دعا کنم که ملک تعالی نبوت در خاندان تو بدارد و مادر یعقوب را دوستر داشتی چون عیص بطلب
صید رفت مادر یعقوب را گفت که گوسفندی از گوسفندان خود بکش و بریان کن و پوست آن در خود کش و پیش
تا او بخورد و باشد که آن دعا که از بهر او است بتو بدهد برخاست ببوی تو کند باشد که نبوت در خاندان تو بماند
یعقوب گوسفندی بکشت و بریان کرد و پوست آن در خود کشید و پیش پدر برد اسحق دست بدو فرود آورد
اندام عیص بسیار موی بود گفت اللمس مس عیص والریح ریح یعقوب یا اسحق گفت باندام عیص
ولیکن از تو بوی یعقوب آید پس آن دعا کرد ملک تعالی آن دعا را در باب یعقوب اجابت کرد نبوت از
و اعقاب او داد چون ساعتی بگذشت عیص بیامد و آن صید بیاورد و پیش پدر نهاد اسحق گفت که باز
آوردی بخوردم و دعا کردم گفت نه من اینساعت آمدم اسحق گفت پس یعقوب بود که بر تو سبق برد و آن دعا
کرده شد و قضای ملک تعالی بانچه خواست رفته شد عیص غمناک شد و گفت من اولیترم اسحق گفت فعل
ناحق مکن که من نبوت ترا میخواستم و حق تعالی او را میخواست و خواست بنده با خواست آفریننده برابر نباشد
ولیکن دعای دیگر مانده است آن در حق تو بجای آوردم و آن آنست که از ملک تعالی درخواستم تا نسل ترا
بسیار گرداند پس ملک تعالی نسل او را بسیار گردانید اکنون همه روم میان از نسل عیص اند و عیص از آن زمان
باز که پدر این دعا کرده بود از خشم نمیخواست که روی یعقوب بیند برخاست و بروم شد صد سال آنجا بماند
پس چون عمرش باخر رسیده بود ملک تعالی آرزوی دیدار برادرش یعقوب در دلش پدید آورد با خود
گفت برخیزم و بکنعان شوم و برادر را ببینم و برگذشته ازو حلالی بخواهم از روم بکنعان گشت یعقوب

بمعرات قصه

بمعرات قصه مصر کرد در میان راه یعقوب و عیص فراهم رسیدند یعقوب او را دید و او را بدید دانست که این عیص است
که می آید یعقوب از وی شرمسار بود بدانچه کرده بود از شرمساری از میان کاروان بدر شد روی بکوهی نهاد
اندران کوه غاری بود اندران غار شد و اندران غار مغاکی بود اندران مغاک رفت و بخفت خوابی
بدو درآمد چون عیص بکاروان رسید از حال یعقوب پرسید گفتند او بدان کوه رفت که بر سبیل قضا
حاجتی عیص از پی او برفت و بدان غار شد او را دید در آن مغاک خفته بود مهر برادری در دلش بجنبید فرود آمد
و روی بر روی یعقوب نهاد و بخفت در وقت از حضرت جبار عزرائیل را خطاب آمد که هردو را جان
بردار و بحضرت ما بیار در ساعت هردو را ملک الموت هردو را جان از قالب جدا کرد لطیفه
ای مرد غافل از کوی غفلت درگذر و این شگفت کار عجب درنگر دو برادر روی از یکدیگر تافته و هیچ یکی
قطری از اقطار عالم گرفته صد و پنجاه سال روی از همدیگر نهفته باخر در یک راه و در یک وقت بیکدیگر رسیده هردو همدیگر را
یافته بنفس خود در گور خفته روی بر روی هم نهاده و جان بداده و سخن ناگفته از مصر برفت که بکنعان شود از برای آنکه
خود را زیارت کند و پس بروم شود و دل برادر را خوش کند ملک تعالی بواسطه تقدیر میگفت من هردو را بگور آرم
و عیش بر ایشان خوش کنم ازینجا آن پیدا شد که تدبیر برادران بود و آن پیدا شد که کنون تقدیر خداوند جهان بود
ای آنکه دولت دراز زیستی و پیشی است و میگویی که چندین سال بخواهم ماند و بخواهم زیست هیچ میدانی که تقدیر چگونه
تقدیر با تو چیست بیت ای خواجه تو پرگشته در خدمت شاه ؛ تا چند بتخت شاد باشی و کلاه ؛ زان
ترسم که چرخ گردان ناگاه ؛ از تخت تو تخته سازد از جاه تو چاه ؛ پس چون عیص و یعقوب در آن مغاک
رسیدند پس بزرگ از هم بریدند کاروان انتظار آمدن ایشان کردند چون باز نیامدند باثر ایشان بطلبیدند
هردو را دیدند روی بر روی هم نهاده و جان فانی بحضرت باقی فرستاده هردو را مرده یافتند

از ایشان برآمد و ماتم وقت ایشان فراکردن گرفتند کس بمصر فرستادند پیش یوسف که آن پدر بخت سیده
که هشتاد سال در هجر و آرزوی روی تو بوده و چهل سال در وصال و آرام و دل نوازی تو بود از عالم دنیای
فانی بار رحلت برداشت و ترا یتیم بگذاشت و آن عم تو از روم بیامد و با او قصه مصالحت کرد و پیش از آنکه
با او سخن گوید روی بر روی او نهاده و قصد رحلت کرد یوسف چون بشنید تاج از سر بینداخت و حریر و حله از
سر بینداخت و حریر و حله در بر خود پاره پاره کرد با کل لشکرش سر و پا برهنه میدوید تا بالین عم و پدر رسید
ایشان را بدین صفت دید از سر درد و حسرت بنالید پس در نگریست در هوا آسمان دید گشاده و ارواح انبیا
و اولیا باستقبال روح ایشان آمده عالم هوا دید با علام انوار آراسته فرشتگان نثار رحمت بر دست گرفته
ایشان را از آن خاک برآوردند و بشستند و هر دو را در یک گور در بیت المقدس دفن کردند در بدایت هر دو
از یک شکم آمده بودند و هر دو در یک گور شدند پس چون یوسف دست از خاک ایشان بیفشاند بمصر آمد
و در خود نگاه کرد چهار غم او را دریافته بود یکی غم و اندوه یتیمی و دیگر اندوه غریبی و دیگر اندوه فراق
پدر و اندوه هجران عم طاقت این اندوهان نداشت در آمد بکنار رود نیل آمد و سجاده بگسترانید و قدم در
بساط اخلاص نهاد و آن شب تا روز نماز کرد با آخر گفت رب قد آتیتنی من الملک الآیه
آخر آیه گفت بار خدایا از کید برادرانم رهانیدی و از مکر و دام زنانم رهانیدی و از زندانم برون آوردی
و به مملکت و دولت رسانیدی و بمنصب رسالت و نعمت دوستی و علم و حکمت و تعبیر مرا آموختی این مملکت
دنیا را بقائی نخواهد بود یک دعای مرا اجابت کن و مرا از این عالم دنیا با مسلمانی برون بر و بصحبت آبا
و اجداد کرامت کن جبرئیل امین بیامد در وقت که یا یوسف جبار عالمت سلام میکند و میفرماید که بدست ما
و عمت را چون وقت بآخر رسیده بود چون بهم رسیدند چندان مهلت ندادم که سخن با هم بگفتندی نظر

قم ولاتم

هر دو را گذاشتم و هر دو را جان برداشتم ترا هنوز مدت بآخر نرسیده است همچنان آهنگ عرض و نیاز میکن و رحلت را
برگ و ساز میکن که چون اجل در آید یکزمان با تو نپاید پس از وفات پدر دیگر تاج بر سر ننهاد و بر تخت مملکت
ننشست و هر شبهای در پوشیدی و بکنار رود نیل رفتی و با حق مناجات کردی یک شبی در خواب
دید یعقوب و اسحق را حلهای بهشت پوشیده و تاج کرامت بر سر نهاده با او گفتند یا یوسف بیا تا ساعتی
که در آرزوی شوق ما میسوزد بشارت باد ترا که سه روز دیگر بما رسیده باشی آورده اند که یوسف در آن
سه روز در آرزوی وصال پدر چندان تضرع و زاری کرده بود که پدر در آن هشتاد سال در آرزوی او کرده
بود پس روز سیوم ملک الموت بیامد و گفت یا یوسف مدت بآخر رسید و آبا و اجداد منتظر قدوم تو اند
و دیده بر گماشته اند تا کی باشد که ترا ببینند پس یوسف تن در تسلیم داد و ملک الموت جان او را
کشیدن گرفت دل او در طپیدن آمد اعضای او در لرزیدن آمد برادران را بخواند و هر یک را در برگرفت
و بدرود کرد پس یهودا را ولی عهد خود ساخت پس گفتند یا یوسف فرمای که زلیخا را خبر کنیم گفت نه که
او طاقت فراق یکساعت نداشت طاقت فراق ابدی کی دارد پس ملک الموت معالجت جان او میکرد
و یوسف می نالید و ملائکه ملکوت در تعزیه آمدند و مقربان و روحانیان دست بنوحه برآوردند و برادران
خاک بر سر کردند چون روح از قالب منقطع شد جبرئیل امین بیامد و سه حله سفید از بهشت بیاورد و او را
بشستند و در کفن بپیچیدند و در تابوت نهادند پس زلیخا را خبر کردند که آن یار دلارام تو و آن جفت دلنواز
تو یوسف بار رحلت بربست و از دار دنیا طمع برداشت و ترا بیوه و بیچاره بگذاشت زلیخا چون بشنید
سر و پا برهنه تاختن آورد چهار فرسنگ از بیرون مصر همچنان می آمد تا بشهر رسید یوسف را که گذشته
و عهد و صحبت میان خویشتن و او گسسته دید در ساعت گیسوهای خود را ببرید و به پایهای تابوت

دربرگرفت
بیت و آن تابوت را بگرفت و میگفت ای یوسف این که بین روی از من جدا شدی این تو بی گناه
از صحبت و کنار من رها شدی پس هر دو انگشت خود در کرد و هر دو دیدهٔ خود برکند و بر سر تابوت یوسف
نهاد و گفت دیده که جمال یوسفی را نخواهد دید کرا این جهان فانی را من **بیت** بی روی تو من جهان روشن
چکنم ؛ چون گل نبود بهار و گلشن چکنم ؛ در فرقت تو سرا و مسکن چکنم ؛ چون کشته شدم سلاح و جوشن
چکنم ؛ پس سر بر تابوت یوسف میزد تا بیهوش شد سه روز و شب بیهوش افتاده بود چون بهوش باز
آمد نوحه زاری کردن گرفت گفت دانید که یوسف چه گفت در گاه رحلت گفته دانم توفنی مسلما
والحقنی بالصالحین گفت خدایا اگر مرا در پیش تو قدری هست جان از من بستان و بصحبت یوسف
در رسان زلیخا چون بشنید روی او در خاک در مالید سر سوی آسمان کرد و گفت ملکا پادشاها اگر
این پرستار بیچاره را بدرگاه تو قدری هست جان از قالب او بستان و بصحبت یوسف در رسان
ملک تعالی در وقت دعای او را اجابت کرد جان از تن او گسسته گردانید و بجان یوسف رسانید
تا همچنانکه در دنیا جفت یکدیگر بودند در عقبی نیز با یکدیگر باشند پس چون جنازهٔ ایشان از بر داشتند خروش از
اهل مصر بر آمد هر یکی نوحه دیگرگون مینالیدند و میگریستند در جایگاه دفن او خلاف کرده اند گروهی گفتند
که بدروازهٔ کنعانش دفن کنیم گروهی گفتند که از جانبی دیگرش دفن کنیم ملک تعالی رود نیل را خشک
گردانید پس بزرگان ایشان را الهام آمد که در میان رود نیلش دفن کنید تا چون آب بدو بگذرد برکات
آن بکل اقطار و ولایت برسد **لطیفه** کدام مملکت بود که مرگ از و دمار بر نیاورد و کدام ولایت بود
که از و گرد و غبار بر نیاورده و هر که را ملک تعالی در بدایت بملکش بیاراست و در نهایت بر کرسی
آدم علیه السلام هزار و دویست سال خلافت کرد گروهی گفتند هزار کم پنجاه سال دعوت کرد نوح علیه

روی براه رحلت کرد ذوالقرنین چهارصد سال شغل ولایت کرد آخر روی براه رحلت کرد داود علیه السلام
شصت و چهار سال خلافت کرد آخر روی براه رحلت کرد سلیمان علیه السلام سی سال پادشاهی کرد
آخر روی براه رحلت کرد یوسف علیه السلام نود سال تهذیب کار مملکت کرد آخر روی براه رحلت کرد
توفنی مسلما هر روز بامداد با چهارصد صنف از اصناف خلایق خطاب آید جوانان را خطاب آید که ای
هشیار باشید که پیری در قفاست تن درستان را خطاب آید که این تن درستان بیدار باشید که بیماری در قفاست
ملکان را خطاب آید که ای ملکان نیکوکار باشید که درد و معزولی در قفاست کل زنده گان را خطاب آید
که ای زنده گان وفادار باشید که مرگ و مهجوری در قفاست **بیت** بیدار شو ای دوست گر ترا مرگ یقین است
بر جان تو ای مرگ شبیخون بکند ؛ مرگ از در و از بام در آید بهمه حال گرچه در و دیوار تو از آهن و روی — حسین ؟
ای کاخ بیاور ده بعیوق ز غفلت ؛ زو روی بگردان که ترا هست زیر زمین است ؛ هر خنده که معزول
ز جان است بلیت ؛ ای وای بر آن بنده که معزول چنین است ؛ ای شاه شده زانکه ترا خلق پرستار است
گویند فلان مرد امین است و بهین است ؛ بس کس که بهشت بر خلق بظاهر ؛ چون بنگری اش از همه خلق بتر

الفصل التاسع والخمسون من قصة یوسف فی قوله تعالی ذلک من انباء الغیب
نوحیه الآیة و قوله خصص الله تعالی ستة من الانبیاء بستة من العلوم یعنی ملک تعالی
شش کس را از انبیا چون تاج نبوت بر سر نهاد شش علم نیکو داد آدم علیه السلام اسامی داد و
علم آدم الاسماء کلها داود علیه السلام را زره کردن داد و علمناه صنعة
لبوس لکم سلیمان را علم منطق الطیر داد و علمنا منطق الطیر یوسف را علیه السلام تعبیر داد و
علمتنی من تاویل الاحادیث خضر علیه السلام را علم غیب داد و حکمت و علمناه من لدنا

علمنا مصطفی را صلوات الله علیه علم بدایت و نهایت داد و «وَعَلَّمَكَ مَا لَمْ تَكُنْ تَعْلَمُ» پس از آن علمی که
مصطفی علیه السلم را داده بود خبر داد و گفت «ذَلِكَ مِنْ أَنْبَاءِ الْغَيْبِ نُوحِيهِ إِلَيْكَ» چه دانی
میگوید یا محمد مرا چند چیز بود که کل پیغمبران طالب آن بودند بکسی ندادم و آن جمله بتو دادم قرآن بود همه خواستار
آن بودند با ایشان ندادم و بتو دادم قوله «ثُمَّ أَوْرَثْنَا الْكِتَابَ» مؤمنان بودند همه خواستار ایشان
بودند ندادم و بتو دادم «وَالَّذِينَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ» دین پسندیده بر کمال بود بدیشان ندادم
و بتو دادم «الْيَوْمَ أَكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ» خلق نیکو بود بایشان ندادم و بتو دادم «وَإِنَّكَ لَعَلَى خُلُقٍ عَظِيمٍ»
علم غیب بود بدیشان ندادم و بتو دادم «ذَلِكَ مِنْ أَنْبَاءِ الْغَيْبِ نُوحِيهِ إِلَيْكَ» هر چه بسوال دیگران
ندادم پاکان بتو دادم و هر چه با دیگران مضایقه کردم با تو مسامحت کردم تا عالمیان بدانند که همگنان چند
و تو اصلی و همگنان خط دار ماندند و تو نقطه پرکاری و همگنان خواهنده ماندند و تو خواسته‌ای العربیه
«النَّاسُ مَا لَمْ يَرَوْكَ أَشْبَاهٌ ؛ وَالدَّهْرُ لَفْظٌ وَأَنْتَ مَعْنَاهُ» ؛ قوله تعالی «وَمَا كُنْتَ لَدَيْهِمْ
میگوید یا محمد تو مرد امّی و استادی ندیده و در علم رنج نابرده اگر من ترا خبر ندادمی از احوال گذشتگان تو آن
چگونه دانستی و دل بنده کار از کدام رابطه بهره یافتی النظار قوله تعالی «وَمَا كُنْتَ لَدَيْهِمْ
إِذْ يُلْقُونَ أَقْلَامَهُمْ» «وَمَا كُنْتَ بِجَانِبِ الْغَرْبِيِّ» «وَمَا كُنْتَ تَتْلُو مِنْ قَبْلِهِ مِنْ كِتَابٍ» «وَمَا
كُنْتَ تَرْجُو أَنْ يُلْقَى إِلَيْكَ الْكِتَابُ» چه دانستی که میگوید چون برادران با یوسف مکر کردند تو آنجا نبودی
و اگر بودی مکر ایشان همین روزگار تو از وی دفع کردمی و تو آنجا نبودی که قوم مریم در تکفیل کفل او با یکدیگر
خصومت کردند و اگر تو بودی همین روزگار تو آن خصومت ایشان کفایه کردمی و مریم را بتو دادمی که
«وَمَا كُنْتَ لَدَيْهِمْ إِذْ يُلْقُونَ أَقْلَامَهُمْ» تو آنجا نبودی که من موسی را نبوت دادم و اگر تو بودی

در نبوت اصل داشتمی و او را بخدمت تو برگماشتمی «وَمَا كُنْتَ بِجَانِبِ الْغَرْبِيِّ» و تو آنجا نبودی که ما چهار هزار
سخن با موسی بر طور بگفتیم و اگر تو آنجا بودی ما ورق مکالمه با او در نوشتمی و آن همه سخنها با تو گفتمی دیگر گفت یا محمد این همه
زنهار از زبان داشتم و نعمت معرفت و هدایة با تو بگذاشتم «وَمَا أَكْثَرُ النَّاسِ وَلَوْ حَرَصْتَ بِمُؤْمِنِينَ»
تو نه آن آید که تو خواهی آن آید که من خواهم ای بس کی تو بخوانی و من برانم وی بس که تو برانی و من بخوانم
چون این آیة بمحمد علیه السلم آمد که «وَأَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ» یا محمد خویشان خود را بترسان جمله را بخواند
من خوان سید علیه السلم در خانه دعوتی ساخت و خویشان را بخواند چون طعام بخوردند پرسیدند که ما را چه خواندی
گفت بباید که خواهم چنین که این طعام دنیا را با یکدیگر بخوریم فردا طعام بهشت هم با یکدیگر خوریم گفتند چه می باید
کرد سید علیه السلم گفت دشوار نیست می باید گفت «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا
رَسُولُ اللَّهِ وَأَشْهَدُ أَنَّ عَلِيًّا وَلِيُّ اللَّهِ» ایشان روی بدو کردند و نماز نگفتند سید علیه السلم از آن
دلتنگ شد روی سوی آسمان کرد و گفت بارخدایا مرا بدعوت ایشان فرمان دادی و ایشان از روی
کین و طغیان در دادی اگر قضا نکرده که ایشان ایمان آورند اعراض کردن و بر کفر و ضلالت چرا خطاب آمد
که یا محمد تو بنده‌ای پیشه تو کار کردن است نه اسرار ما دانستن تو بخوان تا بدانند که تو بنده فرمان برداری
جز بامر و فرمان کار نیست تا من اندر کار ایشان را برانم تا بدانند که من خداوند کامکارم با اختیار من کسی را
اختیار نیست رباعی بگسل ز بدی که بد سزاوار تو نیست ؛ بیداد مکن که لایق کار تو نیست
هر کار جهان بجز ز کردار تو نیست ؛ مندیش و برو که این یکی کار تو نیست ؛ قوله تعالی «وَمَا أَسْأَلُكُمْ
عَلَيْهِ مِنْ أَجْرٍ» گفت یا محمد تو بدین آگاهی و از ایشان مزد نیابی و آنچه تو با ایشان بخوانی و چهار
سلف که تو بدیشان میرسانی نیست الا پندی عالمیان را و آگاهی اهل جهان از آن سخن ترا قبول کنند و بگروند

من ایشانرا بپذیرم و گناه ایشانرا محو کنم وَكَأَيِّنْ مِنْ آيَةٍ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ و چند از عبارت آسمان و آن تا که در
و زمین است بدان میگذرند و آیات صنع الهی می بینند و ازان روی بگردانند تا بدانی که معرفت نه بدیدار آیت
نشان است و نه باعجاز و رسالت و نه بجهد و حیلت است بلکه نتیجهٔ ارادت و ثمرهٔ امر و مشیت است
تُضِلُّ بِهَا مَنْ تَشَاءُ وَتَهْدِي مَنْ تَشَاءُ لطیفه یک روز سید علیه السلام نزدیک خویشان خود نشسته
گفت مرا غربت ملکی آید از آنکه صهیب از روم آید و بلال از حبشه آید و سلمان از فارس آید و ثوبان از شام آید
و هر یکی گوشه از گوشهای بهشت بگیرند و تمامی لرزید و باکال دوزخ در می آویزید قدمی در راه مساعدت ننهید
که میدانید که من دلیل راهم و شما بی نخواهم ایشان گفتند ما را درین گفتار تو شکی و تهمتی نیست و در کار ما زینتی
و ترتیبی نیست لیکن هرگاه که خواهیم که تن را بجهد براه آریم و موافقت دین تو کنیم دل را براه مخالفت رند
ترسیم که اگر تن پایم در میان نباشیم و رقم نفاق بر خود کشیده باشیم و از راه یکتایی بریده باشیم
بگذار تا در راه کفر محض جان بسپاریم و سر گریبان ننگ نفاق در نیاویزیم این گفت وَمَا يُؤْمِنُ
أَكْثَرُهُمْ بِاللَّهِ بیشتر ازیشان آنانند که ایمان نیارند تا سر گریبان شرک و طغیان بر نیارند ابن عباس
گوید مغیش آنست که بعضی از قرآن اقرار دهند و بعضی را از احکام آن انکار کنند و آن اقرار که بعضی
پارند با انکار بعضی شود عکرمه گوید آن چنان بود که یاران رسول از مشرکان پرسیدند که آسمان را که آفرید
گفتند خدا و پرسیدند که باران از که آورد و نبات که رویانید گفتند خدا پس چرا نگروید گفتند بتان نیز
انباز او بنده و در سبب کارها مشیر و همراز او بنده و در وقت طواف میگفتند لَبَّيْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ إِلَّا
شَرِيكًا هُوَ لَكَ تَمْلِكُهُ وَمَا مَلَكَ و بدین گفتن بت را خواستندی جبار عالم بدین آیه بدیشان رد کرد و گفت
بوجود من مقر آیند و بوجود من منکر نه آنکس که بوجود ما اقرار دهد و بوحدانیت ما انکار کند آن ایمان

نه ایمان بود

نه ایمان بود بلکه عین کفر و طغیان بود پس فرمود که أَفَأَمِنُوا أَنْ تَأْتِيَهُمْ غَاشِيَةٌ مِنْ عَذَابِ اللَّهِ این گشتند
از عذاب الهی ترسند که ناگاه عذاب ما در آید و ایشانرا در ربقت کفر و خذلان خود ازین عالم دنیا کند آید
أَفَأَمِنُوا مَكْرَ اللَّهِ أَفَأَمِنَ الَّذِينَ مَكَرُوا السَّيِّئَاتِ أَفَأَمِنَ أَهْلُ الْقُرَى این همه تهدید و وعید
خواست میفرماید که بیدار باش و هشیار و فرمان بردار باش و از قهر ما ترسکار باش و از مکر ما ایمن مباش
که من آن پادشاهم که اگر خواهم تاج اصطفا از سر عمران بر گیرم و بر سر فرعون و هامان نهم و کمر شقاوت از
میان ایشان بگشایم و بر میان انبیا و رسولان بندم حکایت امام جعفر بن امام محمد باقر صلوات الله
و علیهما هر شب نخفتی او را فرزندی بود نام او علی گفت ای پدر إِنَّ لِنَفْسِكَ عَلَيْكَ حَقًّا تا چند
بلای مجاهدت برین تن خود گماری چه باشی از شبها او را فرا خواب و استراحت گذاری فرمود که جان
پدر می ترسم که شب خون حق در آید و مرا در بستر خفته و غافل بیند بیت شد قافلهٔ عمرم و شد موی سیاه
پیرم و سفیده دم در آمد ناگاه ترسم برود قافله در منزلگاه پیش سفیده دم کند قافله راه
قوله تعالی قُلْ هَذِهِ سَبِيلِي أَدْعُو إِلَى اللَّهِ پس سید علیه السلام کیفیت دعوت در آموخت گفت یا محمد
اگر این بیگانگان در متابعت تو رغبت نکنند دل تنگ مدار که پیش از تو ما بیگانگان رسولان فرستادیم
مِنْ أَهْلِ الْقُرَى وَأَهْلِ الْحِيطَانِ لِأَنَّهُمْ أَعْقَلُ مِنْ أَهْلِ الْبَادِيَةِ چون رسولان
ما را بدیدند سخن ایشانرا نشنیدند و بر کفر خود اصرار کردند و روی براه کفر و انکار کردند و ما جزای کردار ایشان
بایشان رسانیدیم قوم نوح را بآب غرقه کردیم و قوم نمرود را بآتش بسوزانیدیم و قوم لوط را بخاک و بوزینه گردانیدیم
این گمراهان را بگو تا درین خطهٔ زمین نظر کنند تا ببینند که ایشان چه خیانت کردند و ما با ایشان
چه معاملت کردیم پس مؤمنانرا تسلوت داد و گفت ایشانرا بگو که اگر بیگانگان می نیارند که ایشانرا

جاه و نعمت شما نیز بدان نباید که شما را ملک آخرت و ملک عقبی بهتر از مال دنیا از بهر آنکه از مال دنیا
بوی زوال آید و از ملک عقبا بوی وصال آید نعمت دنیا را غل و مرگ در قفا بود و نعمت عقبی بی زوال
و منتها بود **لطیفه** بنده در دار دنیا هر چندی راحت و لذت بیند ولیکن در آخر همه حالش دیگرگون شود
برنا بود پیر شود بزرگوار بود مردار و حقیر شود سرخ روی بود زرد فام شود با قوت بود و سست اندام شود تن
درست بود بیمار شود راست قد بود گوژپشت شود در آخرت این هیچ نبود و تغیری بدو در نیاید همه جوان
بود پیری نه همه تن درستی بود بیماری نه همه قوت بود سستی نه همه زیادتی بود کاستی نه همه خوردن بود
حساب نه همه صلح بود عتاب نه همه دیدار حق بود حجاب نه پس از حال گذشتگان خبر داد و گفت حتی
إِذَا اسْتَيْأَسَ گفت یا محمد آن رسولان که پیش از تو پیغام با خلقان رسانیدند و تکذیب و انکال ایشان دیدند
چون نومید شدند از صلاح ایشان جَاءَهُمْ نَصْرُنَا سپاه نصرت ما در آمد و ایشان را بر دشمنان
ظفر آمد پس گفت من آن خداوندم که اگر خواهم صفت فضل خود پیدا کنم و بمعرفت رسانم و از عقوبت برهانم و اگر
خواهم صفت عدل خود پیدا کنم و در غرقاب کفر غرقه کنم و باتش قهر بسوزانم و در هجده هزار عالم کس نه که عطای
من از اولیای من دفع کند یا بلای من از اعدای من دفع کند **لطیفه** ای کسی که طمع عطا داری اگر بلا دهم دفع
آن توانی و ای کسی که امید راحت داری اگر عقوبت کنم منع آن توانی و ای کسی که در روزی پنجاه بار زبان
بکلمهٔ شهادت بگردانی اگر در نفس واپسین در سعادت بسته شود کرا خوانی ای کسی که در سفری و در خواب غفلت
خفته اگر کاروان بگذرد ره کجا دانی **بیت** ای آنکه ترا دل بخدا دانی نگراید ٭ ترسم که بدین پرسش عذر تو نیاید
بیدار شو ای خفته از آن پیش که ناگاه ٭ زان طبل رحیل تو یک آواز بر آید ٭ گر بر سفری تو سفری باش و خود کن
زان کز سفر و راه بجا تنها خطر آید ٭ اندر سفر آنکو شب با نگاه نخسبد ٭ با خانه همان ای که بی باروخواند

ای خفته تو در راه خطر هیچ نترسی ٭ از غیب شبیخون خداوند در آید **الفصل الثلثون** من قصه یوسف
فی قوله تعالی لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي الْأَلْبَابِ و قوله اظهر الله تعالی قدرته بعلمه
أَرْبَعَةً مِنَ الْعَجَائِبِ فِي كِتَابِهِ عِبْرَةً لِلْخَلَائِقِ عبرت از چهار چیز بود که ملک تعالی دران خلق را عبرت
نمود إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَعِبْرَةً لِمَنْ يَخْشَىٰ اول قصهٔ فرعون و هلاک شدن او بود که ملک تعالی دران خلقان را عبرت
نمود دویم غزات بدر بود که ملک تعالی خردمندان را دران عبرت نمود سیوم غزای بنی نظیر بود که ملک تعالی
که ملک تعالی دران ارباب بصیرت را عبرت نمود قوله تعالی فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ چهارم
حال یوسف بود که ملک تعالی عاقلان را عبرت نمود و لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي الْأَلْبَابِ
اما اول عبرت قصهٔ هلاک فرعون بود و نام او ولید بن مصعب بود و انما سمی فرعون لانه هرب من الحق
و تابع للباطل فسمی فرعون از حق بگریخت نامش بدل شد و دینش بدل شد و حالش بدل شد فاخذه
الله نکال الآخرة و الاولی ولید بود فرعون شد مؤمن بود طاغی شد **لطیفه** هر کس از پیشینگان که
خیانتی کردی ملک تعالی وصفی از اوصاف او بدل کردی آدم ذلتی کرد ملک تعالی جای او را بدل کرد قابیل ذلتی کرد
ملک تعالی دین او را بدل کرد کنعان ذلتی کرد ملک تعالی نسب او را بدل کرد اصحاب سبت گناه کردند
ملک تعالی صورت ایشان را بدل کرد یوسف ذلتی کرد ملک تعالی مقام او را بدل کرد مؤمن عاصی چهل سال گناه
کرد نه دینش را بدل کرد و نه نامش را بدل کرد و نه نفسش را بدل کرد بلکه چون توبه کرد جملهٔ زلات او را
بدل کرد فَأُولَٰئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ تا بدانی که مکافات کار بعدل بود و با تو بفضل بود آنکس که
قدر فضل او نداند عدل و انصاف خود از و ستاند ذلت فرعون آن بود که چون درویش بود در سرکار
خویش بود چون نعمت توانگر شد طاغی و کافر شد به بنده کی قناعت نکرد ربوبیت خداوندی جست و گفت

[illegible]

خطاب آمد که زبان اعتراض در کام کشید که شما سر کار ما ندانید ما چهل سال او را مهلت دادیم تا در کار تأنی کند
و با عقل خود تروی کند اگر با راه رشد خود آید بپذیرمش و اگر نیاید بگیرمش چهل سال بگذشت هر چند نعمت می‌افزود
نکال و نفرتش می‌افزود تا یکبارگی علم دعوی برافراشت و گفت انا ربکم الاعلی مقربان گفتند بار خدایا
چهل سال برآمد و هنوز بر سر انکار خلاف خود است ملک تعالی فرمود که شتاب مکنید که من صبوردم با اول و آخر کردم
و با خوش بخت کریم حق تعالی آن دریا را شکافت تا موسی بگذرد فرعون بکنار دریا رسید روی بقوم آورد و گفت
که از نهیب من دریا بشکافت تا بگذریم و دشمن خویش را قهر کنیم آورده‌اند که هزار هزار و هشتصد هزار سوار با فرعون
بود و در میان آن همه اسبان ایشان یک مادیان نبود و چون اسب فرعون بکنار دریا رسید قدم باز کشید
جبرئیل بر مادیانی برنج نشسته بود از هوا درآمده در پیش اسب فرعون برفت اسب فرعون بر اثر اسب جبرئیل
برفت دریا همچنان شکافته بود تا جمله لشکر او در ساحت او حاضر شدند پس آن کوههای آب فراهم آمدند
موسی بگذشت و فرعون غرقه گشت **لطیفه** آورده‌اند که آب خواست که فرعون را نپذیرد که آلوده بود
آتش دوزخ با در زیر هفتم زمین غیرت صلابت پیدا شد آن صخره که غذای دوزخ بود بدرانید و هفت طبقه
زمین را سوراخ کرد آتش از زیر دریا برآمد و فرعون را بسوخت باز آن سوختگی هم آتش نپذیرفت آن آب سیه را
بکنار انداخت همه سفید بودند مگر فرعون که سیاه و سوخته بود و از نجاست که آب هرگز هم او را نپذیرد بگو
بر سر آورد و بکنار انداخت و در بعضی از کتب دیدم که در آن وقت که آتش فرعون را میسوخت بر آن آتش خطاب
آمد که اعضای او را و امعای او را بسوز و موی آن را مسوز که دوستی آن ما سوگندی یاد کرده است خواهم
که سوگند او راست شود پس بفرمود آب تا که او را بکنار انداخت تنش سیاه بود و ریش سفید و مویش بر
جای خویش بود گردی گفتند این آن بود که روی بر روی موسی نهاده بود آتش روی او را نیازرد الحق فی

بحکم غیرت

بحکم غیرت گفت بار خدایا من بپذیرفتم که اکنون که دست من بدین مرد جافی طاغی رسد ریش او را بآتش
و آب خود را از وی پالنگ سازم تا عالمیان بدانند که آن کس که ریش او پالنگ ایشان بود او نه خدا و نه زمین و
آسمان بود ملک تعالی چون او را بکرانه انداخت بموسی وحی کرد که آن درویش مؤمن را بگو که نذر خویش را وفا کن
لطیفه مؤمنی نذر کرد که من از موی ریش فرعون پالنگ اسب سازم من آن موی او را از آتش نگاه داشتم
و لعین او بدان نگاه داشتم تا در نذر او خلاف در نیاید ترا دوست خود خواندم و بجنت وعده دادم از کرم
کی روا دارم که ترا بدوزخ سپارم و در قول خود خلاف در آرم اینکه گفتیم قصه هلاک فرعون بود که عالمیان را دعا
عبرت بود و دوم غزات بدر بود که مصطفی صلی الله علیه و آله با لشکری از مدینه بیرون آمد بطلب کاروان و بمکه میرفتند
و آن کاروان ابوسفیان ملعون بود با چهل کس از یاران او بوسفیان از آمدن رسول خبر یافت راه بگردانید و
کس بمکه فرستاد بوجهل لعین با لشکری بسیار و با اشراف قریش از مکه بیامد بکنار چاهی که از آن بدر خوانندی آمدند
رسیدند و لشکر مصطفی علیه السلام سیصد و سیزده کس بودند سه کس را اسب سوار بودند و بعضی بر شتر و
دویست کس از انصاریان پیاده بودند و لشکر کفار اضعاف و چندان بودند گروهی از قریشیان
گفتند که جنگ ما با محمد از بهر کاروان بود چون کاروان برفت با او حرب نکنیم بوجهل لعین بر سر چاه فرود آمد
و گفت بلات و عزی که معبود بنی خزاعه و غطفان است که من از کنار این چاه وانگردم تا با محمد حرب و قتال نکنم
سید علیه السلام سایه بان ساخته بود امیرالمؤمنین علی و امیر حمزه با او در آن سایه نشسته بودند و در ساز حرب با
یکدیگر مشاورت میکردند سید علیه السلام دلتنگ شد که عدد کافران بسیار بودند و مؤمنان اندک بودند امیرالمؤمنین
علیه السلام گفت یا رسول الله غم مدار و دست بردار و دعا کن و از ملک تعالی حاجت درخواه که ملک تعالی دریغ ندارد
نصرت دهد و کافران را با سپاه خود هزیمت نماید قوله تعالی اذ تستغیثون ربکم سید علیه السلام دعا کرد و در ساعت

بِخَمْسَةِ آلَافٍ مِنَ الْمَلَائِكَةِ مُسَوِّمِينَ چون سید علیه السلام با ایشان مصاف برکشید فرشتگان از هوا
درآمدند و گرزهای آتشین بر سر و روی ایشان میزدند و از پشت اسبان آن بیچارگان را می انداختند هر مؤمن که
بدیشان رسیدی ایشان را سر کنده و گردن کوفته یعنی ملک تعالی نصرت دین خود کرد و کافران را مخذول کرد و
کرد عتبه بر دست امیر حمزه کشته شد و شیبه بر دست امیر المؤمنین علی علیه السلام و بوجهل بر دست عبد الله مسعود
و آنچه روی براه هزیمت نهادند لشکر اسلام در قفای ایشان رفتند و هفتاد کس دیگر از ایشان بکشتند و هفتاد
اسیر گرفتند لشکر اسلام اندک بودند و لشکر کفار بسیار ملک تعالی آن اندک را نصرت داد و آن بسیار را
هزیمت کرد و حال ایشان را بر دیده عالمیان عبرت کرد إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَعِبْرَةً لِأُولِي الْأَلْبَابِ شعر
روی که خدای آسمان آراید ٭ گر زیور مشاطه نه بیند شاید ٭ و آنرا که ملک پاسبانی آید ٭ او را از گزند دشمنان
غم ناید ٭ آورده اند که چون کافران هزیمت شدند مؤمنان با غنیمت شدند در میان آن لشکر بر آن
غنیمتها اختلاف پدید آمد خانمان گفتند ما جمع کردیم ما را باشد پس هر دو قوم از سید علیه السلام فتوی خواستند
سید علیه السلام با حضرت ملک تعالی رجوع کرد جبرئیل جواب فتوی بیاورد يَسْأَلُونَكَ عَنِ الْأَنْفَالِ قُلِ
الْأَنْفَالُ لِلَّهِ وَالرَّسُولِ همه گفتند ما بدین حکم راضی گشتیم فرمان خدای راست وَاعْلَمُوا أَنَّمَا غَنِمْتُمْ
مِنْ شَيْءٍ لطیفه چون غنیمت مضایقه کردند ملک تعالی فرمود که غنیمت جمله مراست و شما را در آن هیچ
قسمت نیست چون بملک تعالی واگذاشتند ملک تعالی فرمود که از شماست و مرا در آن هیچ حاجت نیست همچنین
تا بنده قدم در راه هستی دارد ملک تعالی بگوید دعوی مکن که در صفت نیستی و فنای چون قدم در ساحت نیستی
نهاد گوید در جوار قدس من فرود آی که چون نام موصوف گشت و تعالی بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ
فَرِحِينَ بیت تا با تویی آن نه تویی جمله منم ٭ چون بی تو شوی همه تویی جان و تنم ٭ چون تو ز تویی تو



۱۸۱

سید علیه السلام را خبر کرد و گفت کیست برقتال تو حمل کند بفرمای تا او را بکشند رسول علیه السلام سلکان بن بشر را و عمرو بن
بن معاذ را فرمان داد که او را بکشند ایشان گفتند یا رسول الله او بقول ما از خانه بیرون نیاید و لیکن تدبیر آن است
که محمد بن مسلمه که برادر او است از رضاع بفرمای تا این شغل کند رسول علیه السلام اشارت کرد او فرمان رسول را اجابت
نمود با او گفتند که تو نه برادر اویی گفت اگر چه برادرم فرمان رسول را بدین بجا دری تقدیم دارم شمشیر حمایل
کرد و بدر خانه او رفت و آواز داد که یا برادر محمد علیه السلام از من چیزی میخواهد بظلم و من ندارم تو مرا دین
گفت من سوگند خورده ام که بی گرو هیچ وام ندهم محمد گفت من گرو با خود دارم بیرون آی از خانه
کعب خواست که بیرون آید زن او گفت که بیرون مشو که از این سخن تو بوی خون می آید کعب دامن از دست
درکشید و گفت ای زن اگر هفتاد مرد مبارز بدین در خانه ایستاده باشد که من ایشان را بانگ زدم
آمد محمد او را ضربتی زد در حال یتیماد یاران کمین برگشتند عیال او فریاد برآوردند جهودان بمعاونت او
لطیفه
و جنگ در پیوستند یکی از یاران رسول علیه السلام کشته شد او را بر دیگ سید علیه السلام آوردند
نصرت نه همان بود که نظاره تر آید هر که بنظاره بهر آید غنیمت یابد و هر که بتیر آید شهادت یابد غنیمت
مال دنیای فانی بود و شهادت ملک و حیات باقی بود هر که در دنیا غنیمت یابد اگر چه بسیار بماند فوت
او را در کف خود کرده و هر که در قتال دشمن کافر شهادت یابد سلب جانی در پوشد که هرگز نمیرد بَلْ أَحْيَاءٌ
عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ فَرِحِينَ چون آن لشکر را تعبیه ساخت و بحرب بنی نضیر شد ایشان از
آمدن رسول خبر داشتند حصارها را محکم کردند و دروازه ها دربستند و عبد الله بن ابی سلول کس فرستاد که دیگم
کنید و در جهد هیچ تقصیر مکنید که ما با شمائیم اگر در مانید ما معاونت کنیم و اگر شما را از مسکن بیرون کنند ما
با شما بیرون آییم الآیة أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ نَافَقُوا الآية لشکر اسلام با ایشان حرب در پیوستند حصنهای ایشان